

میدل مارچ

جلد دوم

جورج الیوت

مینا سرابی



نشریه
تهران، ۱۳۶۹

این کتاب ترجمه ای است از:

MIDDLEMARCH

by George Eliot
A Study of Provincial Life
(Revised and Updated Bibliography)

1981

PRINTED IN THE UNITED STATES OF AMERICA

میدل مارچ

جورج الیوت

ترجمه مینا سرابی

حروفچینی: زمانی

صفحه آرایی: اسماعیل دقتی

طرح روی جلد: داریوش نخعی

لیتوگرافی: پیچاز، جوهری

چاپ متن: نو بهار

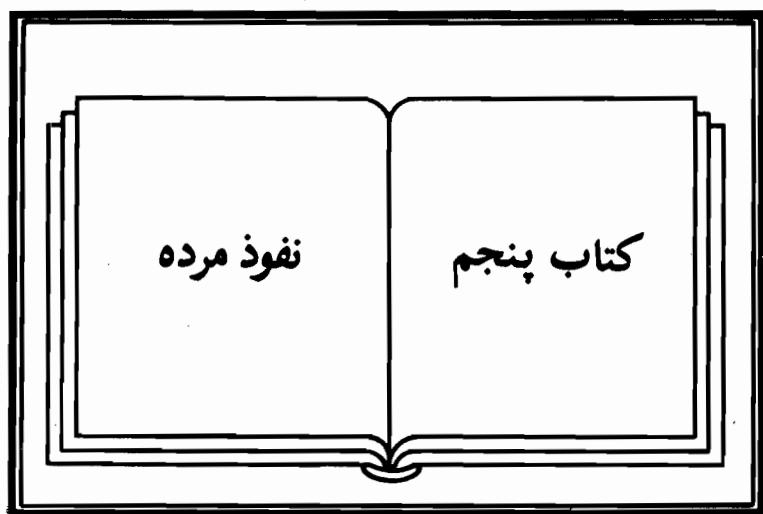
چاپ جلد: افق

تیرژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۶۹

همه حقوق محفوظ است

نشر دنیای نو / خ انقلاب / خ فروردین / پلاک ۲۱ / ۶۴۰۲۵۷۱



فصل چهل وسوم

این پیکره بسیار گرانبهاست :
قرنها پیش از بهترین نوع عاج ساخته شده
همه خطوطش یکدست و هنرمندانه
مظهر زن فداکار همه اعصار است.
آن یک هم گرانبهاست؛ نقش زنی
بر گلدان پر نقش و نگار چینی
ساخته دست استادی هنرمند
برای خشنودی چشمان دشوار پسند.
لبخندش، همچنانکه می بینید،
نقص ندارد؛ زینت زیبایی است
بر پایه زیبایی، برای میزهای اعیانی

دورتا به ندرت بدون شوهرش از خانه بیرون می آمد، اما هرچندگاه برای خرید چیزهای کوچک یا انجام کارهای خیریه ای تنها به میدل مارچ می رفت، همان گونه که برای همه زنان ثروتمند حومه شهری کوچک پیش می آید. دو روز پس از ماجرای خیابان درختان سرخدار، تصمیم گرفت از چنین فرصتی استفاده کند و در صورت امکان لایدگیت را ببیند تا از او بپرسد شوهرش به راستی نشانه های بدتر شدن بیماریش را احساس کرده و مایل به دانستن حقیقت درباره وضع خود بوده است یا نه. از اینکه این مطالب را از شخص دیگری می پرسید احساس گناه می کرد، اما ترس از نداشتن این اطلاعات — ترس از آن بی اطلاعی که سبب می شد رفتار ظالمانه یا سردی درپیش گیرد — بر ناراحتی وجدان چیره شد. اطمینان داشت شوهرش بحرانی روحی را از سر گذرانده است؛ چه روز بعد روش تنظیم یادداشت هایش را تغییر داده و برای اجرای طرح جدیدش برخلاف گذشته از دورتا کمک خواسته بود. طفلک دورتا می بایست اندوخته پایان ناپذیری از صبر و بردباری کنار بگذارد.

هنگامی که به خانه لایدگیت در لوویک گیت رسید، دچار تردید شد، اطمینان نداشت لاید را در خانه بیابد. به خود گفت کاش یادداشتی برایش فرستاده بود. و لایدگیت به راستی در خانه نبود.

دورتا هرگز روزاموند را ندیده بود، و چون به یاد آورد به تازگی با لایدگیت

۶۳۴ / میدل مارچ

ازدواج کرده است، از خدمتکار پرسید، «خانم لایدگیت خانه هستند؟» بله، خانم لایدگیت خانه بود.

«می‌خواهم چند لحظه با ایشان صحبت کنم. می‌شود بپرسید که می‌توانند مرا ببینند؟ من خانم کازوبن هستم.»

هنگامی که خدمتکار رفت پیغام را برساند، از پنجره بازی صدای موسیقی به گوش دورتا رسید. چند نت با صدای مردانه و آنگاه صدای کشیده شدن انگشتان به روی شستی‌های پیانو. اما ناگهان صدای پیانو قطع شد، و سپس خدمتکار آمد و گفت که خانم لایدگیت خوشحال می‌شوند خانم کازوبن را ببینند.

هنگامی که در اتاق پذیرایی باز و دورتا وارد شد تفاوت آشکاری را به نمایش گذاشت که در آن دوران، پیش از درآمیختن رسوم مردمان طبقات گوناگون، فراوان دیده می‌شد. بگذارید آنهایی که می‌دانند به ما بگویند در آن روزهای ملایم پاییزی دورتا چه لباسی می‌پوشید. پیراهنی از پارچه پشمی سفید نازک که چشم را نوازش می‌داد و لطیف بود. همواره چنین می‌نمود که تازه شسته شده است و همواره بوی خوش بوته پرچینها را می‌داد، همیشه شکل بالاپوش داشت با آستینهای گشادی که از مد افتاده بود. اگر در نقش ایموژن یا دختر کاتوبه روی صحنه می‌آمد، تماشاچیان لباسش را مناسب می‌یافتند: زیبایی و وقار در اندام و شکل گردش بود؛ کلاه لبه‌دار بزرگی که زنان بر سر می‌گذاشتند در اطراف موهایی که به سادگی از وسط فرق باز کرده بود و در پیرامون نگاه بی‌ریایش نه حالتی غریب بلکه شکل هاله‌ای زرین داشت. هیچ قهرمان نمایشنامه‌ای اکنون نمی‌توانست علاقه دو تماشاچی حاضر در اتاق پذیرایی را به اندازه خانم کازوبن برانگیزد. به نظر روزاموند دورتا یکی از آن خدایان روستایی بود که با انسانهای فانی میدل مارچ آمیزش نمی‌کرد، کوچکترین نشانه‌هایی در رفتار یا ظاهرش ارزش مطالعه داشت؛ وانگهی، روزاموند بدش نمی‌آمد خانم کازوبن هم فرصت تماشايش را داشته باشد. اگر بهترین داوران تماشايتان نکنند زیبا و خوش لباس بودن چه فایده‌ای دارد؟ و از هنگامی که روزاموند آن تعریف و تمجیدها را درباره خود در خانه سرگودوین لایدگیت شنیده بود به خود اطمینان داشت و می‌دانست تأثیر

نفوذ مرده / ۶۳۵

خوبی روی اعیان و اشراف می‌گذارد. دورتا با مهربانی همیشگی خود دستش را به طرف او دراز کرد و با نگاهی ستایش‌آمیز به تازه عروس زیبا نگرست، می‌دانست مردی کت پوشیده در گوشه اتاق ایستاده است. مرد بیش از آن سرگرم تماشای یکی از زن‌ها بود تا بتواند به تضاد آشکار آن دو بیندیشد— تضادی که بی‌گمان برای یک بیننده خون‌سرد چشمگیر می‌آمد. هر دو زن بلند قامت بودند، و چشمانشان در یک سطح قرار داشت؛ اما روزاموند را در خیال مجسم کنید: پوستی به سفیدی برف، تاجی از گیسوان بافته زرین، پیراهن آبی آسمانی که دوخت و مدلش تحسین هر دوزنده‌ای را برمی‌انگیخت، یقه گلدوزی شده بزرگی که امید می‌رفت هر بیننده‌ای متوجه گرانبهایی آن بشود، دستان کوچکی مزین به چند انگشتر، و آن رفتار ساختگی که جانشین گرانبهای سادگی و بی‌تکلفی است.

دورتا بی‌درنگ گفت، «خیلی عذر می‌خواهم که مزاحمتان شدم. قبل از رفتن به خانه باید حتماً آقای لایدگیت را ببینم، و امیدوار بودم شما بتوانید بگویید کجا می‌توانم پیدایشان کنم، یا اگر زود می‌آید اجازه بدهید منتظرش بشوم.»

«به بیمارستان جدید رفته است. نمی‌دانم کی به خانه می‌آید اما می‌توانم دنبالش بفرستم.»

ویل لادیزلا پیش آمد و گفت، «اجازه می‌دهید بروم بیاورمش؟» پیش از آمدن دورتا کلاهش را برداشته بود. دورتا از حیرت سرخ شد اما از شادی لبخند بر لب آورد و دستش را به طرف او دراز کرد. پاسخ داد، «نمی‌دانستم شما هستید؛ تصورش را هم نمی‌کردم شما را این جا ببینم.»

«می‌خواهید به بیمارستان بروم و به آقای لایدگیت بگویم که با او کار دارید؟»

«اگر کالسکه را دنبالش بفرستیم سریعتر است. لطف کنید و به راننده بگویید.»

ویل به سمت در می‌رفت که دورتا، ناگهان با یادآوری بسیاری از خاطره‌های پیوسته، تند برگشت و گفت، «خودم می‌روم، متشکرم. به این ترتیب کمتر وقت تلف می‌شود. خودم تا بیمارستان می‌روم و با آقای لایدگیت همان جا صحبت

می‌کنم. خانم لایدگیت، جداً می‌بخشید. خیلی ممنونم.»
 پیدا بود که اندیشه‌ای ناگهانی ذهنش را به خود مشغول داشته است، و بی‌توجه به آنچه در پیرامونش می‌گذشت اتاق را ترک کرد، متوجه نشد که ویل در اتاق را برایش گشود و بازوی خود را به او داد تا به سمت کالسکه هدایتش کند. بازوی ویل را گرفت اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد. ویل آزرده و غمگین شد و او هم به سهم خود چیزی برای گفتن نیافت. خاموش کمکش کرد سوار کالسکه بشود، خداحافظی کردند، و دورتا به راه افتاد.

در خلال پنج دقیقه راهی که تا بیمارستان درپیش داشت اندیشه‌هایی به ذهنش راه یافت که یکسره برایش تازگی داشتند. تصمیمش به رفتن و حالت اندیشناکش هنگام ترک اتاق از این احساس ناگهانی سرچشمه می‌گرفت که از این پس داشتن رابطه عمده‌ی با ویل گونه‌ای فریبکاری خواهد بود، چه نمی‌توانست از این دیدارچیزی به شوهرش بگوید. همین جریان جستجوی لایدگیت را هم می‌بایست از او پنهان کند. این موضوعی بود که هنگام ترک اتاق ذهنش را به خود مشغول می‌داشت، اما ناراحتی مهمی هم او را به رفتن برانگیخت. اکنون که در کالسکه تنها بود، صدای آواز مرد و پیانوی همراهش را، که در آن هنگام چندان به آن اعتنا نکرده بود، به یاد آورد؛ و دریافت از دیدن ویل لادیزلا در حال وقت گذرانی با خانم لایدگیت در غیاب شوهرش حیرت کرده است. و آنگاه به یاد آورد که ویل با خود او هم در غیاب شوهرش وقت گذرانده است، پس چرا می‌بایست این موضوع به نظرش ناپسند برسد؟ «اما ویل پسرخاله شوهرم است، و موظف بودم با او رفتار نسبتاً دوستانه‌ای داشته باشم. با اینحال می‌بایست متوجه می‌شدم که آقای کازو بن خوش ندارد ویل در غیاب او به خانه‌مان بیاید. شاید در مورد خیلی چیزها اشتباه می‌کردم.» اشک به گونه‌هایش غلتید، مجبور شد تند صورتش را پاک کند. مضطرب و غمگین بود، و تصویر روشنی که تا این هنگام از ویل در ذهن داشت درهم و آشفته شد. کالسکه در جلو در بیمارستان ایستاد. اندکی بعد دورتا در اطراف باغچه‌های چمنکاری شده با لایدگیت قدم می‌زد و گفتگو می‌کرد و انگیزه‌ای که او را به جستجوی لایدگیت برانگیخته بود باز بر احساساتش چیره شد.

نفوذ مرده / ۶۳۷

در این ضمن، ویل خود را خوار و تحقیر شده احساس می‌کرد، و دلیل آنرا هم به روشنی می‌دانست. بسیار به ندرت پیش می‌آمد که دورتا را ببیند، و اکنون هم که فرصتی پیش آمده بود نتوانسته بود از آن سودی ببرد. نه تنها، چون همیشه، دورتا بیش از همه به او نمی‌اندیشید، بلکه ویل را در وضعی دیده بود که نشان می‌داد اندیشه دورتا بیش از هر چیز ذهنش را به خود مشغول نمی‌دارد. احساس می‌کرد بر فاصله اش با دورتا افزوده شده است، با کسانی نشست و برخاست می‌کند که دورتا هیچ گونه دوستی و رابطه‌ای با آنها نداشت. اما این موضوع تقصیر او نبود؛ البته، چون در شهر اتاق گرفته بود، تا آنجا که می‌توانست با اشخاص بیشتری دوستی برقرار می‌ساخت، شغلش ایجاب می‌کرد همه را بشناسد و هر چیز را بداند. لایدگیت بیش از هر کسی در این حوالی ارزش دوستی داشت، و از قضا همسرش موسیقی شناس بود و ارزش داشت به دیدارش رفت. این بود همه تاریخچه وضعی که دیانا، الهه نیکوکاری، ستایشگر خود را در آن غافلگیر ساخته بود. ویل احساس حقارت می‌کرد. می‌دانست اگر به خاطر دورتا نبود در میدل مارچ نمی‌ماند، با این همه چنان می‌نمود که شغل و موقعیتش سدی از عقاید و اندیشه‌های مرسوم بین او و دورتا برپا ساخته و به جدایشان افزوده است، و این جدایی بیش از فاصله لندن تا رم بر دوستی دو جانبه‌شان زیان می‌رساند. به نظرات تعصب‌آمیز درباره مقام و موقعیت که به شکل نامه‌ای زورگویانه از آقای کازوبن تجلی یافته بود می‌شد چندان اعتنایی نشان نداد؛ اما تعصبات، مانند اجسام معطر، هستی دوگانه‌ای دارند، هم لطف و هم دیرپا — دیرپا همچون اهرام ثلاثه مصر، لطیف همچون بیستمین پثرواک یک صدا یا خاطره گل‌های سنبللی که زمانی تاریکی شب را از بوی خوش خود آکنده‌اند. و ویل از آن گونه سرشتهایی داشت که وجود چیزهای لطیف و ناپیدا را به شدت احساس می‌کنند: اگر چنین نبود احساس نمی‌کرد که برای نخستین بار دورتا دوستی صمیمانه‌شان را ناشایسته می‌بیند و سکوتشان، هنگامی که او را به سمت کالسکه می‌برد، سردی آزاردهنده‌ای داشت. شاید کازوبن، از روی نفرت و حسادت، به دورتا قبولانده بود که گفتگو با ویل از لحاظ اجتماعی در شأن او نیست. لعنت بر کازوبن!

ویل دوباره به اتاق پذیرایی گام گذاشت، کلاهدش را برداشت، به سمت خانم لایدگیت، که حال پشت میز کارش نشسته بود، رفت و با چهره‌ای درهم گفت، «موسیقی یا شعر، وقتی قطع می‌شود، همیشه زیبایی خود را از دست می‌دهد. اجازه می‌دهید یک روز دیگر بیایم و اجرای «لانگی دل کاروبن» را تمام کنیم؟»

«خوشحال می‌شوم یادم بدهید. حتماً اعتراف می‌کنید موجود زیبایی موسیقی را قطع کرد. خیلی حسودیم می‌شود خانم کازوبن را می‌شناسید. زن خیلی باهوشی است؟ به نظر که این طور می‌آید.»

ویل با تندخویی پاسخ داد، «واقعاً، هرگز فکرش را نکرده بودم.»
 «وقتی از ترتیوس پرسیدم خانم کازوبن خوشگل است یا نه، همین جواب را به من داد. پس شما آقایان وقتی با او هستید به چه فکر می‌کنید؟»
 ویل، که چندان بی‌میل نبود خانم لایدگیت دلفریب را آزار دهد، گفت، «به خودش. وقتی آدم زن بی‌نقصی را می‌بیند متوجه خصوصیاتش نمی‌شود. حضورش را احساس می‌کند.»

روزاموند با لبخندی که چال گونه‌هایش را نمایان ساخت گفت، «پس وقتی ترتیوس به لوویک برود حسودیم می‌شود. وقتی از آن جا برگردد، من به نظرش هیچ هستم.»

«به نظر نمی‌رسد تا به حال این طور شده باشد. خانم کازوبن آن قدر با زنان دیگر فرق دارد که نمی‌شود با آنها مقایسه‌اش کرد.»

«می‌بینم که یکی از ستایشگران باوفایش هستید. حتماً زیاد او را می‌بینید.»
 ویل تقریباً با کج خلقی گفت، «نه. پرستش معمولاً بیشتر جنبه تئوری دارد تا عمل. درست همین حالا دارم بیش از اندازه به عمل درمی‌آورم — واقعاً دیگر باید از این جا دل بکنم.»

«خواهش می‌کنم باز هم تشریف بیاورید. آقای لایدگیت حتماً از شنیدن آن قطعه خوشش خواهد آمد، و بدون او هم برای من زیاد لذتبخش نیست.»
 هنگامی که لایدگیت به خانه آمد، روزاموند رو برویش ایستاد و با دو دستش

نفوذ مرده / ۶۳۹

بقه کت او را گرفت، «من و ویل آوازمی خواندیم که خانم کازوبن آمد. آقای لادیزلا ناراحت شد. فکر می‌کنی برای این بود که خوشش نمی‌آمد خانم کازوبن او را در خانه ما ببیند؟ مسلماً مقام تو از او بالاتر است — حالا هر نسبیتی که می‌خواهد با کازوبنها داشته باشد.»

«نه، نه؛ اگر واقعاً ناراحت شد حتماً به خاطر موضوع دیگری بوده. لادیزلا آدم کولی مسلکی است. به تفاوت مقام و موقعیت اجتماعی اهمیت نمی‌دهد.»

«گذشته از موسیقی، همیشه چندان خوش اخلاق نیست. تو از او خوش می‌آیدی؟»

«بله؛ فکر می‌کنم آدم خوبی است، کمی قروقاطی، اما دوست داشتنی است.»

«می‌دانی، خیال می‌کنم شدیداً عاشق خانم کازوبن است.»

لادیزلا گوش زن را فشار داد و لبخند بر لب گفت، «مردک بینوا!»

روزاموند احساس می‌کرد اکنون بسیاری از مسایل زندگی را بهتر درک می‌کند، به ویژه درمی‌یافت — آنچه پیش از ازدواج تنها در نمایشنامه‌های تاریخی امکان‌پذیر می‌دانست — که زنان، حتی پس از ازدواج، می‌توانند به فتوحاتی دست یابند و مردان را به اسارت بگیرند. در آن دوران زنان اعیان روستایی، حتی اگر مدرسه خانم لمون را به پایان رسانده بودند، با ادبیات فرانسوی بعد از راسین کمتر آشنایی داشتند، و هنوز مطبوعات رسوایی‌های زندگی را در زیر نور باشکوه چراغهای خود قرار نداده بودند. با این همه، خودپسندی، هنگامی که همه ذهن و وقت زنی را در اختیار دارد، به کوچکترین اشاره‌ای، به ویژه امکان فتوحات پایان‌ناپذیر، می‌تواند بناهای عظیم بنا کند. چه صفا دارد از اریکه زناشویی مردان را اسیر ساختن، در کنار شوهر تاجدار، که در واقع خود بنده‌ای است، به تماشای اسیرانی نشستن که همواره درمانده می‌نمایند، و بی‌گمان آرام و قرار از کف داده‌اند، و اگر هم اشتیاقشان را از دست داده باشند که چه بهتر! اما اکنون تخیلات عاشقانه روزاموند برگرد شوهرش می‌چرخید، و از اسیر ساختن کامل او پیش از هر چیز دیگر لذت می‌برد.

هنگامی که لایدگیت گفت، «مردک بینوا!» روزاموند با کنجکاوی
شیطنت‌آمیزی پرسید، «برای چه؟»

«وقتی مردی عاشق یکی از شما حوریان دریایی می‌شود چکار از دستش
برمی‌آید؟ فقط از کارش غافل می‌شود و قرض بالا می‌آورد.»

«تو که از کارت غافل نشده‌ای. همیشه در بیمارستانی، یا به دیدن بیماران
می‌روی، یا به مشاجره یکی از دکترها فکر می‌کنی؛ و وقتی هم به خانه می‌آیی
همه مدت کنار میکروسکپ و شیشه‌های دارو نشسته‌ای. اعتراف کن که این
چیزها را از من بیشتر دوست داری.»

لایدگیت دستهایش را به روی شانه‌های همسرش گذاشت و با حالتی جدی و
پر مهر به او نگرست.

«آن قدر بلندپروازی نداری که دلت بخواهد شوهرت ترقی کند و فقط یک
دکتر میدل مارچی نباشد؟ باید این شعر مورد علاقه مرا که شاعری قدیمی گفته
است یاد بگیری،

چرا غروorman زیستن و از یاد رفتن را نمی‌پذیرد؟
چه چیز بهتر از این، چه چیز شادبخش‌تر از این،
انجام دادن آنچه شایسته نوشتن باشد،
نوشتن آنچه شایسته خواندن باشد؟

رزی، و من می‌خواهم کاری کنم که ارزش نوشتن داشته باشد، و کارهایی
را که خودم انجام داده‌ام به روی کاغذ بیاورم. عزیز دلم، برای اینکه بتوانم از
عهده‌اش بریایم باید کار کنم.»

«البته، دلم می‌خواهد چیزهایی کشف کنی؛ هیچ کس بیشتر از من دلش
نمی‌خواهد در جایی بهتر از میدل مارچ به مقام بالایی برسی. تا حالا شده جلوی
کار کردنش را بگیرم؟ اما نمی‌توانیم مثل تارک دنیاها زندگی کنیم. تریوس، تو
که از من ناراضی نیستی؟»

«نه، عزیزم، نه. خیلی خیلی هم راضی هستم.»

«راستی، خانم کاروبن چه می‌گفت؟»

نفوذ مرده / ۶۴۱

«فقط می خواست بداند وضع مزاجی شوهرش چگونه است. اما خیال می کنم خیلی به درد بیمارستان ما بخورد؛ فکر می کنم سالی دویست پوند به ما بدهد.»

فصل چهل و چهارم

در امتداد ساحل آهسته به پیش نمی خزم، درمیانه دریا،
با کمک ستارگان، کشتی خواهم رانند.

پس از اینکه دورتا و لایدگیت گفتگوکنان در کنار باغچه‌های درختان غار بیمارستان جدید قدم زدند، و لایدگیت به او گفت که هیچ نشانه تغییری در وضع جسمی آقای کازوبن پدید نیامده و او تنها مایل بوده است حقیقت را در این باره بداند، دورتا لحظاتی چند خاموش ماند، و از خود پرسید باز چه گفته یا چه کار کرده که نگرانی شوهرش را برانگیخته است. لایدگیت، که نمی‌خواست فرصت مناسبی را در پیشبرد هدف مورد علاقه‌اش از دست بدهد، به خود جرأت داد و گفت، «نمی‌دانم تا به حال کسی توجه شما یا آقای کازوبن را به نیازهای بیمارستان جدید ما جلب کرده است یا نه. به علت شرایطی که پیش آمده پافشاری من روی این موضوع به نظر خیلها از نفع‌پرستی ناشی می‌شود؛ اما در این مورد هیچ تقصیری ندارم؛ علتش آن است که سایر پزشکان مبارزه‌ای را علیه این کار شروع کرده‌اند. فکر می‌کنم شما کلاً به این گونه مسائل علاقمندید، چون یادم می‌آید اولین بار که سعادت دیدارتان در ملک تیپتون پیش از ازدواجتان نصیبم شد چیزهایی درباره امکان تأثیر بد مسکن نامناسب به روی سلامتی اشخاص از من پرسیدید.»

چهره دورتا از شادی شکفت و پاسخ داد، «بله، واقعاً، اگر بگویید برای بهبود وضعیت چه کاری از من ساخته است خیلی ممنونتان می‌شوم. از وقتی ازدواج کرده‌ام این قبیل چیزها همه از یادم رفته‌اند، منظورم این است، که اهالی دهکده ما

نسبتاً مرفه‌اند، و سرم آن قدر شلوغ بوده که پرس وجوی بیشتری نکرده‌ام. اما این جا — در جایی مثل میدل مارچ — حتماً کارهایی هست که باید انجام بشود.»

«البته که کارهای زیادی هست، و این بیمارستان واقعاً کار بزرگی است، که کاملاً بر اثر کوششهای آقای بولستروود، و تا اندازه زیادی با پول او، به وجود آمده است. اما یک نفر به تنهایی نمی‌تواند همه کارهای طرحی به این بزرگی را به عهده بگیرد. البته امید کمک داشت. و حالا کسانی که می‌خواهند این طرح با شکست روبرو شود به دشمنی رذیلانه و احمقانه‌ای با آن دست زده‌اند.»

دورتا با حیرتی ساده لوحانه پرسید، «آخر به چه دلیل این کار را می‌کنند؟»

«اولاً به این خاطر که آقای بولستروود بهیچوجه محبوبیتی ندارند. نصف مردم شهر حاضرند برای کارشکنی در طرح او خودشان را به زحمت و دردسر بیندازند. در این دنیای احمقانه بیشتر مردم فقط آن کاری را درست و خوب تلقی می‌کنند که دارودسته خودشان انجامش بدهد. من قبل از اینکه به اینجا بیایم هیچ ارتباطی با آقای بولستروود نداشتم. قضاوتم در مورد ایشان کاملاً بیطرفانه است، و می‌بینم که طرحهایی دارند — خیلی چیزها را به راه انداخته‌اند — که من می‌توانم به خدمات عمومی تبدیلتان کنم. اگر تعداد متوسطی از تحصیلکرده‌ها با این اعتقاد کارشان را شروع می‌کردند که نظراتشان می‌تواند به اصلاح تئوری و عمل پزشکی کمک کند، به زودی بهبودی محسوسی در آن مشاهده می‌کردیم. نظر من این است. معتقدم اگر از کار کردن با آقای بولستروود خودداری کنم فرصت تبدیل حرفه‌ام به کاری مفید را از دست داده‌ام.»

دورتا بی‌درنگ مجنوب جریانی شد که لایدگیت برایش تعریف می‌کرد. «من کاملاً با شما موافقم. اما برای چه با آقای بولستروود مخالفند؟ می‌دانم عمویم روابط دوستانه‌ای با او دارد.»

«مردم از حالت مذهبی‌شان خوششان نمی‌آید.»

دورتا، که به مسایل میدل مارچ از جنبه ستمهایی می‌نگریست که به مردان بزرگ رواداشته بودند، گفت، «به همین علت باید این قبیل اشخاص را تحقیر کرد.»

نفوذ مرده / ۶۴۷

«برای اینکه مسئله را کاملاً بیطرفانه مطرح کنم، باید بگویم ایرادات دیگری هم به او دادند: رفتارش سرد و تحکم آمیز است، و با تجارت سروکار دارد که من از مشکلاتش سر در نمی آورم. اما این چیزها چه ربطی به تأسیس بیمارستانی دارد که تا به حال این استان نظیرش را به خود ندیده است؟ اما بزرگترین ایرادی که می گیرند این است که بولستروود مدیریت پزشکی بیمارستان را به عهده من گذاشته. البته من از این موضوع خوشحالم. به من فرصت می دهد کارهای مفیدی انجام بدهم، و می دانم که می توانم درستی این انتخاب را اثبات کنم. اما نتیجه این شده که تمام پزشکان میدل مارچ با چنگ و دندان با بیمارستان جدید به مبارزه دست زده اند، و نه تنها خودشان همکاری نمی کنند، بلکه می خواهند تمام جریان را بدنام کنند و جلوی جمع آوری اعانه را بگیرند.»

«چقدر رذیله!»

«به نظرم مجبوریم برای رسیدن به هدفمان مبارزه کنیم؛ فکر نمی کنم بدون مبارزه کاری از پیش برود. و نادانی مردم این جا واقعاً حیرت آور است. من فقط از فرصتهایی که برای هر کسی پیش نمی آیند استفاده کرده ام و ادعایی ندارم. اما همین موضوع که جوانم، و تازه وارد، و از قضا بیشتر از پزشکان قدیمی این جا سرم می شود ناراحتشان می کند. با اینحال، اگر ایمان دارم می توانم روش معالجه بهتری متداول کنم — می توانم دست به مشاهدات و تحقیقاتی بزنم که حرفه پزشکی از آن تا ابد سود خواهد برد، آدم بسیار حقه باز و دوروئی باید باشم که بگذارم فکر آسایش شخصی مانع کارم بشود. چون قرار نیست از این بابت حقوقی بگیرم پافشاریم مشکوک به نظر نمی رسد و راه برایم هموارتر می شود.»

«آقای لایدگیت خیلی خوشحالم اینها را به من گفتید. مطمئنم می توانم کمی کمک کنم. کمی پول دارم و نمی دانم با آن چکار کنم — این فکر اغلب ناراحت می کند. مطمئنم می توانم برای هلفی به این بزرگی از سالی دوست پوند بگذارم. خوشا به حالتان که می دانید با اطلاعاتتان می توانید کارهای بزرگ و مفیدی بکنید! کاش من هم هر روز صبح با این احساس از خواب بیدار می شدم. به نظرم می آید بعضیها به کارهای شاقی دست می زنند که هیچ فایده ای برای کسی

ندارند!»

هنگامی که این جمله آخر را به زبان می آورد صدایش آهنگ غم انگیزی داشت، اما به زودی با لحن شادتری افزود، «به لوویک تشریف بیاورید و در این باره بیشتر برای ما صحبت کنید. من این موضوع را با آقای کازوبن در میان می‌گذارم. حالا باید دیگر به خانه برگردم.»

آن شب در این باره با آقای کازوبن صحبت کرد و گفت که میل دارد سالی دو یست پوند به آن کمک کند— علاوه بر هفتصد پوند سالیانه ای که شوهرش هنگام ازدواج برایش تعیین کرده بود خود نیز سالی هفتصد پوند در آمد داشت. آقای کازوبن اعتراضی نکرد، تنها گفت که به نسبت کارهای خوب دیگری که انجام می‌شوند این مبلغ شاید برای بیمارستان جدید زیاد باشد، اما هنگامی که دورتا نظر او را نپذیرفت، دیگر اعتراضی نکرد. خود به پول اهمیتی نمی‌داد و به آسانی به دیگران می‌بخشید. اگر هم زمانی مسئله پول برایش اهمیت پیدا می‌کرد به خاطر احساسی ورای عشق به مادیات بود.

دورتا به او گفت لایدگی را دیده است، و خلاصه گفتگوهایش درباره بیمارستان را برای او شرح داد. آقای کازوبن دیگر پرسشی از او نکرد، اما اطمینان داشت که دورتا برای اطلاع از گفتگوی او و لایدگی به دیدار پزشک رفته بود. صدای همیشه ناآرام در گوشش می‌گفت، «می‌داند که من می‌دانم.» و همین که هر دو مطلبی را می‌دانستند و از آن سخنی بر زبان نمی‌آوردند، بیش از پیش بر یگانگیشان می‌افزود. به دل بستگی دورتا به خود دچار تردید شد، و کدام تنهایی غم انگیزتر از تردید و بدگمانی است؟

فصل چهل و پنجم

بسیاری کسان خوش دارند روزگاری را که پیشینیانشان در آن می زیستند بستایند، و از شرارتهای عصر خود با شور و حرارت سخن بگویند. که با این همه، بدون کمک و طنز عاریتی دوران گذشته نمی توانند به خوبی از عهده آن برآیند؛ با اصطلاحات دورانی که می ستایندش تبه کاریهای عصر خود را به باد انتقاد می گیرند، که وجود بدی را در هر زمانه ثابت می کنند. از اینرو هوراس، جوینال و پرسپوس پیشگو نبودند، گرچه چنان می نماید که اشعارشان را درباره زمان ما سروده اند و به آن اشاره می کنند —

سرتوماس براون

مخالفت با بیمارستان جدید که لایدگیت برای دورتا توصیف کرده بود، همچون سایر مخالفتها، از جنبه های گوناگون مورد بررسی قرار می گرفت. خود لایدگیت آنرا آمیخته ای از حسادت و تعصب احمقانه تلقی می کرد. آقای بولستروود آنرا نه تنها ناشی از حسادت پزشکان بلکه تصمیم به کارشکنی با خود می دانست، و انگیزه این کارشکنی را نفرت از مذهب حیات بخشی که خود کوشیده بود نماینده غیرحرفه ای آن باشد می دانست — نفرتی در زیر سرپوش بهانه هایی که یافتن آنها در رفتار پیچیده انسان بسیار آسان بود. اما مخالفتها از گستره بی کران کاستیها تغذیه می کنند، و نیازی نیست در مرز دانایی ناگهان بایستند، بلکه می توانند تا ابد از فضای بی حدومرز نادانی بهره برداری کنند. بدیهی است سخنان مخالفین میدل مارچی سرشار از عقاید تقلید بود، چه پروردگار دقت کرده است که همه انسانها از نیروی ابتکار بهره مند نباشند؛ اما نظرات مخالفین تفاوتهای جزئی هم داشت که نمایشگر قشرهای اجتماعی گوناگون بود، از میانه روی دکتر مینشن آراسته و مؤدب گرفته تا تندروری خانم دولوپ، صاحب میکده تانکر در کوچه کشتارگاه.

اظهارات قاطعانه خانم دولوپ خود او را متقاعد ساخت، که دکتر لایدگیت، اگر هم نخواهد به بیماران سم بخوراند، دست کم قصد دارد بگذارد بمیرند، چون می خواهد بدنشان را قطعه قطعه کند، آن هم بی آنکه یک «با اجازه شما» بگوید؛ برای اینکه همه می دانند می خواست خانم گُبی، آن زن محترم را که در خیابان

پارلی زندگی می‌کرد، و پیش از ازدواج پول به امانت گذاشته بود، تکه پاره کند. «که خودش نشان می‌دهد چه دکتر بدی است، چون اگر دکتر به درد بخوری بود قبل از اینکه آدم بمیرد می‌فهمید چه دردش است نه اینکه بعد از مردن بخواهد دل و روده آدم را بیرون بریزد، درست می‌گویم، یا نه؟» شنندگان خانم دولوپ همگی نظرات او را همچون برج و با رویی می‌دانستند که اگر سرنگون می‌شد کسی نمی‌توانست جلوی قطعه قطعه شدن را بگیرد، مانند جریان برک و هیره با زفت انداختنشان — این قبیل ماجراهای غم‌انگیز در میدل مارچ کم اتفاق نمی‌افتادند!

و مبادا تصور کنید عقایدی که در میکده کوچه کشتارگاه ابراز می‌شد برای حرفه پزشکی اهمیت نداشت — آن میکده قدیمی و معتبر — که شخصی به نام دولوپ نخستین بار آنرا به راه انداخته بود — پاتوق «انجمن تعاونی» بزرگی بود، که چند ماه پیش این مسئله را به رأی‌گیری گذاشته بود که بهتر است پزشک قدیمی انجمن «دکتر گامیت» را کنار بگذارند و به جایش به «این دکتر لایدگیت» مراجعه کنند یا نه؛ چه شنیده بودند این پزشک در مداوای بیماران اعجاز می‌کند و کسانی را از مرگ نجات داده است که پزشکان دیگر به کلی از آنها قطع امید کرده بودند. اما دو عضو، که به دلایل شخصی معتقد بودند این نیروی زنده کردن بیماران رو به مرگ پیامدهای نامعلومی به دنبال خواهد داشت و شاید جلوی الطاف و مراحم الهی را بگیرد، نتیجه رأی را به زیان لایدگیت تمام کردند. هرچند در طول سال تغییراتی در افکار عمومی پدید آمد، که اتفاق آراء میکده دولوپ نماینده و شاخص آن بود.

بیش از یک سال پیش، در آن هنگام که هنوز کسی از مهارت لایدگیت چیزی نمی‌دانست، نظر مردم درباره او متفاوت بود، و به گونه‌ای حس پیش‌بینی بستگی داشت، که جای آن شاید در گودی زیر جناغ سینه یا در غده صنوبری بود، و فتوای گوناگونی صادر می‌کرد که به علت کمبود شواهد و مدارک چندان هم بی‌ارزش نبود. کسانی که بیماریهای مزمنی داشتند یا زندگیشان به سرمویی بند

• برک و هیر دو نفری که سر بیماران را زفت می‌انداختند و آنها را به پزشکان برای آزمایشهای تشریحی می‌فروختند باین ترتیب حداقل پانزده نفر را به قتل رسانند.

نفوذ مرده / ۶۵۳

بود، مانند فدرستون پیر، بی درنگ تمایل نشان دادند او را آزمایش کنند؛ همچنین، کسانی که خوش نداشتند صورتحساب پزشک را بپردازند نسبت به باز کردن حساب با پزشک جدید نظر موافقی داشتند و اگر کمی مزاج یکی از فرزندانشان به هم می خورد، لایدگیت را بی مضایفه به بالین او فرامی خواندند، در صورتیکه پزشکان قدیمی در این گونه موارد خلقشان تنگ می شد؛ و همه کسانی که بدین شکل لایدگیت را به کار می گرفتند او را پزشک حاذقی می دانستند. برخی معتقد بودند هنگامی که ناراحتی به کبد مربوط می شود شاید بیشتر از پزشکان دیگر کار از دستش بریاید. دست کم اشکالی نداشت یکی دو شیشه شربت از او بگیرند، چون اگر اینها بی فایده از کار در می آمدند باز هنوز می توانستند قرص تصفیه خون بخورند، که اگرچه زردی را از بین نمی برد لاقط جلوی مرگ را می گرفت. اما اینها اشخاص مهمی نبودند. بدیهی است خانواده های سرشناس میدل مارچی حاضر نبودند بدون دلیل کافی پزشک خود را تغییر دهند؛ و همه کسانی که پیش از این به دکتر پیکاک مراجعه می کردند خود را موظف نمی دیدند پزشک جدیدی را، صرفاً به این خاطر که جانشین او بود بپذیرند، و دلیل می آوردند که خیال نمی کنند از این بابت به پای دکتر پیکاک برسد.

اما هنوز مدت زیادی از اقامت لایدگیت در میدل مارچ نگذشته بود که گزارشهای مفصلی درباره طبابت او پیش بینیا را بسیار مشخص تر ساخت و اختلافات را به هواداری تعصب آمیز تبدیل کرد، چه برخی از این گزارشات به آن رده ای تعلق داشتند که مفهومشان یکسره پوشیده است و تنها برانسان اثر می گذارند، مانند یک رقم آماری، بدون هیچ معیاری برای مقایسه و تنها با علامت تعجب در پایان آن. مقدار مترمکعب اکسیژنی که هر انسان بالغ در سال می بلعد چه لرزه ای بر بدن برخی از محافل میدل مارچی ممکن بود بیفتد! «اکسیژن! خدا می داند این دیگر چیست. معلوم است که و با به دانتزیک می رسد. و آنوقت کسانی پیدا می شوند که می گویند قرنطینه فایده ای ندارد!»

یکی از خبرهایی که به زودی پخش شد این بود که لایدگیت خود دارو تهیه نمی کند تا به بیمارانش بدهد. این امر هم برای پزشکانی که احساس می کردند تمایز

منحصر به فردشان مورد تجاوز قرار گرفته و هم برای پزشک داروسازانی که لایدگیت خود را در شمار آنها به حساب می آورد اهانت آمیز بود؛ و تا مدت کوتاهی پیش از این می توانستند علیه مردی که بدون داشتن مدرک از دانشگاههای لندن به خود جرأت می داد از بیماران بجز برای دارو یا هزینه مداوا مزد بخواهد به دادگاه شکایت کنند. اما لایدگیت هنوز آنقدر آزموده نبود که بداند روش جدید به اشخاص غیرپزشک حتی بیشتر برخواهد خورد؛ و آقای مامزی، خوارو بار فروش مهمی در تاپ مارکت، گرچه یکی از بیماران لایدگیت نبود، به دوستانه ترین وجهی در این باره از او پرسشهایی کرد، و او آنقدر بیخرد بود که توضیح ناسنجیده و عامه فهمی درباره دلایل این روش داد، و به آقای مامزی گفت که اگر قرار باشد پزشکان تنها با نوشتن صورتحسابهای بلندبالا بابت شربت، و قرص و ضماد حق الزحمه ای دریافت کنند کیفیت کارشان پایین می آید و به مردم زیان و آسیب می رساند.

«به همین خاطر است که گاهی پزشکان زحمتکش و پرکار همان قدر به مردم ضرر می زنند که پزشکان قلابی و شاید. برای اینکه نانشان را در آورند مجبورند به رعیتهای شاه داروی زیادی بفروشند؛ و این خیانت بزرگی است، آقای مامزی — به طرز خطرناکی قانون اساسی را از پایه نابود می کند.»

آقای مامزی نه تنها مأمور خیریه بود (اکنون هم درباره پرداخت حق الزحمه معالجه یکی از بینوایان با لایدگیت گفتگو می کرد)، بلکه همچنین نفس تنگی و خانواده بزرگی داشت؛ بدین ترتیب، از نقطه نظر پزشکی، و هم از نقطه نظر خودش، شخص مهمی بود؛ به راستی هم، خوارو بار فروشی استثنایی که موهایش را به شکل هرمی شعله مانند می آراست و رفتار مؤدبانه کاسبکارانه اش آمیخته به صمیمیت و مهربانی بود همواره با لحنی شوخ از مشتریانش تعریف و تمجید می کرد و بسیار دقت می کرد کسی نبیند در ذهنش چه می گذرد. شوخیهای دوستانه آقای مامزی هنگام پرس و جو بود که سبب شد لایدگیت با آن طرز پاسخش را بدهد. اما بگذارید به دانایان هشدار بدهیم که از توضیح مفصل حذر کنند: به امکان اشتباه می افزاید، و سبب می شود کسانی که در حساب دچار خطا می شوند با رقم بزرگی سروکار داشته باشند.

نفوذ مرده / ۶۵۵

لایدگیت گفته‌هایش را با لبخندی به پایان رساند، و پا در رکاب اسب گذاشت، و آقای مامزی با صدای بلند خندید — اگر معنای رعیت شاه را درک کرده بود به این بلندی نمی‌خندید — و به حالت کسی که همه چیز را به روشنی در می‌یابد گفت، «خداحافظ، قربان، خداحافظ قربان.» اما در حقیقت گیج شده بود. از چندین سال پیش صورتحساب پزشکی که به آنها مراجعه می‌کرد اقام معینی داشتند چنانکه مطمئن بود برای هر دو شیلینگ و نیم داروهای معادل آن دریافت کرده است. این کار را با رضایت خاطر انجام داده، و در شمار مسئولیتهای خویش به عنوان یک شوهر و پدر به حساب آورده بود، و صورتحسابی بلندتر از معمول را افتخاری شایسته نمایش به دیگران دانسته بود. وانگهی، افزون بر فایده عظیم داروها برای «خود و خانواده»، اکنون درباره اثرات مستقیم و فوری آنها می‌توانست با لذت فراوان سخن پردازی کند، چنانکه برای معرفی آقای گامبیت، پزشکی کمی پایین‌تر از دکتر رنج یا تولر، که به ویژه مامایی هم می‌کرد، می‌توانست سخنان هوشمندانه‌ای بر زبان آورد، و درباره او که بجز طبابت هیچ یک از تواناییهای دیگرش را نمی‌پسندید با صدای آهسته‌ای بگوید، بالاتر از او پزشکی سراغ ندارد.

این دلایل از سخنان کم مایه پزشکی تازه وارد عمیق‌تر می‌نمودند، و هنگامی که آقای مامزی در اتاق پذیرایی بالای دکان دلایل لایدگیت را برای زنش بازگو می‌کرد پوچ‌تر و سطحی‌تر می‌نمودند. خانم مامزی زن بسیار زود باوری بود که شوهرش توجه زیادی به او نشان می‌داد، کم و بیش همیشه تحت مراقبت دکتر گامبیت قرار داشت، و هر چند گاه گرفتار حمله‌هایی می‌شد که به حضور دکتر مینشن نیاز می‌افتاد.

خانم مامزی، که معمولاً واژه‌ها را کمی آهسته و کشیده ادا می‌کرد، گفت، «یعنی این آقای لایدگیت می‌خواهد بگوید دوا خوردن فایده‌ای ندارد؟ دلم می‌خواهد به او بگویم اگر یک ماه قبل از موقع بازار مکاره شربت تقویتی نخورم چطور می‌توانم از پا نیفتم. خدای من، فکرش را بکن چه چیزها باید برای مشتریها تهیه کنم!» در این جا خانم مامزی رو به سمت یکی از دوستان نزدیکش که کنار

او نشسته بود کرد و گفت، «یک پای بزرگ گوشت گوساله، یک دلمه فیله، یک ماهیچه گاو، ژامبون، زبان، غیره و غیره! فقط آن دوی صورتی، نه قهوه‌ای، می‌تواند مرا سرپا نگهدارد. تعجب می‌کنم، آقای مامزی، تو با این همه تجربه چطور توانستی بایستی به حرفهایش گوش بدهی. اگر جای تو بودم فوراً به او می‌گفتم بیشتر از اینها سرم می‌شود.»

«نه، نه، نه؛ نمی‌خواستم نظرم را به او بگویم. همه چیز را بشنو و خودت قضاوت کن، شعار من این است. این دکتر لایدگیت خبر نداشت با کی طرف است. خیال می‌کرد می‌تواند مرا دست بیندازد. مردم اغلب وانمود می‌کنند دارند چیزهای خیلی مهمی به من می‌گویند، خیال می‌کنند من احمقم. اما من فقط توی دلم می‌خندم؛ به نقطه ضعف همه می‌خندم. اگر دوا برای خود و خانواده ضرر داشت من تا به حال فهمیده بودم.»

روز بعد دکتر گامبیت شنید که لایدگیت می‌گوید دارو فایده ندارد. در حالی که ابروانش را اندکی حیرت‌زده بالا می‌برد گفت، «راستی؟!» (دکتر گامبیت مرد تنومند و خشنی بود و انگشتی به انگشت چهارم دست خود می‌کرد. «پس چطور می‌خواهد مریضهایش را معالجه کند؟»

خانم مامزی، که معمولاً ضمائر فاعلی را با تأکید ادا می‌کرد، گفت، «من هم همین را می‌گویم. خیال می‌کنند فقط برای اینکه می‌آید پهلوی مریض می‌نشینند و بعد می‌رود مردم به او پول می‌دهند؟»

بسیار پیش می‌آمد که دکتر گامبیت پهلوی خانم مامزی بنشیند و از وضع مزاجی خود و سایر کارهایش شرح کاملی به بیمارانش بدهد؛ اما مطمئن بود که خانم مامزی نمی‌خواسته است به او کنایه بزند، چه برای نشستن و داستان تعریف کردن پولی نمی‌گرفت. از اینرو با خوشرویی پاسخ داد، «خوب، می‌دانید، لایدگیت جوان خوش قیافه‌ای است.»

خانم مامزی گفت، «هن یکی محال است پیشش بروم. دیگران هر کار دلشان می‌خواهد بکنند.»

به این ترتیب دکتر گامبیت بی‌اندک واهمه‌ای از رقابت لایدگیت از خانه

نفوذ مرده / ۶۵۷

خواربار فروش عمده شهر بیرون آمد، اما احساس می‌کرد لایدگیت یکی از آن ریاکارانی است که می‌کوشند با تبلیغ درستکاری خود به اعتبار دیگران لطمه بزنند، به خود گفت به زحمتش می‌ارزد کسی دست او را رو کند. اگرچه، دکتر گامیبت از کارش، که سرشار از بوهای معاملات خرده‌فروشی بود، و از اینرو خبر از کمبود پرداختهای نقدی می‌داد، رضایت داشت. و فکر نمی‌کرد روکردن دست لایدگیت در حال حاضر به زحمتش بیارزد. به راستی تحصیلات چندانی نداشت و ناگزیر شده بود در مقابل تحقیر حرفه‌ای بسیار راه پیشرفت خود را هموار کند، اما چون دستگاه تنفس را «جگر سفید» می‌خواند مامای بدی بود.

پزشکان دیگر خود را لایقتر می‌پنداشتند. دکتر تولر کار و بارش سکه بود و به یکی از خانواده‌های قدیمی میدل مارچ تعلق داشت؛ تولرها مشاغل حقوقی و بالاتر از خرده‌فروشی داشتند. دکتر تولر، برخلاف دکتر رنچ زود خشم، همه چیز را بسیار آسان می‌گرفت و نمی‌گذاشت موضوعی ناراحتش کند، چه مردی تربیت شده و شوخ بود، خانه خوبی داشت، و چنانچه فرصتی پیش می‌آمد از ورزش و تفریح لذت می‌برد، با آقای هاولی بسیار دوست و با آقای بولستروود دشمن بود. شاید به نظر عجیب برسد که با چنین خلق و خوی ملایمی به مداوای قهرمانانه — گرسنگی دادن، حجامت کردن، تاول آوردن — عادت داشت، و برخلاف سرشت آسان‌طلب خود به بیماران سختی می‌داد؛ اما این ناهمخوانی بین خلق و خو و کردار اعتقاد به لیاقت او را در بیمارانش تقویت می‌کرد، و همه‌شان می‌گفتند دکتر تولر حرکاتش کند است اما معالجه‌اش زود اثر می‌کند؛ هیچ دکتري مثل او کارش را جلدی نمی‌گیرد؛ وقتی دنبالش می‌فرستی دیر می‌آید، اما وقتی می‌آید، واقعاً از دستش کاری بر می‌آید. در محفل خودش محبوبیت زیادی داشت، و هرچه به کنایه بر ضد کسی می‌گفت به خاطر لحن خونسرد و طنزآلودش تأثیر دوچندانی می‌گذاشت.

هر بار که به او می‌گفتند جانشین دکتر پیکاک قصد ندارد خود دارو در اختیار بیمارانش بگذارد لبخندی می‌زد و می‌گفت «آه!»، اما به زودی از گفتن «آه» تنها خسته شد؛ روزی در یک مهمانی آقای هکبات باز این موضوع را به میان کشید،

آقای تولر خنده کنان گفت، «پس، دبیتز از دست داروهای مانده‌اش خلاص می‌شود. من از این دبیتز خوشم می‌آید— خوشحالم که شانس به او رو آورده است.»

آقای هکبات گفت، «می‌فهمم چه می‌خواهی بگویی، و کاملاً با تو هم‌عقیده‌ام. اگر فرصتی پیش بیاید در این باره حرف می‌زنم. پزشک باید درباره کیفیت دارویی که بیمارش مصرف می‌کند احساس مسئولیت کند. دلیل اساسی و منطقی سیستم توزیع دارو که تا به حال معمول بوده همین است؛ و هیچ چیز از این تظاهر به اصلاح طلبی، در حالیکه هیچ بهبودی صورت نمی‌گیرد، زنده‌تر نیست.»

آقای تولر با لحنی ریشخندآمیز گفت، «تظاهر، هکبات؟ من که خیال نمی‌کنم. آدم چطور می‌تواند به چیزی که مردم قبولش ندارند تظاهر کند؟ هیچ اصلاحی در کار نیست؛ موضوع بر سر این است که سود دارو را مریض به داروفروش می‌دهد یا پزشک، و پول دیگری هم به اسم حق معاینه به پزشک پرداخت می‌شود یا نه.»

آقای هاوولی، که تنگ شراب را به دکتر رنج می‌داد، گفت، «آه، البته؛ یکی از آن برگردانهای تازه تو درباره حيله گری.»

دکتر رنج، که معمولاً لب به مشروب نمی‌زد، اغلب در مهمانیها در باده‌گساری زیاده‌روی می‌کرد، و در نتیجه زود خشم‌تر می‌شد.

«درباره حيله گری، هاوولی، این لغتی است که می‌شود آسان این جا و آن جا به کارش برد. مسئله‌ای که بهیچوجه با آن موافق نیستم این طرز به لجن کشیدن همکاران و هیاهو به راه‌انداختن درباره مملکت است، مثل اینکه پزشک عمومی که دارو تهیه می‌کند و به بیمار می‌دهد نمی‌تواند آدم درستکاری باشد. به عقیده من اتهام مسخره‌ای است. من می‌گویم اگر کسی دست به ابداعاتی در حرفه‌اش بزند که راه و روش قدیمی و همیشه معمول همکارانش را در مظان اتهام قرار دهد بزرگترین حقه‌بازی را مرتکب شده است. این عقیده من است و حاضرم در برابر هر کس که با من مخالفت می‌کند از آن دفاع کنم.» صدای دکتر رنج فوق‌العاده تند

نفوذ مرده / ۶۵۹

و خشمناک شده بود.

آقای هاولی، که دستانش را در جیبهای شلوارش فرو می‌کرد، گفت، «رنج، هیچوقت به این خاطر جلویت را نمی‌گیرم.»

آقای تولر، که به رنج می‌نگریست، با لحن آرامی گفت، «دوست عزیز، به پزشکان عمومی بیشتر از ما اهانت شده. اگر موضوع بر سر حیثیت باشد مینشن و اسپراگ بیشتر باید صدایشان در بیاید.»

آقای هکبات با میل بیطرفانه‌ای برای بیان پیشنهادش گفت، «هاولی، رویه قضایی پزشکی در مقابل این تخلفات راه حلی ندارد؟ قانون در این مورد چه می‌گوید؟»

«هیچ. برای اسپراگ دنبالش رفتم. قاضی لعنتی با حکمش دماغتان را می‌سوزاند.»

آقای تولر گفت، «به! هیچ احتیاجی به قانون نیست. تا آنجا که به حرفه‌تان مربوط می‌شود، کارهای لایدگیت به جایی نمی‌رسد. هیچ کدام از مریضها از آن خوششان نمی‌آید- بخصوص مریضهای پیکاک، که به حجامت عادت دارند. تنگ شراب را بده این طرف.»

درستی پیش‌بینی آقای تولر تا اندازه‌ای به اثبات رسید. اگر آقا و خانم مامزی، که هیچ در اندیشه مراجعه به لایدگیت نبودند، از سخنانی که می‌پنداشتند علیه مصرف دارو زده است ناراحت شدند، بدیهی است کسانی که او را به بالین بیمار خود فرا می‌خواندند با نگرانی نگاه می‌کردند ببینند «از همه وسایل ممکن» استفاده می‌کند یا نه. حتی آقای پادزل نیک سرشت، که به لایدگیت به خاطر پشتکارش در پیاده کردن روشی بهتر احترام می‌گذاشت، در تمام مدتی که همسرش دچار بیماری باد سرخ شده بود خود را با شک و تردید آزار می‌داد، و نتوانست جلو خود را بگیرد و به لایدگیت نگوید که دکتر پیکاک در مورد مشابهی به همسرش قرصهای بزرگی داده بود که او اسمش را نمی‌دانست فقط می‌دانست حال خانم پادزل را که بیماریش از اواسط تابستان شروع شده بود تا عید حضرت میخائیل کاملاً خوب کرد. سرانجام، چون میل نداشت لایدگیت را برنجانند و در ضمن سخت مایل بود در

حق همسرش کوتاهی نکرده باشد، او را واداشت تا پنهان از لایدگیت قرصهای تصفیه کننده و یجن را بخورد؛ میدل مارچیها معتقد بودند این قرص با تصفیه خون هرگونه بیماری را در نطفه نابود می سازد. آقای پادزل تصمیم داشت از این مداوای دوگانه چیزی به لایدگیت نگوید، و خود آقای پادزل هم چندان به آن اطمینان نداشت، تنها امیدوار بود خداوند همراه با آن همسرش را مورد عنایت خاص خود قرار دهد.

اما در این مرحله آغاز کار لایدگیت چیزی که ما انسانهای فانی ناسنجیده خوش شانس می نامیم به یاریش آمد. تصور می کنم هر پزشکی که تازه وارد شهری می شود از عهده معالجه بیمارانی بر می آید که همه را متحیر می سازد— می توان این گونه مداواها را رضایت نامه طبیعت خواند که به اندازه رضایت نامه کتبی یا چاپی سزاوار افتخارند. برخی از بیماران در خلال مدتی که لایدگیت به مداوایشان مشغول بود بهبود می یافتند، برخی حتی از بیماریهای خطرناک؛ و می گفتند که پزشک جدید با روشهای جدیدش لایدگیت را برگرداندن بیماران از آستانه مرگ را دارد. یاوه هایی که در این گونه موارد به گوش لایدگیت می رسید خشم او را بر می انگیزتند، چه درست همان نوع شهرت و اعتباری را به او می دادند که مردان نالایق و نادرست آرزویش را داشتند، و مسلماً به خاطر نفرت شدیدشان می پنداشتند از روی غرور ابلهانه اش این یاوه گوئیه را تشویق می کند. اما درک این موضوع که مبارزه با این گونه تعبیر و تفسیرها مشقت بر سندان کوفتن است سبب شد صداقت غرورآمیزش را کنار بگذارد؛ وانگهی «خوش شانس» به اصرار از او می خواست از این تعبیر و تفسیرها سود جوید.

خانم لارچر از مشاهده علایم بیماری خطرناکی در خدمتکار روزمزدش نگران شده بود، و هنگامی که دکتر مینشن سری به خانه شان زد، از او خواست بی درنگ خدمتکار را معاینه کند و یک گواهی برای بستری شدنش در بیمارستان بنویسد؛ در نتیجه دکتر مینشن پس از معاینه نامه ای برای بیمارستان نوشت و توضیح داد که آورنده آن نانسی ناش غده ای در بدن دارد و باید به طور سریایی در بیمارستان مداوا شود. نانسی پیش از رفتن به بیمارستان سری به خانه زد، و گذاشت کرسر دوز و

نفوذ مرده / ۶۶۱

زنش، که در اتاق زیر شیروانی خانه آنها زندگی می‌کرد، نامه دکتر مینشن را بخواند، و به این ترتیب به عنوان شخصی که مبتلا به غده‌ای نخست به بزرگی و سختی تخم اردک، اما در پایان روز تقریباً به اندازه «مشت شما» بود، در دکانهای دور و نزدیک کوچه چرچ یارد موضوع سخنان ترحم‌آمیز قرار گیرد. بیشتر شنوندگان همدل و همزمان می‌گفتند که باید غده را بیرون آورد، اما یکی از آنها شنیده بود که روغن هر نوع برآمدگی را در بدن نرم و کوچک می‌کند، و دیگری شنیده بود که علف هرزه این اثر را دارد— اگر به اندازه کافی مصرف می‌شد رفته رفته برآمدگی را می‌سایید و از بین می‌برد.

در این ضمن، هنگامی که نانسی به بیمارستان رسید، از قضا یکی از روزهای کشیک لایدگیت بود. پس از پرسیدن چند سؤال و معاینه او، به جراح بیمارستان با صدای آهسته‌ای گفت، «غده نیست؛ قولنج است.» ضما د تاول‌زا و شربت سیاهی برای بیمار تجویز کرد و به او گفت به خانه برود و استراحت کند، و همزمان برای خانم لارچر، که نانسی از او بسیار رضایت داشت، یادداشتی نوشت و توصیه کرد به بیمار غذاهای مقوی داده شود.

اما اندکی بعد حال نانسی در اتاق زیر شیروانش بسیار بدتر شد، غده فرضی جای خود را به راستی به تاول داده، اما با درد شدیدتری به منطقه دیگری کوچ کرده بود: زن کمرست دوز به دنبال لایدگیت رفت، و او تا دو هفته دیگر به مداوای نانسی ادامه داد تا اینکه سرانجام بیمار سلامت خود را بازیافت و به سر کارش بازگشت. اما در کوچه چرچ یارد و کوچه‌های دیگر—همچنین خود خانم لارچر—هنوز بیماری او را غده می‌دانستند؛ چه هنگامی که جریان معالجه شگفت‌انگیز نانسی را برای دکتر مینشن تعریف کردند، طبعاً میل نداشت بگوید، «نانسی غده نداشت، و تشخیص من درست نبود» بلکه جواب داد، «راستی؟! آه! پس غده خوش خیمی بود و به معالجه خارجی احتیاج داشت.» اما هنگامی که در بیمارستان سراغ زنی را گرفت که دو روز پیش توصیه‌اش را کرده بود، و شرح کامل ماجرا را از دهان جراح جوان بیمارستان شنید به راستی ناراحت شد— جراح بدش نمی‌آمد بی‌دیدن کیفر او را خشمگین سازد. مینشن به طور خصوصی به جراح

۶۶۲ / میدل مارچ

گفت که شایسته نیست یک پزشک عمومی با تشخیص پزشک متخصص به آن شکل علنی مخالفت کند، و بعداً نظر رنج را که می‌گفت لایدگیت به طرز زشتی آداب مناسبات همکاری را زیر پا می‌گذارد تأیید کرد. این ماجرا سبب نشد لایدگیت به خود ببالد یا (به ویژه) مینشن را تحقیر کند، این گونه تصحیح اشتباهات اغلب در میان کسانی که سطح معلوماتشان یکسان بود پیش می‌آمد. اما خبر این غده، که چندان با سرطان فرقی نداشت، و به خاطر متحرک بودنش وحشتناک‌تر می‌نمود، همه جا پخش شد، تا اینکه اثبات مهارت شگفت‌انگیز لایدگیت در مداوای سریع نانسی ناش، که روزهای پیاپی از وجود غده‌ای سخت و لجباز و سرانجام رام شده به خود می‌پیچید و می‌پیچید، بر سخنان مغرضانه‌ای که درباره نفرت او از دارو می‌گفتند چیره شد.

مگر در این مورد کاری از دست لایدگیت ساخته بود؟ هنگامی که بانویی از مهارت شما ابراز شگفتی می‌کند نمی‌توانید به او اهانت کنید و بگویید کاملاً اشتباه می‌کند و حیرتش احمقانه است. و اگر وارد جزئیات ماهیت بیماری می‌شد باز آداب مناسبات همکاری را زیر پا می‌گذاشت. از اینرو ناگزیر بود از نوید موفقیتی که تمجیدهای احمقانه می‌دهد و همه خصوصیات درست و علمی را نادیده می‌گیرد چهره درهم بکشد.

در مورد بیماری شخص معروفتری، آقای بورتروپ ترومبل، لایدگیت می‌دانست مهارتی بیش از یک پزشک معمولی نشان داده است، گرچه این بار هم معلوم نبود این موفقیت به سودش تمام شود. آقای ترومبل خوش بیان، که پیش از این گفته بود قصد دارد از لایدگیت پشتیبانی کند، و چون قبلاً بیمار دکتر پیکاک بود، همین که به سینه پهلوی دچار شد به دنبال لایدگیت فرستاد. این دلال حراج مردی تنومند و قوی بنیه بود، و می‌شد «تئوری انتظار» را روی او آزمایش کرد— یعنی تا آنجا که امکان داشت بیمار را به حال خود گذاشت و مراحل مختلف بیماری را به منظور دست یافتن به اطلاعات مفید برای آینده ثبت کرد؛ لایدگیت از شرح و تفصیلی که بیمار در مورد حالات خود می‌داد حدس زد که میل دارد پزشکش به او اعتماد کند و شریک او در مداوای بیماری خود باشد. لایدگیت به فروشنده خوش بیان شرح

نفوذ مرده / ۶۶۳

داد که بدنش (همواره با مراقبت کافی) از آن گونه است که می توان به حال خود گذاشت تا نمونه زیبایی از مراحل گوناگون یک بیماری را به روشنی به نمایش بگذارد و احتمالاً خود او دارای قدرت ذهنی نادری است که می تواند پیشگام شود تا روشی جدید و عقلایی را رویش آزمایش کنند، و به این ترتیب با بیماری ریویش به جامعه خدمت بزرگی بکند.

آقای ترومبل در دم این پیشنهاد را پذیرفت و شدیداً به این نتیجه رسید که بیماری شخصی مانند او نمی تواند برای علم پزشکی مسئله ای معمولی باشد.

با همان قدرت بیان همیشگیش، که دشواری تنفس رقت انگیزش ساخته بود، گفت، «خیالتان راحت باشد، قربان، شما دارید با کسی حرف می زنید که از

قدرت شفافبخش طبیعت چندان بی اطلاع نیست.» با عزمی راسخ از مصرف دارو خودداری کرد، و استفاده از دماسنج، که اهمیت درجه حرارت بدنش را می رساند، این احساس که میکروسکوپ را با مواد آزمایشی مجهز می سازد، و امکان فراگیری واژه های جدید فراوان کمکش می کرد تاب درد و رنج را بیاورد. چه لایدگیت با تیزهوشی دریافت که باید او را از شنیدن واژه های علمی محروم سازد.

آقای ترومبل از بستر بیماری برخاست و می توانید تصور کنید میل شدیدی به صحبت درباره مرضی که در آن نیروی ذهنی و جسمی خود را به نمایش گذاشته بود نشان داد؛ و از ستودن پزشکی که تشخیص داده بود با چه بیماری سر و کار دارد به هیچ رو خودداری نکرد. فروشنده خوش بیان مرد گشاده دستی بود و خوش داشت آنچه را حق دیگران بود به آنها بدهد، چه احساس می کرد بضاعتش را دارد. عبارت «روش انتظاری» را فرا گرفته بود و هنگام صحبت از لایدگیت خوش داشت ظنین آن و عبارتهای جدید دیگر را بشنود، به شنوندگانش اطمینان می داد که لایدگیت، «از دکترهای دکتر بیشتر سرش می شود» از اسرار حرفه اش بیش از سایر همکارانش با اطلاع است.»

این جریان پیش از آنکه ماجرای بیماری فرد وینسی به خصوصت دکتر رنج نسبت به لایدگیت اساس شخصی مشخص تری بدهد روی داده بود. تازه وارد از هم اکنون نشان می داد رقیب پر دردسری خواهد شد و انتقادات عملی یا نظراتش درباره

ما فوقهای پر مشغله اش، که وقت بیهوده گذرانی با طرحهای آزمایش نشده را نداشتند، به راستی اسباب زحمتشان را فراهم می‌کرد. کارش به یکی دو محله گسترش یافته بود، و از همان آغاز این خبر که از خانواده معروفی است سبب می‌شد به مهمانیهای گوناگون دعوتش کنند، آنچنانکه پزشکان دیگر ناگزیر بودند در بهترین خانه‌ها با او بر سر یک میز بنشینند؛ و اجبار به دیدن مردی که از او نفرت دارید همیشه هم به دل بستگی متقابل نمی‌انجامد. همه آنها در این موضوع اتفاق نظر داشتند که لایدگیست جوان متکبری است، با این همه حاضر است به خاطر دست یافتن به قدرت و مقام چاکری جقیرانه‌ای در برابر بولستروند نشان بدهد. اگر هم آقای فیبرادر، پرچمدار حزب مبارزه با بولستروند، همواره از لایدگیست پشتیبانی می‌کرد و با او روابط دوستانه داشت، به این خاطر بود که فیبرادر میل غریبی به جنگیدن در دو جبهه داشت.

برای اینکه خشم و انزجار همکارانش هنگام اعلام قوانین تنظیمی بولستروند برای اداره بیمارستان جدید سر ریز شود اتفاقات زیادی می‌بایست به رویهم انباشته شوند. قوانین بولستروند بیشتر از این جهت پزشکان را متغیر می‌ساخت که در حال حاضر امکان مخالفت با خواست او را نداشتند، چه همه بجز لُرد مدلیکت از کمک مالی برای ساختن بیمارستانی که میل داشتند زمین آن را به بیمارستان قدیمی بدهند خودداری ورزیده بودند. آقای بولستروند همه هزینه‌ها را به عهده گرفت و از اینکه حق پیاده کردن طرحهای اصلاحی را می‌خريد و اعانه دهندگان دیگر با تعصبات خود نمی‌توانستند مانع کارش شوند خوشحال بود، اما ناگزیر شد پول گزافی خرج کند، و ساختمان بیمارستان به درازا کشیده بود. کالب گارت این کار را قبل کرده، در نیمه راه مأیوس شده بود، و پیش از آنکه کارهای داخلی ساختمان آغاز شود از ادامه نظارت بر آن سر باز زده بود؛ و هنگام صحبت از بیمارستان، اغلب می‌گفت اگرچه بولستروند آدم متقلبی نیست، اما خود او، کالب، الوار و مصالح خوب و محکم را ترجیح می‌دهد و لوله و دودکش خوب را می‌شناسد. در حقیقت، بولستروند به این بیمارستان علاقه زیادی داشت، و حاضر بود سالانه مبلغ فراوانی همچنان برای آن کنار بگذارد تا بتواند بدون دخالت هیئت امناء مستبدانه

نفوذ مرده / ۶۶۵

بر آن حکومت کند، اما هدف دیگری هم مورد علاقه اش بود که دست یافتن به آن هم نیاز به پول داشت: می خواست زمینی در حوالی میدل مارچ بخرد، از اینرو میل داشت برای نگهداری بیمارستان اعانه فراوانی جمع آوری کند. در خلال این مدت چهارچوب طرح مدیریت خود را می ریخت. قرار بود بیمارستان تنها به انواع گوناگون تب اختصاص داشته باشد؛ لایدگیت ریاست آنرا به عهده بگیرد تا بتواند آزادانه به همه تحقیقات تطبیقی که مطالعاتش، به ویژه درباریس، اهمیتشان را نشان داده بود ادامه دهد، سایر پزشکان تنها دارای رأی مشورتی باشند و نتوانند با تصمیمات نهایی لایدگیت مخالفت کنند؛ و مدیریت عمومی بیمارستان منحصرأ در دستان پنج مدیری باشد که با آقای بولستروود همکاری می کردند، و به نسبت کمک مالی شان حق رأی داشتند؛ قرار بود هیئت مدیره خود همه کارها را به عهده بگیرد و اجازه ندهد اعانه دهندگان کوچک در حکومت بیمارستان شرکت داشته باشد.

یکایک پزشکان شهر بی درنگ اعلام کردند از همکاری با بیمارستان جدید خودداری خواهند ورزید.

لایدگیت به آقای بولستروود گفت، «بسیار خوب، ما یک جراح و دارو ساز عالی داریم، که آدم هشیار و زیردستی است؛ به وب می گوئیم هفته ای دوبار از کرازلی به این جا بیاید، چیزی از پزشکان این جا کم ندارد؛ و هر وقت کسی احتیاج به عمل فوری داشت، پُرترو را از براسینگ می آوریم. باید بیشتر کار کنم، اشکالی ندارد، و کارم را در بیمارستان قدیمی کنار می گذارم. با همه کارشکنی های آنها این طرح موفق خواهد شد، و آنوقت خوشحال می شوند با ما کار کنند. اوضاع نمی تواند بر همین منوال باقی بماند: به زودی انواع اقدامات اصلاحی انجام می شود، و آنوقت جوانها خوشحال می شوند بیایند اینجا و درس بخوانند.» لایدگیت بسیار امیدوار بود.

آقای بولستروود گفت، «من از میدان در نمی روم، آقای لایدگیت، مطمئن باشید. تا وقتی بینم با علاقه هدفهای بزرگی را تعقیب می کنید، از حمایت بی دریغ من برخوردار خواهید بود. و اطمینان دارم خداوند همچنان لطف خود را از من دریغ نمی دارد و در مبارزه با روح شرارت در این شهر یاریم می کند. در جلب همکاری

۶۶۶ / میدل مارچ

اشخاص شایسته برای کمک در مدیریت بیمارستان هیچ شکی ندارم. آقای بروک از تیپتون با این کار موافقت کرده‌اند و قول داده‌اند سالانه به بیمارستان مبلغی بدهند؛ رقمش را مشخص نکرده‌اند. احتمالاً چندان درشت نیست. اما یکی از اعضا مفید هیئت مدیره خواهند بود.»

شاید منظورش از عضو مفید کسی بود که ابتکاری نشان نمی‌داد و همواره هم رأی و نظر با آقای بولستروود در تصمیم‌گیری شرکت می‌جست.

اکنون پزشکان به هیچ رو بر نفرت خود از لایدگیت سرپوش نمی‌گذاشتند. دکتر اسپراگ یا دکتر مینشن هیچ یک نمی‌گفتند از اطلاعات لایدگیت یا میل به بهبود روش معالجه او نفرت دارند: از تکبر و غرورش، که هیچ کس یکسره انکارش نمی‌کرد، نفرت داشتند. به طور تلویحی می‌خواستند بگویند گستاخ و متظاهر است و برای جلب توجه و به راه انداختن هیاهو، که ویژگی اساسی شارلا تان است، به بدعت‌گزاری ناسنجیده علاقه نشان می‌دهد.

همین که واژه شارلا تان از دهان در آمد دست برداشتن از آن امکان‌ناپذیر گردید. در آن روزها مردم از کارهای حیرت‌انگیز آقای سنت جان لانگ، «نجیب‌زاده و والاتبار» به هیجان آمده بودند و سوگندی می‌خوردند که از جمجمه بیماری جیوه بیرون کشیده است.

آقای تولر، روزی لبخند بر لب به خانم تافت گفت، «لایدگیت واقعاً با بولستروود جور در می‌آید؛ کسی که در مسایل مذهبی شارلا تان است حتماً از شارلا تانهای نوع دیگر خوشش می‌آید.»

خانم تافت پاسخ داد، «بله، واقعاً، خیال می‌کنم همین طور باشد.» در همان حال که بافتنی می‌بافت و صحبت می‌کرد می‌کوشید سی دانه بشمرد و کنار بگذارد. «شارلا تانها انواع و اقسام دارند. یادم می‌آید یک وقتی چشایبر نامی بود که می‌خواست با اتومردم را صاف کند در حالیکه خدای بزرگ خودش کج و معوج خلقشان کرده بود.»

«نه، نه. چشایبر آدم خوبی بود— درست و بی‌شلیله پیله. اما یک نفر به اسم سن جان لانگ هست که روشهای معالجه عجیب و غریبی را تبلیغ می‌کند، این

نفوذ مرده / ۶۶۷

جور آدمها را شارلاتان می‌گویند؛ آدمی که وانمود می‌کند از دیگران بیشتر می‌داند، و به این وسیله می‌خواهد برای خودش شهرتی دست و پا کند. چند روز پیش وانمود می‌کرد چند ضربه به مغز مردی می‌زند و از آن جیوه بیرون می‌آورد.»

«خدای بزرگ! بین چطور بدن مردم را بازیچه قرار می‌دهند!»

پس از این گفتگو، در محله‌های گوناگون صحبت از این به میان می‌آمد که لایدگیت به خاطر هدفهای خودش حتی بدن اشخاص محترم را بازیچه قرار می‌دهد، و هیچ بعید نبود در خلال آزمایشهای بوالهوسانه‌اش وضع مزاجی بیماران بیمارستان را به هم بریزد. همچنین انتظار می‌رفت، همچنانکه صاحب میخانه تانکرده گفته بود، جسد آنها را عجولانه قطعه قطعه کند. چه پس از مرگ یکی از بیماران لایدگیت، که بر اثر بیماری قلبی نامعلومی اتفاق افتاده بود، لایدگیت بیشرمانه از بستگانش اجازه خواست جسدش را بشکافد، و بدین ترتیب بستگان خانم گبی را آزرده خاطر ساخت. این آزرده‌گی به زودی از خیابان پارلی به بیرون خزید و در همه جای شهر پخش شد؛ چرا که خانم گبی سالها در این خیابان با آبرومندی زندگی کرده بود و بی‌حرمتی به خاطره‌اش نمی‌توانست اهانت‌آور نباشد.

ماجرای به این مرحله رسیده بودند که لایدگیت موضوع بیمارستان را برای دورتا پیش کشید. می‌بینیم که خصومت و تعبیر و تفسیرهای احمقانه را با روحیه خوبی تحمل می‌کرد، و می‌دانست که تا اندازه‌ای از موفقیت‌هایش سرچشمه گرفته‌اند.

روزی در اتاق کار فیربادر به او گفت، «نمی‌توانند مرا فراری بدهند، این جا امکانات خوبی برای رسیدن به هدفهایم دارم، و مطمئنم می‌توانم آن قدر پول در بیاورم که از عهده مخارجمان بر بیایم. به زودی تا آنجا که امکان داشته باشد بی‌سر و صدا به کارم ادامه می‌دهم. حالا دیگر چیزی بیرون از خانه نیست که مرا وسوسه کند و نگذارد به کارم برسم. دارم بیش از پیش متقاعد می‌شوم که می‌توانم یکسانی منشأ همه بافتها را اثبات کنم. راسپیل و دیگران هم دارند روی همین موضوع کار می‌کنند، و من خیلی وقت تلف کرده‌ام.»

آقای فیربادر، که در تمام این مدت اندیشناک به پیپش پک می‌زد، گفت،

۶۶۸ / میدل مارچ

«من در این قسمت هیچ قدرت پیش‌بینی ندارم. اما در مورد خصومت میدل مارچیها، مطمئنم اگر عاقلانه رفتار کنی می‌توانی از آن جان سالم به در ببری.»

«آخر چطور عاقلانه رفتار کنم؟ همه کارهایی را که پیش می‌آید می‌کنم. من هم مثل ویسلاس در مقابل جهل و خصومت مردم کاری از دستم بر نمی‌آید. امکان ندارد آدم بتواند رفتارش را با نتیجه‌گیریهای احمقانه‌ای که برای هیچ کس قابل پیش‌بینی نیست تطبیق بدهد.»

«کاملاً درست است؛ منظوم این نبود. من فقط منظوم دو چیز است. یک، تا حد امکان از بولستروود فاصله بگیر؛ البته، می‌توانی به کارهای خوب خودت به کمک او ادامه بدهی؛ اما وابسته‌اش نشو. شاید به نظرت بیاید از روی احساسات شخصیم این حرف را می‌زنم — و این مسئله تا اندازه زیادی درست است — اما احساسات شخصی هم چکیده برداشتها هستند و همیشه هم غلط از آب در نمی‌آیند.»

لایدگیت، که پایش را می‌مالید و نیازچندانی به اندرز احساس نمی‌کرد، با بی‌قیدی گفت، «بجز به خاطر مسایل اجتماعی بولستروود هیچ ارزشی برایم ندارد، و علاقه‌ام به او آن قدر نیست که وابسته‌اش بشوم. اما منظور دومت چه بود؟»

«فقط این موضوع. مواظب باش — نصیحت کسی را که تجربه شخصی دارد گوش بده — مواظب باش مشکلات مالی دست و بالت را نبندند. از روی حرفی که یک بار به من زدی می‌دانم که خوش نمی‌آید به خاطر پول ورق بازی کنم. کاملاً حق داری. اما سعی کن از خرجهای کوچکی که پولشان را نداری دوری کنی. شاید گفتن این حرفها زائد باشد، اما آدم خوشش می‌آید با نشان دادن تجربه تلخش و موعظه کردن درباره آن احساس برتری کند.»

لایدگیت کنایه‌های فیربرادر را به دل نگرفت، اگرچه تحمل شنیدنشان را از دهان شخص دیگری نداشت. از یاد نمی‌برد که به تازگی بدهکار شده است، اما این بدهکاریها به نظرش اجتناب‌ناپذیر بودند، و از این پس قصد داشت ساده زندگی کند. اثاثیه خانه که هنوز پولش را نداده بود تا مدتها به تعویض نیاز

نفوذ مرده / ۶۶۹

نداشت، و ذخیره شرابش به این زودبها به پایان نمی رسید.

در آن دوران اندیشه بسیاری چیزها شادش می کرد و حق داشت. مردی که آرزوی رسیدن به هدفهای ارزشمند را در سر می پروراند خصوصتهای کوچک را به آسانی تحمل می کند، چه خاطره مرادن بزرگی که ناگزیر بودند با جنگیدن، آن هم نه بدون زخم برداشتن، راه خود را هموار کنند، همیشه در ذهنش هستند و همچون فرشته های نگهبان نادیده یاریش می کنند. در خانه، عصر همان روزی که با آقای فیربادر صحبت کرده بود، روی کاناپه نشسته، پاهای بلندش را دراز کرده بود، و به عادت همیشگی خود هنگام تفکر، سرش را به عقب برده و دستش را پشت سرش حلقه کرده بود، در همان حال روزاموند پشت پیانو نشسته بود و ملودیهای گوناگون را یکی پس از دیگری می نواخت. لایدگیت به این آهنگها گوش می داد و تنها می دانست (به شیوه خیلی احساساتی!) که همچون نسیم خوش آهنگ دریا با حالت روحیش می خوانند.

در آن لحظه چهره لایدگیت حالت بسیار زیبایی داشت، و هر کس می دیدش می توانست به روی موفقیتش شرط ببندد. در چشمان سیاه و روی دهان و پیشانی آن آرامشی دیده می شد که از اندیشه های ژرف سرچشمه می گیرد - ذهن در جستجو نیست، اما می نگرد و چنان می نماید که چشمان دیده هایش را به نمایش می گذارند. اندکی بعد روزاموند از پشت پیانو برخاست و روی یک صندلی نزدیک کاناپه و روبروی صورت شوهرش نشست.

در همان حال که دست بر سینه می گذاشت و حالت فرمانبردارانه ای به خود می گرفت گفت، «سرور من، موسیقی کافی است؟»

لایدگیت سر به سوی او برگرداند، چشمانش را به چهره او دوخت، اما حرکت دیگری نکرد. «بله، عزیزم، اگر خسته شده ای.» حضور روزاموند در آن لحظه شاید به ریختن قاشقی آب در دریاچه می مانست، و غریزه زنانه او بی درنگ متوجه این موضوع شد.

در حالی که به جلو خم می شد و صورتش را به صورت شوهرش نزدیکتر می ساخت گفت، «چه چیزی فکرت را مشغول کرده؟»

لایدگیت دستانش را از پشت سرش برداشت و به مهربانی روی شانه های او گذاشت.

«دارم به مرد بزرگی فکر می‌کنم که سیصد سال پیش سن حالای مرا داشت و عصر جدیدی را در علم تشریح آغاز کرده بود.»

روزاموند سرش را تکان داد، «نمی‌توانم حدس بزنم. وقتی مدرسه می‌رفتیم درباره شخصیت‌های تاریخی «حدس بزن چه کسی» بازی می‌کردیم، اما نه درباره آناتومیست‌ها.»

«من برایت می‌گویم. اسمش ویسلاس بود. و تنها از این راه می‌توانست آناتومی یاد بگیرد که شبها به گورستان یا محل اعدام برود و جسد بدزد.»

چهره روزاموند از نفرت درهم رفت، «آه! چقدر خوشحالم که تو ویسلاس نیستی. به نظر من حتماً توانست راه دیگری برای یاد گرفتن آناتومی پیدا کند که از این کمتر وحشتناک باشد.»

«نخیر، نمی‌توانست. فقط به این ترتیب می‌توانست اسکلت کاملی به دست بیاورد که استخوانهای بی‌گوشت تبه کاران را از چوبه‌های دار بدزد، و زیر خاک پنهانشان کند، و در تاریکی شب کم کم به خانه بیاورد.»

روزاموند با لحنی نیمه شیطنت‌آمیز و نیمه نگران گفت، «امیدوارم یکی از قهرمانهای بزرگ تو نباشد. وگرنه نصف شب می‌بینم بلند شده‌ای که به گورستان سن پیتربروی. خودت گفتی مردم از جریان خانم گبی خیلی عصبانی شده بودند. همین حالا هم به اندازه کافی دشمن داری.»

«رزی، ویسلاس هم خیلی دشمن داشت. وقتی بعضی از بزرگترین پزشکان آن دوران آن طور وحشیانه با ویسلاس رفتار کردند، هیچ تعجبی ندارد پیر و پاتالهای میدل مارچ به من حسودی کنند. ویسلاس ثابت کرد که گالن اشتباه کرده است، و آنها هم که تا آن موقع به گالن اعتقاد داشتند، گفتند ویسلاس دروغ می‌گوید، و اسمش را هیولای سمی گذاشتند. اما واقعیتهای استخوانبندی انسان پشتیبانش بودند، و سرانجام شکستشان داد.»

روزاموند اندکی علاقمند پرسید، «بعد چه شد؟»

نفوذ مرده / ۶۷۱

«آه، تا آخر عمرش مجبور بود بجنگد. و یک بار آن قدر عصبانیش کردند که مقدار زیادی کارهایش را سوزاند. بعد هم وقتی داشت از اورشلیم به پادوا می آمد که کرسی استادی مهمی را قبول کند دچار کشتی شکستگی شد. تقریباً با فلاکت مرد.»

روزاموند لحظه ای خاموش ماند و آنگاه گفت، «می دانی. ترتیوس، اغلب به خودم می گویم کاش پزشک نبودی.»

لایدگیت او را به سوی خود کشید و گفت، «نه، روزاموند، این حرف را زن. درست مثل این است که بگویی کاش با مرد دیگری عروسی کرده بودی.»
 «ابدأ! تو هوش هر کاری را داری: خیلی راحت می توانستی شغل دیگری داشته باشی. و پسر عموهایت همه می گفتند این انتخاب شغلت هیچ در شأن فامیل نبوده»

«پسرعموهایم به درک واصل شوند! از آدمهای بیشمرمی مثل آنها بعید نبود چنین حرفی به تو بزنند.»

«با این حال، عزیزم، من فکر نمی کنم شغل مناسبی باشد.» می دانیم که روزاموند دست از عقایدش بر نمی داشت.

«روزاموند، پزشکی عالترین شغل دنیاست. اگر بگویی خودم را دوست داری اما پزشک بودم را نه، مثل این است که بگویی هلو را دوست داری اما مزه اش را نه. دیگر این حرف را زن، عزیزم؛ ناراحت می کند.»

روزاموند لیخندی زد و چال گونه هایش را نشان داد. «بسیار خوب، آقای دکتر جدی. در آینده اعلام خواهم کرد که عاشق دلباخته اسکلتها، مرده دزدها، و چیزهای مختلف در شیشه های کوچک دوا، و سرشاخ شدن با مردم، و مردن با فلاکت هستم.»

«نه، نه، به این بدیها هم نیست.» از شماتت دست برداشت، و آشتی جویانه نوازشش کرد.

فصل چهل و ششم

چون نمی توانیم آنچه را دوست داریم به دست
بیاوریم،

پس بیاید آنچه را می توانیم به دست بیاوریم
دوست داشته باشیم.

ضرب المثل اسپانیولی.

در حالیکه لایدگیت، به سلامت ازدواج کرده بود، در بیمارستان فرمان می‌راند، و احساس می‌کرد به خاطر اصلاحات پزشکی با میدل مارچ در حال مبارزه است، میدل مارچ بیش از پیش متوجه می‌شد مبارزه‌ای در سراسر کشور برای نوع دیگری از اصلاحات در جریان است.

زمانی که دیگر شور درباره لایحه پیشنهادی لردجان راسل در مجلس عوام آغاز شده بود، تب و تاب سیاسی و شکل‌گیری تازه‌ای از احزاب در میدل مارچ نشان می‌داد که اگر انتخابات دیگری صورت بگیرد شاید توازن قوا به طرز محسوسی به هم بخورد. و کسانی بودند که از همان زمان این رویداد را پیش‌بینی می‌کردند، و می‌گفتند که پارلمان فعلی هرگز لایحه رفم را تصویب نخواهد کرد. ویل لادیزلا بر اساس همین پیش‌بینی به آقای بروک شادباش می‌گفت که هنوز در مبارزه انتخاباتی قدرت آزمائی نکرده است.

ویل گفت، «مثل سالهای ظهور ستاره دنباله‌دار اوضاع رشد می‌کند و می‌رسد. حالا که مسئله اصلاحات مطرح شده است هیجان مردم کم کم به اوج می‌رسد. به احتمال زیاد چیزی نمی‌گذرد که انتخابات جدیدی صورت بگیرد، و تا آن وقت میدل مارچ با نظرات بیشتری آشنا می‌شود. حالا فقط باید روی پایانی‌ر و نشستهای سیاسی کار کنیم.»

«کاملاً حق با توست، لادیزلا؛ عقاید را دگرگون می‌کنیم. فقط، می‌دانی،

۶۷۶ / میدل مارچ

می خواهم درباره اصلاحات موضع مستقلی داشته باشم: نمی خواهم زیاد دور بروم. می دانی، می خواهم موضع ویلبرفورس و رومیلی را انتخاب کنم، و روی آزادی سیاهان، قانون جزا — از این قبیل چیزها — کار کنم. البته از گری پشتیبانی خواهم کرد.»

«اگر می خواهید از اصل اصلاحات جانبداری کنید، باید ببینید وضع به چه صورتی در می آید و مطابق آن کار کنید. اگر هر کس ساز خودش را بزند، تمام جریان از هم می پاشد.»

«بله، بله، با تو موافقم — کاملاً این نظر را قبول دارم. از آن جنبه به قضیه نگاه خواهم کرد. می دانی، باید از گری حمایت کنم. اما نمی خواهم توازن قانون اساسی را به هم بزنم، و فکر نمی کنم گری هم این کار را بکند.»

«اما مردم همین را می خواهند. و گرنه اتحادیه های سیاسی یا هر جریان دیگری که می داند چه می خواهد هیچ معنایی نداشتند. مردم می خواهند مجلس عوامی داشته باشند که اکثریت آن نه با نمایندگان زمینداران، بلکه با نمایندگان قشرهای دیگر باشد. اگر بخواهید برای چیزی کمتر از این مبارزه کنید مثل این است که فقط بخواهید یک مشت از بهمنی که شروع به غرش کردن است به سرتان بریزد.»

«خیلی قشنگ بود، لادیزلا؛ خیلی خوب گفتی. حالا یادداشتش کن. باید جمع آوری سند درباره احساسات مردم، جریان خراب کردن ماشینها و ناراحتی عمومی را کم کم شروع کنیم.»

«اما در مورد سند، یک یادداشت دو سانتیمتری می تواند خیلی چیزها بگوید. از یکی دو ردیف رقم می شود فلاکت مردم را درک کرد، و چند ردیف بیشتر نشان می دهد عزم سیاسی مردم با چه سرعتی در حال رشد است.»

«خوب گفتی، لادیزلا، کمی بسطش بده. خودش موضوع مقاله ای است؛ برای پایانیر بنویسش. یکی دو ردیف رقم و درک فلاکت مردم؛ و چند رقم دیگر و نتیجه گیری غیره و غیره. می دانی خیلی خوب عقایدت را بیان می کنی. برک، می دانی — وقتی یاد برک می افتم، به خودم می گویم کاش نمایندگی یکی از

نفوذ مرده / ۶۷۷

قصبات خالی از سکنه را به تومی دادند. می دانی، محال است انتخابت کنند. در حالیکه همیشه در مجلس عوام احتیاج به آدمهای با استعداد داریم؛ هر قدر هم که اصلاحات صورت بگیرد، باز هم همیشه به استعدادهای تازه احتیاج داریم. آن بهمن و غرش، می دانی، کمی شبیه حرفهای برک بود. من از آن جور چیزها می خواهم — نه نظرات، می دانی، طرز بیان نظرات.»

«نماینده گی قصبه های کوچک، اگر به دست آدم خوبی بیفتد، و اگر همیشه آدمی مثل برک پیدا بشود، چیز بدی نیست.»

ویل از شنیدن این مقایسه تمجیدآمیز، حتی از دهان شخصی مانند آقای بروک، به هیچ رو بدش نیامد؛ چه تحمل این موضوع برای نوع انسانی آسان نیست که بداند نظراتش را بهتر از دیگران بیان می کند اما هرگز کسی متوجه آن نمی شود، و هنگامی که دچار قحطی همگانی تحسین برای چیزهای شایسته هستیم، صدای کف زدن به موقع، هر چند تصادفی، می تواند بسیار نیرو بخش باشد.

ویل احساس می کرد استعدادهای ادیبش معمولاً از محدوده درک میدل مارچ فراتر می رود؛ با این همه، رفته رفته از کاری که هنگام شروع آن با لحنی بی تفاوت به خود گفته بود، «چرا نه؟» خوشش می آمد و با همان شور و شوقی که زمانی در مطالعه اوزان شعری و هنر قرون وسطایی نشان داده بود به بررسی اوضاع سیاسی می پرداخت. شکی نیست اگر به خاطر نزدیکی به محل زندگی دورتا نبود، یا اگر می دانست میل دارد چکار دیگری بکند، هرگز در این زمان به مطالعه نیازهای مردم یا طرز حکومت انگلیس مشغول نبود؛ به احتمال زیاد در ایتالیا پرسه می زد و طرح نوشتن چند نمایشنامه را می ریخت، نثر را امتحان می کرد و بیش از اندازه بیروحش می یافت، شعر را می آزمود و بیش از حد آنرا تصنعی می یافت، شروع به کپی برداشتن از تابلوهای قدیمی می کرد، و نیمه کاره رهایش می ساخت چون «به درد نخور» بودند، در همان حال در سیاست به گرمی از آزادی و پیشرفت جانبداری می کرد. حس وظیفه شناسی ما اغلب باید مدتها برای پیدا شدن کار خاص انتظار بکشد، انتظار بکشد تا کار خاص جای بوالهوسی در انتخاب حرفه را بگیرد و بگوید کارمان جدی و با ارزش است.

اکنون لادیزلا حرفه‌اش را انتخاب کرده بود، گرچه همان کار نامشخص و بسیار بارزشی که زمانی رؤیایش را می‌دید و تنها آنرا شایسته کوشش مداوم می‌دانست نبود. سرشتش از موضوعاتی که با کار و زندگی پیوند داشتند به شوق می‌آمد، و روح عصیانگرش که به آسانی برانگیخته می‌شد کمک می‌کرد عشق به سعادت جامعه همواره در وجودش فروزان بماند. با وجود آقای کازوبن و تبعید از لوویک از زندگی راضی بود، به طرز زنده‌ای برای فعالیت‌های عملی به دانسته‌های تازه‌ای دست می‌یافت، و پایانیر را تا براسینگ به شهرت رسانده بود (در بند این نباشید که حوزه شهرت روزنامه تاچه حد کوچک بود؛ محتوای آن از نوشته‌های بسیاری که به چهار گوشه زمین می‌رسد بدتر نبود).

آقای بروک گاه به خشمش می‌آورد، اما با تقسیم وقتش بین دیدار از ملک تیپتون و پناه گرفتن در اتاقش در میدل مارچ خشمش را تسکین می‌داد، و این به زندگیش تنوع می‌داد.

به خود می‌گفت، «کمی بجنب، آنوقت آقای بروک شاید وارد کابینه بشود، و تو هم معاونش بشوی. روزگار بر همین منوال می‌چرخد: موجهای کوچک موجهای بزرگ را می‌سازند و شکل و طرحشان با آنها فرقی ندارد. این کار را به حرفه‌ای که کازوبن می‌خواست مرا برایش تربیت کند، و همه چیز از پیش چنان مشخص شده بود که قدرت ابتکار را از من می‌گرفت ترجیح می‌دهم. به شهرت یا دستمزد بالا هیچ اهمیت نمی‌دهم.»

همچنان که لایدگیت می‌گفت، سرشتی کولی‌گونه داشت، و از احساس عدم تعلق به هیچ طبقه‌ای لذت می‌برد؛ به کارش عشق می‌ورزید و از اینکه هر جا گام می‌گذاشت اندکی توجه مردم را جلب می‌کرد خشنود بود. این خشنودی را دیدار تصادفیش با دورتا در خانه لایدگیت و این احساس که با یکدیگر بیگانه شده‌اند برهم زد، و خشمش را متوجه آقای کازوبن ساخت که پیشاپیش گفته بود ویل با این کار به موقعیت اجتماعی لطمه می‌زند. اگر ویل این پیشگویی را شنیده بود پاسخ می‌داد، «من هرگز موقعیت اجتماعی نداشته‌ام»، و خون به پوست سفید صورتش می‌دوید و لحظه‌ای بعد رنگ می‌باخت. اما از مبارزه‌جویی لذت بردن

نفوذ مرده / ۶۷۹

یک چیز است، و از عواقبش لذت بردن چیز دیگر.

در این ضمن افکار عمومی شهر درباره سردبیر جدید پایانی‌رفته رفته نظر آقای کازوبن را تأیید می‌کرد. خویشاوندی ویل با آن شخصیت برجسته، مانند خویشاوندان معروف لایدگیت، امتیازی برای او به شمار نمی‌رفت؛ اگر می‌گفتند لادیزلای جوان خواهرزاده یا پسرخاله آقای کازوبن است، این هم شایع بود که «آقای کازوبن نمی‌خواهد هیچ ارتباطی با او داشته باشد.»

آقای هاوولی گفت، «بروک برای این او را در خانه‌اش جا داده است که هیچ آدم عاقلی فکرش را نمی‌کرد این کار را بکند. کازوبن کار خیلی درستی می‌کند به این جوانکی که خرج تحصیلش را داده است بی‌اعتنایی می‌کند. بروک است دیگر— از گربه‌اش تعریف می‌کند تا اسبش را بفروشد.»

و برخی از ویژگی‌های غریب ویل، که کم و بیش شاعرانه بودند، این گفته سردبیر ترومپت، آقای یک را تأیید می‌کردند، که اگر حقیقت فاش می‌شد، مردم در می‌یافتند لادیزلا نه تنها یک مأمور مخفی لهستان بلکه دیوانه هم هست، و علت پرحرفی و چرب‌زبانیش روی سکوی سخنرانی هم همین است— ویل هرگز فرصت سخنرانی را از دست نمی‌داد، و آن چنان روان سخنرانی می‌کرد که شهروندان خوب انگلیسی را به تفکر وامی‌داشت. یک تحمل نداشت ببیند جوانکی با موهای مجعد روشن از جا برخیزد و ساعتی برضد نهادهایی «که وقتی او در گهواره بود وجود داشتند» سخنرانی کند. و در سرمقاله ترومپت سخنرانی لادیزلا را در یکی از جلسات به طرفداری از اصلاحات «خشونت یک روح تسخیر شده— کوششی مذبح‌خانه برای پوشاندن گفته‌های غیرمسئولانه و بی‌اطلاعی حقیرانه و مدروز» توصیف کرد.

دکتر اسپراگ با لحنی ریشخندآمیز گفت، «یک، مقاله دیروزت خیلی تند و تیز بود. راستی روح تسخیر شده یعنی چه؟»

«این اصطلاح در دوران انقلاب کبیر فرانسه رایج شد.»

این جنبه خطرناک لادیزلا به طرز غریبی با عاداتی دیگر وی که گفتگوهایی را برمی‌انگیخت تضاد داشت. علاقه‌ای، نیمه هنرمندانه، نیمه مهرآمیز، به کودکان

۶۸۰ / میدل مارچ

داشت — هر چه کوچکتر و شیطان‌تر، و هر چه لباسهایشان غریب‌تر بود، ویل بیشتر خوش داشت آنها را متعجب و خشنود سازد. می‌دانیم که در رم دوست داشت در محله‌های فقیرنشین پُرسه بزند، و در میدل مارچ هم این علاقه را از دست نداده بود. معلوم نبود از کجا گروهی کودک خنده‌دار را به دور خود جمع کرده است، پسر بچه‌های بدون کلاه و با شلوارهای بسیار کهنه و پیراهنهای کوتاهی که از شلوارشان بیرون می‌زد، دختران کوچکی که مویشان را با تکان سر به عقب می‌زدند تا به او چشم بدوزند، و برادران با تجربه هفت ساله‌شان که از آنها مراقبت می‌کردند. این گروه را در فصل جمع‌آوری گردو برای گشت و گذار به جنگل هالسل برده بود، و پس از شروع فصل سرما در یک روز آفتابی همه آنها را با خود برده بود تا چوب جمع کنند و در فرو رفتگی دامنه تپه‌ای آتش درست کنند، در آنجا با نان زنجبیلی ضیافتی به راه انداخته، و با چند عروسک خانگی خیمه شب‌بازی ترتیب داده بود. این یکی از خصوصیات غریبش بود. یکی دیگر این بود که عادت داشت در خانه دوستان میدل مارچیش روی قالیچه دراز بکشد و صحبت کند و گاه پیش می‌آمد کسان دیگری به آنجا سر بزنند و او را در این حالت خلاف رسم و قاعده ببینند و شایعاتی را که درباره نژاد ناخالص و سهل‌انگارش بر سر زبانها بود تأیید کنند.

اما مقاله‌ها و سخنرانیهای ویل طبعاً سبب می‌شد خانواده‌هایی که دسته‌بندی جدید حزبی آنها را در زمره طرفداران اصلاحات جای داده بود مقدم او را در خانه خود گرامی بدارند. به خانه آقای بولستروود دعوت شد؛ اما در این جا نمی‌توانست روی زمین دراز بکشد، و خانم بولستروود احساس کرد طرز صحبت کردن او درباره کشورهای کاتولیک، آنچنانکه گویی مبارزه با دشمن مسیح‌پایان یافته است، گرایش کلی جوانان روشنفکر را به عقاید انحرافی نشان می‌دهد.

هرچند در خانه آقای فیبرادر، که بازی روزگار او را در جنبش ملی با آقای بولستروود در یک جبهه قرار داده بود، سخت محبوب زنان بود؛ به ویژه دوشیزه نابل، که ویل هرگاه او را با زنبیل کوچکش در خیابان می‌دید، در مقابل چشمان اهالی شهر بازو به بازویش می‌داد و برای رفتن به همراه او برای پخش شیرینهایی که از

نفوذ مرده / ۶۸۱

سهم خود کنار گذاشته بود پافشاری می‌کرد.

اما خانه‌ای که بیش از همه به آن جا می‌رفت و بیشتر روی قالیچه‌اش دراز می‌کشید خانه لایدگیت بود. این دو مرد به هیچ روشی یکسان نداشتند، با این همه با یکدیگر جور بودند. لایدگیت بی‌ملاحظه بود اما زود به خشم نمی‌آمد، و به افسردگی اشخاص تندرست اهمیتی نمی‌داد؛ و لادیزلا معمولاً رنجشهایش را به کسانی که اهمیتی به آنها نمی‌دادند بروز نمی‌داد. از سوی دیگر با روزاموند رفتاری آمیخته به زودرنجی و خودسری — و نه همیشه تمجیدآمیز داشت — که روزاموند را متحیر می‌ساخت؛ با این همه ویل رفته رفته جزء جدایی‌ناپذیر سرگرمی او می‌شد، با همراهی در نواختن پیانو، سخنان متنوع، و آزادیش از آن حرفه جدی، که با وجود مهربانی و ملایمت شوهرش، اغلب سبب ناخشنودی او از رفتار لایدگیت و افزایش نفرتش به حرفه پزشکی می‌گردید.

لایدگیت، که ایمان خرافی مردم را به تأثیر «لایحه» و بی‌اعتنایی آنها را به سطح پایین بیماری‌شناسی به ریشخند می‌گرفت، اغلب با پرسشهای سخت ویل را آزار می‌داد. در یکی از شهای آغاز بهار روزاموند با پیراهن آلبالویی یقه‌پرداز کنار میز چای نشسته بود؛ لایدگیت، خسته از کار بیرون تازه به خانه بازگشته، یک بر روی یک صندلی راحتی کنار بخاری نشسته بود، با چهره‌ای در هم رفته، در حالی که یک پایش را از روی دسته صندلی به زمین گذاشته بود نگاهش را به روی مطالب روزنامه پایانی‌ر می‌دواند، در همان حال روزاموند، که چهره آشفته او را دیده بود، می‌کوشید به او نگاه نکند و در دل خدا را شکر می‌کرد که خود خلق خوبی متغیر و افسرده‌ای ندارد. ویل لادیزلا روی قالیچه دراز کشیده و به میله پرده چشم دوخته بود و با صدایی آهسته آهنگ «زمانی که نخستین بار سیمایت را دیدم» را زیر لب زمزمه می‌کرد، سگ خانه، تا حدی که تنگی جا اجازه می‌داد روی قالیچه دراز کشیده بود، از لای پنجه‌هایش با نگاهی سخت اعتراض‌آمیز به این غاصب قالیچه کنار بخاری می‌نگریست.

پس از اینکه روزاموند فنجان چای شوهرش را آورد، لایدگیت روزنامه‌اش را به زمین انداخت و به ویل، که از جا برخاسته و به سمت میز می‌آمد گفت،

۶۸۲ / میدل مارچ

«لادیزلا، این تعریف کردنهای تو از بروک به عنوان یک مالک اصلاح طلب هیچ نتیجه‌ای ندارد، چون ترومپت دائم از او ایراد می‌گیرد.»

ویل، که چایش را سر کشیده بود و در اتاق قدم می‌زد، گفت، «هیچ مهم نیست. خوانندگان پایانی‌تر ترومپت را نمی‌خوانند. خیال می‌کنی مردم روزنامه می‌خوانند که تغییر مرام بدهند؟ مثل زنهای جادوگر دیگ آش در هم جوش را به هم می‌زدیم و می‌گفتیم، «آبی، مجی، لا ترجی، قاطی، قاطی، قاطی، قاطی بشو» — و آنوقت هیچ کس نمی‌دانست از کی باید طرفداری کند.»

«فیربرادر می‌گوید فکر نمی‌کند بروک، اگر هم فرصتی پیش بیاید، انتخاب بشود: درست همان کسانی که همین حالا مدعی پشتیبانی او هستند سر بزنگاه یک نفر دیگر را جلو می‌اندازند.»

«امتحان ضرری ندارد. داشتن یک نماینده ساکن محل بد نیست.»
«چرا؟» لایدگیت عادت داشت این واژه آزاردهنده را با لحن تندی به کار ببرد.

ویل، که می‌خندید و حلقه‌های موهایش را تکان می‌داد، پاسخ داد، «حماقت محلی را بیشتر نمایندگی می‌کنند؛ و اهالی محل مواظب رفتار و حرکاتشان هستند. بروک آدم بدی نیست، و کارهای کوچکی برای ملکش کرده است که اگر طعمه پارلمانی نبود هرگز دست به آنها نمی‌زد.»

«بروک سیاستمدار خوبی از کار در نمی‌آید. تمام کسانی را که رویش حساب کرده‌اند دلسرد و ناامید می‌کند؛ در بیمارستان شاهد این جریان هستم. با این تفاوت که آنجا، بولستروود افسارش را به دست دارد و هر جا بخواهد می‌کشانده.»

«بستگی به این دارد که معیارت درباره سیاستمداران چه هست. به درد جریان فعلی می‌خورد؛ وقتی مردم بخواهند تصمیم بگیرند، مثل حالا، احتیاج به شخص ندارد — تنها رأی می‌خواهند.»

«شما نویسندگان سیاسی همیشه همین طور هستید — از یک لایحه طوری تعریف و تمجید می‌کنید مثل اینکه دواي همه دردهاست، و از کسانی تعریف و

نفوذ مرده / ۶۸۳

تعمید می‌کنید که خودشان بخشی از آن بیماری هستند که باید ریشه کن شود.»
 «چه اشکالی دارد؟ شاید مردم بی آنکه متوجه بشوند همدیگر را از روی زمین ریشه کن کنند.» هنگامی که ویل پیشاپیش درباره مسئله‌ای فکر نکرده بود فی البداهه دلایلی از این گونه می‌آورد.

«این دلیل نمی‌شود امید خرافی و مبالغه‌آمیز به این لایحه را تشویق کنی، کمک کنی مردم این نظر را یکجا ببلعند و نماینده‌های پرگویی به مجلس بفرستند که بجز اجرای این طرح به درد هیچ کار دیگری نمی‌خورند. می‌خواهی با فساد مبارزه کنی، و هیچ چیز از این کار فاسدکننده‌تر نیست که باعث بشوی مردم فکر کنند می‌شود با یک تردستی سیاسی جامعه را از فساد نجات داد.»

«دوست عزیز، کاملاً درست می‌گویی. اما معالجه باید از جایی شروع بشود، و توجه داشته باش صدها مسئله‌ای که ملت را به فساد می‌کشاند بدون این رفرم خاص نمی‌توانند اصلاح بشوند. بین استانی دیروز چه گفت — که مجلس عوام مدتهاست خودش را با مسایل کوچک رشوه‌خواری سرگرم کرده است، تحقیق می‌کند ببیند فلان یا بهمان رأی‌دهنده یک پوند رشوه گرفته است یا نه، در حالیکه همه می‌دانند کرسیها را یکجا فروخته‌اند. توقع خردمندی و وجدان داشتن از سیاستمداران احمقانه است. تنها وجدانی که می‌توانیم به آن اعتماد کنیم احساس بی‌عدالتی عمومی در یک طبقه است، و تنها خردمندی مؤثر خردمندی درخواستهای متعادل کننده است. من به این اصل کلی عقیده دارم — به چه کسی ضرر می‌زنم؟ از کسی پشتیبانی می‌کنم که از خواستهای آنها حمایت می‌کند، نه از مدافع پرهیزگار بی‌عدالتی.»

«این حرفهای کلی درباره یک مورد خاص صرفاً مسلم فرض کردن موضوع مورد بحث است، وقتی می‌گویم موافق داروی شیمیایی هستم، نباید نتیجه‌گیری کرد که موافق مصرف تریاک برای معالجه نفرس هستم.»

«من موضوع بحثمان را مسلم فرض نمی‌کنم — این مسئله را مسلم فرض نمی‌کنم که باید دست روی دست بگذاریم تا سیاستمداران با وجدانی پیدایشان بشود. تو با این کار موافقی؟ اگر کسی پیدا بشود که حاضر به پیاده کردن یک رفرم پزشکی باشد و یکی دیگر پیدا شود که با آن مخالفت کند، تو می‌روی تحقیق

کنی کدامشان وجدان پاکتری دارد یا کدامشان عقلش بهتر کار می‌کند؟»

لایدگیت می‌دید ویل او را با حرکتی که خود اغلب به کار می‌بست شاه مات کرده است. «آه، البته، اگر آدم با کسانی که دم دستش هستند کار نکند، همه چیز به حال تعطیل در می‌آید. اگر هم حرفهایی که مردم شهر درباره بولسترو می‌زنند درست باشد، این حقیقت را نفی نمی‌کند که بولسترو شعور و عزم انجام کار در زمینه‌هایی را دارد که من به آنها واردم و علاقه دارم انجام بشود.» به یاد حرفهای فی‌یرادر افتاد و با لحنی مغرورانه افزود، «به همین دلیل با او همکاری می‌کنم؛ وگرنه هیچ ارزشی برایش قایل نیستم، و درباره هیچ مسئله خصوصی از او تحسین و تمجید نمی‌کنم — خودم را از این جور مسایل دور نگه میدارم.»

ویل با لحنی آزرده و تند پرسید، «فکر می‌کنی به خاطر مسایل خصوصی از بروک تعریف و تمجید می‌کنم؟» برای نخستین بار از لایدگیت رنجیده بود، شاید بیشتر به این خاطر که هیچ خوش نداشت درباره روابط نزدیکش با آقای بروک کنجکاوای نشان دهند.

«ابتداً. فقط داشتم درباره خودم حرف می‌زد. منظوم این بود اگر کسی کاملاً به استقلال شخصی خودش اطمینان دارد و برای منافع خصوصی خودش — مقام یا پول — کار نمی‌کند می‌تواند به خاطر هدف خاصی با کسانی که انگیزه‌ها و روش زندگیشان مشکوک است همکاری کند.»

ویل هنوز با لحنی رنجیده گفت، «پس چرا این بلندنظری را به دیگران تعمیم نمی‌دهی؟ استقلال شخصی من هم به اندازه تو برایم مهم است. همان طور که من دلیلی ندارم تصور کنم تو از بولسترو توقعات شخصی داری تو هم نباید خیال کنی من از بروک توقعات شخصی دارم. به نظر من شرف انسان به انگیزه‌هایش بستگی دارد، هیچ کس نمی‌تواند اثباتشان کند. اما در مورد پول و مقام، فکر می‌کنم کاملاً روشن است فکر این جور چیزها در زندگی من نقشی بازی نمی‌کند.»

لایدگیت حیرت‌زده گفت، «تو منظور مرا اصلاً نفهمیدی.» آن چنان در اندیشه توجیه رفتار خود بود که توجه نداشت لادیزلا ممکن است گفته‌هایش را کنایه‌ای به خود بدانند. «از اینکه نادانسته رنجاندمت عذر می‌خواهم. در واقع، باید بگویم

نفوذ مرده / ۶۸۵

نسبت به منافع مادی خودت بی اعتنائی رمانتیک‌ی نشان می‌دهی. در مورد مسئله سیاسی، فقط منظوم تعصب روشنفکرانه بود.»

روزاموند گفت، «شما دو تا امشب چقدر بد شده‌اید! نمی‌دانم چرا موضوع پول را پیش کشیدید. بگومگو درباره سیاست خودش به اندازه کافی ناخوشایند هست. شما دو تا می‌توانید تا آخر عمر با تمام مردم دنیا و با خودتان درباره این دو موضوع بگومگو کنید.»

روزاموند این سخنان را با لحنی بیطرفانه ادا کرد. آنگاه از جا برخاست تا زنگ را به صدا در بیاورد و سپس به طرف میز کارش رفت. لایدگیت دستش را به سمت او دراز کرد و گفت،

«طفلک روزاموند! فرشته‌های بالدار از بحث خوششان نمی‌آید. پیانو بزن. بگو لادیزلا برای آواز بخواند.»

پس از رفتن ویل روزاموند به شوهرش گفت، «ترتیوس، برای چه امشب خلقت تنگ بود؟»

«من؟ لادیزلا خلقت تنگ بود نه من. مثل یک سنگ آتش زنه است.»
«منظوم قبل از آن بود. پیش از آمدن به خانه موضوعی اوقات را تلخ کرده بود؛ قیافه‌ات در هم بود. برای همین بحث با آقای لادیزلا را شروع کردی. ترتیوس، وقتی قیافه‌ات این طور در هم می‌رود خیلی غصه‌ام می‌دهی.»

لایدگیت نوازشش کرد و گفت، «راستی؟ پس آدم بیرحمی هستم.»
«اوقات از چه تلخ بود؟»

«آه، چیزهای بیرون از خانه — کار.»

در حقیقت لایدگیت نامه‌ای از فروشنده اثاثیه دریافت کرده بود که از او می‌خواست صورتحسابش را بپردازد. اما روزاموند باردار بود، و لایدگیت میل داشت او را از هرگونه اضطراب و نگرانی به دور بدارد.

فصل چهل وهفتم

بیهوده نیست که عشق راستین را همواره ستوده‌اند،
زیرا که عشق راستین بزرگترین دستاورد است.
هیچ هنری نمی‌تواند بیافریندش: تنها در زمان
و مکان مناسب می‌روید. در زمین ریشه می‌دواند،
به آسمان سر می‌کشد، و بدینسان شکوفا می‌شود.

شبی که آن بحث کوتاه بین ویل لادیزلا و لایدگیت در گرفت از قضا شب یکشنبه بود. اثری که این بحث بر ویل گذاشت سبب شد پس از بازگشت به اتاقش در میدل مارچ بیدار بنشیند و با ناراحتی بیشتر باز به اقامتش در این شهر کوچک و وابستگی به آقای بروک بیندیشد. تردیدهایی که پیش از برداشتن این گام احساس می‌کرد پس از آن تبدیل به حساسیت شده بود و از هر کس که به کنایه به او می‌فهماند برداشتن این گام کار عاقلانه‌ای نبوده است سخت می‌رنجید به همین خاطر بود که از لایدگیت رنجید- رنجشی که آرامش را از او گرفت؛ یعنی کار احمقانه‌ای کرده‌ام- و آن هم در زمانی که بیش از پیش احساس می‌کنم به هیچ رو احمق نیستم؟ و به خاطر چه هدفی؟

خوب، برای هیچ هدف مشخصی. درست است، درباره آینده خیالات رؤیا گونه‌ای در سر می‌پروراند: هیچ انسان اندیشمند و پراحساسی نیست که عواطفش بر اندیشه‌هایش چیره نباشند، احساس نکند تصویرهایی در ذهنش سر بر می‌آورند که به او امید و آرامش می‌بخشند یا قلبش را از هراس لبریز می‌سازند. اما این جریان، که برای همه ما پیش می‌آید، با شدت بیشتری برای دیگران روی می‌دهد؛ و ویل از آن کسانی نبود که خردمندی نشان می‌دهند و «از شاهراه بیرون نمی‌آیند»: بیراهه‌هایی را در پیش می‌گرفت که شادیهای کوچکی برایش به ارمغان می‌آوردند، و بی‌گمان آقایانی که در شاهراه با تاختی آرام راه می‌سپردند این

شادیاها را احمقانه می‌یافتند. بیراهه‌ای که در آن از احساسش به دورتا برای خود شادی می‌آفرید از این‌گونه بود. شاید عجیب به نظر برسد، اما واقعیت دارد که برخلاف نظر مبتذلی که آقای کازوین به او داشت — یعنی این اندیشه که در انتظار مرگ پسرخاله‌اش بماند و چون می‌دانست بر ذهن دورتا اثر گذاشته است بی‌درنگ از او خواستگاری کند — ویل را وسوسه نمی‌کرد، و هیچ کششی برای او نداشت؛ با چنین رؤیایی زندگی نمی‌کرد و «با آن‌ای کاش» خیالی که بهشت واقعی ماست رؤیایش را تکمیل نمی‌کرد. نه تنها خوش نداشت اندیشه‌هایی در سر بپروراند که به خاطر آنها خود را به پستی متهم سازد بلکه هم اکنون از این احساس که ناگزیر است در برابر اتهام حق ناسپاسی از خود دفاع کند رنج می‌برد — وانگهی علاوه بر شوهردار بودن دورتا سدهای فراوان دیگری بین خود و او می‌دید که نادانسته سبب می‌شدند آنچه ذهن آقای کازوین را به خود مشغول می‌داشت هرگز به خاطرش راه نیابد. و دلایل دیگری هم وجود داشت. ویل، همچنانکه می‌دانیم، به هیچ رو تاب این اندیشه را نداشت که بر بلورش لکه‌ای پدیدار شود؛ از حالت نگاه و گفتار بی‌پرده و آرام دورتا بر خود همزمان آورده و شادمان می‌شد؛ اندیشه دورتا به همان صورتی که بود آنچنان به وجدش می‌آورد که به هیچ رو آرزو نمی‌کرد تغییری در او ببیند. آیا ما از شنیدن برگردان خیابانی آهنگی زیبا رویگردان نیستیم یا از شنیدن این خبر ناراحت نمی‌شویم که تخته‌ای — مجسمه یا تابلویی — که برای دیدنش زحمت زیادی بر خود هموار کردیم و حتی از گفتگو در این باره لذت می‌بریم به راستی چیز نادری نیست، و می‌توان به آسانی در بازار خریدش؟ نیکی ما به کیفیت و وسعت احساس ما بستگی دارد؛ و برای ویل، که به آنچه چیزهای باارزش زندگی نامیده می‌شدند علاقه‌ای اندک نشان می‌داد، داشتن احساسی از این‌گونه به دورتا مانند به میراث بردن ثروتی فراوان بود. آنچه ممکن بود دیگران عشقی عبث بخوانندش نیروی تخیل او را بیشتر برمی‌انگیخت: شاهد گرایی بزرگوارانه در ذهن خویش بود، و آن عشق بزرگ شاعرانه‌ای که همواره رؤیایش را دیده بود در خود واقعیت تجربه می‌کرد. به خود می‌گفت «دورتا تا ابد در روح بلندترین جایگاه را خواهد داشت؛ هر زن دیگری

نفوذ مرده / ۶۹۱

تنها می تواند زیرپایش بنشیند.» اگر می توانست اثری را که دورتا بر او می گذاشت در شعری جاودان سازد، می توانست به شیوه دریتون پیرچنین گزافه گوئی کند، «از پس مانده های تعریف و تمجیدهایی که نثارش می شد شهبانوان روزگاران آینده می توانستند زندگی کنند.»

اما معلوم نبود بتواند چنین شعری بگوید. پس چکار دیگری برای دورتا از دستش برمی آمد؟ از خود گذشتگی او برای دورتا چه حاصلی می توانست داشته باشد؟ به هیچ رو نمی دانست. «از دسترس او دور نمی شوم. فکر نمی کنم در میان دوستان و بستگانش با هیچ کس مانند من با اعتماد و به صراحت صحبت کند. یک بار گفت دلش می خواهد همین جا بمانم، پس می مانم، اژدهای هفت سری که از او مراقبت می کند هر قدر دلش می خواهد آتش از دهانش بیرون بدهد.»

همواره پس از تردیدهایش به این نتیجه گیری می رسید. اما حتی این تصمیمش هم خالی از تناقض و عصیانگری نبود. اغلب، مانند امشب، از پیشامدهایی که به او اثبات می کرد کوششهایش در کارهای عمومی برای رئیسی چون آقای بروک آنچنانکه خود می خواهد قهرمانانه نمی نمایاند خلقتش تنگ می شد، و همواره دلیل دیگری بر این تنگ خلقتش می افزود— که با وجود زیرپا گذاشتن حیثیتش به خاطر دورتا، به ندرت می توانست او را ببیند. در پی آن، چون نمی توانست این واقعتهای ناخوشایند را انکار کند، نیرومندترین تعصب خود را به زیرپا می گذاشت و می گفت، «من احمقم.»

با این همه، از آنجا که این ستیز درونی ضرورتاً در پیرامون دورتا دور می زد، همچون دفعات گذشته سخت آرزو کرد او را ببیند و ناگهان با یادآوری اینکه فردا یکشنبه است، تصمیم گرفت به کلیسای لوویک برود و او را ببیند. با این اندیشه بخواب رفت، اما هنگامی که در روشنایی عقلایی بامداد به لباس پوشیدن مشغول بود، ندای اعتراض گفت، «با رفتن به لوویک عملاً دستور آقای کازوبن را نادیده می گیری، و دورتا ناراحت می شود.»

تمایل این چنین استدلال می کرد، «چه چرندیاتی! کازوبن باید خیلی بیرحم باشد تا مانع رفتن من در یک روز بهاری به کلیسای زیبای دهکده بشود. و دورتا

هم خوشحال می شود.»

«آقای کازوبین حتماً متوجه می شود برای ناراحت کردنش یا دیدن دورتا به آن

جا رفته ای.»

«ابدأ نمی خواهم برای ناراحت کردن آقای کازوبین به آنجا بروم، و چرا نباید

بروم دورتا را ببینم؟ مگر قرار است همه چیز مال کازوبین باشد و هیچ وقت هم ناراحت نشود؟ بگذار او هم مثل دیگران کمی رنج بکشد. من همیشه آن کلیسای عجیب و جالب را دوست داشتم؛ بعلاوه، تا کرها را می شناسم: می روم روی نیمکت خانوادگی آنها می نشینم.»

پس از اینکه به کمک دلایل غیرمنطقی ندای اعتراض را به سکوت واداشت، شادمان راه لوویک را درپیش گرفت، از مرتع هالسل میان برزد و از کنار جنگل گذشت؛ پرتو خورشید به زیر شاخه های پراز شکوفه می تابید، وزیایی خزه و گلشنک را جلوه گر می ساخت، رستی های سبز و با طراوت سراسر زمین قهوه ای را پوشانده بودند. گویی همه طبیعت می دانست امروز یکشنبه است و به رفتن او به کلیسای لوویک به دیده موافقت می نگرست. هنگامی که موضوعی خلق ویل را تنگ نمی کرد به آسانی شادمان می شد، و تا این هنگام اندیشه آزار دادن آقای کازوبین به نظرش کار جالبی می آمد، و چهره اش را به لبخندی شاد می شکفت، که تماشای آن بسان بازی نور آفتاب برآب دلپذیر بود— گرچه رفتارش شایان تقلید نبود. اما بیشتر ما کسی را که سد راهمان شده است موجودی نفرت انگیز می دانیم، و اشکالی نمی بینیم اندکی از نفرتی را که شخصیتش در ما برمی انگیزد نسبت به خود برانگیزیم. ویل با کتاب کوچکی زیر بغل و یک دست در جیب گام برمی داشت، کتاب را نمی گشود، و از تجسم آنچه ممکن بود در کلیسا و هنگام بیرون آمدن از آن روی دهد شادمانه آهنگی زیر لب زمزمه می کرد. تصنیفی را که خود سروده بود با آهنگهای قدیمی یا با آهنگهایی که خود همان لحظه می ساخت می خواند تا آهنگ مناسبی برای آن پیدا کند. ترانه کاملاً سرودی کلیسایی نبود، اما با احساس روزیکشنبه اش هماهنگی داشت:

شگفتا، شگفتا، دلدارم

نفوذ مرده / ۶۹۳

با چه شادی اندکی روزگار می‌گذرانند!
 تماس دستی، پرتو نگاهی، که دیگر نیست
 سایه ای که ناپدید شده است.

* *

رؤیای نفس گرم یار در کنار خود،
 نوایی که در سینه طنین می‌اندازد،
 اندیشه اینکه یار شاید عزیزش بدارد،
 جایی که نخستین بار دیده بودش،

* *

لرزش هراسی که از دل بیرون رفته است،
 کار ناشیستی که هرگز انجام نشد—
 شگفتا، شگفتا، دلدارم

با چه شادی اندکی روزگار می‌گذرانند!

گاه، هنگامی که کلاهش را از سر برمی‌داشت، سرش را به پشت می‌برد و
 آوازخوانان گلوی ظریفش را به نمایش می‌گذاشت مظهر مجسم بهاری می‌نمود که
 فضا از حال و هوایش آکنده بود— موجودی شادمان، سرشار از نویدهای ناروشن.
 هنگامی که به لوویک رسید صدای ناقوسها هنوز در فضا طنین انداخته بود، به
 کلیسای خالی گام گذاشت و در جایگاه خانوادگی معاون کشیش نشست. اما پس
 از اینکه اهالی دهکده کلیسا را پر کردند، ویل هنوز آنجا تنها مانده بود. نیمکت
 خانوادگی معاون کشیش روبروی نیمکت کشیش و در کنار محراب قرار داشت، و
 ویل، همچنانکه سر به عقب برگردانده بود و به چهره‌های جماعتی می‌نگریست
 که سالیان پیاپی در چهاردیواری دوغاب زده این کلیسا با نیمکتهای سیاه قدیمیش
 گرد می‌آمدند، و همان قدر از سال پیش متفاوت می‌نمودند که درختی کهنسال با
 شاخه‌ها و جوانه‌های تازه، آن قدر وقت داشت که بترسد دورتا آن روز به کلیسا
 نیاید. صورت قورباغه‌ای آقای ریگ در آن میان غریب و بیگانه می‌نمود، اما با
 وجود این ضربه تکان دهنده بر نظم همیشگی، خانواده وال و خانواده پادزل در

نیمکتهای خود در کنار یکدیگر نشسته بودند؛ گونه‌های برادر ساموئل همان سرخی همیشگی را داشت، و سه نسل از اهالی دهکده بیشتر از روی حس وظیفه‌شناسی در برابر بزرگترانشان همچون گذشته به کلیسا آمده بودند. کودکان بی گمان آقای کازوبن را، که ردای سیاه می‌پوشید و بر بالا ترین جایگاه کلیسا جای می‌گرفت، بزرگترین این بزرگترها و کسی که اهانت به او وحشتناکترین عواقب را داشت به شمار می‌آوردند. حتی در سال ۱۸۳۱ لوویک در صلح و آرامش روزگار به سر می‌برد، و جنبش اصلاح طلبی همان قدر آرامش را بر هم می‌زد که محتوای جدی و عمیق موعظه روز یکشنبه. مردم در گذشته ویل را در کلیسا می‌دیدند، و هیچ کس چندان اعتنایی به او نکرد، مگر دسته سرودخوانان، که انتظار داشتند هنگام سرودخوانی اجرای جالبی از او ببینند.

سرانجام دورتا در این منظره غریب و جالب پدیدار شد، با شنل خاکستری و کلاه سفید از پوست سگ آبی — همانهایی که در واتیکان پوشیده بود — راهروی کوتاه بین نیمکتها را پیمود. از آنجا که از لحظه ورود به سمت محراب می‌نگریست با وجود نزدیک بینیش به زودی ویل را دید، اندکی رنگ باخت و هنگام گذشتن از کنار ویل با چهره‌ای جدی سری برای او خم کرد. ویل حیرت زده خود را غمگین احساس کرد و دریافت پس از اینکه سری در برابر یکدیگر خم کردند دیگر شهامت نگریستن به سوی او را ندارد. تنها می‌توانست به دسته سرودخوانان در بالکن بالای درپستوی کلیسا چشم بدوزد؛ به خود می‌گفت دورتا را زنجانده‌ام، اشتباه احمقانه‌ای کردم. دیگر ناراحت کردن آقای کازوبن را چندان سرگرم کننده نمی‌دید، بی گمان آقای کازوبن نگاهش می‌کرد و می‌دید که او جرأت سر برگرداندن ندارد. «برای چه این وضع را پیش‌بینی نکردم؟ آخر از کجا می‌دانستم در این نیمکت چهارگوش تنها می‌نشینم و تا کرها به کمک نمی‌آیند؟ از قرار معلوم از اینجا رفته‌اند، چون معاون کشیش دیگری به جای تا کرپشت رحل نشسته است.» با این همه همچنان از اینکه پیش‌بینی نکرده بود جرأت نگریستن به دورتا را نخواهد داشت — دورتا آمدن او را کار ناشایسته‌ای خواهد دانست — خود را احمق می‌خواند. هر چند رهایی از این قفس امکان‌ناپذیر بود؛ و ویل همچون

نفوذ مرده / ۶۹۵

خانم معلمی کتابش را برای پیدا کردن سرودهای آن روز ورق می زد و چشم به آن می دوخت، و احساس می کرد مراسم روز یکشنبه هرگز تا به این حد طولانی نبوده است، خود را مضحک، خشمگین، و بدبخت احساس می کرد. سرنوشت مردی که تنها به تماشای زنی قناعت می کرد و می پرستیدش جز این نمی توانست باشد! معاون کشیش حیرت زده دید که آقای لادیزلا با دیگران در خواندن سرود هانور هم آواز نمی شود، و اندیشید که شاید سرما خورده باشد.

آقای کازوبن آن روز صبح موعظه نکرد، و تا آخرین دعا و برخاستن همه از جایشان، در وضع ویل تغییری به وجود نیامد. در لوویک رسم براین بود که بزرگان نخست از کلیسا بیرون بروند. ویل با عزمی ناگهانی برای شکستن طلسمی که دچارش شده بود، یگراست به سمت آقای کازوبن نگریست. اما چشمان آن مرد محترم به دستگیره دریچه نیمکت خانوادگی دوخته شده بود، که لحظه ای بعد آنرا گشود، کنار ایستاد تا دورتا بیرون بیاید و بی آنکه سربالا بگیرد بی درنگ به دنبال او به راه افتاد. هنگامی که دورتا از نیمکت بیرون می رفت، باز سری در مقابل ویل خم کرد، اما این بار حالت پریشانی داشت، گویا به سختی جلو اشکهایش را می گرفت. ویل به دنبال آنها بیرون آمد، اما آنها بی آنکه سر به پشت برگردانند به سمت درچوبی کوچک حیاط کلیسا به راه افتادند.

نمی توانست به دنبالشان برود، روز به نیمه رسیده بود و از همان راهی که صبح آنچنان شادمانه به زیرپا گذارده بود غمگین بازگشت. همه روشنیهای داخل و خارج وجودش دگرگون شده بود.

فصل چهل و هشتم

سالهای زرین به خاکستری می‌گرایند،
نه توان پایکوبی دارند، و نه یارای دویدن :
گیسوان سفیدشان را می‌بینم که در باد افشان می‌شود.
همچنانکه دست در دست یکدیگر رو به سویم برمی‌گردانند،
چهره‌هاشان را می‌بینم، که تکیده و پژمرده‌اند.

آشفتگی دورتا هنگام بیرون رفتن از کلیسا بیشتر از این امر سرچشمه می‌گرفت که می‌دید آقای کازوین مصممانه از گفتگو با خویشاوندش سر باز می‌زند و حضور ویل در کلیسا این بیگانگی را تشدید کرده است. نه تنها به آمدن ویل به دیده اغماض می‌نگریست بلکه آنرا گامی مهرآمیز در جهت آشتی کردن می‌دانست و خود پیوسته آرزویش را داشت. بی‌گمان ویل، همچون خود او، می‌پنداشت اگر آقای کازوین را در جایی ببیند، با یکدیگر دست می‌دهند و رابطه دوستانه را از سر می‌گیرند. اما اکنون دورتا این امید را یکسره از دست داده بود. آقای کازوین، که به هیچ رو میل نداشت ویل را ببیند، بی‌گمان بیش از پیش از حضور ویل خلقتش تنگ شده بود.

آقای کازوین آن روز صبح چندان حالش خوب نبود، نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد، و در نتیجه موعظه نکرده بود؛ از اینرو هنگامی که بر سر میز ناهار جز چند کلمه‌ای بر زبان نیاورد و به ویل لادیزلا اشاره نکرد، دورتا متعجب نشد. خود احساس می‌کرد هرگز نخواهد توانست این موضوع را پیش بکشد. معمولاً روزهای یکشنبه ساعات بین ناهار تا شام را جدا از یکدیگر می‌گذرانند، آقای کازوین در کتابخانه چرت می‌زد، و دورتا در اتاق خودش به خواندن کتابهای مورد علاقه اش مشغول می‌شد. دسته‌ای از این کتابها را روی میزش چیده بودند - از هردوت گرفته، که آقای کازوین خواندنش را به او یاد می‌داد، تا همدم همیشگی

پاسکال و «سال مسیحی» کیل. اما امروزیکی را پس از دیگری می‌گشود و نمی‌توانست هیچ یک را بخواند. همه چیز ملال‌آور بود: نشانه‌های شوم پیش از تولد کورش — یهودیان عهد باستان — آه خدای من! هجویات خرافی — طنین مقدس سرودهای مذهبی محبوب — همه بیروح و ملال‌آور، همچون آهنگهایی که به روی تخته نواخته می‌شدند؛ حتی گلها و سبزه‌های بهاری در زیر ابرهایی که هرچند گاه روی خورشید را می‌پوشاندند حالتی دلگیر داشتند؛ حتی اندیشه‌هایی که به او نیروی ایستادگی می‌دادند و به آنها خور کرده بود گویی ملال روزهای آینده را با خود داشتند و به او یادآوری می‌کردند جز آنها یار و همدلی نخواهد داشت. تشنه مصاحبتی کاملتر و از گونه‌ای دیگر بود، و تلاش پایان‌ناپذیری که زندگی زناشویی می‌طلبید این عطش را تشدید می‌کرد. همواره می‌کوشید همان باشد که شوهرش می‌خواست و هرگز نمی‌توانست مطمئن باشد شوهرش از داشتن همسری چون او خشنود است. احساس می‌کرد چیزی را از دست داده است، از آن چیزی که آرزو می‌کرد داشته باشد، تا ابد محروم شده است، چه اگر شوهرش آنها را اختیارش می‌گذاشت و خود در آن سهم نمی‌شد، بهتر بود از آن محروم شود. با لادیزلا در آغاز اندکی اختلاف عقیده داشت، اما از زمانی که آقای کازوبین پیشنهاد دورتا را درباره حق ویل به دارایی فامیلی آن چنان به سردی رد کرده بود، این اعتقاد که شوهرش اشتباه می‌کند، و خود درست می‌گوید، اما کاری از دستش بر نمی‌آید، به این اختلاف پایان داد. امروز بعد از ظهر این احساس ناتوانی بیش از هرگاه کمرخت‌کننده بود؛ آرزوی چیزهایی را داشت که برایش گرمی باشند و خود برای آنها گرمی باشد. آرزوی کاری را داشت که مانند آفتاب و باران سودمند باشند، و اکنون گویا می‌بایست تا ابد در گوری واقعی و با دستگاه تولید آثاری رنگ باخته که هرگز رنگ آفتاب به خود نمی‌دیدند زندگی کند. امروز در آستانه گور ایستاده و ویل لادیزلا را دیده بود که رفته رفته دور می‌شود و به دنیای فعالیت و دوستی گرم و صمیمانه گام می‌گذارد — و هنگام رفتن سر به سوی او برمی‌گرداند.

کتاب سودی به حالش نداشت. اندیشیدن سودی به حالش نداشت. یکشنبه بود، و نمی‌توانست کالسکه را بردارد و به دیدن سلیا، که به تازگی صاحب

نفوذ مرده / ۷۰۱

کودکی شده بود، برود. هیچ گریزی از این پوچی و ناخشنودی نبود، و می‌بایست این افسردگی را مانند سر دردی تحمل می‌کرد.

پس از شام، در ساعتی که معمولاً برای شوهرش کتاب یا روزنامه می‌خواند، آقای کازوبن پیشنهاد کرد به کتابخانه بروند، پیشاپیش دستور داده بود در بخاریش هیزم بریزند و چند شمع روشن کنند. چنان می‌نمود که حالش بهبود یافته و سخت به تفکر مشغول است.

در کتابخانه دورتا دید که شوهرش دسته‌ای از یادداشتهایش را به ترتیب تازه‌ای مرتب کرده است، و اکنون دفتر بزرگی را که فهرست یادداشتهایش را در آن به ترتیب موضوع نوشته بود به دست همسرش داد.

در حالی که به روی یک صندلی می‌نشست به دورتا گفت، «عزیزم، خیلی ممنون می‌شوم اگر به جای کتابهای همیشگی این فهرست را با صدای بلند برایم بخوانی، و هر جا که گفتم «علامت» با مدادت ضربدر بزنی. این نخستین قدم برای جدا کردن مطالب ضروری از غیر ضروری است که مدتها بود قصد انجامش را داشتم، و همین طور که پیش می‌رویم اصول این کار را برایت شرح می‌دهم، و مطمئناً منظورم را با هوشمندی درک خواهی کرد.»

این پیشنهاد یک بار دیگر نشان می‌داد که از زمان گفتگو با لایدگیت بی‌میلش به دخالت دادن دورتا در کارش جای خود را به میل مخالف آن داده است، یعنی، از او توجه و کار فراوان طلب می‌کرد.

پس از اینکه دو ساعتی خواند و علامت زد، شوهرش گفت، «دفتر فهرست را با خودمان به طبقه بالا می‌بریم — لطفاً مداد هم بردار — و اگر ضرورتی پیش آمد که شب برایم مطلبی بخوانی، به جایش به این کار ادامه می‌دهیم. دورتا، برای تو که این کار کسالت‌آور نیست، بله؟»

«همیشه ترجیح می‌دهم چیزهایی را که تو بیشتر از همه دوست داری برایم بخوانم.» راست می‌گفت؛ چه بیم داشت پس از مطالعه یا هر کار سرگرم‌کننده دیگر او را همچنان افسرده ببیند.

همین که آقای کازوبن، با همه حسادت و بدگمانیش، به صمیمانه بودن

۷۰۲ / میدل مارچ

وعده‌ها و قدرت دورتا در نشار کردن خود در راه آنچه برحق و درست می دانست ایمان آورده بود، نشان می داد که برخی از خصوصیات دورتا چگونه بر اطرافیانش اثر می گذاشت. آقای کازوبن به تازگی احساس می کرد که این خصوصیات دارائی خاص او هستند و باید حداکثر استفاده را از آنها ببرد.

مطالعه در نیمه های شب ضروری گردید. دورتای جوان خسته و عمیق به خواب رفته بود؛ روشنایی ناگهانی، که نخست به منظره ناگهانی غروب پس از بالا رفتن از تپه ای سرایشب شباهت داشت، از خواب بیدارش کرد؛ چشمانش را گشود و شوهرش را دید که بالاپوش ضخیمش را به خود پیچیده و در صندلی راحتی کنار بخاری، که هنوز ته مانده آتش آن با نور سرخی می سوخت، نشسته است. دو شمع روشن کرده بود، چه انتظار داشت دورتا از خواب برخیزد، اما خود نمی خواست بیدارش کند.

دورتا بی درنگ از جا برخاست و پرسید، «ادوارد، حالت خوب نیست؟»
 «در حالت درازکش اندکی ناراحت بودم. کمی این جا می نشینم.» دورتا
 چند تکه هیزم در بخاری انداخت، خود را در بالاپوشی پیچید، و گفت، «دلت
 می خواهد چیزی برایت بخوانم؟»

«خیلی سپاسگزار می شوم اگر این کار را بکنی، دورتا.» لحن مؤدبانه اش
 اندکی ملایمتر از معمول بود. «امشب بیخواب شده ام؛ ذهنم به طرز قابل
 ملاحظه ای روشن کار می کند.»

دورتا، که هشدارهای لایدگی را به خاطر داشت، گفت، «می ترسم این
 هیجان برایت خوب نباشد.»

«نه، زیاد احساس هیجان نمی کنم. تفکر برایم آسان است.» دورتا جرأت
 پافشاری بیشتر نداشت، یکی دو ساعت با همان ترتیب غروب از روی فهرست به
 خواندن پرداخت، اما این بار با سرعت بیشتری از روی صفحات می گذشت. ذهن
 آقای کازوبن هشیارتر بود، و با اندک اشاره شفاهی مطلب را پیش بینی می کرد و
 می گفت «کافی است — علامت بزن»، یا «برو به مطلب بعدی — مقاله ضمیمه
 درباره کرت را حذف می کنم.» دورتا از جست و خیزهای پرنده وار ذهن او پس از

نفوذ مرده / ۷۰۳

سالها خزیدن به روی زمین مورد مطالعه اش حیرت می‌کرد. سرانجام آقای کازوبن گفت، «عزیزم، حالا کتاب را ببند. فردا دنباله کارمان را می‌گیریم. مدتها این کار را به آینده موکول کردم و حالا خوشحال می‌شوم به پایانش برسم. حتماً مشاهده می‌کنی روشی که برای انتخاب مطالب کتابم اتخاذ کرده‌ام نظرات مطروحه در مقدمه را به اندازه کافی بسط می‌دهد، و مانند طرح سابق بیش از حد مفصل نیست. دورتا، این موضوع را کاملاً درک کردی؟» دورتا با صدایی اندک لرزان گفت، «بله». افسرده بود.

«حالا فکر می‌کنم می‌توانم اندکی استراحت کنم.» آقای کازوبن بار دیگر به رختخواب رفت و از دورتا خواهش کرد شمعها را خاموش کند. پس از اینکه دورتا هم به رختخواب رفت و تاریکی اتاق را تنها تابش سرخ آتش بخاری برهم می‌زد، آقای کازوبن گفت، «دورتا، پیش از آنکه بخوابم، «تقاضایی از تو دارم.» دورتا ترسان گفت، «چه تقاضایی؟»

«اینکه به من بگویی، روشن و واضح، که پس از مرگم به خواسته‌هایم عمل می‌کنی، از انجام آنچه من نادرست می‌دانم خودداری می‌کنی و در انجام آنچه من میل دارم جدیت نشان می‌دهی.»

دورتا حیرت نکرد: پیشامدهای کوچک و بسیاری مسبب شده بود پیش‌بینی کند شوهرش درصدد تهیه یوغ تازه‌ای برای اوست. در دادن پاسخ درنگ کرد.

آقای کازوبن با لحن اندکی تند گفت، «امتناع می‌کنی؟» دورتا، که نیاز به آزادی در وجودش سر به عصیان برمی‌داشت، با صدای استواری گفت، «نه، هنوز نه. اما موضوع خیلی جدی است — فکر می‌کنم درست نباشد — قولی بدهم که نمی‌دانم چه تکلیفی به عهده‌ام می‌گذارد. بی آنکه قول بدهم می‌گویم برخلاف میل تو کاری نمی‌کنم.» «اما به تشخیص خودت؛ از تو می‌خواهم از نظر من پیروی کنی؛ امتناع می‌کنی»

ترسهای گوناگون بر دورتا یورش بردند، با لحنی التماس آمیز گفت، «نه،

۷۰۴ / میدل مارچ

عزیزم، نه! صبر می‌کنی تا کمی در این باره فکر کنم؟ با تمام وجودم آرزو دارم هر کار که تو می‌خواهی بکنم، اما نمی‌توانم ناگهان قولی بدهم — بخصوص که نمی‌دانم قول چه را می‌دهم.»

«پس توبه خواسته‌های من اعتماد نداری؟»

«تا فردا به من وقت بده.»

«پس تا فردا.»

به زودی دورتا از صدای تنفس شوهرش دریافت که به خواب رفته است، اما به چشم خود او دیگر خواب نمی‌آمد. در حالی که به خود فشار می‌آورد بی حرکت دراز بکشد تا مبادا او را از خواب بیدار کند، مغزش به جدالی مشغول بود که در آن تخیل نخست در یک سو و سپس در سویی دیگر صف‌آرایی می‌کرد. هرگز این اندیشه به ذهنش راه نیافت تقاضای شوهرش شاید به موضوعی بجز کارش ارتباط داشته باشد. مسلم می‌دانست آقای کازوبن از او انتظار دارد زندگی خود را وقف تنظیم آن توده مطالب درهم ریخته‌ای کند که در پایان بجز شرح مشکوکی از اصولی مشکوک‌تر چیز بهتری از کار در نمی‌آمدند. دخترک بینوا دیگر به ارزشمند بودن اثری که شوهرش زندگی و جاه‌طلبیش را به پای آن ریخته بود اطمینان نداشت. تعجبی ندارد که، به‌رغم تحصیلات اندک، داوریش در این باره درست‌تر از او بود، چه با دیدی خالی از تعصب و دریافتی سالم به احتمالاتی که او همه خودپسندیش را روی آن به قمار گذشته بود می‌نگریست. و اکنون در برابر خود روزها، ماهها و سالهایی را می‌دید که می‌بایست صرف تنظیم مومیائیه‌های درهم شکسته و تکه‌های درهم ریخته دستنوشته‌ای کند که خود از تکه‌های موزائیکی شکسته ساخته شده بود — تنظیم آنها برای خوراک دادن به یک ثوری که از هنگام تولد همچون کودکی کورزاد چروکیده و پژمرده بود. شکی نیست دنبال کردن خطاهای بزرگ نطفه‌های حقیقت را زنده نگهداشته است؛ از آنجا که تلاش دستیابی به طلا با کسب دانش درباره ساختمان مواد همزمان بود، جسم شیمی برای پذیرش روحش آماده شد، و لاوازیه به دنیا آمد. اما احتمال این نمی‌رفت که ثوری عناصر چهارگانه آقای کازوبن، که نطفه اثرش بود، با ثوری عناصر جدید

نمود مرده / ۷۰۵

برخورد کند، تئوری او در میان حدس و گمانهای قابل انعطاف شناور می‌گشت و همان اندازه از ثبات و استحکام برخوردار بود که روشهای ریشه‌یابی لغات براساس شباهت تلفظ، پیش از به اثبات رسیدن نادرستی این روش. تئوری او روش تعبیر و تفسیری بود که هیچ چیز را به اثبات نمی‌رساند، هیچ چیز را روشن نمی‌ساخت، نظریه‌ای پیچیده و مفصل درباره یأجوج و مأجوج، که می‌توانست مانند طرح به نخ کردن همه ستاره‌ها، بی‌وقفه ادامه یابد. و دورتا چه بسا اوقات ناگزیر می‌شد بر ملال و بی‌حوصلگی از این چیستان حل کردن پیچیده سرکوب بگذارد. معما حل کردن به جای همبازی در علم و دانش که قرار بود زندگی را با ارزش‌تر سازد! اکنون می‌فهمید به چه سبب شوهرش به او به عنوان آخرین مایه امید که می‌توانست به یادداشت‌هایش سروصورتی بدهد و آنها را به شکلی پذیرفتنی به جهانیان ارائه بدهد می‌چسبید. نخست به نظر می‌رسید که می‌خواهد حتی دورتا را هم از آنچه در حال انجامش بود بی‌اطلاع بگذارد، اما رفته رفته فشار وحشتناک نیاز انسان — انتظار مرگی بسیار زودرس.

و در این هنگام ترحم دورتا نسبت به آینده خود به احساس دلسوزی به گذشته شوهرش تبدیل می‌شد. به مبارزه سخت کنونی او با سرنوشتی که از آن گذشته سرچشمه می‌گرفت: کار در تنهایی، جاه‌طلبی‌ای که در زیر سنگینی بی‌اعتمادی به خود به نفس نفس افتاده بود؛ هدفی که دور می‌شد، و عضلاتی که کندتر بودند و اکنون هم شمشیری که سرانجام بر بالای سرش آشکارا می‌لرزید! «مگر به این خاطر با او ازدواج نکردی که بتوانی در خلق اثرش به او کمک کنی؟ چرا، اما خیال می‌کردم کار با ارزشی است که به خاطر خود آن همه نیرویم را به کار خواهم برد. آیا کار درستی است، مثل اسب عصاره‌ی زیر بار این کاری‌ی ثمر بروم؟ حتی برای اینکه کمتر غصه بخورد؟ حتی بعد از اینکه قول دادم؟

«با اینحال، می‌توانم ناامیدش کنم؟ می‌توانم بگویم — نه حاضر نیستم این آرزوی ترا برآورده کنم — مثل این است از انجام کاری که در زمان زنده بودنش حاضرم برایش بکنم سرباز بزنم. اگر همان طور که آقای لایدگیت احتمال می‌دهد، پانزده بیست سال دیگر هم زنده بماند، مسلماً همه زندگیم را صرف

کمک کردن به او خواهم کرد، فرمانش را خواهم برد.
 با این حال بین آن فداکاری برای یک آدم زنده و آن وعده نامشخص فداکاری برای یک آدم مرده فرق بزرگی هست. تا هنگامی که زنده است نمی تواند چیزی از من بخواهد که من نتوانم به آن ایراد بگیرم، یا حتی قبولش نکنم. اما...» این اندیشه چند بار از ذهنش گذشت — گرچه نمی توانست باورش کند — «شاید آن چیزی که از من تقاضا دارد این نیست که خیال می کنم، چون از من می خواهد قول بدهم به خواسته هایش عمل کنم، اما نمی گوید خواسته هایش چه هستند. نه؛ تمام عشق و آرزویش کارش است: این هدفی است که به خاطر آن زندگی من باید مکمل عمر کوتاه او باشد.

و حالا، اگر بگویم — نه! بعد از مردن تو، دست به کارت نمی زنم — درست مثل این است که قلب رنجورش را له کنم.»

دورتا ساعتها دستخوش این ستیز درونی بود، تا اینکه خسته و گیج، ناتوان از تصمیم گیری، خاموش به دعا کردن پرداخت. همچون کودکی که ساعتها گریسته است، نزدیکیهای صبح به خواب رفت، و هنگامی که چشم گشود آقای کازوبن از اتاق بیرون رفته بود. تانترپ به دورتا گفت، که آقای کازوبن کتاب دعا خوانده، صبحانه خورده، و به کتابخانه رفته است.

تانترپ، زن تنومندی که با این دو خواهر در لوزان زندگی کرده بود، گفت، «خانم، هیچ وقت ندیده بودم این قدر رنگتان پریده باشد.»

«به عمرت مرا سرخ و سفید دیده بودی، تانترپ؟»

«سرخ و سفید که نه، اما صورتی مثل یک گل ختمی اگر قرار باشد همیشه بوی آن کتابهای چرمی به دماغتان بخورد، چه انتظاری می شود داشت؟ خانم، خواهش می کنم امروز صبح کمی استراحت کنید. بگذارید بروم بگویم حالتان خوب نیست و امروز نمی توانید به آن کتابخانه در بسته و خفه بروید.»

«آه نه، نه! بیا کمکم کن زودتر حاضر بشوم. بخصوص امروز آقای کازوبن به من احتیاج دارد.»

هنگامی که به کتابخانه گام می گذاشت مطمئن بود که قول خواهد داد

نفوذ مرده / ۷۰۷

خواسته های او را برآورده سازد، اما نه بیدرنگ، تا غروب صبر می کرد.

همین که دورتا وارد کتابخانه شد، آقای کازوین که مشغول چیدن چند کتاب به روی میز بود رو به سمت او برگرداند، گفت، «عزیزم، منتظرت بودم. امیدوار بودم که امروز صبح فوراً به کار مشغول شوم، اما احساس می کنم کمی کسالت دارم، شاید به خاطر هیجان زیاد دیروز. حالا می روم کنار شمشادها گشتی بزنم، چون هوا کمی بهتر است.»

«کار خوبی می کنی. دیشب زیاده از حد مغزت را به کار انداخته بودی.»

«دورتا، به خاطر موضوعی که دیشب درباره اش صحبت کردم با کمال میل حاضرم مغزم استراحت کند. امیدوارم، حالا دیگر جوابی به من می دهی.»

«می شود چند دقیقه دیگر به باغ بیایم و جواب را آنجا بدهم؟» دورتا به این ترتیب می خواست مهلت کوتاهی به دست آورد.

آقای کازوین گفت، «من در خیابان درختان سرخدار هستم، تا نیم ساعت دیگر منتظرت هستم. بیا همان جا»، آنگاه از کتابخانه بیرون رفت.

دورتا، که سخت احساس خستگی می کرد، زنگ را به صدا در آورد و از تانترپ خواست برایش بالاپوشی بیاورد. دقایقی بی حرکت نشست، اما جدال شب پیش را با خود از سر نگرفت؛ تنها احساس می کرد قصد دارد به حکم فنای خود رضا بدهد: بیش از آن احساس ناتوانی می کرد، بیش از آن از وارد آوردن ضربه ای سخت بر شهرش وحشت داشت که بتواند به خواهش او تن در ندهد. آرام نشست و گذاشت تانترپ بند کلاهش را ببندد و شالی به روی دوشش بیندازد، گونه ای بیحالی که در او سابقه نداشت، چه همیشه کارهایش را خود می کرد.

تانترپ، حال که بندهای کلاه را بسته بود و می دید کار دیگری نمی تواند برای او انجام بدهد، با لحنی که مهر بی پایانش را به این موجود زیبا و مهربان می رساند، گفت، «خدا چشم بد را ازتان دور کند، خانم!»

این دیگر از حد طاقت اعصاب کشیده دورتا بیرون بود، خود را به گردن تانترپ آویخت، زارزار به گریستن پرداخت. اما به زودی جلو خود را گرفت، چشمایش را پاک کرد، و از در شیشه ای به باغ رفت.

تانتربپ در اتاق صبحانه به پرات، سرپیشخدمت، گفت، «دلم می خواست دانه دانه کتابهای کتابخانه آقاییت آتش می گرفت.» همچنانکه می دانیم تانتربپ به رم رفته و آثار باستانی را دیده بود؛ و هنگام گفتگو با خدمتکاران دیگر همواره آقای کازوبن را «آقاییت» می خواند.

پرات خندید. او آقاییت را دوست داشت، اما تانتربپ را بیشتر دوست داشت. هنگامی که دورتا به خیابان شنریزی شده رسید، در میان نزدیکترین ردیف درختان اندکی درنگ کرد، همچنانکه یک بار دیگر در گذشته دو دل مانده بود، گرچه به دلیلی دیگر. در آن هنگام می ترسید این گامش به سوی دوستی و همیاری ناخواسته باشد؛ اکنون از رفتن به جایی که پیشاپیش می دانست باید خود را اسیر همیاری ناخواسته ای سازد ابا داشت. نه قانون و نه نظر مردم او را به این کار وانمی داشت. تنها خلق و خوی شوهرش و احساس شفقت خود او، تنها یوغ خیالی و نه واقعی ازدواج. وضع را کاملاً درک می کرد، با این همه دست و بالش بسته بود: نمی توانست به آن روح محنت دیده ای که از او درخواست یاری داشت ضربه بزند. اگر این را ضعف می نامید، دورتا ضعیف بود. اما چیزی به پایان نیم ساعت مهلت نمانده بود، و دیگر نمی توانست درنگ کند. هنگامی که به خیابان درختان سرخدار رسید شوهرش را ندید؛ اما خیابان پیچ و خم داشت، و دورتا پیش رفت، با این امید که شوهرش را در بالاپوش آبی و کلاه مخمل لبه داری که در روزهای سرد برای گردش در باغ بر سر می گذاشت ببیند. امکان داشت به آلاچیق، که در سرپیچ این جاده قرار داشت، رفته باشد. همین که از این پیچ گذشت، او را دید که به روی نیمکتی، در کنار میزی سنگی، نشسته است. بازوها را به روی میز گذاشته، سرش را به آنها تکیه داده بود، شنل آبی را به جلو کشیده و دو طرف صورتش را با آن پوشانده بود.

دورتا به خود گفت، «دیشب خودش را خسته کرد.» می پنداشت شوهرش خوابیده است و به خود گفت هوای نمناک آلاچیق برای او خوب نیست. آنگاه به یاد آورد به تازگی هنگامی که برای او کتاب می خواند در همین حالت می نشست، و گاه هنگام صحبت کردن یا گوش دادن، سرش را خم می کرد، گویی

نفوذ مرده / ۷۰۹

این حالت برایش راحت تر بود. دورتا به آلاچیق رفت و گفت، «آدم، ادوارد؛ حاضرم.»

شوهرش اعتنایی نکرد، و دورتا پنداشت به خواب عمیقی فرو رفته است. دستش را به روی شانه او گذاشت و باز گفت، «حاضرم!» آقای کازوبن باز بی حرکت بر جا نشسته ماند؛ و دورتا سراسیمه کلاه مخمل را برداشت، صورتش را بر سر او گذاشت، و گریان گفت، «بیدار شو، بیدار شو، عزیزم. گوش بده بین چه می‌گویم، آمده‌ام قول بدهم.» اما دورتا هرگز نتوانست قول بدهد.

غروب همان روز، لایدگیت بر بالین دورتا نشسته بود، و او هذیان می‌گفت، با صدای بلند می‌اندیشید، و آنچه را شب گذشته در ذهنش گذشته بود دوباره بر زبان می‌آورد. لایدگیت را می‌شناخت و او را به نام می‌خواند اما می‌پنداشت که باید همه چیز را به او توضیح دهد، بارها و بارها از او می‌خواست همه چیز را به شوهرش توضیح دهد.

«به او بگویند به زودی به نزدش می‌روم؛ آماده‌ام قول بدهم. فقط، فکرش آن موقع مرا خیلی می‌ترساند — مریضم کرد. نه خیلی مریض. به زودی حالم بهتر می‌شود. بروید و به او بگویند.»

اما از این پس هیچ صدایی دیگر آرامش شوهرش را برهم نمی‌زد.

فصل چهل ونهم

این مرد محترم چنان مشکلی پیش آورده بود
که هیچ جادوگری از عهده حل آن برنمی آمد؛
سنگ انداختن در چاه آسان است،
اما کیست که بتواند بیرونشان بیاورد؟

سرجمیز با اخم کوچکی روی پیشانی و حالتی از نفرت شدید در گوشه‌های دهانش گفت، «کاش می‌توانستیم کاری کنیم که دورتا از این جریان بویی نبرد.»

در کتابخانه ملک لوویک روی قالیچه‌های بخاری ایستاده بود و با آقای بروک صحبت می‌کرد. روزپس از به خاک سپاری آقای کازوبن بود، و دورتا هنوز نمی‌توانست از بستر بیماری برخیزد.

آقای بروک با حالتی عصبی عینکش را به چشم گذاشت و لبه‌های کاغذی را که در دست داشت واریسی کرد. «می‌دانی، چتام، کار مشکلی است، چون دورتا مجری وصیتنامه است، و خوشش می‌آمد اختیار این قبیل چیزها را به دست بگیرد — زمین، و ملک و این قبیل چیزها را می‌گوییم؛ و حتماً دلش می‌خواهد دست به کار شود — مطمئن باش؛ دورتا به عنوان مجری وصیتنامه حتماً دلش می‌خواهد دست به کار شود. و دسامبر گذشته بیست و یک سالش شد، می‌دانی که نمی‌توانم مانعش بشوم.»

سرجمیز لحظاتی خاموش به قالی چشم دوخت، ناگهان سرش را بلند کرد و به آقای بروک نگریست. «می‌دانم چکار باید بکنیم. تا وقتی دورتا حالش خوب نشده، نمی‌گذاریم دست به هیچ کاری بزند، و همین که توانست از رختخواب بیرون بیاید به خانه خودمان می‌بریمش. هیچ چیز مثل بودن در کنار سلیا و بچه

۷۱۴/میدل مارچ

برایش خوب نیست، سرش گرم می شود. و در این ضمن باید لادیزلا را رَدش کنید برو؛ باید از این حوالی بیرونش کنید.» در این هنگام باز درچهره سرجمز حالت بیزاری شدید نمایان شد.

آقای بروک دستهایش را به پشت حلقه کرد، به سمت پنجره رفت، پشت صاف کرد و آنگاه پاسخ داد، «گفتنش آسان است، چتام، آسان، می دانی.» سرجمز با خشم و بیزاری، اما همچنان مؤدبانه، گفت، «آقای عزیز، این شما بودید که او را به این جا آوردید، و همین جا نگهش داشته اید— یعنی با شغلی که به او داده اید.»

«اما چتام عزیزم، نمی توانم در یک چشم به هم زدن و بدون دلیل قابل قبول بیرونش کنم. لادیزلا آدم بسیار باارزش، بسیار مفیدی است. فکر می کنم با آوردنش به این جا خدمتی به مردم کرده ام، می دانی، با آوردنش.» آقای بروک سری به تأیید گفته هایش تکان داد، و به همین منظور از پنجره رو برگرداند.

«بدا به حال مردم میدل مارچ که بدون آدمی مثل ویل لادیزلا نمی توانند از عهده کارهایشان بر بیایند، غیر از این نمی دانم چه بگویم. به هر حال به عنوان شوهر خواهر دورتا به خودم حق می دهم بگویم قوم و خویشهای دورتا کار درستی نمی کنند لادیزلا را این جا نگهداشته اند. مطمئناً به من حق می دهید درباره مسایلی که به حیثیت خواهرزنم مربوط می شود صحبت کنم.» سرجمز رفته رفته به خشم می آمد.

«البته، چتام عزیزم، البته. اما تو و من عقاید متفاوتی داریم— متفاوت—» سرجمز به میان صحبت او دوید، «امیدوارم، درباره این کار کازوبن عقاید متفاوتی نداشته باشیم. به نظر من خیلی آدم بیرحم و بی انصافی بود که دورتا را این طور در معرض بی آبرویی قرار داد. به نظر من از این رذیله تر و ناجوانمردانه تر نمی شد کاری کرد— تبصره ای مثل این به وصیتنامه ای که موقع ازدواج و با اطلاع و اطمینان خانواده زنش نوشت— اهانتی مستقیم به دورتا!»

«خوب، می دانی، کازوبن کمی از دست لادیزلا ناراحت بود. لادیزلا دلیلش را به من گفت— می دانی، از طرز تفکر او خوشش نمی آمد؛ لادیزلا برای نظرات

نفوذ مرده / ۷۱۵

کازوبن ارزشی قابل نبود. تُت و داگن — از این قبیل چیزها؛ خیال می‌کنم کازوبن از شغلی که لادیزلا برای خودش انتخاب کرده خوشش نمی‌آمد. نامه‌هایی را که برای همدیگر نوشته بودند دیدم، می‌دانی، طفلک کازوبن زیادی خودش را با کتاب سرگرم کرده بود — زندگی را نمی‌شناخت.

«برای لادیزلا کاری ندارد این سرپوش را روی جریان بگذارد. اما من فکر می‌کنم کازوبن فقط به خاطر دورتا به او حسادت می‌کرد، و حالا همه مردم خیال می‌کنند دورتا با رفتارش این حسادت را تحریک می‌کرد؛ برای همین می‌گویم کازوبن واقعاً کار زشتی کرد که اسم او را با این جوانک در وصیتنامه یکجا آورد.»

آقای بروک دوباره نشست و عینکش را به چشم گذاشت. «چتام عزیزم، می‌دانی، هیچ اشکالی پیش نمی‌آید. از آدم عجیبی مثل کازوبن بعید نبود چنین کاری بکند. مثلاً این کاغذ، «فهرست بندی اجمالی» و غیره، «برای استفاده خانم کازوبن» را با وصیتنامه در کشومیز تحریر قفل کرده بود. حتماً منظورش این بود که دورتا تحقیقاتش را چاپ کند، هان؟ و دورتا هم همین کار را می‌کند، می‌دانی؛ خیلی خودش را در تحقیقات او غرق می‌کرد.»

«آقای محترم، آن قضیه هیچ به این موضوع ربطی ندارد. ما داریم راجع به این مسئله حرف می‌زنیم که شما قبول دارید لادیزلا باید از این جا برود یا نه.»

«خوب، نه، فوراً نه. شاید، بعدها، بفرستمش برود. اما در مورد حرفهای مردم، باید بگویم فرستادنش از این جا جلوی حرفهای مردم را نمی‌گیرد. مردم هرچه دلشان بخواهد می‌گویند، و احتیاج به سند و مدرک هم ندارند. من تا حد معینی می‌توانم خودم را از شر لادیزلا خلاص کنم — روزنامه را از دستش بگیرم، و از این قبیل چیزها؛ اما اگر دلش نخواهد نمی‌توانم از این ناحیه بیرونش کنم — می‌دانی، اگر دلش نخواهد.»

آقای بروک که به خاطر دفاع از خواسته‌های خود حضور ذهن یافته بود، با لحنی آرام، آنچنانکه گویی درباره هوای سال گذشته صحبت می‌کند، بر نظرات خود پافشاری می‌کرد، و سرانجام با خوشرویی همیشگی خود سری تکان داد و این

ملایمت خشم سرجمز را برانگیخت.

«خدای بزرگ! بیایید پول خرجش کنیم. بیایید برایش پستی دست و پا کنیم. کاش بشود همراه یکی از فرمانداران به مستعمرات فرستادش! شاید گرامپوس او را با خودش ببرد— می‌توانم در این باره برای فولک نامه‌ای بنویسم.»

«اما، دوست عزیز، لادیزلا که گوسفند نیست بشود سوار کشتی، کرد و فرستاد؛ لادیزلا برای خودش هدفهایی دارد. به نظر من اگر همین فردا از پهلوی من برود سروصدای بیشتری به پا می‌کند. با آن استعدادی که در سخنرانی کردن و نوشتن دارد، هیچ کس نمی‌تواند در تبلیغ مسایل سیاسی به پای او برسد— تبلیغ مسایل سیاسی، می‌دانی.»

سرجمز با لحنی تلخ گفت، «تبلیغ سیاسی!»، تو گویی اگر این دو واژه را درست تکرار می‌کرد به اندازه کافی نفرت‌انگیز بودنشان را نشان می‌داد.

«منطقی فکر کن، چتام. اما در مورد دورتا. به قول تو، بهتر است هرچه زودتر بیاید پهلوی سلیم. می‌تواند در خانه شما بماند، و در این ضمن شاید اوضاع بی سروصدا درست بشود. می‌دانی، نباید بی‌گدار به آب بزنیم. استاندیش از این موضوع با کسی حرف نمی‌زند، و تا خبر به گوش مردم برسد تازگیش را از دست داده است. هزارویک چیز ممکن است باعث بشود لادیزلا از این جا برود— می‌دانی، بدون اینکه من کاری بکنم.»

«پس باید این طور نتیجه‌گیری کنم که حاضر نیستید هیچ قدمی بردارید؟»

«حاضر نیستم، چتام؟ نه، نگفتم حاضر نیستم. اما جداً نمی‌دانم چکار از دستم برمی‌آید. لادیزلا واقعاً آقا است.»

خشم سبب شد سرجمز اندکی ادب را کنار بگذارد و بگوید، «از این موضوع خوشحالم! اما مطمئنم آقای کازوبن آقا نبود.»

«خوب، اگر تبصره را طوری می‌نوشت که دورتا دیگر نمی‌توانست شوهر کند بدتر می‌شد، می‌دانی.»

«فکر نمی‌کنم. اگر آن کار را می‌کرد آبرومندانه‌تر بود.»

«یکی از آن کارهای عجیب و غریب طفلک کازوبن! آن حمله قلبی کمی

نفوذ مرده / ۷۱۷

روی مغزش اثر گذاشت. کار بی فایده ای کرد. دورتا نمی خواهد با لادیزلا عروسی کند.»

«اما این تبصره را طوری نوشته است که همه فکر می کنند دورتا این خیال را داشت. هیچ چنین چیزی را در مورد دورتا باور نمی کنم. اما به لادیزلا شک دارم. رک و راست می گویم، به لادیزلا شک دارم.»

«چتام، اگر به جای تو بودم براساس این شک دست به کار شتابزده ای نمی زدم. در واقع اگر بشود از این جا بیرونش کرد— به جزیره نرفولک فرستادش— از این قبیل چیزها— کسانی که از جریان خبر دارند به دورتا بدگمان می شوند. خیال می کنند به او اطمینان نداریم— می دانی، اطمینان نداریم.»

با آنکه دلایل آقای بروک منطقی بود خشم و ناراحتی سرچشمه به هیچ رو فروکش نکرد. دست برد تا کلاهش را بردارد، و با این کار می خواست بفهماند که حاضر به ادامه جبر و بحث نیست، و باز با لحنی اندک تند گفت، «خوب، فقط می توانم بگویم دورتا یک بار فدا شد چون قوم و خویشهای بی فکر بودند. این بار، من به عنوان شوهر خواهرش، هر کار از دستم بریاید برای حمایت از او می کنم.»

«بهترین کاری که می توانی بکنی، چتام، این است که فوراً به فرشیت هال ببریش، من با آن نقشه کاملاً موافقم.» آقای بروک از اینکه بحث را برده بود سخت احساس رضایت می کرد. در این روزها، که هر لحظه امکان داشت پارلمان منحل شود، و می بایست رأی دهندگان را متقاعد کرد که روش او برای خدمت به کشور بهترین راه است، به هیچ رونی توانست بگذارد لادیزلا برود. آقای بروک به راستی معتقد بود که با بازگشت به پارلمان می تواند بزرگترین خدمت را به مردم بکند؛ از اینرو تواناییهای ذهنش را صادقانه به ملت ارائه می داد.

فصل پنجاهم

«این زاهد ریایی برای ما موعظه خواهد کرد.»
چوپان پاسخ داد، «سوگند به روح پدرم نخواهم
گذاشت!
در این جا، در میان ما مردان خدا، موعظه نخواهد
کرد،
نه تعلیم خواهد داد، نه انجیل را توضیح خواهد
داد.»

او مصمم بود بذر مشکلات را در راهش بپاشد.
افسانه‌های کانتربری

۵۰

پیش از آنکه دورتا پرسیدن سؤالهای خطرناک را آغاز کند نزدیک به یک هفته از اقامتش در قصر فرشیت می‌گذشت. اکنون هر روز صبح در طبقه بالا در اتاق نشیمن بسیار زیبایی که مشرف بر گلخانه کوچکی بود می‌نشستند — سلیا با پیراهن سفید و بنفش همچون دسته گل بنفشه‌ای دو رنگ، به تماشای کودکش می‌نشست، و رفتار او را آنچنان غریب می‌یافت که هرچند گاه گفتگو را قطع می‌کرد تا از پرستار بخواهد معنای کارهای او را برایش تعریف کند و پاسخهای نامفهوم و سر بسته دریافت کند. دورتا با لباس سیاه عزا در کنارش می‌نشست، حالت چهره‌اش بیش از حد به نظر سلیا غمگین می‌نمود؛ چه نه تنها نوزاد به راستی شیرین بود، بلکه هنگامی که شوهری در زمان زنده بودن آنچنان کسل کننده و پر دردسر بود، و علاوه بر آن — خوب، خوب! سرجمز، همه چیز را به سلیا گفته و تأکید کرده بود تا آنجا که امکان دارد نباید بگذارند دورتا از آن باخبر شود.

اما پیش‌بینی آقای بروک که دورتا دیر زمانی آرام نخواهد نشست درست از کار در آمد؛ دورتا مضمون وصیت‌نامه‌ای را که شوهرش هنگام ازدواج نوشته بود می‌دانست، و همین که به روشنی وضعیت خود را درک کرد، به اندیشه درباره کارهایی پرداخت که به عنوان مالک لوویک و سرپرست کلیسای وابسته به آن می‌بایست انجام دهد.

صبح یکی از همین روزها عمویش بنابر معمول به عیادت او آمد، گرچه

۷۲۲ / میدل مارچ

برخلاف همیشه چابکی و سرزندگی از سراپایش می‌بارید. علت این نشاط بی سابقه خود را برای دورتا توضیح داد و گفت یقین می‌داند پارلمان به زودی منحل خواهد شد. دورتا گفت، «عموجان، حالا دیگر وقتش است بینم مقرر کلیسای لوویک را چه کسی باید بگیرد. بعد از رفتن آقای تاکر، شوهرم هیچ وقت نگفت چه کسی را برای جانشینی او در نظر دارد. فکر می‌کنم بهتر است حالا کلیدها را به من بدهید تا سری به لوویک بزنم و کاغذهای شوهرم را واری کنم. شاید چیزی پیدا شود که نشان دهد میل داشت در این مورد چکار کنم.»

«عجله نکن، عزیزم. می‌دانی، بعداً، اگر دلت خواست می‌توانی بروی. من خودم کشورهای تمام میزها را گشتم — چیزی پیدا نکردم — می‌دانی، بجز مطالب عمیق و وصیتنامه. بعداً به همه کارها می‌رسی. در مورد اداره کلیسا، باید بگویم پیشنهاد جالبی به من شده — باید بگویم پیشنهاد خوبی به من شده. آقای تایک را قویاً به من توصیه کرده‌اند — قبلاً هم کمک کردم پستی بگیرد. کشیش حواری مسلکی است، فکر می‌کنم — درست همان چیزی که تو خوش می‌آید، عزیزم.»

«عموجان، دلم می‌خواهد اطلاعات بیشتری درباره‌اش داشته باشم و خودم قضاوت کنم، به شرط اینکه آقای کازوین در این مورد نظرش را نوشته باشد. شاید ضمیمه‌ای به وصیتنامه‌اش نوشته باشد — شاید دستوراتی برای من گذاشته باشد.» دورتا حدس می‌زد آقای کازوین در رابطه با کتابش نامه‌ای برای او نوشته باشد. آقای بروک، که از جا برخاسته بود و دستش را برای خداحافظی به طرف برادرزاده‌هایش دراز می‌کرد، گفت، «درباره کلیسا که هیچ چیز پیدا نکردم، عزیزم — هیچ چیز، درباره تحقیقاتش هم همین طور، می‌دانی. در وصیتنامه هم چیزی ننوشت.»

لب دورتا لرزید.

«دست بردار، دختر جان، هنوز نباید به این چیزها فکر کنی. می‌دانی، عجله نکن.»

«حالم دیگر خوب شده، عموجان؛ دلم می‌خواهد سرم را با کار گرم کنم.»
«باشد، باشد، ببینیم چه می‌شود. حالا دیگر باید بروم — نمی‌دانی چقدر کار

نفوذ مرده / ۷۲۳

دارم — می دانی، وضعیت بحرانی است — وضعیت سیاسی بحرانی است. این جا با سلیا و پسرش هستی، تو دیگر خاله شده ای، و من هم تقریباً پدربزرگ. « آقای بروک همه این سخنان را با شتابزدگی آمیخته به خونسردی بر زبان آورد، نگران بود و می خواست از آن جا بگریزد و به چتام بگوید دورتا به اصرار می خواهد سری به لوویک بزند و او (آقای بروک) در این مورد تقصیری ندارد.

پس از رفتن عمویش دورتا به پشتی صندلی تکیه داد و اندیشناک به دستان در هم کرده اش چشم دوخت.

سلیا با لحن بی شتاب همیشگیش گفت، «نگاه کن، دودو! نگاهش کن! تا حالا همچو چیزی دیده ای؟»

دورتا سر بلند کرد و با حواس پرتی پرسید، «چه را نگاه کنم، کیتی؟»

«چه را، معلوم است، لب بالایش را؛ بین چطور آنرا به پایین می کشد مثل اینکه می خواهد شکلک در بیاورد. چه عجیب! شاید دارد فکر می کند. کاش پرستار این جا بود. ترا به خدا نگاهش کن.»

همین که دورتا سر بلند کرد و کوشید لبخند بزند قطره اشکی که از لحظاتی پیش در چشمانش جمع شده بود بر گونه اش غلتید.

«دودو، غمگین نباش؛ بچه را ببوس. برای چه این قدر فکر می کنی؟ مطمئناً هر کار از دستت برمی آمد کردی، و حتی بیشتر از آن. حالا دیگر باید خوشحال باشی.»

«نمی دانم سر جیمز می تواند مرا به لوویک ببرد یا نه. می خواهم همه جا را بگردم — بینم نوشته ای برایم گذاشته است یا نه.»

«تا وقتی دکتر لایدگیت اجازه نداده نمی توانی به آنجا بروی. او هم هنوز نگفته می توانی بروی. (پرستار، آمدی؟ بچه را ببر و توی راهرو قدم بزن). بعلاوه، دودو، طبق معمول فکر غلطی به سرت زده — کاملاً پیداست؛ داری عصبانیم می کنی.»

«چه فکر غلطی، کیتی؟» اکنون سلیا را از خود عاقلتر می دانست و به راستی می خواست بداند فکر غلطش چه بوده است. سلیا متوجه برتری خود بود و تصمیم

۷۲۴ / میدل مارچ

داشت از آن سود بجوید. هیچ کس مثل او دو دو را نمی شناخت، یا نمی دانست چطور از عهده او برآید. سلیا از زمان تولد کودکش به خردمندی و درایت خود بیشتر اعتقاد پیدا کرده بود. وجود کودک ثابت می کرد حق با او بوده است، و چون دورتا از داشتن چنین کانون تعادلی محروم بود پس اشتباه می کرد.

سلیا گفت، «کاملاً می دانم در فکر چه هستی. می خواهی بفهمی کار ناراحت کننده ای هست که بتوانی بکنی یا نه، فقط چون آقای کازوبن دلش می خواسته. مثل اینکه قبلاً به اندازه کافی ناراحتی نکشیدی. و هیچ هم لیاقتش را ندارد، خودت بعداً می فهمی. خیلی کار بدی کرده است. جیمز خیلی از دست او عصبانی است. بهتر است برایت تعریف کنم، تا آمادگیش را داشته باشی.»

«سلیا، نگرانم می کنی. ترا بخدا فوراً بگو منظورت چیست.» لحظه ای از ذهنش گذشت که شاید آقای کازوبن ملکش را به کس دیگری بخشیده است، که چندان امر ناراحت کننده ای نبود.

«معلوم است، تبصره ای به وصیتنامه اش اضافه کرده که اگر شوهر کنی حق استفاده از دارائیش را نداشته باشی — یعنی اگر—»

«هیچ مهم نیست.»

«یعنی اگر با آقای لادیزلا عروسی کنی، نه با مرد دیگری. البته هیچ مهم نیست— به هر حال تو با آقای لادیزلا عروسی کردی؛ و همین باعث می شود کاری که آقای کازوبن کرده بدتر به نظر برسد.»

خون به طرز دردناکی به صورت و گردن دورتا دوید. اما سلیا می پنداشت با خوراندن اندکی داروی تلخ حقیقت خواهرش را به سر عقل می آورد. همین علاقه به طرحهای گوناگون سبب شده بودند دورتا سلامتی خود را از دست بدهد. از اینرو با همان لحن بی تفاوت خود چنانکه گویی درباره لباسهای نوزاد اظهار نظر می کند به سخن گفتن ادامه داد.

«جیمز این حرف را زد. می گوید کار زشتی است، از یک جنتلمن بعید بود. و هیچ کس بهتر از جیمز مردم را نمی شناسد. درست مثل اینکه آقای کازوبن می خواست مردم خیال کنند تو دلت می خواست زن آقای لادیزلا بشوی، که به نظر

نفوذ مرده / ۷۲۵

من واقعاً فکر خنده داری است. جیمز می گوید آقای کازوبین این کار را کرد که مانع بشود آقای لادیزلا به خاطر پول با تو عروسی کند— انگار ممکن بود به سر آقای لادیزلا بزند از توقاضای ازدواج بکند. خانم کادوالاد می گوید اگر با یک ایتالیایی شعبده باز عروسی کنی بهتر است.» سلیا، بی اندک تغییری در لحن سخن گفتنش، همچنانکه شال نازکی به روی شانه می انداخت، افزود، «باید بروم سری به بچه بزنم.» و آنگاه از اتاق بیرون رفت.

تا این هنگام دورتا همه نیرویش را از دست داده بود و اکنون بی رمق باز به پشتی صندلی تکیه داد. به طرز مهیبی احساس می کرد زندگیش شکل تازه ای به خود می گیرد، وحشتزده می دید دستخوش گونه ای دگرپرسی می شود که در آن حافظه اش خود را با کار اعضاء جدید وفق نخواهد داد. همه چیز تغییر حالت می داد: رفتار شوهرش، احساس خودش نسبت به او، احساسی که از وظیفه شناسی سرچشمه می گرفت، همه کشمکشهای بین خودش و او— و مهمتر از همه، همه رابطه اش با ویل لادیزلا. دنیای دورتا با تکانی تشنجی دستخوش دگرگونی می شد؛ تنها چیزی که می توانست به خود بگوید این بود که باید منتظر بماند و بیشتر فکر کند. یکی از این دگرگونیها به هراسش می افکند، توگویی گناهی از او سر زده است. سخت نسبت به شوهرش که افکار خود را از همسرش پنهان کرده بود، و شاید همه گفته ها و کرده های او را به معنای دیگری گرفته بود، احساس نفرت می کرد. آنگاه باز دگرگونی دیگری احساس کرد که آن هم بدنش را به لرزه در آورد؛ کشش ناگهانی و غریب قلبش به سوی ویل لادیزلا. هرگز لحظه ای به خاطرش راه نیافته بود که روزی ویل می تواند معشوقش باشد: می توانید مجسم کنید این کشف ناگهانی که شخص دیگری از چنین جنبه به ویل می نگریسته، و شاید خود ویل چنین چیزی را ممکن می دانسته است، همراه با تصویر زودگذری از شرایط نامساعد و پرسشهای هنوز بی پاسخ چه تأثیری بر او گذاشت.

زمان درازی گذشت — خود نمی دانست چه مدتی — تا اینکه صدای سلیا را شنید که می گفت، «کافی است، پرستار؛ حالا دیگر گریه نمی کند. می توانی بروی ناهار بخوری، به گارات بگو در اتاق پهلویی بماند.» به دورتا، که با چهره ای آرام

۷۲۹ / میدل مارچ

به صندلی تکیه داده بود، گفت، «به نظر من، دودو، آقای کازوبن آدم کینه‌جویی بود. از همان اول از او خوشم نیامد، جیمز هم همین طور فکر می‌کنم گوشه‌های دهانش کینه‌جوییش را نشان می‌داد. و حالا هم که این کار را کرده است، فکر نمی‌کنم از لحاظ دینی موظف باشی به خاطر او به خودت زحمت و سختی بدهی. حالا که دیگر خداوند لطف کرده و او را از تو گرفته، باید خدا را شکر کنی.» و به آن کانون و نقطه توازن دنیا، کودکش، با مشت‌های بسیار جالبش، که از ناخن گرفته تا موهمه چیز داشت، راستی هم، وقتی کلاهش را برمی‌داشتید نمی‌دانستید با او چکار کنید؛ خلاصه، بودایی به شکل و شمایل غریبه‌ها بود، رو کرد و گفت، «کوچولو، ما نباید غصه بخوریم، مگر نه؟»

در این لحظه بحرانی لایدگیت از راه رسید، و یکی از نخستین چیزهایی که گفت این بود، «متأسفانه، خانم کازوبن، مثل اینکه دو مرتبه حالتان خوب نیست. موضوعی ناراحتان کرده؟ بگذارید نبضتان را بگیرم.» دست دورتا سرد بود. سلیا گفت، «می‌خواهد به لوویک برود و نوشته‌هایی پیدا کند. نباید برود، مگر نه؟»

لایدگیت بی‌درنگ پاسخ نداد. پس از چند لحظه در حالی که به دورتا می‌نگریست گفت، «درست نمی‌دانم. به نظر من خانم کازوبن باید هر کاری که باعث آرامش فکری‌شان می‌شود بکنند. معلوم نیست بیکار نشستن این آرامش روحی را به ایشان بدهد.»

دورتا به زحمت گفت، «متشکرم. نظر کاملاً درستی است. خیلی کارهاست که باید به آنها برسم. چرا باید این جا بیکار بنشینم؟» کوشید به یاد مسایلی بیفتد که به آشفتگی روحیش ارتباطی نداشته باشند. «آقای لایدگیت، فکر می‌کنم شما خیلی از میدل مارچی‌ها را می‌شناسید. می‌خواهم از اطلاعاتتان استفاده بکنم. حالا خیلی کارهای مهمی دارم. باید برای کلیسا کشیشی انتخاب بکنم. آقای تایک را که می‌شناسید» در این هنگام از تلاش خسته شد؛ از سخن گفتن بازایستاد و زارزار به گریستن پرداخت.

لایدگیت داروی آرامش بخشی به او خوراند.

نفوذ مرده / ۷۲۷

پیش از ترک آن جا با سر جیمز صحبت کرد.
 «بگذارید خانم کازوین هر کار که میل دارد بکند. فکر می‌کنم بیش از هر
 دارویی احتیاج به آزادی کامل دارد.»

در خلال مدتی که به مداوای ناراحتی روحی دورتا مشغول بود رفته رفته
 دریافت بود زن جوان چه زندگی دشواری داشته است. مطمئن بود که در طول
 زندگی زناشویی خود از فشار عصبی و سرکوب خواسته‌های خود رنج می‌برده است
 و اکنون شاید احساس می‌کند در قفسی تنگ‌تر از گذشته گرفتار شده است.

هنگامی که سر جیمز دریافت سلیا جریان ناخوشایند وصیتنامه را برای دورتا
 تعریف کرده است بی‌درنگ به توصیه لایدگیت تن در داد. اکنون دیگر چاره‌ای
 نبود—دلیلی نداشت انجام کارهای ضروری را به تأخیر بیندازند. روز بعد هنگامی
 که دورتا از او خواست با کالسکه به لوویک ببردش پذیرفت.

دورتا گفت، «در حال حاضر هیچ دلم نمی‌خواهد آنجا زندگی کنم. تحملش
 را ندارم. ترجیح می‌دهم در فرشیث پهلوی سلیا بمانم. وقتی از دور به لوویک نگاه
 می‌کنم بهتر می‌توانم فکر کنم چه کارهایی باید برای آن جا کرد. و دلم می‌خواهد
 مدتی هم با عمویم در تیپتون زندگی کنم و در کوچه باغهای دهکده بگردم و با
 مردم صحبت کنم.»

«به نظر من فعلاً نه. آقای بروک مهمان سیاسی دارد، و بهتر است خودت را از
 این کارها کنار بکشی.» سر جیمز در این لحظه ملک تیپتون را پاتوق لادیزلا
 می‌دانست. اما درباره جنبه ناخوشایند وصیتنامه صحبتی به میان نیاوردند،
 به راستی، هر دو آنها اشاره به این موضوع را ناممکن احساس می‌کردند؛ تنها یک
 مسئله بود که دورتا میل داشت در آن باره صحبت کند اما در حال حاضر به خود
 اجازه نمی‌داد، چه می‌توانست بیش از پیش پرده از روی بی‌انصافی شوهرش بردارد.
 با این همه بسیار دلش می‌خواست سر جیمز بدانند بین او و شوهرش درباره حق
 معنوی ویل لادیزلا نسبت به دارائیشان چه سخنانی رد و بدل شده بود؛ در آن
 صورت، سر جیمز درمی‌یافت شوهرش به خاطر سرسختی کینه‌توزانه در برابر پیشنهاد
 همسرش، و نه صرفاً به خاطر احساسات شخصی، که گفتگو درباره‌شان مشکل بود،

آن تبصره را به وصیتنامه نوشته است. و همچنین، باید اقرار کرد، دورتا به خاطر خود ویل می خواست این حقیقت را فاش سازد، چرا که چنین می نمود خویشاوندانش تنها ویل را به دیده شخصی می نگریستند که از کمکهای مالی آقای کازوین برخوردار شده بود. برای چه می بایست او را به ایتالیایی شعبده بازی تشبیه کنند؟ واژه ای که به نقل از خانم کادوالا در شنیده بود به کاریکاتوری می مانست که دستی شیطانی در تاریکی نقش کرده باشد.

در لوویک دورتا همه میزها و کسوها را جستجو کرد؛ همه گوشه و کناره های را که شوهرش کاغذهای خصوصی خود را در آنجا پنهان می کرد جستجو کرد، اما هیچ نوشته ای خطاب به خود پیدا نکرد مگر آن «فهرست بندی اجمالی» که به احتمال زیاد تنها سرآغاز دستورالعملهای فراوانی بود که آقای کازوین قصد داشت برای او بنویسد. هنگام به میراث گذاشتن این کار دشوار برای دورتا، همچون سایر اوقات، کندی و دودلی به خرج داده بود، هنگام نوشتن طرح انتقال کارش، به همان اندازه هنگام پیاده کردن آن، احساس می کرد در فضایی تاریک و پرمانع گام برمی دارد: بی اعتمادی به لیاقت دورتا به ویرایش اثرش را تنها بی اعتمادی به ویراستاردیگری کاهش می داد. اما سرانجام با آشنایی به سرشت دورتا توانسته بود به نوعی به او اعتماد کند؛ می دانست دورتا هرگاه تصمیم بگیرد می تواند از عهده هر کاری بر بیاید، و با خشنودی خاطر او در خیال می دید که دست و پا بسته در زنجیرهای عهدی که بسته بود سخت به بنا کردن گوری به نام شوهرش مشغول است. (نه اینکه تصور کنید آقای کازوین این اثر چندین جلدی نانوشته را گور می خواند؛ خیر نام این کتاب را کلید همه اساطیر گذاشته بود.) اما ماهها گذشتند و او نتوانست طرحش را تنظیم کند؛ تنها آن قدر فرصت یافت که از دورتا بخواهد قولی به او بدهد، و با آن قول تا زمانی که همسرش زنده بود او را در چنگالهای سردش بیفشرد.

دورتا از این چنگال بیرون لغزیده بود. چنانچه از روی ترحم آن عهد را می بست، بار کار جانکاهی را به دوش می گرفت که قدرت تشخیص عبث بودن آنها در گوشش نجوا می کرد اما برای اینکه پیمان نشکند همچنان به کار ادامه

نفوذ مرده / ۷۲۹

می داد. اکنون به جای آنکه از خود گذشتگی ناشی از وفاداری بر قدرت تشخیص او فرمان براند، این کشف ناگوار که در پیوند زناشویش بیگانگی و بدگمانی به کمین نشسته بود نیروی قضاوتش را فعالیت می ساخت. دیگر آن موجود زنده و رنج دیده در برابرش نبود که ترحمش را برانگیزد؛ تنها خاطره دردناک اسارت در چنگال شوهری باقی مانده بود که طرز تفکری پست تر از آن داشت که به تصور زن جوان می گنجید، شوهری که خودپرستی فوق العاده و ادارش کرده بود و سواس نسبت به شخصیتش را کنار بگذارد و با رفتار حیرت انگیز خود سبب شود مردان معمولی به دیده حقارت نگاهش کنند. اما در مورد ثروتی که یادگار آن پیوند گسسته بود، اگر مالکیت آن وظایفی به دوشش نمی گذاشت و دورتا نمی خواست از زیر بار آنها شانه خالی کند، با کمال میل حاضر بود از آن بگذرد و به درآمد سالیانه خود قناعت کند. درباره این ثروت پرسشهای بسیاری پیوسته به ذهنش هجوم می آوردند: «آیا درست نمی گفتم که نیمی از آن باید به ویل لادیزلا منتقل شود؟ حالا دیگر امکان ندارد این گام عادلانه را بردارم؟» آقای کازوبن برای جلوگیری از این کار راه چاره بسیار مؤثری یافته بود؛ با وجود خشمی که دورتا نسبت به او احساس می کرد، به هیچ رو حاضر نبود پیروزمندانه از اجرای وصیت او طفره برود.

پس از پیدا کردن اسنادی که میل داشت نگاهی به آنها بیندازد، بار دیگر کوشا را کلید کرد. همه آنها تهی از پیامی خصوصی برای او، تهی از این نشان که شوهرش در لحظات تنهایی و تفکر دلش به حال همسرش سوخته باشد و بخواهد برای توجیه یا توضیح رفتارش نوشته ای برجای بگذارد. و با این احساس به فرشت بازگشت که سکوت پیرامون آخرین تقاضای دشوار شوهرش و آخرین قدرت نمایی زیانبارش همچنان برجای مانده است.

اکنون دورتا می کوشید اندیشه هایش را متوجه کارهای فوری سازد، و یکی از آنها از گونه ای بود که دیگران مصممانه به او یادآوری می کردند. اشاره او به مقرری کلیسا بی درنگ توجه لایدگی را جلب کرده بود، و در نخستین فرصت، گفتگو را به این موضوع کشاند، چه از این راه امکان جبران رأی تعیین کننده ای را می دید که زمانی با وجدان ناراحت داده بود.

«میل دارم به جای آقای تایک درباره شخص دیگری برایتان صحبت کنم — آقای فیبربرادر، کشیش کلیسای سن بوتولوف. درآمدش از این کلیسا بسیار ناچیز است و به سختی کفاف زندگی خود و خانواده اش را می دهد، مادر، خاله، و خواهرش همه با او زندگی می کنند و مخارج همه شان به عهده اوست. فکر می کنم به خاطر آنهاست که تا به حال ازدواج نکرده. هرگز ندیده ام کشیشی به خوبی او موعظه کند — به سادگی و روانی او. به درد این می خورد که بعد از لا تیمر در کلیسای سن پل موعظه کند. درباره همه مسایل خوب صحبت می کند: ساده، روشن، و جالب. به نظر من آدم بسیار جالبی است؛ می بایست موفق تر از این باشد که هست.»

اکنون همه کسانی که به هدف خود نرسیده بودند توجه دورتا را جلب می کردند. پرسید، «برای چه موفق نشده است؟»

«سؤال مشکلی است. خودم می بینم که پیاده کردن یک طرح درست چقدر مشکل است؛ پیشامدها و مسایل زیادی از هر طرف جلو آدم را می گیرند. فیبربرادر اغلب می گوید این شغل با روحیه اش نمی خواند، کشیش فقیر بودن میدان فعالیت چندانی به او نمی دهد، و هیچ نفع شخصی ندارد که به پیشرفتش کمک کند. به تاریخ طبیعی و رشته های علمی مختلف بسیار علاقه دارد، و نمی تواند موضوعات مورد علاقه اش را با شغلش تطبیق بدهد. از درآمدش پولی زیاد نمی آید که خرج این کار بکند — خرج خودش را به زحمت در می آورد؛ و همین باعث شده است به ورق بازی رو بیاورد — در میدل مارچ بازی ویست خیلی رواج دارد. به خاطر پول بازی می کند، و پول زیادی می برد. البته این کار باعث می شود با کسانی معاشرت کند که در شأن او نیستند و نسبت به بعضی از مسایل بی توجه باشد؛ با این وجود، رویهمرفته یکی از بی عیب ترین مردانی است که تا بحال شناخته ام. ذره ای دورویی یا کینه جویی در باطنش نیست، و اغلب ظاهر آراسته ای دارد.»

«حتماً به خاطر آن عادت بد وجدانش ناراحت است. حتماً دلش می خواهد ترکش کند.»

«شکی ندارم اگر وضع مالیش خوب باشد آنرا کنار می گذارد؛ با کمال میل

نفوذ مرده / ۷۳۱

وقتش را صرف کارهای مورد علاقه اش می‌کند.»

دورتا با لحنی اندیشناک گفت، «عمویم می‌گوید آقای تایک کشیش حواری مسلکی است.» به خود می‌گفت کاش امکان داشت دوران مسیحیت اولیه را دوباره برقرار ساخت و همزمان سخت میل داشت آقای فیربرادر را از نیاز به پول قمار نجات دهد.

لایدگیت گفت، «نمی‌خواهم وانمود کنم فیربرادر حواری مسلک است، طرز تفکرش به حواریون شباهت ندارد؛ فقط کشیشی است که سعی دارد زندگی اعضاء کلیسایش را بهتر کند. من در عمل متوجه شده‌ام که آنچه اسمش را حواری مسلک بودن گذاشته‌اند حالا فقط پیزاری کشیش از همه چیزهایی است که خودش نتواند در آن عرض اندام کند. در بیمارستان متوجه این خصوصیت آقای تایک شده‌ام؛ قسمت اعظم اصولی که تبلیغ می‌کند مثل نوعی نیشگان گرفتن مردم است تا به طرز ناراحت کننده‌ای توجهشان به او جلب شود. بعلاوه، یک کشیش حواری مسلک در لوویک! حتماً مثل فرانسیس مقدس فکر می‌کند که باید برای پرنده‌ها موعظه کرد.»

«بله، هیچ معلوم نیست این تعلیمات چه تأثیری روی کشاورزان و کارگران ما می‌گذارد. دارم مجموعه موعظه‌های آقای تایک را می‌خوانم: این جور موعظه‌ها در لوویک فایده‌ای ندارند — منظورم صحبت درباره اینکه مسیح به نیابت همه انسانها برای گناهان آنها رنج کشیده است و درباره پیش‌بینیهای مکاشفه یوحنا. همیشه درباره روشهای مختلف تعلیم مسیحیت فکر کرده‌ام، و هر وقت روشی پیدا می‌کنم که رحمت خداوند را شامل اکثریت می‌کند، به آن می‌چسبم — یعنی به آن روشی که بیشتر از همه خوبیهای انسان را به حساب می‌آورد و تعداد بیشتری از مردم را در این خوبیها سهیم می‌داند. مسلماً زیاده از حد عفو کردن بهتر از زیاده از حد گناهکار دانستن است. به هر حال میل دارم آقای فیربرادر را ببینم و به موعظه اش گوشم کنم.»

«بله، این کار را بکنید. من به تأثیر خوبش اطمینان دارم. در میان مردم محبوبیت زیادی دارد، اما بی دشمن هم نیست؛ همیشه کسانی پیدا می‌شوند که

نمی‌توانند شخص لایقی را به خاطر متفاوت بودنش ببخشند. و آن قضیه بردن پول در قمار جداً برایش بدنامی می‌آورد. البته شما با میدل مارچیها زیاد رفت و آمد ندارید، اما آقای لادیزلا، که اغلب به دیدن آقای بروک می‌رود، یکی از دوستان خوب خانواده فیبربرادر است و خوشحال می‌شود از کشیش پهلوی شما تعریف کند. یکی از خانمهای سالخورده — دوشیزه نابل، خاله آقای فیبربرادر — نمونه کامل و غربیسی از خودگذشتگی و خوبی است، ولادیزلا گاهی با او به این طرف و آن طرف می‌رود. یک روز آنها را در یکی از پس کوچه‌ها دیدم؛ می‌دانید که لادیزلا چه قیافه‌ای دارد — دافه‌ای باکت و شلوار، و این پیر دختر ریزه نقش که تا شانه او نمی‌رسید — به یک جفت بازیگر نقشهای کمدی شبیه بودند. اما بهترین راه برای شناختن فیبربرادر این است که خودش را ببینید و موعظه‌اش را بشنوید.»

خوشبختانه این گفتگو در اتاق نشیمن دورتا روی داد، و هیچ کس در آن جا نبود که اشاره بی‌منظور لایدگیت به لادیزلا را برای دورتا دردناک سازد. همچنانکه معمول لایدگیت در مورد شایعات خصوصی بود، این گفته روزاموند را که به عقیده او ویل خانم کازوبن را می‌پرستد یکسره از یاد برده بود. در آن لحظه تنها در این اندیشه بود که خانواده فیبربرادر را به دورتا بشناساند، و به عمد بدترین چیزهای ممکن را درباره او گفته بود تا پیشاپیش پاسخ عیبجویهای آینده را داده باشد. در خلال چند هفته‌ای که از مرگ کازوبن می‌گذشت لادیزلا را ندیده بود، و شایعه‌ای نشنیده بود که به او بفهماند که نباید از منشی خصوصی آقای بروک در نزد خانم کازوبن صحبتی به میان آورد. پس از رفتن لایدگیت، تصویری که از لادیزلا ترسیم کرده بود در ذهن دورتا باقی ماند و بر مسئله انتخاب کشیش برای کلیسای لوویک تأثیر گذاشت. «ویل حالا درباره من چه فکر می‌کند؟ آیا آن موضوعی که باعث می‌شود گونه‌هایم آتش بگیرند به گوش او هم می‌رسد؟ از شنیدن آن چه حالی به او دست می‌دهد؟» باز ویل را در خیال می‌دید که به پیر دختر ریز نقش لبخند می‌زند. ایتالیایی شعبده‌باز! «برعکس، موجودی است که همه مهرش را به دل می‌گیرند و از بار نگرانی همه می‌کاهد، نه آنکه با سرسختی و مُصّرانه نگرانیهای خود را بر دیگران تحمیل کند.»

فصل پنجاه و یکم

حزب و عالم هستی به هم می مانند.
اکنون به شما ثابت می کنم این را با منطق و برهان
چندین تن در یک تن، یک تن در چندین.
همه مقداری نیست، مقداری به هیچ نمی ماند؛
جنس در خود گونه را دارد؛
جنس و گونه گاه کوچکند و گاه بزرگ
جنس گاه عالی است، گاه پست.
هر جنس نشان تمایز خود دارد.
گرچه این آن نیست، و تو هرگز او نیستی
این و آن، من و او
همه یکدگر هستیم.

هنوز هیچ شایعه‌ای درباره وصیتنامه آقای کازوبن به گوش ویل لادیزلا نرسیده بود؛ گویی تنها سروصدای انحلال کابینه و انتخابات آینده فضا را پر کرده بود، همچنانکه هوا از قیل و قال نمایشهای سیار در هفته بازارها و فستیوالهای قدیمی آکنده می‌نمود؛ کمتر کسی برای شنیدن صدای شخصی گوش می‌خواست. «انتخابات خشک»، که در آن عمق هیجان مردم را می‌توانستی با سطح پائین باد هگساری اندازه‌گیری، نزدیک می‌شد. در این روزها ویل سخت سرش گرم کار بود و گرچه بیوه شدن دورتا لحظه‌ای از خاطرش بیرون نمی‌رفت، به هیچ رو خوش نداشت در این باره با او صحبت کنند، از اینرو هنگامی که لایده‌گیت به دیدارش رفت تا جریان تعیین کشیش برای کلیسای لوویک را برایش تعریف کند، با لحنی اندکی تند پاسخ داد، «برای چه این موضوع را برای من تعریف می‌کنی؟ من که هرگز خانم کازوبن را نمی‌بینم و امکان دیدنش را هم ندارم، چون حالا در فرشیت زندگی می‌کند. هیچ وقت آن جا نمی‌روم. فرشیت سرزمین توریهاست و سایه من و پایانیر را از دور با تیر می‌زنند.»

در حقیقت ویل نسبت به این موضوع حساس شده بود، چه می‌دید آقای بروک، برخلاف گذشته که پیوسته، بیش از آنچه ویل میل داشت، از او می‌خواست به ملک تیپتون سر بزنند، اکنون ترتیبی می‌داد که ویل تا حد ممکن کمتر به آنجا برود. آقای بروک سرانجام به اعتراض خشم‌آلود سر جیمز تن در داده

بود؛ و ویل که اندک اشاره‌ای به این موضوع را درک می‌کرد، چنین نتیجه‌گیری کرد که به خاطر دورتا می‌خواهند او را از ملک تیپتون دور نگهدارند. «پس خویشانش به من بدگمان هستند؟ بی‌جهت می‌ترسند؟ اگر خیال می‌کنند ماجراجوی بی‌پولی مثل من سعی می‌کند دل زن ثروتمندی را به دست آورد اشتباه می‌کنند.»

تا این هنگام ویل متوجه نشده بود چه ورطه‌ای بین او و دورتا وجود دارد — تا اینکه به لبه ورطه رسیده و دورتا را در آن سو دیده بود. رفته رفته، نه بدون احساس خشم، به فکر رفتن از آن ناحیه افتاد — امکان نداشت بدون درمضان اتهام قرار دادن خود بتواند توجهی به دورتا نشان دهد، حتی امکان داشت خویشانش دورتا را به مرد جوان بدبین سازند.

به خود می‌گفت، «تا ابد باید از هم جدا باشیم؛ چه رم باشم چه این جا فرقی نمی‌کند، همین قدر از او دورم.» اما آنچه ناامیدی می‌نامیم اغلب تنها عطش رنج‌آور امید نا سیراب است. دلایل فراوانی برای نرفتن می‌آورد — نمی‌بایست در این دوران بحرانی شغلش را رها کند، آقای بروک را که به «راهنمایی» او نیاز داشت تنها بگذارد، آن هم هنگامی که مبارزه انتخاباتی، چه مستقیم چه غیرمستقیم، جریان داشت. ویل نمی‌توانست در گرماگرم بازی مهره‌های شطرنج خودش را رها کند؛ و هر کاندیدای نجیب‌زاده‌ای در جناح راست، حتی اگر از توان و نیروی اراده‌چندانی برخوردار نبود، می‌توانست اکثریت را به دست آورد. آموزش دادن آقای بروک، و این اندیشه را به او تلقین کردن که باید برای به تصویب رسیدن لایحه رفرم رأی بدهد، نه اینکه بر روی موضع مستقل و توانایی خود به کنار کشیدن در موقع مناسب اصرار بورزد، کار آسانی نبود. پیش‌بینی آقای فیربردار درباره کاندیدای چهارمی در پشت پرده هنوز به حقیقت نپیوسته بود، انجمن کاندیدای نمایندگی و همه صاحبان قدرت که گوش به زنگ به دست آوردن اکثریت برای لایحه رفرم بودند، از آنجایی که می‌دیدند کاندیدای دومی چون آقای بروک به نفع این لایحه و به هزینه خود در این مبارزه شرکت کرده است، نمی‌توانستند نکته پیچیده باارزشی برای دخالت پیدا کنند. و مبارزه تماماً

نفوذ مرده / ۷۳۷

بین پینکرتون، نماینده قدیمی توری، با گستر، نماینده تازه ویگ که در انتخابات گذشته به مجلس رفته بود؛ و بروک، نماینده مستقل آینده، که تنها در این انتخابات قرار بود مستقل نباشد، جریان داشت. آقای هاولی و حزبش همه نیروهایشان را به کار می بردند تا پینکرتون را به مجلس بفرستند، و موفقیت آقای بروک به این بستگی داشت که انتخاب کنندگان دارای حق انتخاب دو نماینده تنها به بروک رأی بدهند و با گستر را نادیده بگذارند یا طرفداران توری از لایحه رفرم پشتیبانی کنند.

این دورنمای تبدیل آراء ذهن آقای بروک را سخت پیریشان می کرد، و ویل می ترسید کاندیداهای رقیب رأی دهندگان را به سوی خود جلب کنند، و این نگرانی هم پیوسته آزارش می داد که آقای بروک هنگام سخنرانی استدلالهای مخالفی را که در گوشه و کناره های ذهنش جای داده بود بی اختیار بر زبان آورد.

آقای بروک می گفت، «می دانی این چیزها تاکتیک مخصوص دارند؛ با مردم مخالفت نکردن — از تندی عقاید خود کاستن، بگویی، «خوب، بله، زیاد هم بد نمی گویی، و غیره. با نظر تو موافقم که وضعیت خاصی پیش آمده — ملت اراده خود را نشان می دهد — اتحادیه های سیاسی — از این قبیل چیزها — اما لادیزلا، ما گاهی زیادی تند می رویم. راستی، این جریان صاحبان دارایی ده پوندی: چرا ده پوند؟ باید از جایی شروع کرد — بله؛ اما چرا از ده پوند؟ خوب، اگر دقت کنی می بینی این هم خودش مسئله ای است.»

«البته. اما اگر قرار باشد صبر کنید تا یک لایحه منطقی پیشنهاد بشود، باید به عنوان یک انقلابی قدم پیش بگذارید، و در آنصورت هم میل مارچ انتخاباتان نمی کند. اما در مورد میانه روی کردن، حالا وقت مصالحه و میانه روی نیست.»

آقای بروک سرانجام با لادیزلا، که به نظر او گونه ای پرک با خمیره شلی بود، موافقت می کرد؛ اما پس از مدت کوتاهی باز به خردمندی روشهای خود ایمان می آورد و باز به طرز ناامید کننده ای به استفاده از آنها روی می آورد. در این مرحله از کار روحیه ای بسیار خوب داشت، حتی هنگامی که مبالغه هنگفتی برای • در لایحه رفرم شرط شرکت در انتخابات داشتن دارایی به ارزش ده پوند یا بیشتر بود.

مبارزه انتخاباتی خرج می‌کرد همچنان شادمان بود. زیرا به قدرت متقاعد ساختن و اغوا کردن خود هنوز ایمان داشت و این نیرو را با معرفی کاندیداهای دیگر به هنگام سخنرانی و گفتگو با یکی دو تن از شهروندان میدل مارچی به محک آزمایش گذاشته و پس از آن احساس کرده بود که در به کار بردن تاکتیکهای ماهرانه استعداد ذاتی دارد و افسوس خورده بود چرا زودتر وارد این گونه کارها نشده است. اما پس از صحبت با آقای مامزی اندکی احساس شکست کرد. آقای مامزی مهمترین نماینده یک قدرت اجتماعی بزرگ در میدل مارچ، یعنی خرده فروشی، و طبعاً یکی از مشکوک ترین رأی دهندگان این بخش بود. به سهم خود میل داشت به اصلاح طلبان و ضد اصلاح طلبان چای و قند و شکری بفروشد که از لحاظ مرغوبیت یکسان باشند، با هر دو جناح با بیطرفی موافقت کند، و همچون شهروندان دوران فئودالیسم احساس می‌کرد که این ضرورت انتخاب نماینده بار سنگینی بر دوش شهر می‌گذارد؛ زیرا اگر امیدوار کردن همه کاندیدها پیش از انتخابات هیچ خطری نداشت، سرانجام ناگزیر می‌شد اشخاص محترمی را که از مشتریانش بودند به طرز ناراحت کننده ای دلسرد سازد. آقای مامزی از دیرباز از مالک تیپتون سفارشهای زیادی دریافت می‌کرد؛ اما آخر، بسیاری از اعضای کمیته پینکرتون هم مقدار فراوانی خواروبار از او می‌خریدند. آقای مامزی، که می‌پنداشت آقای بروک، چون زیاد «آدم باهوشی» نبود، احتمالاً خواروبار فروشی را که به ناچار رأی مخالف می‌داد می‌بخشید، در اتاق پشتی دکانش با خیال آسوده با او وارد گفتگو شد.

در حالی که سکه های نقره جیبش را به صدا در می‌آورد و لبخندی دوستانه بر لب داشت گفت، «اما در مورد اصلاحات، قربان، بگذارید از جنبه خانوادگی به آن نگاه کنیم. بعد از اینکه من مردم به زخم آن قدر خرجی می‌دهد که شش تا بچه را بزرگ کنند؟ البته، فرض می‌گویم، چون جواب را پیشاپیش می‌دانم. بسیار خوب، قربان، حالا از شما می‌پرسم، وقتی می‌آیند به من می‌گویند، «هر کار دلت می‌خواهد بکن، مامزی، اما اگر به نفع ما رأی ندهی، خواروبارم را از جای دیگری می‌خرم؛ چون وقتی دارم شکر توی عرقم می‌ریزم احساس می‌کنم به خرده فروشانی

نفوذ مرده / ۷۳۹

نفع می‌رسانم که نظرات درستی دارند»، از شما می‌پرسم من باید چه کار کنم؛ بله، این درست عین حرفی بود که یک نفر به من زد، قربان، درست از روی همین صندلی که حالا رویش نشسته‌اید. نه اینکه جنابعالی این حرف را زده باشید، خیر، آقای بروک.»

«خیر، خیر، خیر— این خیلی کوتاه‌نظرانه است، می‌دانید. آقای مامزی، تا وقتی نوکر من از جنسهای شما شکایت نکرده، تا وقتی نگفته که شما شکر و ادویه بد— و از این قبیل چیزها— برای ما می‌فرستید، محال است به او بگویم از جای دیگری خرید کند.»

آقای مامزی، که احساس می‌کرد اکنون اندکی از سیاست بیشتر سر در می‌آورد، گفت، «قربان، من چاکر شما هستم، و خیلی از شما ممنونم.»

«خوب، می‌دانید، آقای مامزی، اگر طرف ما را بگیرید به نفع شماست. این اصلاحات بالاخره روی زندگی همه اثر می‌گذارد— یک اقدام کاملاً مردمی— می‌دانید، یک نوع الفباء، که باید عملی شود تا بتوان به کارهای دیگری دست زد. من کاملاً با تو موافقم که باید به هر موضوعی از جنبه خانوادگی نگاه کرد، اما روح ملی، می‌دانی. همه ما یک خانواده هستیم، می‌دانید— همه یک وطن داریم. می‌دانید، چیزی مثل رأی، خوب، معلوم است کمک می‌کند هموطنان ما در مستعمرات ثروتمند بشوند— هیچ معلوم نیست حتی یک رأی چه تأثیری داشته باشد.» آقای بروک به گفته‌هایش پایان داد، احساس می‌کرد کمی گیج شده است، با این همه هنوز از این کار خوشش می‌آمد. اما آقای مامزی با لحنی قاطعانه پاسخ داد.

«خیلی می‌بخشید، قربان، وضع مالی من طوری نیست که از عهده‌اش بریایم. وقتی رأی می‌دهم باید بدانم چکار می‌کنم؛ باید ببینم چه تأثیری روی دخل و دفتر حسابم می‌گذارد، با کمال احترام عرض می‌کنم. قبول دارم، هیچ کس نمی‌داند به سر قیمت‌ها چه می‌آید؛ بعد از اینکه مقداری کشمش بی‌دانه می‌خری، جنسی که زیاد نمی‌شود نگهش داشت، ناگهان قیمتش پایین می‌آید— من خودم هیچ وقت از خم و چم تغییر قیمت‌ها سر در نمی‌آورم، و همین موضوع خیلی خلق

آدم را تنگ می‌کند. اما در مورد اینکه گفتید همه جزء یک خانواده هستیم، امیدوارم بدهکار و بستانکار از بین نروند؛ اصلاحات این چیزها را تغییر ندهد، وگرنه من رأی به این می‌دهم اوضاع همین طوری که هست باقی بماند. هیچ موافق تغییر اوضاع نیستم — یعنی، هم برای خودم هم برای خانواده‌ام. من یکی از آن کسانی نیستم که چیزی از دست نمی‌دهند: یعنی از لحاظ احترامی که در میان مردم و کسب و کارم دارم، همین طور هم از لحاظ احترامی که پهلوی جنابعالی دارم، و شما لطف کردید و گفتید چه رأی بدهم چه ندهم تا وقتی از جنسهای من راضی باشید جای دیگری خرید نمی‌کنید.»

پس از این گفتگو آقای مامزی به اتاق نشیمن بالای دکانش رفت و به همسرش گفت که حسابی آقای بروک را سر جایش نشانده است، و حالا دیگر آن قدر ناراحت نمی‌شود به پای صندوق رأی برود.

آقای بروک این بار از لاف زدن درباره تاکتیکهایش نزد لادیزلا خودداری کرد، که او هم به خود می‌قبولاند که در کار جمع‌آوری رأی بجز نوع استدلالی و جدلی آن دخالتی ندارد و سروکارش تنها با علم و دانش است. آقای بروک، ضرورتاً، مأمورانی داشت، که با خلق و خوی رأی دهنده میدل مارچی و راههای بهره‌برداری از نادانی او به سود لایحه رفم آشنایی داشتند — شیوه‌هایی بسیار شبیه آنچه برای بهره‌برداری برضد لایحه به کار می‌رفت. گاهی پارلمان، اگر نیروی تخلیمان را در مورد فرایندهای آن زیاده از حد به کار بیندازیم، مانند بقیه زندگی، حتی فرایند خوردن و خودآرایی، از کار بازمی‌ماند. دستهای آلوده برای انجام کارهای کثیف وجود داشتند، و ویل به خود دلداری می‌داد که نقشش در کمک به انتخاب آقای بروک یکسره خالی از هر نوع ناپاکی است.

اما شک داشت بتواند به این شیوه در کمک کردن به اکثریتی که موضع درستی داشت توفیق یابد. سخنرانیهای گوناگون و یادداشتهایی برای سخنرانیها نوشته بود، اما رفته رفته می‌دید که ذهن آقای بروک، هرگاه سنگینی بار یادآوری اندیشه‌های منظم را احساس می‌کرد و به زمینش می‌انداخت، در جستجوی آن به هر سومی دوید، و به آسانی بازمی‌گشت. جمع‌آوری اسناد برای خدمت به میهن یک

نفوذ مرده / ۷۴۱

چیز است، و به یاد آوردن محتویات آنها چیز دیگر. خیر! یگانه شیوه‌ای که می‌شد آقای بروک را واداشت در موقع مناسب استدلالهای مناسب را به یاد بیاورد مجهز کردن او با این استدلالها بود تا همه جای مغزش را پر کنند. اما اشکال پیدا کردن جای خالی در این ذهن بود، چون آقای بروک پیش از این مغز خود را با بسیاری چیزهای دیگر انباشته بود. خود او احساس می‌کرد عقایدش هنگام صحبت دست و پا گیرند.

اما، آموزش لادیزلا به زودی به محک آزمایش گذاشته می‌شد، چه قرار بود روزپیش از معرفی کاندیدها آقای بروک برای رأی دهندگان محترم میدل مارچ از بالکن «گوزن سفید» نظراتش را توضیح بدهد. این بالکن برزایه مناسبی از بازار شهر مشرف بود، و می‌توانست در میدان وسیع جلو و دو خیابانی که به آن منتهی می‌شدند عده زیادی را در خود جای بدهد. یکی از روزهای آفتابی ماه مه بود، و اوضاع امیدوار کننده می‌نمود: امکان توافقی در آینده بین کمیته آقای باگستر و آقای بروک وجود داشت— آقای بولسترو، آقای استاندیش به عنوان وکیلی لیبرال، و کارخانه‌دارانی نظیر آقای پلایمدیل و آقای وینسی به این کمیته استحکام می‌بخشیدند و سبب می‌شدند قدرت آن با کمیته آقای هاوولی و یارانش برابری کند. این کمیته قرار بود کاندیدای خود را در «اژدهای سبز» به مردم میدل مارچ معرفی کند. آقای بروک، که می‌دانست موج حملات ترومپت را با اصلاحاتی که سال گذشته در ملکش انجام داده بود دفع کرده است، و همچنین به خاطر چند هورایی که هنگام ورودش به شهر شنیده بود، احساس می‌کرد قلبش در زیر جلیقه نخودی رنگش با امیدواری می‌تپد. اما هنگامی که در انتظار رویداد مهمی هستیم اغلب تا لحظه آخر زمان آنرا به طرز آرامش بخشی از خود دور می‌بینیم.

پس از اینکه مردم جمع شدند آقای بروک گفت، «مثل اینکه وضع خوب است، هان؟ به هر حال شنوندگان زیادی دارم. از این موضوع خوشم می‌آید— می‌دانی، از صحبت کردن برای شنوندگانی که همه از آشنایان آدم هستند.»

بافندگان و دباغان میدل مارچ، برخلاف آقای مامزی، هرگز به آقای بروک به عنوان آشنای خود نمی‌اندیشیدند و همان قدر به او احساس پیوند و نزدیکی می‌کردند

که اگر از لندن در صندوقی به آنجا فرستاده بودندش. اما بی سروصدای زیاد به سخنرانانی که کاندیدا را معرفی می‌کردند گوش می‌دادند، گرچه یکی از این سخنرانان — شخصیتی سیاسی، که از براسینگ آمده بود به میدل مارچ بگوید چه وظیفه‌ای دارد — آنچنان کامل صحبت کرد که معلوم نبود خود کاندیدا پس از او چه چیزی برای گفتن می‌تواند پیدا کند. در این ضمن جمعیت فشرده‌تر شد، و هنگامی که شخصیت سیاسی به پایان سخنرانی خود نزدیک می‌شد، آقای بروک، که هنوز عینک در دست با یادداشتهای پیش رویش بازی می‌کرد، و هرچند گاه با حالت مردی که هراسی از لحظه فراخوانش به پشت کرسی خطابه ندارد با اعضاء کمیته‌اش سخنانی زد و بدل می‌کرد، متوجه دگرگونی محسوسی در روحیه خود شد.

با لحن خالی از تشویشی به ویل، که پشت سرش ایستاده بود، گفت، «لادیزلا، یک گیللاس دیگر شری به من بده.» ویل مشروبی را که قرار بود روحیه آقای بروک را تقویت کند بی‌درنگ به او داد. اما کار اشتباهی بود، آقای بروک به نوشیدن مشروب عادت نداشت، و گیللاس دومی شری با اندکی فاصله با گیللاس نخست بدنش را غافلگیر ساخت و به جای جمع‌آوری قوایش آنها را پراکنده ساخت. آقایان انگلیسی به خاطر منافع شخصی به خود زحمت سخنرانی کردن می‌دهند، و حال آنکه آقای بروک می‌خواست برای خدمت به وطنش در مبارزه انتخاباتی شرکت کند — که به راستی هم، می‌توان برای منافع شخصی هم در آن شرکت کرد، اما همین که شروع کردید قطعاً باید سخنرانی هم بکنید.

آقای بروک درباره آغاز سخنرانیش به هیچ‌رو نگران نبود؛ اطمینان داشت این قسمت به خوبی پیش خواهد رفت؛ آنرا حاضر و آماده، مانند دو بیت شعر از الکساندر پاپ از حفظ می‌دانست. سوار شدن بر کشتی آسان بود، اما تصور دریای وسیعی که در برابرش گشوده می‌شد می‌ترساندش. شیطانی که تازه در معده‌اش از خواب برمی‌خاست می‌گفت، «سؤالها چه؟ شاید کسی درباره برنامه چیزهایی بپرسد.» و با صدای بلند به لادیزلا گفت، «فقط یادداشتهای مربوط به برنامه را به من بده.»

هنگامی که آقای بروک به بالکن رفت، صدای هوراها آن قدر بلند بود که

نفوذ مرده / ۷۴۳

فریادها، نعره‌ها، عربده کشیها، و سایر نمودهای مخالفت را خنثی کرد، و آقای استاندیش (بی گمان در این کار تجربه داشت) با نگرانی به شخصی که کنارش نشسته بود گفت، «به خدا قسم، وضع خطرناک به نظر می‌رسد! هاولی حتماً کلک بدتری در آستین دارد.» با این همه، هوراها دلگرم کننده بودند، و هیچ کاندیدی نمی‌توانست حالت دلچسب‌تری از آقای بروک داشته باشد. با یادداشتهایی در جیب بغل، دست چپ روی نرده بالکن، و دست راست در حال بازی با عینکش. نکات چشمگیر سرووضعش چنین بودند: جلیقه چرمی نخودی رنگ، موهای طلایی کوتاه، و چهره‌ای بی تفاوت. سخنرانش را با لحنی تقریباً محکم آغاز کرد.

«آقایان — رأی دهندگان میدل مارچ!»

آنچنان آغاز مناسبی که درنگ کوتاه پس از آن طبیعی به نظر رسید.

«من فوق العاده خوشحالم که به این جا آمده‌ام — هرگز در زندگیم این قدر خوشحال و مفتخر نبودم — می‌دانید، این قدر خوشحال.»

این طرز سخنرانی کردن شهامت می‌خواست اما چندان بجا نبود؛ چه، بدبختانه، پیشدرآمد حاضر و آماده از یادش رفته بود — هنگامی که ترس برما چیره می‌شود و گیلانی شری مانند حلقه‌ای دود با شتاب از میان نظراتمان می‌گذرد حتی ابیات الکساندر پاپ می‌توانند از ذهن ما بیرون بلغزند و ناپدید شوند. لادیزلا، که در کنار پنجره پشت سر سخنران ایستاده بود، به خود گفت، «تمام شد. فقط ممکن است شانس بیاوریم و یک بار هم شده ناشیگری به جای مهارت باعث موفقیتمان بشود.» در این ضمن، آقای بروک که همه سرنخهای دیگر را از دست داده بود، به خود و خصوصیات خود متوسل شد — همواره موضوعی مناسب و متین برای یک کاندیدا.

«دوستان عزیز، من یکی از همسایگان نزدیک شما هستم — مرا بارها روی کرسی قضاوت دیده‌اید — همیشه به مسایل کشور علاقه نشان داده‌ام — ماشین آلات، و شکستن ماشین آلات — خیلی از شماها نگران این مسئله بوده‌اید، و من اخیراً توجه زیادی به آن نشان داده‌ام. می‌دانید، فایده ندارد، ماشین شکستن را

می‌گویم. همه چیز باید ادامه پیدا کند— تجارت، تولید، دادوستد، مبادله کالا— از این قبیل چیزها— از زمان آدام اسمیت، باید ادامه پیدا کند. باید همه جای کره زمین را در نظر بگیریم— «مشاهده با بینشی جامع»، باید همه جا را نگاه کنیم، «از چین تا پرو»، به قول یک نفر— فکر می‌کنم جانس بود، کتاب «جهانگرد»، می‌دانید. من هم تا حد معینی این کار را کرده‌ام— نه تا پرو؛ اما گاهی از کشور بیرون رفته‌ام— دیدم فایده ندارد. به لوان هم رفته‌ام— همان جایی که بعضی از کالاهای میدل مارچ را می‌فرستید— آنوقت، باز— به بالتیک. خوب، بالتیک—

آقای بروک، که به این شکل در میان خاطراتش به کندوکاو پرداخته بود، شاید می‌توانست به آسانی کار را به آخر برساند، و بی دشواری چندانی از دوردست‌ترین دریاها بازگردد؛ اما دشمن توطئه‌ای شیطانی چیده بود. در یک آن، تقریباً روبروی آقای بروک و در ده یاردی او، پیکره‌ای از خود او، با جلیقه‌ای نخودی رنگ، عینک، و چهره بی تفاوت که روی پارچه نقاشی شده بود، روی شانه‌های جمعیت پدیدار شد؛ همزمان، چیزی شبیه آوای فاخته، طنین طوطی وار و پانچ* مانند از گفته‌های آقای بروک به ظاهر در فضا طنین افکند. همه به سوی پنجره‌های باز خانه‌ها سر برگرداندند، اما آنها یا خالی یا پر از شنوندگان خندان بودند. معصومانه‌ترین طنین هنگامی که به ذنبال سخنان مداوم و جدی کسی به گوش برسد حالت ریشخند شیطنت‌آمیزی دارد، و این طنین به هیچ رو معصومانه نبود، اگر چه این طنین صدای گوینده را عیناً تقلید نمی‌کرد، اما در انتخاب جملات تقلیدی شرارت نشان می‌داد. هنگامی که «خوب، بالتیک» را ادا کرد صدای خنده جمعیت تبدیل به قهقهه‌ای بلند شد، و تنها به خاطر تأثیرات هوشیارکننده حزب و آن آرمان بزرگ اجتماعی که بازی روزگار مالک تیپتون را مظهر آن ساخته بود سبب شد که اعضا کم‌بته خود او به خنده نیفتند. آقای بولستروود، با لحنی سرزنش‌آمیز پرسید، پلیس جدید پس چه کار می‌کند؛ اما صدایی را که در فضا طنین انداخته بود نمی‌شد دستگیر کرد، و یورش به پیکره کانیدیدا شاید عواقب نامعلومی به بار می‌آورد، چه ایادی هاوولی به احتمال زیاد می‌خواستند سنگبارانش کنند.

• عروسک مرد یک خیمه شب بازی

نفوذ مرده / ۷۴۵

آقای بروک خود در وضعی نبود که بی درنگ ملتفت جریان بشود، تنها احساس می‌کرد نظرات از ذهنش می‌گریزند، حتی کنار گوشش وزوزی می‌شنید، و خود تنها کسی بود که تقلید گفته‌ها یا پیکره پارچه‌ای نظرش را جلب نمی‌کردند. شاید بتوان گفت هیچ موضوعی مانند نگرانی درباره آنچه باید بگویم حواس ما را کاملاً به خود جلب نمی‌کند. آقای بروک صدای خنده را می‌شنید، اما از پیش انتظار داشت توریها بخواهند سخنرانی را برهم بزنند، و در این لحظه این احساس گزنده و مورمور کننده که مقدمه سخنرانی رفته رفته به یادش می‌آید تا او را از سرگردانی در دریای بالتیک نجات دهد بیشتر به هیجانش می‌آورد.

همچنان که با حالتی آرام یک دست را در جیب بغلش فرو می‌کرد افزود، «این موضوع به یادم انداخت، اگر احتیاج به سابقه قضایی داشته باشم، می‌دانید— اما برای یک هدف درست هیچ وقت احتیاج به سابقه قضایی نداریم— اما چاتام هم مطرح است؛ نمی‌توانم بگویم از چاتام ممکن بود حمایت کنم، یاپیت، پسر پیت— صاحب‌نظر نبود، و ما به صاحب‌نظر احتیاج داریم، می‌دانید.»

صدای بلند و خشنی از میان جمع فریاد زد، «گورپدر نظرات! ما لایحه را می‌خواهیم.»

بی درنگ پانچ نامرئی، که تا این هنگام گفته‌های آقای بروک را تقلید می‌کرد، گفت، «گورپدر نظرات! ما لایحه را می‌خواهیم.» صدای خنده بلندتر از پیش برخاست، و برای نخستین بار آقای بروک، از آنجا که خود صحبت نمی‌کرد، تقلید ریشخندآمیز را به روشنی شنید. اما به نظرش رسید صدای کسی را که حرف او را قطع کرده بود تقلید می‌کند، و به این خاطر بیشتر دلگرم شد؛ از اینرو با خوشرویی گفت، «دوست عزیز، حق با توست، مگر برای این دور هم جمع نشده‌ایم که نظراتمان را بگویم— آزادی عقیده، آزادی مطبوعات، آزادی— از این قبیل چیزها؟ خوب، لایحه— لایحه هم مال شما می‌شود.» در این جا آقای بروک لحظه‌ای درنگ کرد تا عینکش را به چشم بگذارد و یادداشت را از جیب بغل بیرون بیاورد، اکنون می‌خواست به مسایل عملی و جزئیات بپردازد.

پانچ نامرئی گفت، «آقای بروک، لایحه هم مال شما می‌شود، برای هر

مبارزه انتخاباتی، و یک کرسی بیرون مجلس که در محل تحویل داده می‌شود، پنج هزارپوند، هفت شیلینگ، و چهارپنی.»

قهقهه خنده فضا را پر کرد، آقای بروک سرخ شد، عینک از چشمش افتاد، و همین که آشفته و مبهوت چشم به اطراف دواند، پیکره خود را، که نزدیکتر آمده بود، دید.

«لودگی، حقه بازی، به تمسخر گرفتن حقیقت — همه اینها کاری ندارد.» در این هنگام تخم مرغ گندیده‌ای روی شانه آقای بروک شکست، و صدای پانچ تکرار کرد، «همه اینها کاری ندارد»؛ آنگاه باران تخم مرغ به سوی پیکره، و گاهی ظاهراً به تصادف، به سوی خود آقای بروک باریدن گرفت. سیلی از تازه واردان به زور راه خود را به میان جمعیت گشودند: سوتها، نی لبکها، نعره‌ها و فریادها غوغایی به راه انداخته بودند، و سروصدا و کشمکشی که برای خاموش کردن صدای آنها در گرفته بود به این آشوب و هیاهومی افزود. هیچ صدایی نمی‌توانست بالهای به آن حد نیرومند داشته باشد که بتواند برفراز این هیاهو پرواز کند، و آقای بروک، که سراپا آلوده به تخم مرغ گندیده بود، دیگر در خود یارای ایستادگی ندید. اگر این سروصداها حالتی چنین کودکانه و شیطنتمیز نداشتند آقای بروک کمتر ناراحت می‌شد: حمله‌ای جدی‌تر که گزارشگر روزنامه «بتواند به طور قطع اظهار دارد به دنده‌های این مرد دانشمند آسیب رساند»، یا محترمانه گواهی دهد که «تخت پوتینه‌های آن آقای محترم را هنگام فرار دیده است»، شاید تسلی بخش‌تر می‌بود.

آقای بروک به اتاق کمیته بازگشت و تا آنجا که می‌توانست با لحنی بی تفاوت گفت، «می‌دانید، وضع کمی زیادی خراب است. می‌توانستم کم کم توجه مردم را جلب کنم، اما آنها نگذاشتند.» در حالی که از زیر چشم نگاهی به لادیزلا می‌انداخت، افزود، «می‌دانید، کم کم می‌خواستم درباره لایحه صحبت کنم. هرچند موقع معرفی کاندیداها وضع درست می‌شود.»

اما همه یکدل و یکزبان براین نظر نبودند که روز بعد کارها درست می‌شود؛ برعکس، اعضاء کمیته حالتی عبوس و گرفته داشتند، و شخصیت سیاسی اهل براسینگ شتابزده به نوشتن مشغول بود، گویا نقشه‌های تازه‌ای در سر داشت.

نفوذ مرده / ۷۴۷

آقای استاندیش گفت، «این کار را بویر کرد. مثل روز برایم روشن است. می‌تواند طوری حرف بزند مثل اینکه صدا از دهان او بیرون نمی‌آید، فوق‌العاده در این کار مهارت دارد، و به خدا قسم! این بار هم خیلی مهارت نشان داد. تازگیها هاوولی او را به شام دعوت می‌کرد؛ راستی که این بویر خیلی هنرمند است.»

طفلك آقای بروک، که به خاطر منافع میهنش چندین بار مهمانی شام داده بود، گفت، «خوب، می‌دانی، استاندیش، تو هیچ وقت به من نگفتی، والا من هم به شام دعوتش می‌کردم.»

لادیزلا با لحنی رنجیده و خشمگین گفت، «از این بویر در میدل مارچ آدم رذل‌تری پیدا نمی‌شود، اما مثل اینکه قرار است آدمهای رذل همیشه نقش تعیین کننده داشته باشند.»

ویل به راستی از خود و از «رئیش» خشمگین بود، و رفت تا خود را در اتاقش حبس کند، رفته رفته تصمیم می‌گرفت آقای بروک و روزنامه پایانی را رها کند. «برای چه این جا بمانم؟ اگر قرار باشد روزی شکاف غیرقابل عبور بین من و دورتا از بین برود، باید از اینجا بروم و شغل کاملاً متفاوتی پیدا کنم، نه اینکه این جا بمانم و به حق به عنوان ربر دست بروک تحقیر بشوم.»

آنگاه در چشم خیال کارهای شگفت‌انگیزی را دید که می‌خواست به آنها دست بزند. مثلاً، تا پنج سال دیگر: حال که فعالیت اجتماعی مردم شکل گسترده و سراسری به خود می‌گرفت نوشته‌ها و سخنرانیهای سیاسی ارزش بیشتری می‌یافتند، و شاید از این راه به شهرت و مقام می‌رسید و می‌توانست از دورتا بخواهد با او ازدواج کند. پنج سال — فقط اگر می‌توانست مطمئن باشد که دورتا او را بیش از همه دوست دارد؛ فقط اگر می‌توانست دورتا را متوجه سازد تا هنگامی که در خود شایستگی ابراز عشق به او را نمی‌بیند خود را کنار می‌کشد؛ آنگاه می‌توانست با خیال آسوده از آن جا برود و حرفه‌ای را آغاز کند، که در آن استعداد شهرت به دنبال می‌آورد، و شهرت همه چیزهای دلپذیر را، و در بیست و پنج سالگی دستیابی به چنین حرفه‌ای ممکن می‌نمود. می‌توانست بنویسد و می‌توانست صحبت کند؛ اگر اراده می‌کرد می‌توانست هر موضوعی را به خوبی فراگیرد، و عزم

جزم کرده بود همواره جانب منطق و عدالت را بگیرد، و همه نیروهایش را در این راه به کار می‌گرفت. برای چه نمی‌بایست روزی مردم او را بروی دوش بگیرند و احساس کند که شایستهٔ این سربلندی و افتخار است؟ آری، میدل مارچ را ترک می‌کرد، به لندن می‌رفت، و با خواندن حقوق برای دست یافتن به شهرت آماده می‌شد.

«اما نه فوراً! نه تا وقتی که با دورتا اشاره‌ای رد و بدل نکرده‌ام. تا وقتی دورتا نفهمد چرا، حتی اگر حاضر باشد مرا به شوهری انتخاب کند، از او تقاضای ازدواج نمی‌کنم، خیالم راحت نمی‌شود. برای همین باید شغلم را از دست ندهم و مدتی بیشتر آقای بروک را تحمل کنم.»

اما به زودی پی برد که آقای بروک پیش از او تصمیم گرفته است این پیوند را به هم بزنند. نمایندگانی بیرونی و ندهایی درونی همزمان این بشردوست را قانع کرده بودند که برای خلعت به بشریت گامهای مؤثرتری بردارد، یعنی، به سود کاندیدای دیگری کنار بکشد، و دستگاه مبارزه انتخاباتی خود را در اختیار او بگذارد. او خود این را گامی مؤثر می‌خواند، و می‌افزود که برخلاف آنچه می‌پنداشت بدنش تاب این همه هیجان را ندارد.

هنگام توضیح جریان برای لادیزلا گفت، «کمی نزدیک قفسه سینه‌ام ناراحتی دارم، درست نیست در این جریان زیاده از حد پیش بروم. باید کنار بکشم. می‌دانی، طفلک کازوبن با مرگش به من هشدار می‌دهد. می‌دانی، زیر بار خرجهای زیادی رفتم، اما در عوض راه را هموار کردم. کار نسبتاً خشنی است — این انتخابات را می‌گویم، نه، لادیزلا؟ حتماً خودت هم از آن خسته شده‌ای. هر چند با پایانیر راه را هموار کردیم — کارها را به جریان انداختیم، و از این قبیل چیزها. تو هم با این همه استعداد حیف است این کار را ادامه بدهی، می‌دانی، ادامه بدهی.»

خون به صورت ویل دوید، از پشت میز تحریر برخاست، و دستها در جیب سه گام به سوی او برداشت، «پس دلتان می‌خواهد ولش کنم؟ هر وقت که دلتان بخواهد حاضرم.»

نفوذ مرده / ۷۴۹

«لادیزلای عزیزم، در مورد اینکه دلم می‌خواهد یا نه، می‌دانی، به استعداد تو خیلی ایمان دارم. اما در مورد پایانیر، با چند نفر از کسانی که با ما همعقیده‌اند مشورت کردم، و آنها مایلند روزنامه را اداره کنند — تا اندازه‌ای ضررم را جبران کنند — در واقع، کار را ادامه بدهند. تحت این اوضاع و احوال، تو هم حتماً دلت نمی‌خواهد به این کار ادامه بدهی — شاید میدان فعالیت بهتری پیدا کنی — گرچه من همیشه دلم می‌خواست کار بهتری پیدا کنی. خیال دارم سری به فرانسه بزنم. اما هر توصیه نامه‌ای بخواهی برایت می‌نویسم — به التروپ و آدمهایی از این قبیل. التروپ را می‌شناسم.»

«خیلی از لطف شما ممنوم. حالا که می‌خواهید روزنامه را واگذار کنید، دیگر احتیاجی نیست خودتان را به خاطر کارهایی که می‌خواهم بکنم ناراحت بکنید. شاید فعلاً بخواهم مدتی همین جا بمانم.»

پس از رفتن آقای بروک ویل به خود گفت، «قوم و خویشها در فشارش گذاشته‌اند که خودش را از دست من خلاص کند، و حالا برایش مهم نیست که من از این جا بروم یا نه. تا هر وقت که دلم بخواهد همین جا می‌مانم. به میل خودم می‌روم، نه چون آنها از من می‌ترسند.»

فصل پنجاه و دوم

عشق
به پست‌ترین کارها واداشتش.
وردزورث

آن شب نیمه بهار که آقای فیربادر دریافت قرار است اداره کلیسای لوویک را به عهده بگیرد، در اتاق نشیمن قدیمی شادی حکمفرما بود، و حتی پرتره‌های وکلای بزرگ حالت خشنودی داشتند. مادرش چای و نان برشته‌اش را دست نخورده گذاشت، و با وقار دلنشین همیشگی‌اش آرام نشست، تنها بر افروختگی گونه‌ها و درخشش چشمانش که به طرز رقت‌انگیز و زودگذری یکی بودن این زن سالخورده را با زن جوان سالها پیش یادآوری می‌کرد احساس شادی او را نشان می‌داد. با لحنی قاطع به پسرش گفت، «کامدن، بزرگترین مایه دلخوشیم این است که تو شایستگی را داری.»

پسر، که سرشار از شادی بود و نمی‌کوشید پنهانش کند، گفت، «وقتی کسی به مقام خوبی می‌رسد، نصف شایستگی‌اش را باید بعداً نشان بدهد.» مسرتی که از چهره‌اش می‌تراوید گویی آن چنان پر نور بود که نه تنها بر تصاویر بیرون، بلکه بر رویاهای درونی می‌تابید و روشنشان می‌کرد: در نگاههایش اندیشه و شادی را همزمان می‌دید.

همچنانکه دستهایش را به هم مالید و به دوشیزه نابل، که صداهای مهرآمیز کوتاهی از گلویش بیرون می‌آمد، گفت، «خوب، خاله جان، از حالا به بعد آنقدر آب نبات زوی می‌زپیدا می‌شود که بتوانی بدزدیشان و به بچه‌ها بدهی، و آنقدر جوراب تازه گیرت می‌آید که هدیه بدهی، و خیلی بیشتر از سابق جورابهای خودت

۷۵۴ میدل مارچ

را وصله می‌کنی.»

دوشیزه نابل که می‌دانست به اتکاء این ترفیع مقام تازه یک حبه قند بیشتر از گذشته به داخل زنبیلش انداخته است، بی صدا و ترسان به خواهرزاده‌اش خندید. کشیش افزود، «اما تو، وینی، در لوویک با هر مرد عزیزی که خواستی ازدواج کن، جلویت را نمی‌گیرم — مثلاً، آقای سولومون فدرستون — به محض اینکه بفهمم خاطر خواهش شده‌ای.»

دوشیزه وینفرید، که در سراسر این مدت به برادرش می‌نگریست و از ته دل می‌گریست، و به این شیوه شادیش را نشان می‌داد، گریان لب‌خندی بر لب آورد و گفت، «کام، تو خودت باید برایم سرمشق بشوی، خودت باید حالا زن بگیری.» کشیش از جا برخاست، صندلیش را به کنار زد، و در حالیکه نگاهی به سرابای خود انداخت، گفت، «با کمال میل. اما چه کسی عاشق من می‌شود؟ آدم پیروزهوار در رفته‌ای هستم. توجه می‌گویی، مادر؟» «تو مرد خوش قیافه‌ای هستی، کامدن، گرچه نه به خوش هیكلی پدرت.» دوشیزه وینفرید گفت، «برادر جان، کاش با مری گارت عروسی می‌کردی! آنوقت در لوویک به همه ما خیلی خوش می‌گذشت.»

«واقعاً که! طوری حرف می‌زنی مثل اینکه دخترها یک مشت مرغند که باید به بازار رفت و انتخابشان کرد؛ مثل اینکه فقط کافی است لب تر کنم تا هر دختری زنم بشود.» کشیش نمی‌خواست از دختر مشخصی نام ببرد.

«ما هر دختری را نمی‌خواهیم. تو مری گارت را می‌پسندی، نه مادر؟» «هر کسی را پسرم پسندم من هم می‌پسندم. کامدن، خیلی خوشحال می‌شوم زن بگیری. وقتی به لوویک می‌رویم حتماً دلت می‌خواهد در خانه ویست بازی کنی، و هنریتا نابل ویست بلد نیست. (خانم فیبربرادر همواره خواهر ریزه نقش و پیر خود را به این نام باشکوه می‌خواند.)

«مادر، از این بعد دیگر ویست بازی نمی‌کنم.»

خانم فیبربرادر، بی‌خبر از مفهومی که ویست برای پرسش داشت، با لحنی تند، گویی با بدعت‌گزاری خطرناکی روبرو شده بود، گفت، «برای چه، کامدن؟

نفوذ مرده / ۷۵۵

در دوران ما ویست سرگرمی خوبی برای یک کشیش به حساب می آمد.»

کشیش، که ترجیح می داد درباره خوبیهای این بازی صحبت نکند، پاسخ داد، «دیگر وقت ویست را نخواهم داشت. باید به دو کلیسا برسم.»

پیش از آن به دورتا گفته بود، «خودم را موظف نمی دانم از کلیسای سن بوتولف دست بردارم. درست است که اگر بیشتر درآمدم را به کس دیگری بدهم با پولوتاریسم یا به قول معروف «چند مقامی» مبارزه کرده ام. اما معتقدم که مفیدترین کار دست کشیدن از قدرت نیست، بلکه استفاده درست از آن است.»

«در این باره فکر کرده ام. تا آنجا که به خودم مربوط می شود، دست کشیدن از قدرت و پول آسانتر از نگهداشتنش است. به نظرم هیچ درست نمی رسد که حق معرفی کشیش برای درآمد کلیسایی را من داشته باشم، با این حال احساس کردم نباید بگذارم کس دیگری بجز خودم از این حق استفاده کند.»

«طوری به وظیفه ام عمل می کنم که به خاطر این استفاده از قدرتان پشیمان نشوید.»

فیربرادر از آن گونه سرشتهایی داشت که تازه پس از رهایی از سختیهای زندگی وجدانش به کار می افتاد. از اینکه در گذشته رفتاری خالی از ایراد نشان نداده بود و کسانی که درآمد کلیسایی دریافت نمی کردند این کاستیها را نداشتند از خود شرمنده بود، اما غرورش اجازه نمی داد به این موضوع اشاره کند.

به لایدگیت گفت، «اغلب به خودم می گفتم کاش شغلی بجز کشیشی داشتم، اما شاید بهتر باشد سعی کنم حتی المقدور کشیش خوبی بشوم.» آنگاه لبخندی زد و افزود، «همانطور که می بینی، این نقطه نظر کشیشی است که درآمد کافی دارد، پول خیلی از مشکلات را حل می کند.»

در آن هنگام کشیش به راستی احساس می کرد وظیفه آسانی درپیش دارد. اما وظیفه خود می داند چگونه غافلگیرمان سازد—چیزی شبیه به دوستی سنگین وزن که ما از او دعوت کرده ایم به دیدارمان بیاید و در چهاردیواری خانه مان پایش می شکند.

هنوز یک هفته نگذشته بود، که وظیفه به هیث فرد وینسی به اتاق کار او

گام گذاشت — فرد اکنون با مدرک لیسانس از دانشکده امنیوس بازگشته بود.

«آقای فیبرادر، جداً از اینکه اسباب زحمتتان می شوم از خودم شرمندهم، اما شما تنها دوستی هستید که می توانم حرفهایم را برایش بزنم. یک بار قبلاً همه چیز را به شما گفتم، و شما آن قدر به من لطف کردید که ناچارم باز از شما کمک بخواهم.»

کشیش به بسته بندی کردن چند شی کوچک که می خواست با خود به لوویک ببرد سرگرم بود و در همان حال گفت، «بنشین، فرد؛ گوشت به تو است و هر کار که از دستم بریاید برایت می کنم.»

«می خواستم بگویم —» فرد لحظه ای دودل ماند و آنگاه دل به دریا زد، «حالا دیگر امکان دارد شغل کشیشی را انتخاب کنم، و جداً هم، هر چه می گردم، می بینم کار دیگری نیست بکنم. از این کار خوشم نمی آید، اما بعد از اینکه پدرم این قدر خرج تحصیل کرده است، هیچ خوشش نمی آید بگویم نمی خواهم کشیش بشوم. و نمی دانم چه کار دیگری بکنم.»

«با پدرت در این باره حرف زد، فرد، اما کاری از پیش نبردم. می گفت دیگر خیلی دیر شده. اما تو حالا یک مانع بزرگ را پشت سر گذاشته ای؛ دیگر چه مشکلاتی داری؟»

«فقط از این کار خوشم نمی آید، همین. از کشیشی، وعظ کردن، و از قیافه جدی گرفتن خوشم نمی آید. دوست دارم به اسب سواری بروم و همان کارهایی را بکنم که همه مردهای دیگر می کنند. نه اینکه دلم بخواهد آدم بدی بشوم، اما به چیزهایی که مردم از یک کشیش انتظار دارند هیچ علاقه ای ندارم. با این حال غیر از این چکار دیگری می توانم بکنم؟ پدرم نمی تواند به من سرمایه بدهد، و گرنه کشاورزی می کردم. و در کارخانه اش هم نمی تواند شغلی به من بدهد. و البته نمی توانم حالا دیگر حقوق یا فیزیک بخوانم، چون پدرم می گوید باید خرجم را در بیاورم. خیلی راحت می شود گفت می خواستی از اول دنبال این کار نمی رفتی، اما آنهایی که این حرف را می زنند اگر بگویند برو توی جنگل زندگی کن بهتر است.»

نفوذ مرده / ۷۵۷

فرد لندلندکنان و با لحنی سرزنش آمیز صحبت می کرد و اگر آقای فیبرادر سخت سرگرم حدس و گمان زدن درباره مطالبی که فرد از آنها سخنی به میان نمی آورد نبود بی گمان لبخندی برلبانش می نشست.

«هیچ مشکلی درباره اصول مذهبی نداری — درباره اصول کلیسای انگلیکان؟» برای یافتن این پرسش سخت به ذهن خود فشار آورده بود.

«نه؛ خیال نمی کنم اصول اشکالی داشته باشند، و هیچ دلیلی در مخالفت با آنها ندارم، و آدمهای خیلی بهتر و باهوشتری از من کاملاً قبولشان دارند. خیلی خنده دار می شد اگر دنبال این جور نکته گیرها می رفتم، مثل اینکه بخواهم بگویم خیلی سرم می شود.»

«می توانی یک کشیش معمولی روستایی باشی نه حتماً یک عالم مقدس — حتماً این فکر به خاطرت رسیده، نه؟»

«البته، اگر مجبور باشم، سعی می کنم وظیفه ام را انجام بدهم، گرچه از آن خوش نیاید. به نظر شما آنوقت آدم بدی نیستم؟»

«به خاطر وارد شدن به کلیسا با این شرایط؟ بستگی به وجدان خودت دارد، فرد. به این بستگی دارد که حاضری به چه بهایی کشیش بشوی و می دانی شغلت چه وظایفی به گردنت می گذارد. فقط می توانم درباره خودم به تو بگویم، که من همیشه خیلی سهل انگار بوده ام و در نتیجه همیشه وجدانم آزارم داد.»

فرد شرمگین گفت، «آخر، یک اشکال دیگر هم دارم. قبلاً برایتان نگفتم، گرچه شاید حرفهای زده باشم که خودتان حدس زده اید. یک نفر هست که من خیلی به او علاقه دارم؛ از وقتی بچه بودم دوستش داشتم.»

کشیش، که سخت به واریسی چند برجسب مشغول بود، گفت، «حتماً، خانم مری گارت.»

«بله. اگر پیشنهاد ازدواجم را قبول کند به هیچ چیز اهمیت نمی دهم. و می دانم آن وقت می توانم آدم خوبی بشوم.»

«و فکر می کنی او هم به تو علاقه دارد؟»

«هرگز نگفته به من علاقه دارد؛ و مدتی پیش از من قول گرفت که در این

بارہ با او حرفی نزنم. و بخصوص با کشیش شدن من مخالف است؛ می دانم. اما نمی توانم از او دست بکشم. مطمئنم به من علاقه دارد. دیشب خانم گارت را دیدم، و گفتم که مری رفته لوویک خواهرتان را ببیند.»

«بله، دارد به خواهرم کمک می کند. دلت می خواهد به آنجا بروی؟»

«نه، خواهش بزرگی از شما دارم. خجالت می کشم شما را این طور به زحمت بیندازم، اما اگر در این باره با مری حرف بزنید شاید به حرفهایتان گوش بدهد. یعنی در باره کشیش شدن من.»

«فرد عزیزم، کار نسبتاً دشوار و حساسی است، باید مسلم فرض کنم که تو به او علاقه داری، و سر صحبت را با او در این باره باز کنم و بپرسم که او هم به تو علاقه دارد یا نه.»

«می خواهم همین را از او بپرسید. تا وقتی نفهمیدم چه احساسی به من دارد نمی دانم چکار کنم.»

«منظورت این است که اگر بدانی چه احساسی به تو دارد می توانی درباره کشیش شدن یا نشدن تصمیم بگیری؟»

«اگر مری بگوید هرگز حاضر نیست زنم بشود برایم مهم نیست تصمیم درست یا غلطی بگیرم.»

«چرند نگو، فرد. عشق از بین می رود، اما عواقب تصمیمهای ناسنجیده باقی می ماند.»

«نه عشقی که من احساس می کنم؛ از وقتی یادم می آید مری را دوست داشته ام. اگر مجبور بشوم از او دست بردارم، درست مثل این است که مجبورم با پاهای مصنوعی زندگی کنم.»

«به خاطر این فصولی از من نمی رنجد؟»

«نه، مطمئنم. برای شما بیش از هر کس احترام قایل است، و مثل من با شوخی دست به سرتان نمی کند. مسلماً نمی توانستم با کس دیگری بجز شما در این باره حرف بزنم و یا از کسی بخواهم درباره من با او حرف بزنند. هیچ کس مثل شما با هر دوتایمان دوست نیست.» فرد لحظه ای سکوت کرد و آنگاه با لحنی

نفوذ مرده / ۷۵۹

گلایه آمیز افزود، «و باید قبول کند خیلی کار کردم تا توانستم مدرکم را بگیرم. باید باور کند به خاطر او حاضرم زحمت بکشم.»

کشیش لحظه ای خاموش ماند، آنگاه دستش را به طرف فرد دراز کرد و گفت، «باشد، پسر. هر کار بگویی می‌کنم.»

همان روز آقای فیبربرادر سوار بر اسبی که تازه خریده بود به سمت دهکده لوویک به راه افتاد. پیش خود می‌اندیشید، «به طور حتم پیر شده‌ام، جوانها دارند به کنارم می‌زنند.»

مری را دید که در باغ به جمع کردن گل رز و پاشیدن گلبرگهایشان به روی ملحفه ای مشغول بود. آفتاب غروب می‌کرد، و درختان بلند بر خیابانی که مری بدون کلاه یا چتر آفتابی در آن به این سو و آن سو می‌رفت سایه می‌افکندند. آقای فیبربرادر را که نزدیک می‌شد ندید و تازه خم شده بود و سگ کوچک سیاه و قهوه‌ای رنگی را که روی ملحفه راه می‌رفت و برگهای رز را بومی کشید سرزنش می‌کرد. پاهای جلو سگ را در یک دست و شصت پای دیگرش را در دست گرفته بود، و به آن که چهره در هم کشیده بود و حالتی شرمگین داشت با صدای بمی می‌گفت، «فلای، فلای، واقعاً که خجالت دارد. از سگ باشعوری مثل تو بعید است؛ اگر کسی ببیندت خیال می‌کند یکی از این مردهای جوان احمق هستی.»

آقای فیبربرادر گفت، «خانم مری، هیچ نسبت به مردهای جوان گذشت ندارید.»

مری یکه خورد و سرخ شد. خنده کنان پاسخ داد، «در مورد فلای کاملاً بجاست.»

«اما نه در مورد همه مردهای جوان؟»

«همه شان نه، چون بعضیهایشان مردهای بسیار خوبی از کار درمی‌آیند.»

«خیلی از این اعتراف خوشحالم چون در حال حاضر می‌خواهم نظر شما را به مرد جوانی جلب کنم.»

مری احساس کرد قلبش تندتر می‌تپد و باز شروع به کندن گل کرد، «امیدوارم نه به یکی از احمقهایشان.»

«نه؛ اگر چه نه دانایی، بلکه صمیمیت و محبت از صفات برجسته اش است. هر چند برخلاف تصور مردم این دو صفت بیشتر از دانایی سرچشمه می‌گیرد. امیدوارم فهمیده باشید منظورم چه کسی است.»

مری، که صورتش جدیتر و دستهایش سرد می‌شد، پاسخ داد: «بله، فکر می‌کنم. حتماً فرد وینسی.»

«از من خواسته است نظرتان را راجع به کشیش شدنش بپرسم. امیدوارم از اینکه راضی شدم به او قول بدهم مرا آدم فضولی ندانید.»

مری گلها را رها کرد، در حالیکه دستها را روی سینه در هم می‌کرد، اما جرئت نگریستن به آقای فیربادر را در خود نمی‌دید، پاسخ داد، «برعکس، آقای فیربادر، من افتخار می‌کنم شما درباره هر مطلبی با من صحبت کنید.»

«اما قبل از اینکه صحبت درباره آن مسئله را شروع کنم، اجازه بدهید به موضوعی که پدرتان به طور محرمانه به من گفتند اشاره‌ای بکنم؛ راستی، درست همان شبی بود که من یک بار دیگر از فرد برایتان پیغامی آوردم، درست بعد از اینکه به دانشکده برگشته بود. آقای گارت به من گفت شب مرگ پدرستون چه اتفاقی افتاد— چطور شما قبول نکردید وصیتنامه را بسوزانید؟ و گفت به خاطر اینکه غیرمستقیم باعث شدید فرد به ده هزار پوندش نرسد وجدانتان ناراحت بود. این موضوع از یادم نرفته است، و مطلبی شنیده‌ام که شاید خیالتان را از این بابت آسوده کند— نشانان بدهد که هیچ موظف نیستید کفاره‌اش را بدهید.»

آقای فیربادر لحظه‌ای سکوت کرد و به مری نگریست. می‌خواست تا آنجا که امکان داشت به فرد فرصت موفقیت بدهد، اما با خود فکر می‌کرد، بهتر است ذهن مری را از آن خرافه‌ای که سبب می‌شود گاه زنی برای جبران خطای خود نسبت به مردی با او ازدواج می‌کند آزاد سازد. گونه‌های مری گلگون بود و سخنی بر زبان نمی‌آورد.

«می‌خواستم بگویم کارتان چندان تغییری در سرنوشت فرد نداد. شنیده‌ام اگر وصیتنامه دوم را می‌سوزانید وصیتنامه اول ارزش قانونی نمی‌داشت؛ کار به دادگاه می‌کشید، و مطمئن باشید که آن وقت غیرقانونی بودنش ثابت می‌شد. بنابراین از

نفوذ مرده / ۷۶۱

این بابت می تواند خیالتان راحت باشد.»

«متشکرم، آقای فیبربرادر. خیلی ممنونم که به احساسات من توجه نشان

دادید.»

«خوب، حالا دیگر می توانم دنباله حرفهایم را بگیرم. می دانید که فرد مدرکش را گرفته است. تا این جا موفق بوده، و حالا این سؤال برایش مطرح شده که چکار کند. جواب به این سؤال آن قدر برایش دشوار است که میل دارد به خواست پدرش تن در بدهد و وارد کلیسا بشود، گرچه خودتان بهتر از من می دانید که قبلاً مصمم بود این کار را قبول نکنند. در این باره از او چیزهایی پرسیده ام، و از نظر من ایراد غیرقابل رفعی برای کشیش شدن ندارد. خودش می گوید می تواند تصمیم بگیرد در این شغل نهایت سعیش را بکند، به یک شرط. اگر این شرط برآورده شود من برای کمک به فرد هر کار از دستم بر بیاید می کنم. پس از مدتی — البته، نه از همان اول — می تواند به عنوان معاون کشیش با من کار کند، و آن قدر کار به او می دهم که در آمدش تقریباً به اندازه زمان کشیشی من باشد. اما تکرار می کنم، یک شرط هست که بدون عملی شدن آن هیچ کدام از این اتفاقات خوب نمی افتد. خانم مری، فرد پرده از روی احساسات خصوصیش برای من برداشت، و از من خواست از جانب او با شما حرف بزنم. این شرط کاملاً به احساسات شما به او بستگی دارد.»

مری آنچنان متأثر می نمود که آقای فیبربرادر پس از لحظه ای گفت، «بیایید کمی راه برویم.» و هنگامی که قدم می زدند، افزود، «رک و راست بگویم، فرد ممکن نیست تصمیمی بگیرد که امکان ازدواجش با شما را کم کند؛ اما اگر به او امیدواری بدهید، هر شغلی را که شما با آن موافق باشید قبول می کند.»

«محال است بگویم روزی حتماً زن فرد خواهم شد. اما اگر کشیش بشود مسلماً هرگز زنش نخواهم شد. شما خیلی بزرگوار و مهربان هستید که این حرفها را می زنید؛ حتی یک ذره هم نمی خواهم نظرتان را عوض کنم.» و با برقی از همان شیطنت همیشگی که فروتنیش را فریبنده تر می ساخت افزود، «فقط جریان این است که من به مسایل با دید دخترانه و ریشخندآمیزی نگاه می کنم.»

«از من خواسته به او بگویم دقیقاً چه احساسی به او دارید.»

«محال است بتوانم مرد خنده داری را دوست داشته باشم. فرد آن قدر شعور و معلومات دارد که با یک شغل خوب و غیرو روحانی آدم محترمی بشود، اما هرگز نمی توانم او را در حال موعظه کردن، اندرز دادن، و دعای خیر کردن، کنار تخت مریضی از خدا برای او طلب آمرزش کردن در نظر مجسم کنم، بی آنکه این احساس در من به وجود بیاید که دارم به کاریکاتوری نگاه می کنم؛ اگر دنبال این کار بروم فقط برای این است که می خواهد صاحب اسم و رسمی بشود، و به نظر من هیچ چیز به اندازه این نوع اسم و رسم قابل تحقیر نیست. این جور آدمها به چه حق مسیحیت را آموزش می دهند؟ مثل اینکه مسیحیت وسیله ای است که آدمهای ابله صاحب اسم و رسم بشوند. مثل اینکه...» مری گفته اش را ناتمام گذاشت. احساس کرده بود به جای آقای فیبربرادر با فرد صحبت می کند، چیزهایی گفته بود که نمی بایست بر زبانشان می آورد.

«زنهای جوان قاضیهای بیرحمی هستند، به اندازه مردها فشار زندگی را احساس نمی کنند، گرچه شاید باید شما را مستثنی کرد. اما درباره فرد وینسی چنین نظر بدی که ندارید؟»

«البته که نه؛ کلی شعور دارد، اما خیال نمی کنم بتواند در کلیسا نشانش بدهد. در آن شغل نمونه مجسم تظاهر حرفه ای خواهد بود.»

«پس جوابتان کاملاً قطعی است. اگر کشیش بشود نباید هیچ امیدی داشته باشد؟»

مری سرش را به نشان نفی تکان داد.

«اما اگر از راه دیگری بتواند نانش را دریاورد — می تواند امیدوار باشد؟»

مری می تواند روی موافقت شما به ازدواج حساب کند؟»

«فکر می کنم احتیاجی نباشد حرفی را که یک بار به فرد زدم باز تکرار کنم. منظورم این است که باید به جای حرف زدن کار با ارزشی انجام بدهد آن وقت چنین سؤالهایی بکند.»

آقای فیبربرادر لحظاتی چند خاموش ماند، و آنگاه، همین که بازگشتند وزیر

نفوذ مرده / ۷۶۳

سایه درخت افرا ایستادند، گفت، «می بینم که بهیچوجه نمی خواهید زیر بار قولی بروید، اما از دو حال خارج نیست، یا آن قدر به فرد وینسی علاقه دارید که محبت هیچ مرد دیگری را نمی پذیرید، یا خیر: یا می تواند روی مجرد ماندن شما تا وقتی که شایستگی شوهری شما را ندارد حساب کند یا به هر حال نباید امیدی داشته باشد. ببخشید، مری — می دانید که وقتی اصول دین یادتان می دادم خانم مری صدایتان نمی کردم — اما وقتی دلبستگیهای زنی روی زندگی یک نفر دیگر — یا چند نفر دیگر اثر می گذارد — فکر می کنم شرافتمندانه تر این است که آن زن کاملاً صراحت و بی پردگی نشان بدهد.»

مری هم خاموش ماند. نه از رفتار آقای فیربادر بلکه از لحن گفتارش، که جدی و سرشار از احساسی فروخورده بود، در شگفت شد. هنگامی که این اندیشه غریب به ذهنش راه یافت که شاید کشیش این سخنان را در رابطه با خود می گوید، باور نکرد و شرمش شد. هرگز تصورش را هم نمی کرد مردی بجز فرد دوستش داشته باشد. فردی که در کودکی، زمانی که دختر کوچکی بیش نبود و جوراب ساقه کوتاه و کفش بندی می پوشید او را نامزد کرده بود، چه برسد به اینکه تصور کند در نظر آقای فیربادر، باهوشترین مردی که در میان آشنایان محدودش شناخته بود، دارای ذره ای ارزش و اهمیت است. تنها آن قدر وقت داشت که احساس کند همه این اندیشه ها مبهم و موهوم است؛ اما یک چیز روشن و قطعی بود — پاسخش.

«آقای فیربادر، حالا که فکر می کنید وظیفه ام است صریح حرف بزنم، می گویم بیش از آن به فرد علاقه دارم که بتوانم به خاطر کس دیگری از او دست بردارم. اگر فکر کنم به خاطر از دست دادن من غمگین است هرگز خوشبخت نخواهم شد. محبت من به او ریشه دارتر از این حرفهاست — از احساس قدردانی من به او، از وقتی کوچک بودیم، به خاطر اینکه مرا بیش از همه دوست داشت، وقتی دست و پایم خراش کوچکی برمی داشت خیلی ناراحت می شد سرخشمه می گیرد. نمی توانم تصور کنم محبت تازه ای بتواند احساس من به او را ضعیف تر کند. بیش از هر چیز آرزو دارم شایسته احترام همه مردم باشد. اما خواهش می کنم به او بگویید تا آن وقت به او قول ازدواج نمی دهم؛ والا پدر و مادرم را خجلت زده و

غصه دار می‌کنم. آزاد است کس دیگری را انتخاب کند.»
آقای فیربرادر دستش را به سوی مری دراز کرد و گفت، «پس کاملاً
مأموریتم را انجام داده‌ام، و همین حالا به میدل مارچ برمی‌گردم. با این امیدی که
به فرد می‌دهید، هرطور شده شغل مناسبی برایش پیدا می‌کنم، و امیدوارم آن قدر زنده
بمانم که شما دو تا را دست به دست بدهم. خدا حفظتان کند؟»

«آه، خواهش می‌کنم صبر کنید برایتان جای بیاورم.» چشمان مری پر از
اشک شد، احساسی توصیف‌ناپذیر، چیزی شبیه سرکوب مصممانه رنج در رفتار
آقای فیربرادر، ناگهان قلب او را از اندوه فشرد، درست مانند زمانی که یکبار دیده
بود دست پدرش از نگرانی می‌لرزید. «نه، مری، نه. باید برگردم.»

سه دقیقه بعد کشیش که با بزرگواری کاری دشوارتر از چشم‌پوشی از بازی
ویست یا حتی نوشتن توبه‌نامه را به پایان رسانده بود سوار بر اسب به سوی شهر
می‌تاخت.

فصل پنجاه و سوم

شنازدگی کونه بینانه ای است هرگاه دوگانگی
ایمان و گفتار را ناشی از ریاکاری بدانیم —
مکانیسم مرده ای از «اگرها» و «بدین ترتیب ها»
را در مورد هزاران رابطه زنده و متقابلی که بین
ایمان و کردار وجود دارد به کار ببریم.

آقای بولستروود، زمانی که امیدوار بود در لوویک صاحب ملک تازه‌ای گردد، طبعاً سخت میل داشت کشیش جدید کاملاً مورد تأیید او باشد؛ و از اینرو درست پس از به دست آوردن سند مالکیت استون کورت، هنگامی که دید آقای فیبربرادر به مقام کشیشی کلیسای کوچک و جالب دهکده لوویک رسید و نخستین خطبه‌اش را برای کشاورزان، کارگران، و پیشه‌وران ایراد کرد آنرا نشانه‌ای از مکافات و مجازات پروردگار به خاطر تقصیرات خود و همه ملت به حساب آورد. البته آقای بولستروود تصمیم نداشت هنوز تا مدتها به کلیسای لوویک برود یا در استون کورت اقامت کند؛ مزرعه عالی و عمارت بسیار خوبش را صرفاً به عنوان عزلتگاهی خریده بود و می‌خواست اندک اندک بروسعت زمینش بیفزاید و عمارتش را زیباتر سازد تا آن زمان که پروردگار وسیله فراهم کند و او بتواند برای همیشه در آن جا مسکن گزیند، و بدین ترتیب تا اندازه‌ای از کار فعلیش در اداره امور بازرگانی کنار بکشد و وزن زمینداری محلی را، که امکان داشت به یاری خداوند با خرید زمینهای ارزان و خوب بر سنگینی آن افزوده شود، آشکارتر در کنت خدمت به حقیقت انجیل بگذارد. همین که استون کورت را چنین آسان به دست آورده بود نشان می‌داد پروردگار او را به این سمت هدایت می‌کند، به ویژه آنکه همه انتظار داشتند آقای ریگ فدرستون استون کورت را باغ عدن بداند و نخواهد از آن جدا شود. پیترو فدرستون سالخورده هم چنین انتظاری داشت، چه بسا در خیال، از

فراز باغچه‌های خانه‌اش به آینده می‌نگریست، و چون هیچ منظره‌ای جلو دیدش را نمی‌گرفت، وارث قورباغه شکل خود را می‌دید که در برابرچشمان تا ابد متحیر و سرشار از یأس سایر بازماندگان در این ملک قدیمی و زیبا به خوبی و خوشی روزگار به سر می‌آورد.

دانش ما درباره آنچه دیگران بهشت خود می‌دانند به راستی چه اندک است! از روی آرزوهای خود قضاوت می‌کنیم، و همنوعانمان خوددارتر از آنند که حتی به اشاره گوشه‌ای از آنها را به ما نشان دهند. جاشوا ریگ خونسرد و دانا هرگز نگذاشته بود پدرش پی ببرد که در نظر او خواستنی‌ترین دارایی دنیا استون کورت نیست، و بی‌گمان آرزو داشت این ملک را از آن خود سازد. اما همچنانکه وارث هستینگز* به طلا می‌نگریست و اندیشه خریدن دیلzfورد را در سر می‌پروراند، همین طور هم جاشوا ریگ به استون کورت می‌نگریست و در اندیشه خریدن طلا بود. نظر روشن و مشخصی درباره خواستنی‌ترین دارایی دنیا داشت، آرزو طمعی که از پدر به ارث برده بود بر اثر عوامل گوناگون شکل خاصی به خود گرفته بود؛ و بیش از هر چیز آرزو داشت صراف بشود. از هنگامی که در بندری پادویی می‌کرد، همچنانکه پسر بچه‌های دیگر به تماشای ویتترین شیرینی فروشها می‌ایستاد او به تماشای ویتترین دکان صرافان می‌ایستاد؛ رفته رفته این شیفتگی به سودایی سوزان و ژرف تبدیل شد؛ تصمیم داشت پس از دست یافتن به ملک و املاک، با دختر جوانی از خانواده‌ای سرشناس ازدواج کند؛ اما همه اینها رویدادها و شادیهایی بودند که نیروی خیال می‌توانست از آنها چشم‌پوشی کند. تنها لذتی که روحش تشنه آن بود داشتن دکان صراف‌ی در بندری بسیار پیر رفت و آمد بود، داشتن صندوقچه‌هایی که کلیدهایش را در نزد خود نگهدارد، و هنگام معاوضه سکه‌های بارآور کشورهای گوناگون نگاهی سخت بی‌تفاوت داشته باشد، در همان حال الهه آز از پشت میله‌های آهنی با چشمانی سرشار از رشک و حسد به او بنگرد. شدت این آرزو آنچنان بود که قادرش ساخت همه اطلاعات ضروری برای این کار را فراگیرد. و هنگامی که دیگران می‌پنداشتند برای همیشه در استون کورت مسکن گزیده است، سیاستمداری که در اواخر زندگی زادگاهش را خرید.

نفوذ مرده / ۷۶۹

جاشوا خود در این اندیشه بود که به زودی در یکی از بندرهای شمال و در کنار گاو صندوقهای پر از پول زندگی تازه‌ای آغاز کند.

بس است. موضوع فروش زمین جاشواریگ تنها از نقطه نظر آقای بولستروود برای ما جالب است، و او هم آنرا مشیت پروردگاری می‌دانست و می‌پنداشت خداوند رضایتش را از نقشه‌ای که او سالها بدون کوچکترین امیدی در سر می‌پروراند نشان می‌دهد؛ موضوع را به این شکل تعبیر و تفسیر می‌کرد، اما نه چندان با اطمینان، و با عبادات محتاطانه خدا را شکر می‌کرد. تردیدهایش از تأثیری که این رویداد بر سرنوشت جاشواریگ می‌توانست داشته باشد سرچشمه نمی‌گرفت، این موضوع به مناطق دور افتاده تعلق داشت که خداوند بجز به شکل ناقص مستعمراتی بر آن حکومت نمی‌کرد؛ تردیدهایش از این اندیشه مایه می‌گرفتند که شاید این عنایت پروردگار برای گوشمالی خود او باشد، همچنانکه دستیابی آقای فیبرادر به درآمد کلیسای لوویک چنین بود.

این موضوعی نبود که آقای بولستروود برای فریب دادن کسی به زبان بیاورد؛ آنرا تنها به خود می‌گفت — اگر تصادفاً با او موافق نیستید، باید بگویم همان قدر شیوه تعبیر و تفسیرش صادقانه بود که استدلالهای شما برای دفاع از نظراتتان. چه اگر خودپرستی در بیان نظراتمان راه یابد به هیچ رو بر صادقانه بودنشان اثر نمی‌گذارد؛ برعکس، هرچه بیشتر خودپسندیمان ارضاء شود، ایمانمان نیرومندتر می‌گردد.

هرچند، خواه به خاطر تأیید خواه به خاطر گوشمالی، آقای بولستروود، پانزده ماه پس از مرگ پیترو فدرستون، مالک استون کورت شد، و «اگر پیترو توی قبر از این جریان بو ببرد چه می‌گوید» موضوع پایان‌ناپذیر و تسلی بخشی برای گفتگو به دست خویشاوندان سرخورده او داد. اکنون بخت از آن برادر عزیز از دست رفته برگشته بود و اندیشه به این موضوع که روزگار دغلبازتر دغلبازی او را خنثی کرده بود پیوسته ذهن سولومون را به خود مشغول می‌داشت و خاطرش را شاد می‌ساخت. خانم وال از اثبات این موضوع که درست کردن فدرستونهای ساختگی و محروم کردن فدرستونهای واقعی هیچ نتیجه‌ای ندارد احساس پیروزی آمیخته به اندوهی داشت؛

۷۷۰ / میدل مارچ

و خواهر مارتا پس از شنیدن این خبر گفت، «ای داد، ای داد! پس بالاخره نتوانست دل خدا را با آن نوانخانه‌ها به دست بیاورد.»

خانم بولستروود بسیار مهربان به ویژه از اثر شفافبخش خرید استون کورت بر شوهرش خوشحال بود. روزی نمی‌گذشت که آقای بولستروود سوار بر اسب به آنجا نرود و با مباشرش به بخشی از ملک سرزنند، و شبها که بوی خوش علفه تازه چیده با رایحه گل‌های باغچه می‌آمیخت، آن مکان دنج و آرام به راستی دلنشین بود. عصر یکی از همین روزها، که خورشید هنوز بر فراز افق آویخته بود و در فانوسهای زرین در میان شاخه‌های درختان بزرگ گردو می‌درخشید، آقای بولستروود سوار بر اسب کنار در بزرگ خانه انتظار کالب گارت را می‌کشید، که بنابر قرار قبلی به دیدنش آمده بود تا درباره مسئله زهکشی اصطبل نظرش را بگوید، و اکنون در انبار علفه با مباشر گفتگو می‌کرد.

آقای بولستروود احساس می‌کرد تحت تأثیر این سرگرمی خالی از گناه روحیه خوبی دارد. از لحاظ اصول دینی خود را به هیچ رو انسان شایسته‌ای نمی‌دانست؛ اما هنگامی که احساس ناشایستگی شکل مشخصی در خاطره به خود نمی‌گیرد، و پوست از یادآوری شرم مورمور نمی‌شود و قلب از نیش پشیمانی تیر نمی‌کشد می‌شود بدون درد و رنج اعتقاد به ناشایستگی خود را تحمل کرد. حتی هنگامی که عمق گناهکاری ما میزانی برای اندازه‌گیری عمق بخشودگی و دلیل این است که ابزارهای خاص مشیت الهی هستیم این اعتقاد به ناشایستگی می‌تواند رضایت خاطر فوق‌العاده‌ای به ما بدهد. خاطره مانند خلق و خو حالات گوناگون دارد و می‌تواند مناظرش را جابجا کند. در این لحظه آقای بولستروود احساس کرد نور خورشید با آفتاب غروب روزهای بسیار دوری که پیاده به آن سوی مایسوری می‌رفت تا موعظه کند یکسان است. و اکنون با کمال میل حاضر بود کمر بر این خدمت ببرند. هنوز متن‌ها را از برمی‌دانست، و می‌توانست به آسانی از عهده تشریح آنها بر بیاید. بازگشت کالب گارت او را از این رؤیای کوتاه بیرون آورد. کالب هم سوار بر اسب بود و تازه داشت عنان را می‌کشید که حیرت‌زده گفت، «چه عجیب! یک نفر سیاهپوش دارد از ته کوچه می‌آید، سر و شکل کسانی را دارد که بعد از مسابقه

نفوذ مرده / ۷۷۱

اسب سواری پیدایشان می شود.»

آقای بولستروود سر اسب را برگرداند و به ته کوجه نگاه کرد، اما پاسخی نداد. تازه وارد آقای رافلز بود که اندکی با او آشنایی داریم، و بجز کت و شلوار و روبان سیاه ظاهرش با گذشته تفاوتی نداشت. اکنون به نزدیکی مردان اسب سوار رسیده بود، و همچنان که عصایش را در هوا می چرخاند و به آقای بولستروود می نگرست برق آشنایی را در چهره اش می توانستند ببینند. سرانجام گفت، «خدای بزرگ، نیک، خودتی! محال بود نشناسمت، اگر چه این بیست و پنج سال پیر هر دو تایمان را در آورده اند! حالت چطور است، هان؟ هیچ انتظار نداشتی مرا این جا ببینی. یا الله، بیا با ما دست بده.»

نیاز به گفتن نیست که آقای رافلز رفتار هیجان زده ای داشت. کالب دید که آقای بولستروود لحظه ای را به جدال و دودلی گذراند، اما سرانجام دستش را به سردی به سوی رافلز گرفت و گفت، «واقعاً هم هیچ انتظاری نداشتم شما را در این ملک دور افتاده ببینم.»

آقای رافلز با حالتی فخر فروشانه گفت، «خوب، این جا مال ناپسیریم است. قبلاً هم برای دیدنش به این جا آمده بودم. هیچ از دیدنت تعجب نمی کنم، دوست عزیز، چون یک نامه پیدا کردم — از همان چیزهایی که خودت مصحلت خداوندی اسمش را می گذاری. خیلی شانس آوردم که دیدمت، چون زیاد دلم نمی خواست ناپسیریم را ببینم: آدم با محبتی نیست، و مادر بیچاره اش هم که مرد. راستش را بخواهی فقط به عشق تو این جا آمدم، نیک؛ آمدم که نشانت را پیدا کنم، چون — این را ببین!» رافلز کاغذ مچاله شده ای را از جیبش بیرون آورد.

اگر کس دیگری بجز کالب گارت بود و سوسه می شد همان جا بماند تا بتواند درباره مردی که آشنایش با بولستروود خبر از رویدادهایی در زندگی گذشته بانکدار می داد و یکسره با زندگیش در میدل مارچ بی شباهت بود و حالت اسرار آمیزی به او می داد که کنجکاوی را تحریک می کرد اطلاعاتی کسب کند. اما کالب موجود غریبی بود؛ برخی از گرایشات انسانی که بسیار رواج دارند در او وجود نداشت، و یکی از اینها کنجکاوی درباره مسایل شخصی دیگران بود. به ویژه اگر موضوع

بدنام کننده‌ای در زندگی کسی وجود داشت کالب ترجیح می‌داد آنرا نداند؛ و اگر ناگزیر می‌شد به یکی از زیر دستانش بگوید که کارهای زشتش فاش شده‌اند، خود از گناهکار بیشتر شرمنده می‌شد. اکنون به اسب مهمیز زد و گفت، «آقای بولسترو، خدانگهدار؛ باید به خانه بروم» و آنگاه به تاخت دور شد.

رافلز افزود، «نشانی کاملت را روی این نامه ننوشتی. این از آدم تاجر مسلک و منظمی مثل تو بعید است. خیابان شرابز- همه جا چند تا خیابان شرابز وجود دارد، همین نزدیکها زندگی می‌کنی، نه؟ مثل اینکه شرکت لندن را به کلی به هم زده‌ای، ارباب شده‌ای- حتماً یک عمارت روستایی داری که مرا به آن دعوت کنی. خدای بزرگ، چند سال گذشته است! حتماً پیرزن خیلی وقت پیش مرد- به رحمت ایزدی پیوست بدون اینکه بداند چقدر دختر خودش فقیر بود، نه؟ اما به خدا قسم! خیلی رنگ و رویت زرد شده، نیک، خوب دیگر، اگر می‌خواهی بروی خانه تا آنجا همراهت می‌آیم.»

در حقیقت چهره آقای بولسترو که همواره رنگ باخته بود اکنون به رنگ مرده شباهت داشت. پنج دقیقه پیش، آسمان زندگی او غرق در آفتاب غروب بود که بر بامداد فراموش ناشده‌اش می‌تابید؛ گناه مسئله‌ای دینی می‌نمود که به توبه نهانی نیاز داشت، تحقیر کردن خود کاری بود که در خلوت انجام می‌گرفت، و تحمل کردارهایش موضوعی شخصی بود که با روابط و تصورات معنوی دربار مصلحت پروردگار تطبیق داده شده بود. و اکنون، گویی بر اثر معجزه‌ای نفرت‌انگیز، این مرد سرخ چهره و جلف به صورتی شکست‌ناپذیر در برابرش قد علم کرده بود- گذشته‌ای که هرگز تصورش را نمی‌کرد برای مجازاتش به کار رود. آقای بولسترو سخت به اندیشیدن مشغول بود، و امکان نداشت شتابزده و ناسنجیده سخنی بگوید یا دست به کاری بزند.

به آقای رافلز گفت، «می‌خواستم به خانه بروم، اما عجله‌ای نیست. می‌توانید، اگر میل داشته باشید، همین جا استراحت کنید.»

آقای رافلز چهره در هم کشید و گفت، «متشکرم، حالا دیگر هیچ دلم نمی‌خواهد ناپسرم را ببینم. ترجیح می‌دهم با توبه خانه‌تان بیایم.»

نفوذ مرده / ۷۷۳

«اگر ناپسریتان آقای ریگ فدرستون بود، حالا دیگر این جا نیست.»
 آقای رافلز چشمانش از تعجب گشاد شد و سوت بلندی کشید «پس، باشد، مخالفتی ندارم. از ایستگاه دلجان تا این جا پیاده آمده‌ام و دیگر حوصله راه رفتن ندارم. از اول هم زیاد از پیاده روی یا اسب سواری خوشم نمی‌آمد. از درشکه شیک با اسب چابک بیشتر از همه خوشم می‌آید. روی زین هیچ وقت راحت نبودم. راستی، حتماً خیلی از دیدن من خوشحال شدی و تعجب کردی، دوست قدیمی!»
 «همچنانکه برگشتند و به سمت خانه به راه افتادند افزود، «هیچ وقت از آن آدمهایی نبودی که به بخت و اقبال قانع باشی — همیشه در فکر این بودی که از شانست به بهترین وجهی استفاده کنی — استعداد عجیبی برای این کار داشتی.»

چنین می‌نمود که آقای رافلز سخت از بذله‌گویی خود لذت می‌برد و با حالتی سبک گام برمی‌داشت و آقای بولستروود سنگین و خردمند تاب آنرا نداشت.
 با لحنی خشمگین و سرد به همراه خود گفت، «آقای رافلز، تا آنجا که یادم می‌آید آشنایی ما در چندین سال پیش آنقدر که حالا وانمود می‌کنید خودمانی نبود و اگر این لحن خودمانی را که در روابط ما وجود نداشت و بعد از بیست سال دوری به زحمت می‌تواند باقی بماند کنار بگذارید هر خدعتی که از دستم بریاید برایتان انجام می‌دهم.»

«خوشت نمی‌آید نیک صدایت کنم؟ خوب، من همیشه در دلم نیک صدایت می‌کردم، و اگر چه دیگر نمی‌دلمت، در خاطره‌ام هم همین طور. به خدا قسم، محبت من به تو مثل کنیاک قدیمی و خوب پخته‌تر و رسیده شده. امیدوارم حال هم در خانه کنیاک داشته باشی. جاشوا دفعه پیش خوب قمقمه‌ام را پر کرد.»

آقای بولستروود هنوز نمی‌دانست میل به نوشیدن کنیاک در رافلز از میل به آزار دادن او کمتر است، و نشانه کوچکی از رنجیدگی همواره مانند سرنخ تازه‌ای به کارش می‌آمد. یک موضوع را به آسانی درک کرد، آن اینکه مخالفت بیشتر سودی ندارد، و پس از دادن دستوراتی به خدمتکار برای فراهم کردن وسایل آسایش مهمان، مصممانه ظاهر آرامی به خود گرفت.

یک موضوع به او آرامش خاطر می داد، آن اینکه خدمتکار قبلاً برای ریگ کار می کرد و حال شاید این فکر به خاطرش راه می یافت که آقای بولستروود به خاطر خویشاوندی رافلز با ارباب سابقش از او پذیرایی می کند. پس از اینکه غذا و آشامیدنی را جلو مهمان در اتاق نشیمن طبقه پایین چیدند و شاهی در اتاق نبود، آقای بولستروود گفت، «آقای رافلز، من و شما عاداتی کاملاً متفاوتی داریم و به همین خاطر نمی توانیم از مصاحبت یکدیگر لذت ببریم. به همین جهت عاقلانه ترین کار این است که هرچه زودتر از همدیگر خداحافظی کنیم. چون گفتید می خواستید مرا ببینید، احتمالاً فکر می کردید کاری با من دارید که باید انجام بدهید. به همین جهت دعوتان می کنم امشب را این جا بمانید، و خودم فردا صبح زود - قبل از صبحانه - به این جا می آیم، و آن وقت هر حرفی داشته باشید می توانید به من بگویید.»

«با کمال میل؛ جای راحتی است - اگر زیاد بمانم کسل می شوم، اما امشب را می توانم تحمل کنم، آن هم با این مشروب خوب و امید دیدن تو فردا صبح. تو از ناپسرم خیلی بیشتر مهمان نوازی، اما جاش برای اینکه با مادرش عروسی کرده بودم کینه مرا به دل داشت؛ من و تو همیشه با هم دوست و صمیمی بودیم.»

آقای بولستروود، که به خود امید می داد خوشرویی آمیخته به ریشخند رافلز تا اندازه زیادی از تأثیر مشروب باشد، می خواست تا اثر مشروب کاملاً از بین نرفته بود با او گفتگو نکند. اما در همان حال که به سوی خانه اسب می راند به روشنی می دید مشکل بتواند با این مرد به توافقی برسد که بتواند برای همیشه روی آن حساب کند. بدیهی است آرزو داشت از شر این مرد خلاص شود، اگرچه پیدا شدن دوباره او را نمی توانست مشیت الهی نداند. شاید روحی شیطانی فرستاده بودش که آقای بولستروود را تهدید کند و از انجام کار نیک بازدارد، اما همین که اجازه این تهدید داده شده بود نشان می داد به شکل تازه ای می خواهد مکافات اعمالش را ببیند. ساعتی پرنج و اندوه بود و با مساعاتی که در خلوت به جدال با خود می پرداخت و در پایان احساس می کرد گناهان گذشته اش بخشوده و خدماتش

نفوذ مرده / ۷۷۵

قبول شده‌اند تفاوت بسیار داشت. آیا این آرزوی او که خود و همه دارائیش را در راه پیشبرد اوامر الهی به کار برد سبب نمی شد خداوند تا اندازه‌ای بر گناهانش — حتی در زمان ارتکاب — مهر تأیید بزند؟ قرار بود بعد از گذشت این همه سال سرانجام انگشت‌نمای مردم و رسوای خاص و عام گردد؟ زیرا چه کسی می‌دانست تصمیم به انجام چه کارهایی دارد؟ و به بهانه بی‌آبرو کردنش همه کارهایی را که در طول زندگی کرده بود و همه اصولی را که به آنها اعتقاد داشت به باد می‌دادند و رسوایش می‌کردند.

آقای بولستروود همواره عادت داشت هنگام تفکر خودپرستانه‌ترین هراسهایش را در لفاف اصول مذهبی بپوشاند و به مقاصد مافوق بشری نسبت دهد. اما حتی هنگامی که به گفتگو و تفکر درباره مدار زمین و منظومه شمسی مشغولیم، احساسات و رفتارمان را با زمین و هوای متغیر تطبیق می‌دهیم. و اکنون در میان توالی خودبخودی عبارات نظری و مجرد، روشن و در ذهن، همچون درد و لرزی که هنگام گفتگو درباره تبی که می‌دانیم به زودی دچارش خواهیم شد احساس می‌کنیم، پیشاپیش خود را می‌دید که در برابر همسایگان و همسرش رسوا شده است. چه درد و رنج، همچنین نظر مردم درباره رسوایی، بستگی به این دارد که در گذشته تا چه حد دعوی دیانت و درستکاری داشته‌ایم. برای کسانی که تنها هدفشان گریز از گناهان کبیره است، چیزی کمتر از چوبه‌داری آبرویی به حساب نمی‌آید. اما هدف آقای بولستروود این بود که مسیحی برجسته‌ای شود.

هنگامی که بامداد فردا به استون کورت رسید ساعت هنوز هفت و نیم نشده بود. ملک زیبای قدیمی هرگز مانند این لحظه به خانه‌ای دلنشین شباهت نداشت؛ باغچه پر از سوسنهای بزرگ و سفید بود؛ لادن‌ها، گلبرگهای زیبایشان پوشیده از شبنم نقره‌فام، روی دیوار کوتاه سنگی خزیده بودند؛ همه سروصدا با این مکان حالت آرامش‌بخشی داشتند. اما برای مالک که از جاده شن‌ریزی شده به سمت خانه رفت و منتظر ماند تا آقای رافلز، که محکوم به صبحانه خوردن با او بود، به طبقه پایین بیاید، همه این زیباییها تباه شده بود.

اندکی بعد در اتاق نشیمن طبقه پایین بر سر میز صبحانه که تنها چای و نان

برشته روی آن گذاشته بودند، چه رافلز صبح به این زودی بیش از این میل به خوردن نداشت، نشسته بودند. برخلاف تصور آقای بولستروود ظاهر آقای رافلز با شب گذشته چندان تفاوتی نداشت؛ میل به آزار دادن حتی در او شدیدتر می نمود زیرا حالت هیجان زدگی شب گذشته را از دست داده بود.

بانکدار، که جرعه ای از چاییش را نوشید و تکه ای از نان برشته اش را شکست اما نتوانست به آب لب بزند، گفت، «آقای رافلز، چون زیاد وقت برای تلف کردن ندارم، اگر لطف کنید و بگویید به چه دلیل می خواستید مرا ببینید خیلی ممنون می شوم. تصور می کنم شما در جای دیگر خانه ای دارید و از برگشتن به آنجا خوشحال می شوید.»

«آدم باید خیلی بی رحم باشد که نخواهد یک دوست قدیمی را ببیند، نیک. باید نیک صدایت کنم — وقتی فهمیدیم می خواهی با آن پیرزن عروسی کنی همه نیک صدایت می کردیم. بعضیها می گفتند تو با نیک پیرمرد شباهت خانوادگی داری، اما تقصیر مادرت بود، او ترا نیکلاس صدا می کرد. از اینکه مرا دوباره می بینی خوشحال نیستی؟ انتظار داشتم از من دعوت کنی با تو در جای قشنگی زندگی کنم. حالا که زخم مرده خانه و زندگی خودم به هم خورده است. دلبستگی خاصی به جایی ندارم؛ چه این جا چه جای دیگر برایم فرق نمی کند.»

«می شود بپرسم برای چه از امریکا برگشتید؟ فکر می کردم با آن اشتیاقی که به رفتن به آنجا نشان می دادید، تازه وقتی پول کافی برای رفتن به آنجا را در اختیارتان گذاشتم، حتماً کاری پیدا می کنید و تا آخر عمر همان جا می مانید.»

«خیال نمی کنم میل رفتن به جایی با میل ماندن در آن جا یکی باشد. اما من ده سالی آن جا ماندم؛ دیگر خوشم نیامد بیشتر بمانم. و دیگر هم نمی خواهم برگردم، نیک.» در این جا آقای رافلز به آقای بولستروود نگاه کرد و چشمکی زد.

«میل دارید به کاری مشغول شوید؟ حالا چه حرفه ای دارید؟»

«متشکرم، حرفه من خوش گذراندن است. دیگر خوشم نمی آید کار کنم. بدم نمی آید در زمینه تنباکو کمی بازاریابی کنم — یا چیزی از این قبیل — که با آدمهای خوبی آشنا بشوم. البته باید اول درآمد ثابتی داشته باشم. همین را

نفوذ مرده / ۷۷۷

می خواهم؛ نیک، من دیگر مثل سابق زور و بنیه ندارم، اگرچه رنگ و رویم از تو بهتر است. درآمد ثابت می خواهم.»

آقای بولستروود با لحنی که شاید بیش از آنچه باید مشتاقانه بود گفت، «اگر در محلی دور از این جا به کار سرگرم بشوید ترتیب درآمد ثابت را هم می شود داد.»

«هر وقت دلم بخواهد از این جا می روم. دلیلی ندارد همین دورو برها چند تا دوست و آشنا برای خودم دست و پا نکنم. خیال نکنم کسی عارش بیاید با من دوست بشود. وقتی از دلیجان پیاده شدم جامه دائم را در راهدارخانه گذاشتم — چند دست لباس زیر — باور کن! نه فقط پیش سینه و سرآستین؛ و با این کت و شلوار مشکی، پابند چرمی، باید افتخار کنی مرا به ثروتمندهای اینجا معرفی کنی.»

آقای رافلز صندلیش را به کنار زد و نگاهی به سراپای خود انداخت، به ویژه به پابندهای چرمیش. منظورش از این کار بیشتر این بود که آقای بولستروود را ناراحت کند، اما به راستی می پنداشت اکنون ظاهرش اثر خوبی بر مردم می گذارد و نه تنها مرد خوش سیمای و هوشمندی است بلکه لباس عزایی که به تن دارد نشان می دهد از خانواده خوبی است.

آقای بولستروود پس از لحظه ای درنگ گفت، «آقای رافلز، اگر تصمیم دارید به کمک من متکی باشید، باید مطابق میل من رفتار کنید.»

آقای رافلز با صمیمیتی ریشخندآمیز پاسخ داد، «آه، حتماً. مگر همیشه مطابق میل تو عمل نکرده ام؟ خدای بزرگ، کمکت کردم ثروت بزرگی به چنگ بیاوری، و خودم چیزی گیر نیامد. از آن موقع تا به حال به خودم می گویم، اگر به پیرزن گفته بودم دختر و نوه اش را پیدا کرده ام چه پولی به جیب می زدم: وجدانم همه راحت بود؛ آخر آدم دل رحمی هستم. تا حالا حتماً پیرزن را زیر خاک کرده ای — حالا دیگر برایش فرقی نمی کند. و حتماً ثروت را از آن کسب و کار پر درآمد که خیلی هم حلال بود به چنگ آورده ای. حالا دیگر برای خودت آقای شده ای، زمین خریده ای، ارباب ده شده ای. هنوز هم با کلیسای انگلیکان مخالفی، هان؟ هنوز مؤمن و خدا ترس؟ یا اینکه مثل آمه های سرشناس طرف

۷۷۸ / میدل مارچ

کلیسا را گرفته ای؟»

این بار چشمک آهسته آقای رافلز و آن حالتی که زبانش را اندکی بیرون می آورد هراسناکتر از کابوس بود، چه دیگر آقای بولستروود اطمینان داشت که نه با خوابی هراسناک بلکه با فلاکتی در بیداری روبروست. بدنش از نفرت به خود لرزید و پاسخی نداد، اما سخت با خود در جدال بود، «بهتر نیست بگذارم هر کار می خواهد بکند و به همه بگویم که افتراء می زند؟ خودش به زودی به مردم نشان می دهد چه آدم بی آبرویی است و هیچ کس حرفهایش را باور نمی کند.» وجدان بیدار به او می گفت، «اما وقتی حقیقت زشتی را درباره تو بر زبان بیاورد همه باور می کنند.» و باز به نظر نمی رسید دورنگهداشتن رافلز از آن حوالی کار اشتباهی باشد، اما آقای بولستروود از انکار مستقیم حقایقی که او بر زبان می آورد خودداری کرد. به گذشته و گناهان بخشوده شده نگرستن، حتی پیروی از رسوم نه چندان درست را توجیه کردن یک چیز است، و دانسته و به عمد به ضرورت دروغگویی تن در دادن چیز دیگر.

اما چون بولستروود سخنی بر زبان نیاورد، رافلز فرصت را غنیمت شمرد و همچنان به پرگویی پرداخت.

«من مثل نو شانس نداشتم، به خدا قسم! در نیویورک خیلی بد آوردم؛ این یانکیها خیلی سختگیرند، و مردی با احساسات آقامنشانه مثل من نمی تواند در آن جا کاری از پیش ببرد. وقتی برگشتم عروسی کردم — زن خوبی که صاحب دکان تنباکو فروشی بود — به من خیلی علاقه داشت، اما به قول ما، دکان زیاد سود نمی داد. یکی از دوستانش چندین سال قبل آنجا را برایش به راه انداخته بود؛ اما پسرش زیاد جلوی دست و پای آدم را می گرفت. جاش و من هیچوقت با هم نمی ساختیم. اما من از موقعیتم حداکثر استفاده را بردم و همیشه با آدمهای حسابی همسفره شدم. همیشه آدم راست و درستی بودم و هستم؛ هیچ شيله پيله ای در کارم نیست. نباید از من دلخور باشی که چرا زودتر از اینها سراغت نیامدم، گرفتار مرضی شده ام که کمی تنبلم می کند. خیال می کردم هنوز در لندن به دادوستد و دعا کردن مشغولی، آن جا پیدایت نکردم. اما می بینی، نیک، خدا مرا پهلویت

نفوذ مرده / ۷۷۹

فرستاد— از کجا معلوم شاید این به خیر و صلاح هر دو تایمان باشد.»

آقای رافلز جمله آخر را با صدای تو دماغی ریشخندآمیزی به زبان آورد: هیچ کس خود را در بیان عبارات زهد فروشانه هوشمندتر از او احساس نمی کرد. و اگر آن حيله گری که روی پست ترین عواطف بشری حساب می کند هوشمندی نامیده شود، او سهمی از آن برده بود، زیرا برخلاف ظاهر شتابزده و لحن کنایه آمیزش، آشکارا جملات سنجیده ای انتخاب می کرد، چنانکه گویی حرکات شطرنج بودند. در این ضمن بولستروود تصمیم گرفت چه حرکتی انجام دهد، و با لحنی قاطع گفت، «آقای رافلز، بهتر است توجه داشته باشید که حيله گری همیشه هم برای به دست آوردن امتیازات ناحق باعث موفقیت انسان نمی شود. گرچه هیچ نوع دینی به شما ندارم، مایلم مقرری سالیانه ای در اختیارتان بگذارم — به اقساط سه ماهه — به شرط اینکه قول بدهید در این حوالی پیدایتان نشود. انتخاب با خودتان است. اگر به روی ماندن در این جا اصرار داشته باشید، حتی اگر برای مدت کوتاهی باشد، چیزی گیرتان نخواهد آمد. از آن به بعد دیگر کاری به کارتان ندارم.»

«ها! ها! یاد سگ بامزه یک دزد افتادم که می گفت کاری به کارپاسبان ندارد.»

بولستروود خشمناک پاسخ داد، «آقا، هیچ منظور از این کنایه ها را نمی فهمم. نه شما و نه کس دیگری نمی تواند مرا از قانون بترساند.»

«دوست عزیز، شوخی سرت نمی شود. منظورم این بود که محال است بگویم دیگر کاری به کارت ندارم. اما شوخی به کنار. مقرری قسطی تو زیاد باب میل من نیست. آزادیم را نمی خواهم از دست بدهم.»

در این لحظه رافلز از جا برخاست، یکی دو بار با حالتی سبکسرانه طول اتاق را پیمود، گامهایی بلند برمی داشت و حالت اندیشناکی به چهره خود داده بود. سرانجام جلو بولستروود ایستاد و گفت، «می گویم چکار کن! دو پست پوند به ما بده — یا الله دیگر — این که زیاد نیست — آن وقت می روم — قول شرف می دهم! — جامه دانه را برمی دارم و می روم. اما آزادیم را به خاطر یک مقرری نکستی از دست نمی دهم. هر وقت که دلم بخواهد می آمم و می روم. شاید خوشم بیاید از این جا

بروم و برای دوستم نامه بنویسم؛ شاید هم نه — این پول همراهت هست؟»
 آقای بولستروود، که احساس می‌کرد فرصت نجات ناپایدار را نباید به خاطر
 رهایی همیشگی اما نامعلوم آینده رد کند، پاسخ داد، «نه، صدپوند دارم. اگر
 آدرستان را داشته باشم صدپوند باقی را برایتان می‌فرستم.»
 «نه، همین جا منتظر می‌شوم تا برایم بیاوریش. همین جا گشتی می‌زنم و
 یک لقمه غذا می‌خورم، و تا آن موقع برمی‌گردی.»

آقای بولستروود، با جسمی بیمار و درهم شکسته از اضطرابی که از شب
 گذشته دستخوش آن بود، احساس کرد در چنگال این مرد خودنما و زخم ناپذیر
 گرفتار آمده است. در آن لحظه هرگونه راه نجات ناپایدار را با هر نوع شرایطی
 می‌پذیرفت. از جا برخاسته بود تا به دنبال انجام پیشنهاد او برود که رافلز، چنانکه
 گویی ناگهان مطلبی را به یاد آورده است، انگشتش را تکان داد و گفت، «یادم
 رفت بگویم، یک بار دیگر هم دنبال سارا گشتم؛ وجدانم برای آن زن جوان و
 قشنگ ناراحت بود. پیدایش نکردم، اما اسم شوهرش را یاد گرفتم و یادداشتش
 کردم. اما لعنت بر این شانس، دفترچه یادداشت‌م را گم کردم. هرچند، اگر
 بشنومش یادم می‌آید. هوش و حافظه‌ام درست مثل دوران جوانی سر جایش است،
 فقط اسمها زود از یادم می‌روند. به هر حال اگر پیدایش کردم خبرت می‌کنم،
 نیک. حتماً دلت می‌خواهد به ناختریت کمک کنی.»

بولستروود چشمان خاکستری روشنش را با نگاه استوار همیشگی به او دوخت و
 پاسخ داد، «مسلماً؛ گرچه آن وقت مجبورم به تو کمتر کمک کنم.»
 هنگامی که از اتاق بیرون می‌رفت، رافلز چشمکی زد و آنگاه به سمت پنجره
 رفت تا بانکدار را که سوار بر اسب دور می‌شد — عملاً به فرمان او — تماشا کند.
 لبانش نخست به لبخندی گشوده شد و آنگاه خنده کوتاه و پیروزمندان‌ای سر داد.
 اندکی بعد، در حالی که سرش را می‌خاراند و ابروهایش را درهم گره
 می‌کرد، با صدایی آهسته گفت،

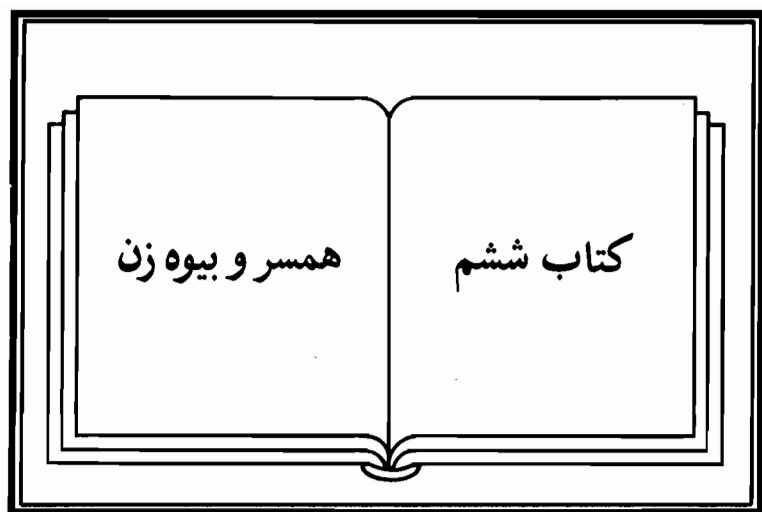
«آخر آن اسم لعنتی چه بود؟» به راستی نه به این موضوع چندان اهمیت داده
 یا به آن اندیشیده بود تا اینکه به خاطرش رسید برای آزار دادن بولستروود می‌تواند از

آن استفاده کند.

«با «ل» شروع می‌شد؛ به نظرم می‌آید تقریباً همه‌اش «ل» بود.» احساس می‌کرد نام لغزنده را به چنگ می‌آورد. اما هربار بی‌درنگ از چنگش می‌لغزد سرانجام از این تعقیب ذهنی خسته شد، چه به ندرت کسی را می‌توانستی پیدا کنی که بیش از آقای رافلز از تفکر در تنهایی کسل شود یا بیش از او بخواهد پیوسته به سخنانش گوش دهند. ترجیح داد وقتش را به گفتگوهای دلنشین با مباشر و خدمتکار بگذراند و تا آنجا که می‌تواند درباره موقعیت بولسترو در میدل مارچ اطلاعاتی به دست آورد.

سرانجام این گفتگوها هم برایش ملال‌آور گردید و می‌بایست با نان و پنیر و آبجو سر خود را گرم کند، و هنگامی که با این خوراکیها در اتاق نشیمن طبقه پایین تنها نشسته بود، ناگهان محکم به زانوی خود کوفت و گفت، «لادیزلا!» آن فعالیت حافظه را که کوشیده بود به راه بیندازد، و نیمه کاره رهاش کرده بود، ناگهان بی‌کوشش آگاهانه خود او به پایان رسیده بود—چیزی که همه‌مان تجربه کرده ایم، خوشایند مانند عطسه‌ای به انجام رسیده، حتی اگر نامی که به یاد می‌آوریم ارزشی نداشته باشد. رافلز بی‌درنگ دفتر یادداشتش را بیرون آورد و این نام را یادداشت کرد، نه به امید استفاده از آن، بلکه تنها به این خاطر که اگر تصادفاً به آن نیاز پیدا کرد سرگشته و گیج نباشد. قصد نداشت به بولسترو بگوید: از گفتن آن سودی عایدش نمی‌شد، و در نظر اشخاصی مانند آقای رافلز در هر راز نفعی احتمالی وجود دارد.

از موفقیت کنونیش راضی بود، و ساعت سه همان روز جامه‌دانش را از راهدارخانه گرفت و سوار بر دلیجان شد، و چشمان آقای بولسترو را از دیدن لکه زشت سیاهی در منظره استون کورت آسوده ساخت، اما او را از این هراس که لکه سیاه باز ممکن است پدیدار شود و حتی از چشم انداز کانون خانوادگی‌ش جدایی‌ناپذیر گردد رهاش نداشت.



فصل پنجاه و چهارم

محبوبم عشق را در چشمان دارد؛
چه هر آنچه می‌نگرد نیکو می‌شود؛
به هر کجا که می‌گذرد، هر کس به او رو می‌کند،
و سلامش دل را می‌لرزاند.
آن گونه که، چون سرفرو نکنند، همه چیز رنگ
می‌بازد،
و کژی هر چیز آشکار می‌شود.
خشم و خودستایی از برایش می‌گریزند.
یاری ام کنید، تا باز وصف او بگویم
شنیدن آوازش، دل را از مهر و صفا می‌آکند.
خنک آن کس که نخستین یار دیدش
و آنگاه که به لبخند لب می‌گشاید
نه به وصف می‌آید و نه در یاد می‌گنجد
بل این مهربانی است که دوباره معجزه می‌کند
دانه: زندگی نو

در آن بامداد دلپذیری که کومه‌های علوفه در استون کورت فضا را بیطرفانه عطرآگین می ساختند، چنانکه گویی آقای رافلز مهمانی شایسته پذیرایی با خوشترین بوهاست، دورتا باز در ملک لوویک مسکن گزیده بود. سه ماه بیکار نشستن در قصر فرشیت بیش از پیش ملال آورده بود: هر روز ساعت‌های پیاپی مانند مدلی برای تابلوی کاترین مقدس بی حرکت نشستن و با نگاهی سرشار از جذب به پسرک سلیا نگرستن امکان‌ناپذیر بود، و هیچ کس از خواهری فرزندی توقع نداشت در برابر حرکات آن کودک بسیار مهم بی اعتنا بماند. دورتا حاضر بود خواهرزاده اش را، اگر ضرورتی پیش می آمد، در بغل بگیرد و یک مایل راه پیاده برود، و به خاطر این کار بیش از پیش به او مهر بورزد، اما برای خاله ای که خواهرزاده اش را بودای کوچکی نمی دانست و بجز تحسین او کار دیگری از دستش برنمی آمد، این خواهرزاده رفته رفته ملال آور می شد و لذت تماشای او به آخر می رسید.

سلیا، که می پنداشت همزمان روی دادن مرگ شوهر خواهری فرزندی و به دنیا آمدن (اسم آقای بروک را روی بچه گذاشته بودند) بسیار مناسب بوده است، به هیچ رو متوجه ملال خواهرش نمی شد.

به شوهرش گفت، «دودو است دیگر، ناراحت نمی شود خودش چیزی نداشته باشد. بچه یا چیز دیگر! و اگر هم بچه دار می شد، هیچوقت بچه اش به بامزگی

۷۸۸ / میدل مارچ

آرتور نمی شد. مگر نه، جیمز؟»

«اگر شکل کازوبون بود که نه.» سر جیمز، که درباره کامل بودن فرزند ارشدش نظر دیگری داشت، نمی خواست پاسخ صریحی به همسرش بدهد. «جداً هم! فکرش را بکن! راستی که خدا رحم کرد، چقدر خدا را شکر می کنم که دورتا بیوه شد. حالا می تواند آرتور را مثل بچه خودش دوست داشته باشد، و هر قدر که دلش بخواهد دنبال پیاده کردن نقشه هایش برود.»

«حیف که دورتا ملکه نشد.»

«آن وقت ما چه می شدیم؟ لابد چیز دیگری می شدیم. من همین طور که هست دوستش دارم.» سلیا هیچ با این خیالپردازی پر زحمت موافق نبود. از اینرو، هنگامی که دریافت دورتا ترتیب بازگشت نهاییش را به لوویک می دهد، دلشکسته و مأیوس چینی به پیشانی انداخت، و به همان شیوه آرام و یکنواخت خود تیر سوزنی کنایه ای به سوی او پرتاب کرد.

«دودو، در لوویک چکار می خواهی بکنی؟ خودت می گویی آن جا هیچ کاری نیست بکنی: همه آن قدر تمیز و مرفه اند که اوقات تلخ می شود. و این جا با آقای گارت به فقیرانه ترین خانه ها سر می زدی و این قدر به تو خوش می گذشت. و حالا هم که عموجان به خارجه رفته تو و آقای گارت کارها را به میل خودتان می چرخانید؛ و مطمئنم جیمز هر کاری تو می گویی می کند.»

«زود به زود به اینجا می آیم، و بهتر متوجه می شوم چطور بچه دارد بزرگ می شود.»

«اما موقع حمام کردنش را نمی بینی؛ و این بهترین قسمت روز است.» سلیا لب ورچیده بود؛ به راستی دودو کار بیرحمانه ای می کرد بچه را می گذاشت و می رفت، در حالیکه می توانست نرود.

«کیتی جان، به همین خاطر می آیم و تمام شب را می مانم؛ اما حالا می خواهم تنها و در خانه خودم باشم. می خواهم فیبرادرها را بهتر بشناسم و با آقای فیبرادر صحبت کنم ببینم چه کار باید در میدل مارچ بکنیم.»

نیروی اراده ذاتی دورتا دیگر سراسر به فرمانبرداری مصممانه تبدیل نمی شد.

همسر و بیوه زن / ۷۸۹

سخت آرزو می‌کرد در لوویک باشد و عزم جزم کرده بود برود، و به هیچ رو خود را موظف نمی‌دید همه دلایل رفتنش را بگوید. اما همه اطرافیانش با این کار مخالف بودند. سر جیمز سخت رنجید و پیشنهاد کرد همه چند ماهی به چلتنهایم بروند، و آن کشتی مقدس، یعنی گهواره کودک را هم با خود ببرند؛ در آن دوران اگر پیشنهاد سفر به چلتنهایم رد می‌شد انسان دیگر نمی‌دانست چه چیز بهتری پیشنهاد کند.

لیدی چتام ثروتمند، که به تازگی از خانه دخترش در لندن بازگشته بود، میل داشت، دستکم، نامه‌ای به خانم ویگوبنویسند و از او دعوت کنند شغل مصاحبت خانم کازوبین را بپذیرد؛ هیچ خوب نبود که دورتا، بیوه‌ای جوان، بخواد در ملک لوویک تنها زندگی کند. خانم ویگومنشی و کتابخوان بسیاری از شخصیت‌های درباری بود، و از لحاظ علم و احساسات حتی دورتا هم نمی‌توانست به او ایراد بگیرد.

خانم کادوالادر در خلوت به دورتا گفت، «دخترم، تنهایی در آن خانه دیوانه می‌شوی. خیالاتی می‌شوی. همه ما باید خیلی به خودمان فشار بیاوریم که عقلمان را از دست ندهیم، چیزها را باید به همان اسمی خواند که مردم می‌خوانند. البته اگر پسرها و دخترهای جوان خودشان را به دیوانگی بزنند زندگیشان تقریباً تأمین است؛ بار زندگیشان را دیگران به دوش می‌کشند. اما تو نباید کارت به آن جا بکشد. حتماً بیوه ثروتمند ما کمی حوصله‌ات را سر برده است، اما فکرش را بکن اگر همیشه بخوای این طور نقش ملکه تراژدیها را بازی کنی و زندگی را سخت بگیری چقدر خودت حوصله مردم را سر می‌بری. اگر تنها در آن کتابخانه بنشینی شاید کم کم به سرت بزند که داری بر جهان حکومت می‌کنی؛ توصیه می‌کنم چند نفر دور خودت جمع کنی که اگر از این حرفها برایشان زدی باورشان نشود. دوی آرامش بخش خوبی است.»

«من هیچ وقت چیزها را به همان اسمی نمی‌خواندم که مردم می‌خوانند.»

«حتماً دیگر متوجه اشتباهت شده‌ای، عزیزم، و همین نشان عقل است.»

دورتا نیش این کنایه را احساس کرد، اما دردش نیامد. پاسخ داد، «نه، هنوز

۷۹۰ / میدل مارچ

هم فکر می‌کنم بیشتر مردم درباره خیلی چیزها اشتباه می‌کنند. مسلماً می‌شود عاقل بود و باز هم این طور فکر کرد، چون بیشتر مردم اغلب مجبورند از نظرشان برگردند.»

خانم کادوالدر در این باره دیگر با دورتا گفتگو نکرد، اما به شوهرش گفت، «هرچه زودتر دوباره شوهر کند بهتر است، البته اگر بشود راضی کردن با مردهای جوان مناسب رفت و آمد کند. مسلماً چتامها زیاد راغب نیستند. اما به عقیده من هیچ چیز مثل یک شوهر دیگر نمی‌تواند به زندگیش نظمی بدهد. اگر ما این قدر فقیر نبودیم لرد تریتون را به خانه‌مان دعوت می‌کردم. به زودی مارکی می‌شود، و شکی نیست خانم کازوبین مارکیز خوبی از کار در می‌آید؛ لباس عزا خوشگل‌ترش کرده است.»

«الینور عزیزم، ترا خدا دست از سر آن زن بدبخت بردار. این نقشه کشیدن‌ها هیچ فایده‌ای ندارند.»

«فایده ندارند؟ اگر ترتیبی ندهی که مردها و زن‌ها بتوانند با همدیگر آشنا بشوند، می‌خواهم ببینم چطور با همدیگر ازدواج می‌کنند؟ و آن وقت عمویش هم میلش کشید درست همین حالا ملک تیپتون را قفل و کلید کند و پا به فرار بگذارد. باید خیلی از مردهای مناسب را به فرشیت و تیپتون دعوت کرد. لرد تریتون درست همان کسی است که به درد خانم کازوبین می‌خورد: سرش پر از نقشه‌های ساده لوحانه برای خوشبخت کردن مردم است. از این بهتر کسی برای خانم کازوبین پیدا نمی‌شود.»

«الینور، بگذار خانم کازوبین خودش هر که را می‌خواهد انتخاب کند.»

«شما مردهای عاقل همیشه از این جفنگیات می‌گویید! وقتی مردهای جورواجور را نبیند چطور می‌تواند انتخاب کند؟ حق انتخاب برای زن معمولاً یعنی انتخاب تنها مردی که می‌تواند گیر بیاورد. باور کن، هامفری. اگر قوم و خویش‌ها حواسشان را جمع نکنند، جریانی بدتر از جریان کازوبین پیش می‌آید.»

«محض رضای خدا، در آن باره حرفی نزن، الینور. سر جیمز به آن موضوع حساسیت دارد. اگر بی‌جهت حرف را به آن بکشانی سر جیمز ناراحت می‌شود.»

همسرویه زن / ۷۹۱

«من هیچ وقت حرف را به آن جا نکشاندم. سلیا، بدون اینکه من چیزی بپرسم، خودش جریان وصیتنامه را برایم تعریف کرد.»
 «بله، بله؛ اما نمی خواهند سروصدایش در بیاید، و شنیده ام آن جوانک دارد از این جا می رود.»

خانم کادوالادر سخنی بر زبان نیاورد، اما با حالتی ریشخندآمیز درچشمان سیاهش سه بار سرش را به شکلی پر معنا تکان داد.

دورتا به رغم سرزنش و تشویق خویشانش بر سر تصمیم خود پای فشرد. از اینرو تا پایان ماه ژوئن پنجره های عمارت لوویک را گشوده بودند، و خورشید بامدادی آرام به کتابخانه می خزید، بر ردیف دفترهای یادداشت می تابید، همچنانکه بر ویرانه های دلگیر سنگی عظیم، یادبود خاموش کیشهای فراموش نشده نور می باشد؛ و غروبها سنگین از عطر گلهای رز آهسته به اتاق سبزی، که دورتا بیش از همه در آن جا می نشست، می آمد. بیوه جوان نخست به یکایک اتاقها گام گذاشت، در زندگی زناشویی هیجده ماهه اش به کندوکاو پرداخت و اندیشه هایش را بر زبان آورد چنانکه گویی شوهرش می توانست آنها را بشنود. آنگاه، در کتابخانه درنگ کرد و تا هنگامی که همه دفترهای یادداشت را مطابق سلیقه شوهرش به ترتیب نچید آرام نگرفت. ترحمی که در دوران زندگی زناشویی به فرمانبرداری و تسلیم وامی داشتش، اکنون هم که در اندیشه به تلخی شوهرش را ملامت می کرد و می گفت که بر همسرش ستم روا داشته است، باز همچون هاله ای تصویر او را در برگرفته بود. شاید یکی از کارهایی که در این هنگام از دورتا سرزد خرافه آمیز به نظر برسد و لبخند بر لبانتان بیاورد. در پاکت «فهرست اجمالی برای استفاده خانم کاروین» یادداشتی گذاشت که مضمون آن چنین بود. «نمی توانم از آن استفاده کنم، هیچ متوجه نیستی که نمی توانم روحم را به انقیاد روح تو در بیاورم و به کار بی نتیجه ای بپردازم که هیچ اعتقادی به آن ندارم؟ — دورتا.» پاکت را مهر و موم کرد و آنرا در کشومیزش گذاشت.

آن گفتگوی خاموش شاید از اینرو سخت پراحساس بود که در زیر و لابه لای آن آرزویی ژرف نهفته بود. آرزوی دیدن ویل لادیزلا که برآنش داشته بود به

لوویک بازگردد. شک داشت از این دیدار نتیجه‌ای عایدشان بشود: ناتوان بود؛ برای جبران ستمی که برویل رفته بود آزادی نداشت. اما روحش تشنه دیدار او بود. چگونه می‌توانست به جز این باشد؟ اگر شاهزاده خانم افسون شده‌ای چهارپایی را می‌دید که بارها و بارها از گله بیرون می‌زد و به سوی او می‌آمد و با چشمانی سرشار از اشتیاق و تمنا به او می‌نگریست، هنگامی که خود به تنهایی به گردش می‌رفت و گله‌ها را می‌دید که از برابرش می‌گذرند با چشم به دنبال چه می‌گشت؟ بی‌گمان برای نگاه پرتمنایی که زمانی به او دوخته شده بود و اگر یک بار دیگر می‌دیدش می‌شناخت. چنانچه آرزوها وفاداریها تارهای قلبمان را به لرزه در نمی‌آوردند زندگی همچون روشنایی شمع ساختگی و روشنایی روزپوچ و عبث می‌بود. درست است که دورتا می‌خواست فیربرادرها را بهتر بشناسد، و به ویژه با کشیش جدید صحبت کند، اما چون آنچه را لایدگیت درباره ویل لادیزلا و دوشیزه نابل گفته بود به یاد می‌آورد، به روی آمدن ویل به دهکده لوویک برای دیدار خانواده فیربرادر حساب می‌کرد. در همان نخستین یکشنبه، درست هنگامی که می‌خواست وارد کلیسا شود، او را مانند آخرین باری که به این جا آمده بود تنها در نیمکت خانوادگی معاون کشیش نشسته دید؛ اما همین که پا به داخل گذاشت دیگر ندیدش.

در روزهای وسط هفته که به دیدن زنهای خانواده فیربرادر می‌رفت، به عبث گوش می‌داد تا خبری درباره ویل از دهان آنها بشنود؛ اما چنان می‌نمود که خانم فیربرادر درباره همه اهالی داخل و خارج لوویک سخن می‌گوید بجز او.

یک بار به خانم فیربرادر گفت، «به احتمال زیاد بعضی از کسانی که در میدل مارچ موعظه‌های آقای فیربرادر را شنیده‌اند گاهی ممکن است به کلیسای این جا بیایند. به نظر شما این طور نیست؟» چون انگیزه‌ای نهائی از این پرسش داشت از خود شرمند بود.

«اگر عقل داشته باشند این کار را می‌کنند. می‌بینم که ارزش خطبه‌های پسر مرا درک می‌کنید. پدر بزرگش، پدر من، کشیش بسیار خوبی بود، اما پدرش وکالت می‌کرد؛ با این وجود مرد بسیار نمونه و درستکاری بود، و به همین دلیل ما هرگز

همسر و یوه زن / ۷۹۳

ثروتمند نشدیم. می‌گویند ثروت زن است و هوسباز. اما گاهی زن خوبی از کار در می‌آید و به آنهایی که شایستگی را دارند می‌بخشد، و خانم کازوبن، در مورد شما که درآمد کلیسای لوویک را به پسر من داده‌اید، این گفته صدق می‌کند.»

خانم فیربرادر خشنود از این سخنرانی کوتاه و پرمعنی بازبافتی را به دست گرفت، اما این همان چیزی نبود که دورتا می‌خواست بشنود. طفلک! حتی نمی‌دانست ویل لادیزلا هنوز در میدل مارچ است یا نه، و بجز لایدگیت جرئت نمی‌کرد از کس دیگری پرس‌وجو کند. و این روزها لایدگیت را نمی‌دید، می‌بایست خود به دیدنش برود یا به دنبالش بفرستد. شاید ویل لادیزلا، که آن حکم تکفیر غریب آقای کازوبن به گوشش رسیده بود، احساس می‌کرد بهتر است یکدیگر را نبینند. «شاید حق با دیگران است و کار درستی نمی‌کنم که می‌خواهم او را ببینم.» و باز در پایان این اندیشه‌های عاقلانه جمله‌ای همچون آه عمیقی که مدت‌ها در سینه حبس کرده باشد، بی‌اختیار بر زبانش می‌آمد. «راستی دلم می‌خواهد ببینمش.» و این دیدار انجام گرفت، اما نه به آن شکل صمیمانه که دورتا انتظارش را داشت.

یک روز صبح، نزدیک ساعت یازده، دورتا در اتاق سبزآبی نشسته و نقشه زمین متصل به ساختمان و کاغذهای دیگری را پیش روی خود گذاشته بود تا از روی آنها صورت دقیقی از دارایی و درآمد خود تهیه کند. هنوز میلی به کار نداشت، دست‌ها را روی پاهایش گذاشته بود و به خیابان درختان لیمو و به مزارع فراسوی آن می‌نگریست. برگگی در آفتاب تکان نمی‌خورد؛ در منظره آشنا هیچ تغییری روی نداده بود و چنان می‌نمود که دورنمای زندگی خود او را به نمایش می‌گذارد، سرشار از آسایش و خالی از انگیزه — خالی از انگیزه، چنانکه کارهای پر شوری نمی‌یافت تا نیروی فعالیتش را به مصرف برساند، کلاه بیوه‌زنان آن دوران به صورتش شکلی بیضی می‌بخشید و تاجی بر آن دیده می‌شد؛ پیراهن عزای آن دوران آزمایشی در استفاده از حداکثر پارچه سیاه بود؛ اما این پوشاک جدی و سنگین چهره‌اش را، با آن شادابی باز یافته، و نگاه دلنشین و بی‌ریای چشمانش، جوانتر از پیش می‌نمود.

تانتربپ رشته افکارش را گسست. «آقای لادیزلا طبقه پایین است و می‌گوید اگر زود نیست اجازه بدهید شما را ببیند.»

دورتا بی‌درنگ از جا برخاست و گفت، «بسیار خوب، به اتاق پذیرایی راهنماییشان کن.»

اتاق پذیرایی هیچ ویژگی خاصی برایش نداشت، کمتر از همه اتاقهای دیگر خانه سختیهای زندگی زناشویی را به خاطرش می‌آورد: رنگ پرده پرنقش و نگار و اثاثیه چوبی اتاق، که همه سفید و طلایی بودند، با هم هماهنگی داشتند؛ دو آینه قدی و میزهایی که هیچ چیز روی آنها نبود در اتاق دیده می‌شدند— سخن کوتاه، اتاقی بود که دلیلی نداشت دقت کنید کجا بنشینید. زیر اتاق سبزیابی بود و بالکن کوچکی داشت که پنجره‌هایش رو به باغ گشوده می‌شدند. هنگامی که پرات و لادیزلا را به آن جا هدایت کرد، پنجره باز بود و مهمان بالدار، که وزوزکنان داخل و خارج می‌شد و آنگاه روی اثاثیه می‌نشست، به اتاق حالتی کمتر رسمی و غیرمسکون می‌داد.

پرات، که به بهانه مرتب کردن پرده در اتاق مانده بود، گفت، «قربان، خوشحالم که دوباره این جا می‌بینمتان.»

«همین یک بار آمده‌ام که خداحافظی کنم، پرات.» مغرورتر از آن بود که بگذارد حتی نوکر خانه خیال کند حال که خانمش زن ثروتمندی شده است او دوروبرش پرسه خواهد زد.

«خیلی متأسفم، قربان.» پرات از اتاق بیرون رفت. البته، چون خدمتکار بود و نمی‌بایست چیزی به او گفته شود، آن موضوعی را که هنوز لادیزلا از آن خبر نداشت می‌دانست، و نتیجه‌گیری‌هایی کرده بود که چندان با نظر نامزدش تانتربپ تفاوت نداشت. تانتربپ گفته بود، «آقای مثل شیطان حسود بود— آن هم بی‌جهت. آن خانمی که من می‌شناسم با مردی بالاتر از آقای لادیزلا عروسی می‌کند. کلنت خانم کادوالدر می‌گوید بعد از تمام شدن عزاداری قرار است یک لرد بیاید و با خانم عروسی کند.»

و لادیزلا چند لحظه‌ای کلاه به دست به قدم زدن پرداخت تا اینکه دورتا وارد شد.

همسرو بیوه زن / ۷۹۵

این دیدار با نخستین دیدارشان که ویل آشفته و دورتا آرام بود بسیار تفاوت داشت. این بار ویل سخت اندوهگین اما مصمم بود، در حالی که دورتا نمی توانست اضطرابش را پنهان کند. درست پشت در احساس کرده بود این ملاقاتی که از مدتها پیش آرزویش را داشت بسیار دشوار است، و هنگامی که ویل به سویی آمد، ناگهان برخلاف معمول سرخی شرم بر چهره اش نشست. لحظه ای دستش را به دست او داد، و آنگاه هر دو رفتند نزدیک پنجره نشستند، دورتا روی کاناپه ای کوچک و ویل روی کاناپه ای روبرویش. ویل به راحتی ناراحت شده بود: هیچ از دورتا انتظار نداشت تنها به خاطر بیوه شدن این چنین تغییر رفتار دهد؛ دلیل دیگری را سراغ نداشت که بر رابطه گذشته شان اثر بگذارد— مگر اینکه، آنچنانکه در دم از مخیله اش گذشت، خویشان دورتا ذهنش را با بدگمانی نسبت به او مسموم کرده باشند.

به دورتا گفت، «امیدوارم که جسارتم را که به دیدنتان آمدم ببخشید؛ نمی توانستم بدون دیدن شما و خداحافظی از این جا بروم و زندگی تازه ای شروع کنم.»

«جسارت؟ خواهش می کنم. اگر بدون خداحافظی می رفتید خیلی بی لطفی می کردید. خیال دارید فوراً بروید؟» عادت همیشگی به رک و راست سخن گفتن از میان آن همه آشفته گی و اضطراب باز خود را به نمایش گذاشت.

«فکر کنم به زودی. خیال دارم به لندن بروم و وکیل بشوم، چون، می گویند، برای سیاستمدار شدن اول باید وکالت کرد. به زودی کشور به فعالیت سیاسی زیادی احتیاج پیدا می کند و من قصد دارم مقداری از این فعالیت را به دوش بگیرم. خیلیها بدون داشتن پول و خانواده توانسته اند به مقام و افتخار برسند.»

«و به همین خاطر موفقیتشان بیشتر مایه افتخار است. بعلاوه، شما خیلی با استعدادید، عمویم می گوید شما بسیار خوب سخنرانی می کنید، و همه ناراحتند که کارتان را رها کردید، و می گوید خیلی روشن نظراتان را توضیح می دهید. و بسیار علاقمندید که عدالت در مورد همه اجرا بشود. من خیلی از این موضوع خوشحالم. وقتی در رم بودم، فکر می کردم فقط به شعر و نقاشی و چیزهایی که زینت بخش

زندگی ما اشخاص مرفه است علاقه دارید. اما حالا می فهمم که به فکر باقی مردم دنیا هستید.»

دیگر احساس شرم نمی کرد و همان دورتای گذشته بود. با نگاهی سرشار از اعتماد و شادی چشم به ویل دوخت.

«پس موافقتی که چندین سال از این جا دور باشم، و آن وقت، تا زمانی که در زندگی به جایی نرسیده ام برنگردم؟» همزمان می خواست غرورش را حفظ کند و دورتا را وادارد به شکلی دلبستگی عمیقش را به او نشان دهد.

مدتی به درازا کشید تا دورتا پاسخ بدهد. سرش را به سمت پنجره برگردانده بود، به بوته های رزمی نگریست و به همه تاپستانهایی می اندیشید که ویل دیگر در آنجا نبود. رفتار عاقلانه ای نبود. اما دورتا لحظه ای به رفتار خود نمی اندیشید؛ تنها در اندیشه سرفرواد آوردن در برابر ضرورتی بود که ویل را از او دور نگه میداشت. نخستین واژه های ویل درباره خیال رفتن از آنجا گویی همه مسایل را برایش روشن کرده بود. «حتماً فهمیده است شوهرم در رابطه با او چه وصیت کرده، و حتماً به اندازه من شوکه شده است. هرگز بیش از یک دوستی ساده به من احساسی نداشته — هرگز منظوری نداشته تا شوهرم به خودش حق بدهد به احساس هر دو تایمان بی حرمتی کند: و هنوز همان دوستی ساده را به من احساس می کند.» چیزی که شاید بتوان نام حق هق بر آن گذاشت خاموش در گلویش شکست و آنگاه با صدایی صاف، که تنها هنگام ادای واژه های آخر لرزشی دلپذیر داشت، گفت، «بله، حتماً کار درستی می کنید. وقتی خبر موفقیتان را بشنوم خیلی خوشحال می شوم. اما باید صبر داشته باشید. شاید مدت زیادی طول بکشد.

ویل هرگز نفهمید، هنگامی که آن دو واژه «مدت زیادی» را با لرزش لطیفش شنید، چگونه توانست خود را به پای او نیفکند. اغلب می گفت رنگ وحشتناک آن پیراهن عزا جلو او را گرفت. هرچند، آرام نشست، و تنها گفت، «هیچ وقت خبری از شما به من نخواهد رسید. و فراموشم خواهید کرد.»

«نه. هرگز فراموشتان نمی کنم. هرگز پیش نیامده کسی را که زمانی

همسر و بیوه زن / ۷۹۷

می‌شناختم فراموش کنم. هیچ وقت در زندگی دوستان فراوانی نداشتم، و احتمال هم ندارد در آینده داشته باشم. و در لوویک وقت زیادی برای فکر کردن به خاطراتم دارم، مگر نه؟» لبخند زد.

ویل با لحنی پر حرارت گفت، «جداً که!»، از جا برخاست، به سمت میز مرمر رفت، و آنجا ناگهان برگشت و پشتش را به آن تکیه داد. خون به چهره و گردنش دویده بود، اندکی خشمگین می‌نمود. چنین به نظرش می‌رسید در کنار یکدیگر به سنگ تبدیل می‌شوند، در حالیکه قلبهایشان برای یکدیگر می‌تپید و چشمهایشان سرشار از تمنا بود. اما راه چاره‌ای نمی‌دید. با عزمی راسخ به این دیدار آمده و بی آنکه خود بخواهد اعترافی کرده بود که شاید به چشم طمع داشتن به ثروت او تعبیر می‌شد. وانگهی، از تأثیر چنین اعترافاتی بر دورتا وحشت داشت.

دورتا اندکی ناراحت از دور به او می‌نگریست، می‌پنداشت نکته‌ای از میان گفته‌هایش ویل را رنجانده است. همزمان این اندیشه که شاید ویل به پول نیاز داشته باشد، و او نمی‌تواند کمکش کند، از ذهنش بیرون نمی‌رفت. اگر عمویش آن جا بود، شاید می‌شد کاری برای ویل انجام داد. فکر نیاز ویل به پول، این اندیشه که آنچه خود داشت می‌بایست از آن او باشد، و چون می‌دید ویل سخنی نمی‌گوید و سر به سویش بر نمی‌گرداند، سبب شد بگوید، «راستی، تابلوی کوچکی را که در طبقه بالا است نمی‌خواهید— منظورم آن تابلوی قشنگ مادر بزرگتان است؟ اگر شما دلتان بخواهد پهلوی خودتان باشد، درست نیست من نگهش دارم. شباهت عجیبی به شما دارد.»

ویل خشمگین پاسخ داد، «خیلی لطف دارید، نه؛ نمی‌خواهمش. داشتن تابلوی کسی که به خود آدم شباهت دارد زیاد تسلی بخش نیست. اگر دیگران بخواهند نگهش دارند بیشتر تسلی بخش است.»

«فکر کردم شاید دلتان بخواهد یادگار او را داشته باشید— فکر کردم— دورتا لحظه‌ای درنگ کرد، ناگهان به فکرش رسید نباید به زندگی خاله جولیا اشاره‌ای بکند.» حتماً دلتان می‌خواهد آن تابلو را به عنوان یادگاری فامیلی داشته باشید.»

«چه دارم، که یادگاری داشته باشم؟! کسی که همه دارایش در یک

۷۹۸ / میدل مارچ

چمدان جا می‌گیرد باید یادگاریهایش را در ذهنش نگهدارد.»

ویل بی‌منظور سخن می‌گفت، تنها می‌خواست خشمش را خالی کند؛ پیشنهاد دادن تابلوی مادر بزرگ در آن لحظه خاص خلقتش را تنگ کرده بود. اما دورتا سخت رنجید. از جا برخاست و با لحنی آزرده گفت، «آقای لادیزلا، از ما دوتا، شما که چیزی ندارید، خوشبخت‌ترید.»

ویل یکه خورد. مضمون گفته دورتا هر چه می‌خواست باشد، اما لحن سخن گفتنش چنان بود که گویی میل دارد ویل از آن جا برود، راست ایستاد، و آنگاه چند گامی به سوی دورتا برداشت. نگاهشان به یکدیگر افتاد، اما با کششی غریب و پراسان. موضوعی ذهنشان را از یکدیگر دور نگه‌میداشت، و هریک در این اندیشه بود که در سر دیگری چه می‌گذرد. ویل به راستی هرگز به تصورش هم نمی‌گنجید مدعی وراثت ثروتی باشد که در اختیار دورتا بود و به هیچ رو درک نمی‌کرد چرا باید چنین تصویری به ذهن دورتا راه یابد.

به دورتا گفت، «به عمرم فقر و بی‌پولی را بدبختی نمی‌دانستم. اما اگر فقر ما را از آنچه بیش از همه دوست داریم جدا کند از جدام بدتر است.»

این سخنان تا اعماق قلب دورتا نفوذ کرد، از آنچه گفته بود پشیمان شد با لحنی دوستانه و غمگین گفت:

«بدبختی به شکلهای مختلف به سراغ آدم می‌آید. دو سال پیش هیچ این را نمی‌دانستم — یعنی چطور گرفتاری غیرمنتظره می‌آید، دست و بالمان را می‌بندد، و وقتی آرزو داریم حرف بزنیم به سکوت وادارمان می‌کند. همیشه زنها را تحقیر می‌کردم که چرا نمی‌خواهند به زندگیشان شکل بهتری بدهند و کارهای بهتری بکنند. خیلی دوست داشتم هر کار دلم بخواهد بکنم، اما حالا دیگر تقریباً این عادت را ترک کرده‌ام.» با لبخند شیطنت‌آمیزی به سخنانش پایان داد.

ویل گفت، «من هنوز دوست دارم هر کار دلم می‌خواهد بکنم، اما به ندرت امکانش پیش می‌آید.» با ذهنی سرشار از آرزوها و تصمیمات گوناگون در دو قدمی او ایستاده بود— آرزو داشت دورتا به شکل تردیدناپذیری به او نشان دهد که دوستش دارد، و با این همه می‌ترسید ناگزیر به وضعیتی تن در دهد که هیچ

همسرو بیوه زن / ۷۹۹

خواستارش نبود. «چیزی که آدم بیش از همه آرزویش را دارد ممکن است همراه با شرایط غیرقابل تحملی باشد.»
در این هنگام پرات وارد شد و گفت، «خانم، سر جیمز چتام در کتابخانه هستند.»

دورتا بی درنگ گفت، «بگو به این جا بیایند.» گویی جریان برقی همزمان از بدن هر دو گذشت. هر دو سرکش و مغرور، بی آنکه به یکدیگر بنگرند، در انتظار ورود سر جیمز ماندند.

سر جیمز، پس از دست دادن با دورتا، با سر سلامی به لادیزلا داد، او هم درست به همین شکل پاسخ سلامش را داد، و آنگاه به سمت دورتا رفت، و گفت، «خانم کازوین، من دیگر باید خداحافظی کنم، و احتمالاً برای مدت طولانی.»
دورتا دستش را به او داد و با لحنی صمیمانه خداحافظی کرد. رفتار تحقیرآمیز و بی ادبانه سر جیمز با ویل عزم و اعتماد به نفس دورتا را برانگیخت؛ در رفتارش نشانی از اضطراب و آشفتگی به چشم نمی خورد. و پس از رفتن ویل با چنان خونسردی و آرامشی به سر جیمز نگرست و حال سلیا را پرسید، سر جیمز ناگزیر شد بر احساس ناراحتی و خشم خود سرپوش بگذارد. وجه فایده داشت بجز این رفتار کند؟ به راستی، حتی تصور احتمال وجود رابطه عاشقانه بین دورتا و لادیزلا آن چنان بیزاری و نفرت سر جیمز را برمی انگیزد که از نشان دادن کوچکترین ناراحتی ابا داشت تا مبدا حمل بر پذیرش این احتمال ناگوار شود. اگر کسی از او می پرسید چرا چنین چیزی را باور نمی کنند مطمئن نیستم کاملتر یا دقیق تر از این پاسخ می داد «این لادیزلا!» — اگر چه پس از لختی تفکر شاید می گفت، همین که وصیتنامه آقای کازوین ازدواج دورتا با ویل را قدغن کرده است، و نافرمانی بی کیفر نمی ماند، خود کافی بود چنین رابطه ای را، اگر بر فرض محال به وجود می آمد، نامناسب سازد. و چون نمی توانست در این کار مداخله کند بیش از پیش بر بیزاریش افزوده می شد.

اما سر جیمز بی آنکه خود بداند از قدرت فراوانی برخوردار بود، با ورود خود در آن لحظه، مظهر مجسم شرایطی گردید، که غرور ویل از پذیرش آنها سر باز می زد،

۸۰۰ / میدل مارچ

و بین او و دورتا جدایی می انداخت.

فصل پنجاه و پنجم

آیا عیبهایی داشت؟ کاش شما هم عیبهایی از
این گونه داشتید.
عیبها کپک انگور مزه بهترین شرابهایند؛
یا بهتر بگویم، آتش جان بخشی هستند
از آن گونه که عنصر سیاه و متراکم را
به راه بلورین خورشید بدل کرده اند.

به فرض هم جوانی موسم امیدواری باشد، این امید را بزرگترهایمان نسبت به ما دارند؛ چه انسانها در هیچ دورانی مانند زمان جوانی احساسات پر شور، جداییها، و تصمیماتشان را آخرین آنها نمی دانند. هر بحران نقطه پایان می نماید، تنها به این خاطر که تازگی دارد. شنیده ایم که سالخورده ترین ساکنین پرو از زمین لرزه همچنان سراسیمه می شوند، اما شاید فراسوی هر لرزش را می بینند و می دانند که لرزه های فراوان دیگری به دنبال خواهند آمد.

دورتا، که هنوز آن مرحله از دوران جوانی را می پیمود، که چشمها و مژگان بلند و انبوه پس از باران اشک همچون گل ساعتی تازه شکفته ای همچنان درخشان و تازه می مانند، براین پندار بود که وداع آن روزش با ویل لادیزلا دوستیشان را برای همیشه پایان داده است. ویل به سالهای دوردست و ناشناخته سفر می کرد، و چنانچه بازمی گشت مرد دیگری بود. آنچه در ذهن ویل می گذشت — تصمیم غرورآمیزش برای بی اساس نشان دادن این بدگمانی که می خواهد نقش ماجراجویی تهیدست در جستجوی زنی ثروتمند را بازی کند — به خیال دورتا راه نمی یافت، همه کرده های ویل را به آسانی به پای این می گذاشت که وصیتنامه آقای کازوبن به شکلی خشن و بیرحمانه هرگونه رابطه دوستانه میان آنها را گسسته است. شادی کودکانه شان از گفتن چیزهایی به یکدیگر که هیچ کس علاقه ای به شنیدن آنها نداشت برای همیشه پایان یافته و به گنجینه ای از آن گذشته تبدیل شده

بود. به همین دلیل خود را یکسره به دست این خاطره می سپرد. این یگانه خوشبختی هم مرده بود، و دورتا می توانست بر سر گور سایه دار و خاموش آن اندوه سوزانی را که خود از آن در شگفت بود بیرون بریزد. برای نخستین بار پرتره کوچک را از دیوار برداشت و پیش روی خود گذاشت، خوش داشت تصویر زنی را که داوری بی رحمانه ای درباره او شده بود با خاطره جوانی که قلب و روحش از او دفاع می کرد با یکدیگر بیامیزد. آیا هرگز کسی که زنی به او عشق ورزیده است می تواند دورتا را سرزنش کند که چرا پرتره کوچک بیضی شکل را در کف دست خود نگهمیداشت، گونه اش را به آن می فشرد گویی به این ترتیب می توانست موجودی را که بی رحمانه ستم دیده بود دلداری دهد؟ در آن هنگام نمی دانست که «عشق»، همچون رؤیای شیرینی پیش از بیدار شدن، با سایه روشنهای سحرگاهی بر بالهایش به دیدار او آمده بود. و این «عشق» است که او گریان با آن وداع می کند و روزگار سرسخت و مقاومت ناپذیر تصویرش را محو می سازد. تنها احساس می کرد چیزی کم دارد، چیزی را برای همیشه در زندگی از دست داده است، و اندیشه هایش درباره آینده آسانتر به تصمیم بدل می شد. جانهای پر شور، هنگامی که در خیال تصویر زندگی آینده را می کشند، برای پیاده کردن طرحهایشان با خود پیمان می بندند.

یک روز که دورتا به فرشیت رفته بود تا به وعده اش وفا کند و شب را آنجا بماند تا شاهد شستشوی خواهرزاده اش در حمام باشد، خانم کادوالادر، که شوهرش به سفر ماهیگیری رفته بود، برای شام به فرشیت آمد. شب گرمی بود، و حتی در اتاق پذیرایی زیبا که زمین چمنکاری شده از جلو پنجره هایش به سمت استخر پوشیده از نیلوفرهای آبی و پشته های پر گل شیب پیدا می کرد، هوا بسیار گرم بود، و سلیا که کلاه بر سر نداشت و پیراهن موسلین سفیدی پوشیده بود با خود فکر می کرد، «طفلک دودو با آن پیراهن سیاه و کلاه تنگ چه حالی باید داشته باشد.» کارهای کودکش تازه به پایان رسیده بود و اکنون می توانست به فراغ خاطر به فکر بپردازد. نشسته بود و با بادبزنی دستی خود را با می زد تا اینکه با صدای یکنواخت و آرام خود گفت، «دودو جان، ترا خدا آن کلاه را بردار. حتماً با آن پیراهن خیلی

همسرویه زن / ۸۰۵

گرم است.»

دورتا لبخند زنان گفت، «به این کلاه خیلی عادت کرده‌ام، مثل یک جور لاک می‌ماند. وقتی برش می‌دارم خودم را لخت و بی دفاع احساس می‌کنم.»

«باید بدون کلاه ببینمت؛ وقتی نگاهت می‌کنیم گرم‌مان می‌شود.» سلیا بادبزین را به زمین گذاشت و به سمت دورتا رفت. منظره‌ای تماشایی بود، زن کوچک اندام سفیدپوش کلاه از سر خواهر باشکوهش باز کرد و آنرا به روی یک صندلی انداخت. همین که جعدهای گیسوان سیاه افشان شد، سرجمز گام به اتاق گذاشت. نگاهی به سر آزاد شده از کلاه تنگ انداخت و با لحنی خشنود گفت، «آه!»

سلیا گفت، «من این کار را کردم، جمیز. برای چه باید دودو این عزاداری را به شکنجه خودش تبدیل کند؟ هیچ لازم نیست در میان نزدیکانش این کلاه را بر سر بگذارد.»

لیدی چتام گفت، «سلیای عزیزم، زن باید لااقل تا یک سال لباس عزایش را در نیارد.»

خانم کادوالادر، که از متعجب ساختن این دوست خوب و ثروتمند لذت می‌برد، گفت، «اگر دوباره شوهر کند که نه.» سرجمز آزرده خاطر، خم شد تا با سگ مالتی سلیا بازی کند.

«انشاءالله که این جور چیزها زیاد پیش نمی‌آید.» گویی با لحن گفتنش می‌خواست پیشاپیش از چنین رویدادهایی جلوگیری کند. «هیچ کدام از قوم و خویشهای ما تا به حال از این کارها نکرده‌اند، بجز خانم بیور، که لرد گرینسل خیلی از این موضوع ناراحت شد. عجیب اینجاست که شوهر اولش هم هیچ خوب نبود. سزای این کارش را هم دید. می‌گفتند کاپیتان بیور موهایش را چنگ می‌زد و روی زمین می‌کشیدش، و با تفنگ پر به طرفش نشانه‌گیری می‌کرد.»

خانم کادوالادر، که شیطنتش گل کرده بود، گفت، «خوب اگر شوهر بدی کرده بود، باید هم به سزایش می‌رسید! اگر شوهر بد باشد، چه اولی چه دومی، ازدواج به مفت نمی‌ارزد. اگر مردی هیچ صفت خوبی نداشته باشد، اولی بودنش

۸۰۶ / میدل مارچ

هم به درد نمی خورد. ترجیح می دهم یک شوهر دومی خوب داشته باشم تا یک شوهر اولی متوسط.»

«عزیزم، نمی توانید جلوی زبان تند و تیزتان را بگیرید. مطمئنم اگر کشیش عزیز ما بمیرد محال است شما زود شوهر کنید.»

«آه، نمی توانم قسم بخورم؛ شاید صرفه جویی لازمی باشد. خیال نمی کنم شوهر دوم کردن گناه باشد؛ وگرنه ما مسیحی ها با هندوها هیچ فرقی نداشتیم. البته اگر کسی زن مرد بدی بشود، باید عواقبش را هم تحمل کند، و کسی که دوباره شوهر بد می کند حقش است بدبختی بکشد. اما اگر بتواند زن مردی بشود که شجاعت، شکل و شمایل، و اصل و نسب داشته باشد، هرچه زودتر این کار را بکند بهتر است.»

سرجمیز با چهره ای درهم گفت، «به نظر من هیچ موضوعی خوبی برای صحبت انتخاب نکرده اید. بهتر است عوض کنیم.»

دورتا، که می خواست از این فرصت برای خلاص کردن خود از شر اشاره های غیرمستقیمی که به خواستگاران بسیار خوب می شد استفاده کند، گفت، «امیدوارم به خاطر من نباشد، سرجمیز. اگر از طرف من صحبت می کنید، به شما اطمینان می دهم که هیچ مسئله ای مانند ازدواج دوم نمی تواند برایم بی اهمیت و بی ربط باشد. درست مثل این است که راجع به شکار روباه رفتن زن ها صحبت کنید؛ خواه کار قابل تحسینی باشد خواه نباشد، من از آنها تقلید نمی کنم. لطفاً بگذارید خانم کادوالادر هرچقدر دلش می خواهد سرش را با این موضوع گرم کند.»

لیدی چتام با لحن باوقاری گفت، «خانم کازوبن عزیزم، امیدوارم خیال نکنید به این خاطر جریان خانم بیور را تعریف کردم که به شما کنایه بزنم. مثالی بود که به خاطر آمدن خانم بیور نادرتری لرد گرینسل بود؛ خانم توروی زن دومش بود. بهیچوجه نمی خواستم به شما کنایه بزنم.»

سلیا گفت، «آه نه، هیچ کس به عمد این موضوع را پیش نکشید؛ همه اش به خاطر کلاه دودو بود. حق با خانم کادوالادر است. زن بیوه که نمی تواند با کلاه و پیراهن عزا عروسی کند، جیمز.»

همسرو بیوه زن / ۸۰۷

خانم کادوالادر گفت، «بس کن، عزیزم! دیگر کسی را ناراحت نمی‌کنم. حتی اسمی از دایدوه یا زنویا نمی‌آورم. فقط حالا درباره چه حرف بزنیم؟ من که با بحث درباره خلق و خوی بشریت مخالفم، برای اینکه آن وقت باید درباره خلق و خوی زن کشیشها حرف بزنیم.»

آن شب دیر وقت، پس از رفتن خانم کادوالادر، سلیا به دورتا گفت، «جداً، دودو، وقتی کلاهی را برداشتم از خیلی لحاظ همان دودوی سابق شدی. درست مثل آن موقع‌ها تا اوقات از موضوعی تنگ شد جرأت حرف زدن پیدا کردی. اما هر چه فکر کردم نفهمیدم به نظر تو خانم کادوالادر اشتباه می‌کرد یا جیمز.»

«هیچ کدام، جیمز برای رعایت احساسات من آن حرف را زد، اما حرفهای خانم کادوالادر هیچ ناراحتی نکرد. فقط اگر قانونی وجود داشت که مرا مجبور می‌کرد با یکی از آن خوش قیافه‌های خانواده‌داری که آنها پیشنهاد می‌کنند عروسی کنم ناراحت می‌شدم.»

«اما می‌دانی، دودو، اگر یک روز خواستی عروسی کنی بهتر است زن آدم خوش قیافه و خانواده‌داری بشوی.» سلیا، که آقای کازوبین را چندان صاحب این صفات نمی‌دانست بهتر دید به موقع به دورتا هشدار بدهد.

دورتا دستی به زیر چانه خواهرش زد و با نگاهی پر مهر به او نگریست. آمده بود به سلیا، که بچه‌اش را شیر می‌داد، شب بخیر بگوید. «خیالت راحت باشد، کیتی؛ خیالهای دیگری برای زندگی‌م دارم. هرگز شوهر نمی‌کنم.»

«جداً — هرگز؟ با هیچ کس — حتی اگر واقعاً خیلی خوب بود؟»

«با هیچ کس. نقشه‌های جالبی دارم. می‌خواهم یک تکه زمین بزرگ بردارم، برای کشت آماده‌اش کنم، و کلنی کوچکی راه بیندازم که همه در آن کار کنند، و همه خوب کار کنند. همه‌شان را بشناسم و با همه دوست باشم. قرار است آقای گارت راهنمایم کند؛ هر اطلاعاتی که بخواهم می‌تواند به من بدهد.»

«اگر طرحی داری، پس خوشبخت می‌شوی. شاید وقتی آرتور بزرگ شد مثل

• دایدو از نزد پتیر، خدای جنگ، گریخت و در ساحل افریقا کشوری تأسیس کرد. پس از نجات آئناس کشتی‌اش غرق شده بود باو دل باخت. و هنگامی که آئناس ترکش کرد و بابتالیا رفت خود را کشت.

توبه این جور کارها علاقه پیدا کند، آن وقت شاید بتواند کمکت کند.» همان شب سلیا به سر جیمز خبر داد که دورتا به راستی قصد ندارد شوهر کند و می‌خواهد درست مانند دوران پیش از ازدواج به «انواع و اقسام کارها» دست بزنند. سر جیمز در نهان ازدواج دوم زنان را زننده می‌دانست، احساس می‌کرد هر شوهری هرچند خوب حالت تقدس و پاکی دورتا را از بین خواهد برد. می‌دانست که مردم چنین احساسی را نامعقول خواهند نامید، به ویژه در رابطه با زنی بیست و یکساله، چه «مردم» انتظار دارند که بیوه‌ای جوان بسیار زود ازدواج کند و اگر این انتظار را برآورده سازد لبخند پر معنایی بر لب آورند. اما اگر دورتا تصمیم داشت گوشه انزوایش را ترک نکند، سر جیمز این تصمیم را بسیار بجا می‌دانست.

فصل پنجاه و ششم

خوشبخت آنکه به دنیا آمده و آموخته است
بر خواست دیگران گردن ننهد؛
زره اش درستکاری و درست اندیشی است
ویگانه مهارتش کاربرد حقیقت ساده!

* * *

این مرد را نه زنجیر بردگی بردست و پای است
نه آرزوی رسیدن به قدرت، و نه هراس سقوط؛
ارباب خویشتن است، نه ارباب دیگران
گر چه فقیر است و تنگدست، از دیگران
دارا تر است.

اعتماد دورتا به دانش و تجربه کالب گارت، که از زمان تمجید کالب از نقشه کلبه هایش آغاز شده بود، در خلال اقامتش در فرشیت ده چندان شده بود، چه هنگامی که سرجمز و کالب گارت به سرکشی املاک لوویک و فرشیت می رفتند دورتا هم به اصرار سرجمز همراهیشان می کرد. کالب هم دورتا را می ستود، و به همسرش گفت که خانم کازوبین مغز «کسب و کاری» دارد که نظیرش را در هیچ زنی تا به حال ندیده ام. باید فراموش نکرد که منظور کالب از کسب و کار نه دادوستدهای سوداگرانه، بلکه کاربرد ماهرانه نیروی کار بود.

کالب باز هم گفت «بی نظیر! چیزی گفت که وقتی خودم بچه بودم اغلب به فکرم می رسید. به من گفت، «آقای گارت، دلم می خواهد وقتی پیر شدم به این موضوع فکر کنم که زمین بزرگی را آباد کرده ام، هم خودش کار سالمی است، و هم مردم بعد از آن وضع بهتری دارند.» «درست عین حرفهایی بود که زده زندگی را به این چشم نگاه می کند.»

خانم گارت، که پیش خود می اندیشید شاید خانم کازوبین به اصل فرمانبرداری ایمان نداشته باشد، گفت، «رفتارش که مردانه نیست؟»

«آه، تصویرش را هم نمی توانی بکنی! باید صدایش را بشنوی، سوزان. آن قدر ساده حرف می زند، و صدایش مثل موسیقی است. باور کن! مرا یاد قسمتهایی از مسیحا می اندازد.» و دردم جماعتی از میزبانان بهشتی پدیدار شدند، به ستایش

پروردگار پرداختند و گفتند «صدایی دارد که گوش را نوازش می‌دهد.»
کالب به موسیقی بسیار علاقه داشت، و هرگاه فرصتی پیش می‌آمد به شنیدن
آراتاریوه می‌رفت، لبریز از احترام برای این موسیقی غنی به خانه بازمی‌گشت،
اندیشناک می‌نشست و به زمین چشم می‌دوخت و با حرکت دستهایش سخنان
ناگفتنی بسیاری را بیان می‌کرد.

با این تفاهمی که بین دورتا و کالب وجود داشت، طبیعی بود که دورتا از او
بخواهد همه کارهای مربوط به سه مزرعه و زمینهای اجاره‌ای وابسته به ملک
لوویک را به عهده بگیرد؛ به راستی هم، پیش‌بینی کالب که به زودی به تنهایی از
عهده انجام کارهایش بر نخواهد آمد درست از کار در می‌آمد. به قول او «کار کار
می‌زاید.» و یکی از کارهایی که در آن زمان پا به دنیا می‌گذاشت ساختمان
راههای آهن بود. قرار بود خط آهنی از میان دهکده لوویک بگذرد - از جایی که
گله‌های گاو و گوسفند در صلح و صفا به چرای می‌پرداختند و هیچ چیز به طور
ناگهانی متحیرشان نمی‌ساخت - و به این ترتیب بود که مبارزات راه آهن نوپا از
قضا به کارهای کالب گارت راه یافت و مسیر زندگی دوتن از کسانی را که
برایش گرامی بودند تعیین کرد.

ساختمان راه آهن زیر دریایی شاید با دشواریهای روبرو باشد، اما بستر دریا
در میان زمینداران گوناگون با ادعاهای خسارتی که نه تنها قابل اندازه‌گیری بلکه
عاطفی هستند تقسیم نشده است. در بخشی که میدل مارچ به آن تعلق داشت، خط
آهن به اندازه لایحه رفرم یا خطر نزدیک وبای هراسناک هیجان‌انگیز بود، و آنهایی
که قاطعانه‌ترین نظرات را در این باره داشتند زنان و زمینداران بودند. زنان چه پیر و
چه جوان مسافرت با ماشین بخار را گستاخانه و خطرناک می‌دانستند و می‌گفتند
هیچ چیز نمی‌تواند راضیشان کند پایشان را در یک کوپه قطار بگذارند؛ در همان
حال زمینداران، که استدلالهایشان همان قدر با یکدیگر تفاوت داشت که نظرات
آقای سولومون فدرستون با لرد مدلیکت، در این عقیده اتفاق نظر داشتند که هنگام
فروش زمین، خواه به دشمن بشریت یا به شرکتی که ناگزیر به خریدن بود،

• ORATARIO - گزارشی از کتاب مقدس که بشکل نمایشنامه است و توسط گروه کر خوانده میشود.

همسر و بیوه زن / ۸۱۳

می‌بایست این عوامل مخرب را وادارند بهای سنگینی برای اجازه گزند رساندن به بشریت به زمینداران بپردازند.

اما کند ذهنترینشان، نظیر آقای سولومون و خانم وال که هر دو به روی زمین خود کار می‌کردند، دیرتر از دیگران به این نتیجه‌گیری رسیدند، چرا که ذهنشان از تصور روشن دو نیمه شدن مرتع، و تبدیل آن به تکه‌های سه گوش، که به هیچ رو نباید روی می‌داد، فراتر نمی‌رفت، و همزمان پلهای ارتباطی و دریافت مبلغ هنگفتی پول دوردست و باور نکردنی می‌نمود.

خانم وال با لحنی سخت اندوهگین می‌گفت، «برادر جان، اگر خط آهن از نیبرکلوز (Nearclose) بگذرد، همه گاوها گوساله‌هایشان را سقط می‌کنند؛ و اگر مادبان هم آبستن باشد، تعجب نمی‌کنم کره‌اش را بیندازد. نمی‌شود که دارایی یک بیوه بدبخت را همین طوری از بین ببرند، و قانون هم چیزی نگوید. همین که شروع کنند کی می‌تواند جلوی‌شان را بگیرد که زمین را چپ و راست قیچی نکنند؟ همه می‌دانند که من اهل جنگ و دعوا نیستم.»

«بهترین راهش این است که چیزی نگویی، و وقتی برای جاسوسی کردن و اندازه‌گیری می‌آیند یک نفر را شاخ کنی که موی دماغشان بشود. شنیده‌ام که در نزدیکیهای براسینگ مردم همین کار را کردند. دروغ می‌گویند که برای رسیدن به مقصد باید حتماً از این جا بگذرند. بروند از وسط ده دیگری بگذرند. یک مشت لات را بیاورند محصول را لگدمال کنند و بخواهند با پول خسارتش را بدهند. من که باورم نمی‌شود؛ شرکت پولش کجا بود؟»

«برادر پیتتر خدا بیامرز پولش را از شرکت گیر آورد. اما آن یک شرکت منیزیم بود. شرکت راه‌آهن نبود که زمین آدم را چپ و راست تکه تکه پاره کند.»

آقای سولومون به شکل احتیاط‌آمیزی صدایش را پایین آورد و گفت، «خوب، جین، گوش کن ببین چه می‌گویم. هر چه بیشتر چوب لای چرخشان بگذاریم، مجبورند بیشتر پول بدهند، چه مجبور باشند بیایند چه نباشند.»

این استدلال آقای سولومون شاید آنچنانکه می‌پنداشت درست نبود، حيله‌گریش همان قدر بر خط‌مشی شرکت راه‌آهن اثر می‌گذاشت که حيله‌گری

دیپلماتی بر سرمای منظومه شمسی، اما وی با افشاندن تخم بدگمانی به شیوه‌ای دیپلمات‌مآبانه دست به عملی ساختن نقشه‌اش زد. زمین او در بخشی از دهکده لوویک قرار داشت که بیش از همه به آن دور بود، و دهقانان یاد در کلبه‌های تک افتاده یا در کلبه‌های تنگاتنگ در ده کوچک فریک زندگی می‌کردند، که یک آسیاب آبی و چند معدن کوچک سنگ کانون صنعتی بی‌شتاب و پیرزحمتی در آنجا برقرار ساخته بود.

به سبب نداشتن نظر روشن و دقیقی درباره راه‌آهن، افکار عمومی مخالف آن بود، چه ذهن انسانها در این کنج دورافتاده و سرسبز گرایش زیادی به تحسین ناشناخته‌ها نداشت، و بیشتر بر این عقیده بود که خط آهن به زیان تهیدستان تمام خواهد شد و تنها راه عاقلانه این است که با بدگمانی به آن نگریسته شود. حتی شایعه اصلاحات هنوز هیچ امیدی به بازگشت مسیح در دلها برنمیگيخته بود، و چون هیچ وعده مشخصی، نظیر دانه مجانی برای پرورار کردن خوک هیرام فورد، یا آبجوی مجانی در میکده «وزنه و ترازو»، یا پیشنهاد افزایش دستمزد در سه مزرعه مجاور دهکده، به آنها نمی‌داد. و اصلاحات، با وعده‌های مشخصی از این‌گونه با لاف و گزافهای فروشنده‌های دوره گرد تفاوتی نداشت، و هر شخص عاقلی می‌دانست نباید به آنها اعتماد کند. اهالی ده کوچک فریک گرسنگی نمی‌کشیدند، کمتر به خرافات بیشتر به سوءظنی عملی گرایش داشتند؛ کمتر معتقد بودند که فرشتگان آسمان محبت خاصی به آنها دارند و بیشتر معتقد بودند که این فرشتگان تمایل دارند گولشان بزنند — تمایلی که در تغییرات ناگهانی هوا می‌توانستند ببینند.

از ایشرو آقای فدرستون، که خود اندیشه‌های فراوانتری از این‌گونه و فراغت بیشتر و شکم سیرتری برای پروراندن بدگمانی نسبت به زمین و آسمان داشت، می‌توانست افکار عمومی فریک را تحت تأثیر قرار دهد. سولومون در آن هنگام به کارهای جاده رسیدگی می‌کرد، و اغلب سوار بر اسب کندرویش گردشی در فریک می‌کرد و به کارگرانی که در آنجا سنگ جمع‌آوری می‌کردند سری می‌زد، و با حالتی اسرارآمیز، که می‌توانست این تصور را در انسان ایجاد کند که درنگش در

همسر و بیوه زن / ۸۱۵

آن جا نه به خاطر نداشتن انگیزه‌ای برای حرکت کردن بلکه به دلایل مهمتری است، در رفتن تردید نشان می‌داد. پس از اینکه مدتی به تماشای کار کارگران می‌ایستاد، اندکی سرش را بالا می‌برد و به افق چشم می‌دوخت؛ سرانجام افسار را تکان می‌داد، شلاق را آهسته بر پشت اسب فرود می‌آورد، و با گامهای کند به پیش رفتن وامی داشتش. عقربه ساعت شمار در مقایسه با آقای سولومون، که به طرز خوشایندی احساس می‌کرد نیازی به شتاب ندارد، تندتر حرکت می‌کرد. عادت داشت برای گفتگویی محتاطانه و به طرز مبهمی حيله گرانه با هر پرچین ساز و نهر کنی که در سر راهش می‌دید بایستد، و به ویژه علاقمند بود به خبرهایی گوش کند که خود پیش از آن شنیده بود، و به خاطر باور نکردن نیمی از اخباری که می‌شنید خود را نسبت به همه خبرگویان در موقعیت بهتری احساس کند. اما روزی با هیرام فورده گاریچی وارد گفتگو شد و این بار خود اطلاعاتی به او داد.

«چند نفر را ندیده‌ای که با چماق و ابزار این طرفها سرک بکشند؟ اسم خودشان را گذاشته‌اند کارمند راه‌آهن، اما هیچ معلوم نیست چه نقشه‌هایی دارند. شنیده‌ام می‌خواهند دهکده لوویک را پاره پاره کنند.»

هیرام، که به گاری و اسبهایش می‌اندیشید، گفت، «آنوقت مگر می‌شود از جای تکان بخوری، از جایی به جای دیگر بروی؟»

«ابدأ. و زمین خوبی مثل این جا را تکه پاره کنند! من که گفتم، «بروند با تیپتون این کار را بکنند.» هیچ معلوم نیست زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای است. خودشان می‌گویند برای پیشرفت تجارت است، اما می‌خواهند به زمین و سر آخر به فقیر بیچاره‌ها صدمه بزنند.»

«حتماً از بچه‌های لندن هستند.» هیرام تصور مبهمی از لندن به عنوان کانون دشمنی به روستا داشت.

«بله، حتماً. و شنیده‌ام در نزدیکهای براسینگ مردم به جانشان افتادند، و وسایل جاسوسی‌شان را شکستند، و دنبالشان کردند تا دیگر به فکر آمدن به آن جا نیفتند.»

«حتماً خیلی به ایشان خوش گذشت.» هیرام به خاطر شرایط زندگیش تصور

۸۱۶ / میدل مارچ

محدودی از خوش گذرانی داشت.

«من که خودم محال است در کارشان فضولی کنم. اما بعضیها می‌گویند این مملکت دیگر روز خوشی به خودش نمی‌بیند، و علامتش هم این است که این یاروها دارند چپ و راست دهات را لگدمال می‌کنند و می‌خواهند تکه پاره‌اش کنند و رویش خط‌آهن بسازند؛ و همه‌اش برای اینکه گردن کلفت‌های تاجر بتوانند فقیر بیچاره‌ها را بهتر بچاپند، آن وقت نه یک جفت اسب باقی بماند و نه کسی بتواند صدای شلاقش را در بیاورد.»

«قبل از اینکه همچو وضعی پیش بیاید صدای شلاقم را کنار گوششان در می‌آورم.»

پس از این گفتگو، آقای سولومون افسار را تکان داد و اسب را به حرکت واداشت.

آشوب برپا کردن آسان است. نابودی این روستا توسط راه‌آهن نه تنها در میکده «وزنه و ترازو»، بلکه در مزرعه یونجه، که گرد آمدن کارگران در آن فرصت نادری برای گفتگو به دست می‌داد، مورد بحث قرار می‌گرفت.

یک روز صبح، اندکی پس از گفتگوی بین آقای فیربرادر و مری گارت، که طی آن مری به آقای فیربرادر اعتراف کرد که فرد وینسی را دوست دارد، از قضا گذار پدرش برای انجام کاری به مزرعه یودرل که در نزدیکی فریک قرار داشت افتاد: می‌بایست تکه زمین دور افتاده‌ای را که به لوویک تعلق داشت اندازه‌گیری و ارزیابی کند. کالب انتظار داشت این زمین را به قیمت مناسبی برای دورتا بفروشد (باید اعتراف کرد که تمایل داشت دورتا از این معامله با شرکت راه‌آهن نهایت سود را ببرد).

درشکه تک اسبه‌اش را در مزرعه یودرل گذاشت، و هنگامی که با شاگرد و گز اندازه‌گیری به محل کارش رسید، با مساحان شرکت راه‌آهن برخورد کرد که وسایل اندازه‌گیری را میزان می‌کردند. پس از گفتگوی کوتاهی آنها را به حال خود گذاشت، چه می‌دانست باز هم آنها را در حین اندازه‌گیری خواهد دید. یکی از آن روزهای خاکستری پس از بارانهای سبک بود که نزدیک‌های ساعت دوازده ابرها

همسرویه زن / ۸۱۷

اندکی به کنار می‌روند و زمین در باریکه راهها و کنار پرچینها بوی خوشی در هوا می‌پراکند.

اگر فرد وینسی، که سوار بر اسب از این باریکه راهها می‌آمد، نگرانی کمتری داشت این بوها چه خوشتر می‌نمودند. اکنون ذهنش نگران کوششهای ناموفقی در پاسخ به این پرسش بود که چکار کند؛ از یک سو پدرش انتظار داشت بی‌درنگ حرفه کشیشی اختیار کند، و از سوی دیگر مری تهدید می‌کرد که اگر این شغل را برگزیند ترکش خواهد کرد، و دنیای کار هم برای جذب مرد جوانی که نه سرمایه داشت و نه مهارت خاصی اشتیاق چندانی نشان نمی‌داد. تصمیم‌گیری برای فرد دشوارتر شده بود، چون پدرش که می‌پنداشت پسرش نافرمانی را کنار گذاشته است، به او روی خوش نشان می‌داد و امروز هم برای دیدن چند سگ شکاری او را به این سواری دلچسب فرستاده بود. حتی اگر تصمیم می‌گرفت چه کار کند، با مشکل گفتن آن به پدرش روبرو بود. اما باید اقرار کرد آن تصمیم‌گیری، که می‌بایست در وهله نخست انجام شود، دشوارتر از این یک بود—آخر مرد جوانی (که نزدیکانش نمی‌توانستند «مقام و منصبی» برایش دست و پا کنند) چه شغلی می‌توانست پیدا کند که همزمان آبرومندانه و پر درآمد می‌بود و تازه نیازی هم به اطلاعات خاص نمی‌داشت؟ همچنانکه غرق در این اندیشه‌ها از جاده باریک کنار فریک می‌آمد، و دودل بود که راهش را به سمت دهکده لوویک کج کند تا مری را ببیند یا نه، می‌توانست از فراز پرچین از این سوتا آن سوی مزرعه را با یک نگاه ببیند. ناگهان صدایی توجهش را جلب کرد، در انتهای مزرعه‌ای در سمت چپ شش هفت مرد را دید که با کت چنبدار کشاورزان در تن و چنگک در دست با حالتی تهاجمی به سمت چهار کارمند راه‌آهن که روبرویشان ایستاده بودند پیش می‌رفتند، و در همان حال کالب گارت و شاگردش از آن سوی مزرعه شتابان به سمت راه‌آنها می‌آمدند. فرد چند لحظه‌ای معطل شد تا در چوبی را پیدا کند، و نتوانست به موقع خود را به آن نقطه برساند. روستائیان، که پس از سر کشیدن آبجوی نیمروزشان چندان شتابی برای زیرورو کردن علفوفه نداشتند، راه‌آنها را با جنگ‌گهایشان دنبال می‌کردند؛ در همان حال شاگرد کالب گارت،

۸۱۸ / میدل مارچ

جوانی هفده ساله، که به دستور کالب می خواست وسیله اندازه گیری راه آهنها را بردارد، به زمین افتاده و گویا بیهوش بود. راه آهنها می دویدند، فرد خود را به جلو کارگران چنگک به دست رساند و با یورش ناگهانی تعقیب را برایشان ناممکن و گریز را برای راه آهنها آسان ساخت. همچنانکه به میان صفوف پراکنده کشاورزان می تاخت و چپ و راست شلاقش را فرود می آورد، فریاد می زد، «احمقهای لعنتی منظورتان از این کار چیست؟ علیه همه تان به دادگاه شکایت می کنم. پسر بچه را زده اید، و شاید هم کشته باشیدش. هیئت منصفه یک یکتان را دار می زند، خیالتان راحت باشد.» فرد بعدها از یادآوری جملاتی که در آن روز به کار برده از ته دل می خندید.

کارگران را از در چوبی به داخل مزرعه رانده و عنان اسب را کشیده بود که هیرام فورد، از فاصله ای دور و بی خطر، برگشت و با جملاتی که به هیچ رو نمی دانست هومری است، فرد را به مبارزه طلبید.

«تو ترسویی، ترسو. از اسبت پیاده شو، اربابزاده، تا با هم مشتی بازی کنیم، جرأت نداری بدون اسب و شلاقت بیایی، وگرنه با یک مشت نفست را می گیرم.»
 «یک دقیقه صبر کن، همین حالا برمی گردم و اگر دلتان بخواهد با یکی یکتان مشتی بازی می کنم.» فرد به قدرت خود در مشتی بازی با هموعان گرامیش اطمینان داشت، اما در حال حاضر می خواست به نزد کالب و جوانک به زمین افتاده بازگردد.

مچ پای جوانک پیچ خورده بود، و به همین خاطر بسیار درد می کشید، اما صدمه دیگری ندیده بود، و فرد او را بر اسب نشاند تا به مزرعه یودرل برود و در آن جا فکری به حال پایش نکنند.

«بگو اسب را در اصطبل بگذارند، و به مساحان بگویی توانند بیایند و سایلشان را بردارند— خطر رفع شده است.»

کالب گفت، «نه، نه پای یک نفر شکسته امروز باید کار را قطع کنند، و شاید هم به نفعشان باشد. بیا، تام، این چیزها را جلو اسب بگذار. وقتی ببینند داری می آیی برمی گردند.»

همسر ویوه زن / ۸۱۹

پس از رفتن تام فرد گفت، «خوشحالم که درست سر بزنگاه این جا بودم، آقای گارت. معلوم نیست اگر سواره نظام به موقع خودش را نرسانده بود چه پیش می آمد.»

کالب چشم از نقطه ای که در لحظه قطع کارش به کار در آن جا مشغول بود بر نمی داشت. با لحنی اندیشناک گفت، «بله، بله، شانس آوردیم. اما — تف به این وضع — وقتی مردم خر باشند بهتر از این نمی شود؛ نگذاشتند کارم را بکنم. تا یک نفر سر متر را برایم نگه ندارد نمی توانم اندازه گیری کنم.» با چهره ای گرفته به سمت نقطه ای که متر را انداخته بود رهسپار شد، تو گویی حضور فرد را از یاد برده بود، اما ناگهان برگشت و شتابزده گفت، «هرچند! امروز چه کار داری، جوان؟»

«هیچ کار، آقای گارت، با کمال میل حاضرم به شما کمک کنم.» فرد احساس می کرد با کمک به آقای گارت با دخترش نرد عشق می بازد.

«به شرط اینکه از خیم و راست شدن و گرما ناراحت نشوی.»

«از هیچ چیز ناراحت نمی شوم. فقط می خواهم اول بروم با آن مرد که بد قیافه ای که نفس کش مبارز می طلبید چند تا مشت رد و بدل کنم. می خواهم درس خوبی به او بدهم. پنج دقیقه بیشتر طولش نمی دهم.»

کالب با لحنی آمرانه گفت، «چرند نگو! خودم می روم و با آنها صحبت می کنم. یک نفر توی کله شان دروغ پر کرده است. این بیچاره ها از هیچ جا خبر ندارند.»

«پس من هم با شما می آیم.»

«نه، نه، تو همین جا که هستی بمان. احتیاج به خون جوان توندارم، خودم

می توانم از پیشش بریایم.»

کالب مرد نیرومندی بود و ترسی نمی شناخت بجز ترس آزار رساندن به دیگران و ترس سخن پردازی کردن. آمیخته غریبی بود از احساسات پر شور درباره زحمتکششان و گذشت عملی نسبت به آنها، چرا که خود همواره مرد زحمتکشی بود. کار روز را انجام دادن و خوب انجام دادن، برای آنها، همچنانکه برای خود بخش

۸۲۰ / میدل مارچ

بزرگی از خوشبختی می دانست. هنگامی که به سمت کارگران مزرعه به راه افتاد آنها به سر کارشان بازنگشته بودند، و آن چنانکه رسم روستائیان در هنگام گردهمایی است رو به روی یکدیگر در فاصله های دو متری ایستاده بودند به کالب، که یک دست در جیب و دست دیگر میان دکه های جلیقه اش با گامهای بلند پیش می آمد و هنگامی که در برابرشان ایستاد چهره مهربان همیشگی را داشت، با تندخویی چشم دوخته بودند.

«چرا، بچه های من، این کارها برای چه؟» بنابر معمول، عبارتهای کوتاهی به کار می برد، که به نظر خودش بسیار پر معنا می نمودند، زیرا مانند گیاه که سر از آب به در می آورد اندیشه های فراوانی در پس آنها نهفته بود. «چه شد که این کار غلط را کردید؟ حتماً کسی گوشتان را با دروغ پر کرده. خیال می کردید آن چند نفر می خواستند شر به پا کنند.»

هریک از روستائیان به نسبت میل خود به پاسخگویی هر چند گاه «بله!» ای بر زبان می آورد.

«چرند! هیچ این طور نیست! دارند می گردند ببینند راه آهن باید از کجا بگذرد. نه، بچه ها، نمی توانید جلوی راه آهن را بگیرید؛ چه بخواهید چه نخواهید ساخته می شود. و اگر همین طور بخواهید با آن بجنگید برای خودتان گرفتاری درست می کنید. قانون به مساحان اجازه می دهد وارد این زمین بشوند. مالک نمی تواند چیزی بگوید، و اگر شما دخالت کنید با پاسبان و قاضی بلیکری و دستبند و زندان میدل مارچ سروکار پیدا می کنید. همین حالا هم شاید برای خودتان حسابی گرفتاری درست کرده باشید چون ممکن است کسی برود از شما شکایت کند.»

کالب در این جا مکث کرد، شاید هیچ ناطقی بهتر از او نمی توانست واژه هایی مناسب انتخاب و به موقع مکث کند.

«بله، شما نمی خواستید به کسی صدمه بزنید. یک نفر به شما گفته که راه آهن چیز بدی است. دروغ گفته. شاید این جا و آن جا و به فلان و بهمان کمی ضرر بزند؛ درست مثل خورشید. اما راه آهن چیز خوبی است.»

همسر و بیوه زن / ۸۲۱

تیموتی کوپر، که به دنبال دیگران به دنبال تفریح و خوشگذرانی نرفته و همان جا مانده بود تا یونجه‌اش را زیرورو کند، گفت: «بله! برای کله گنده‌ها خوب است که از آن پول در بیاورند. از وقتی بچه بودم اتفاقات زیادی دیده‌ام — جنگ و صلح، کانالها، جورج شاه، جورج شاه دوم، و این شاه جدید که اسمش را نمی‌دانم — برای آدم فقیر چیزی تغییر نکرده. کانالها برایش چه فایده داشتند؟ نه نان و آبش را بیشتر کردند، و نه مزدش را که کمی پس انداز کند، اگر هم پولی کنار گذاشت مال این بود که به خودش گرسنگی داد. از آن وقت تا به حال وضع خیلی بدتر شده. راه آهن که بیاید باز بدتر می‌شود. اما دخالت کردن هیچ فایده‌ای ندارد، من به بچه‌ها گفتم. دنیا مال کله گنده‌هاست، بله. و شما هم، آقای گارت، طرفدار کله گنده‌ها هستید.»

تیموتی کارگری قدیمی بود با بدنی لاغر و عضلانی، که هنوز در آن دوران نمونه‌هایشان دیده می‌شد — پس اندازش را در قلکی می‌ریخت، در کلبه تک افتاده‌ای زندگی می‌کرد، و تحت تأثیر سخن‌پردازی قرار نمی‌گرفت، نه روح فتودالی داشت نه ایمان زیاد، چنانکه گویی با عصر خرد و حقوق بشر یکسره نا آشنا نبود. متقاعد ساختن این روستائیان عصر تاریکی بدون کمک معجزه دشوار بود — روستائانی که سختیهای روزگار حقیقت انکارناپذیری به آنان آموخته بود و می‌توانستند آنها را همچون چماقی بر سر استدلالهای شسته و رفته‌ای که به طرفداری از کاری به صلاح جامعه می‌آوردید و آنها به هیچ رو احساس نمی‌کردند فرود آورند.

کالب، اگر هم می‌خواست از واژه‌های خودنمایانه استفاده کند، هیچ از آنها در چنته نداشت، عادت کرده بود تنها با انجام «صادقانه کسب و کارش» دشواریها را از سر راهش بردارد. به تیموتی گفت: «تیم، اینکه تو نظر خوبی به من داری یا نه، هیچ به موضوع ربطی ندارد. شاید وضع آدمهای ندار بد باشد — و بد هم هست — اما نمی‌خواهم بچه‌های این جا کاری بکنند که وضعشان بدتر بشود. اسب شاید بارش سنگین باشد، اما اگر نصف آن علوفه خودش باشد، هیچ فایده‌ای به حالش ندارد توی گودال کنار جاده خالیش کند.»

هیرام، که رفته رفته متوجه اشتباهش می شد، گفت، «ما فقط می خواستیم کمی تفریح کنیم. همین، فقط می خواستیم تفریح کنیم.»

«خوب، پس قول بدهید دخالت نکنید، من هم شاید بتوانم جلوییشان را بگیرم شکایت نکنند.»

تیموتی گفت، «من اصلاً دخالتی نکردم، و مجبور نیستم قول بدهم.»

«بله، اما بقیه. یا الله دیگر، من هم امروز مثل همه شما خیلی کار دارم، نمی توانم وقت تلف کنم. قول بدهید سروصدا نمی کنید تا احتیاجی به آمدن سرپاسبان نباشد.»

«باشد، باشد، ما دخالت نمی کنیم؛ هر کار دلشان می خواهد بکنند.» بدین ترتیب کالب قولی را که می خواست گرفت؛ و به نزد فرد، که به دنبال او آمده و کنار در چوبی مزرعه ایستاده بود، شتافت.

به کار مشغول شدند، و فرد سخت با علاقمندی به او کمک کرد. حال خوشی داشت، و یک بار که به روی زمین نمناک کنار پرچین در غلتید و شلوار تابستانی را گل آلود کرد، از ته دل خندید. یورش موفقیت آمیز به کشاورزان یا خشنودی کمک به پدر مری چنین روحیه اش را بالا برده بود؟ چیزی مهمتر از این. حوادث آن روز کمک کرده بودند امکان دستیابی به شغلی به ذهن خسته اش راه یابد که از چند جنبه برایش گنجینه داشت. شاید هم تارهایی از ذهن آقای گارت به سوی همان هدفی که اکنون خود را بر فرد آشکار می ساخت ارتعاش خود را از سر گرفته بودند. چه رویداد مؤثر به جرقه ای می ماند که به میان علف خشک و نفت بیفتد؛ و همواره به نظر فرد چنین می رسید که راه آهن این جرقه را فراهم کرد. اما همچنان در سکوت به کار ادامه دادند و جز به هنگام ضرورت سخنی بر زبان نیاوردند. سرانجام، زمانی که کار به پایان رسید و به راه افتادند، آقای گارت گفت، «هیچ لازم نیست جوانی لیسانس داشته باشد تا بتواند از عهده این قیل کارها بر بیاید، نه فرد؟»

«کاش قبل از رفتن به دانشگاه، به فکر این کار می افتادم. آقای گارت، به نظر شما — فکر می کنید — سنم برای یاد گرفتن کسب و کار شما زیاد باشد؟»

همسرویه زن / ۸۲۳

«پسرم، کسب و کارمان یک جور نیست. مقدار زیاد از چیزهایی که می‌دانم فقط با تجربه به دست آمده است؛ این جور چیزها را نمی‌شود از کتاب یاد گرفت. اما تو هنوز جوانی و می‌توانی پی‌ریزی کنی.» کالب جمله آخر را با تأکید فراوانی ادا کرد، اما با اندکی تردید از سخن گفتن بازایستاد. شنیده بود که فرد می‌خواهد حرفه کشیشی را اختیار کند.

فرد با اشتیاق بیشتری پرسید، «فکر می‌کنید اگر سعی کنم فایده‌ای داشته باشم؟»

کالب، سر را به یک سو گرفت و با صدای آهسته‌ای، چنانکه گویی می‌خواهد مطلبی عمیقاً مذهبی را بر زبان آورد، گفت، «بستگی دارد. باید از دو چیز مطمئن باشی: عاشق کارت باشی، نه اینکه همیشه دلت بخواهد زود تمام شود تا بتوانی دنبال تفریحت بروی. دوم اینکه، از شغلت خجالت نکشی و فکر نکنی اگر کار دیگری داشتی افتخارش بیشتر بود. باید به کارت افتخار کنی و یاد بگیری با علاقه انجامش بدهی، نه اینکه همیشه عذر و بهانه بیاوری و بگویی اگر فلان و بهمان کار را داشتم بهتر انجامش می‌دادم. برای همچو آدمی پشیزی ارزش قایل نیستم — هر که می‌خواهد باشد — نخست وزیر یا کاهگل مال — باید کارش را خوب انجام بدهد.

«هیچ وقت احساس نکرده‌ام اگر کشیش بشوم بتوانم کارم را خوب انجام بدهم.»

«پس ولش کن، پسرم. وگرنه همیشه ناراحتی. یا، اگر هم ناراحت نباشی، آدم کسل‌کننده و بی‌روحی می‌شوی.»

فرد، که سرخ شده بود، گفت، «مری هم تقریباً همین را می‌گوید. آقای گارت، فکر می‌کنم شما حتماً می‌دانید چه احساسی به مری دارم. امیدوارم از اینکه بفهمید همیشه او را از همه دخترها بیشتر دوست داشته‌ام و هرگز هم دختر دیگری را به اندازه او دوست نخواهم داشت، ناراحت نشوید.»

هنگامی که فرد صحبت می‌کرد، خطوط چهره کالب آشکارا باز شد، اما با حالتی جدی رو به سوی او کرد و گفت، «فرد، اگر خیال داری سرنوشت آینده

مری را در دست بگیری، آنوقت مسئله جدی تر می شود.»

«می دانم، آقای گارت، و به خاطر او هر کار از دستم بریاید می کنم. می گوید اگر کلیسا را انتخاب کنم، محال است زنم بشود. و اگر مری ناامیدم کند، مفلوک ترین آدم دنیا می شوم. جداً، اگر بتوانم شغل دیگری پیدا کنم شغلی که با روحیه من جور بیاید، آن قدر کار می کنم که استحقاق موافقت شما را داشته باشم. دوست دارم در فضای آزاد کار کنم. همین حالا هم با زمین و دام آشنایی دارم. می دانید، قبلاً خیال می کردم — گرچه شاید به نظرتان احمقانه برسد — که خودم صاحب زمین می شوم. مطمئنم این جور چیزها را خیلی زود یاد می گیرم، بخصوص اگر زیر دست شما کار کنم.»

کالب، که به سوزان می اندیشید، گفت، «تند نرو، پسر. به پدرت در این باره چه گفته ای؟»

«هنوز هیچ چیز؛ اما باید بگویم. فقط منتظرم ببینم به غیر از کشیشی چه کار دیگری می توانم بکنم. خیلی متأسفم که مایوش می کنم، اما وقتی آدم بیست و چهار ساله شد خودش باید تصمیم بگیرد. وقتی پانزده ساله بودم از کجا می دانستم چه کاری حالا برایم مناسب است. رشته تحصیلی درستی انتخاب نکردم.»

«گوش بده ببین چه می گویم، فرد؟ مطمئنی مری به تو علاقه دارد، یا روزی زنت می شود؟»

«از آقای فیربرادر خواهش کردم از جانب من با او حرف بزند، چون مری قدغن کرده بود در این باره با او صحبت کنم — غیر از این راه چاره ای به نظر نمی رسید. و آقای فیربرادر می گوید اگر شغل شرافتمندی پیدا کنم — یعنی، غیر از کشیشی — می توانم خیلی امیدوار باشم. حتماً فکر می کنید بی جهت دارم با این حرفها و آرزوهایم درباره مری سرتان را درد می آورم، چون هنوز نشان نداده ام چکار از دستم برمی آید. البته من هنوز مدعی چیزی نیستم؛ راستی هم هنوز هم دینی به شما دارم که هیچوقت نمی توانم ادایش کنم، حتی اگر بتوانم با پول تصفیه اش کنم.»

همسر ویوه زن / ۸۲۵

«چرا، پسر من تو باید مدعی باشی. جوانها همیشه باید مدعی کمک مسن‌ترها باشند. من خودم زمانی جوان بودم و مجبور شدم بدون کمک کسی گلیم را از آب بیرون بکشم؛ اما کمک، حتی به صورت احساس همدردی، حتماً به دردم می‌خورد. فعلاً باید در این باره فکر کنم. فردا ساعت نه بیا به دفترم. یادت باشد، دفترم.»

آقای گارت بدون مشورت با سوزان هیچ گام مهمی بر نمی‌داشت، اما باید اعتراف کرد پیش از رسیدن به خانه تصمیمش را گرفته بود. نسبت به شمار فراوانی از مسایل که سایر مردان عزمی راسخ یا لجبازی نشان می‌دهند، او رامترین مرد دنیا بود. هرگز نمی‌دانست چه نوع گوشتی برای خود انتخاب کند، و اگر سوزان می‌گفت باید به خاطر صرفه‌جویی در کلیه چهار اتاقه‌ای زندگی کنند، بی‌آنکه در جزئیات کندوکاو کند، می‌گفت «بیا برویم». اما هرگاه احساس و نظر مشخصی داشت فرمانده او بود؛ و به رغم ملایمت و کمرویش در سرزنش کردن، همه اطرافیانش می‌دانستند در موارد نادری که تصمیم می‌گرفت، مستبد بود. هرچند، جز به خاطر دیگران استبداد نشان نمی‌داد. در نودونه درصد موارد خانم گارت تصمیم می‌گرفت، اما در مورد صدمی خانم گارت اغلب می‌دانست که باید از اصل اعتقادی بسیار دشوار خود پیروی کند، و از شوهرش فرمان ببرد.

همین که آن شب تنها شدند گفت، «سوزان، همان طور ده خیال می‌کردم شد.» سوزان از ماجرای که سبب شده بود فرد به شوهرش کمک کند باخبر بود، اما کالب از گفتن نتایج بعدی آن خودداری کرده بود. «بچه‌ها به همدیگر علاقه دارند— فرد و مری را می‌گویم.»

خانم گارت بافتنی را روی پایش گذاشت و چشمان هوشمندش را با نگرانی به صورت او دوخت.

«بعد از اینکه کارمان تمام شد، فرد همه حرفهایش را به من زد. هیچ خوش ندارد کشیش بشود، و مری می‌گوید اگر این شغل را انتخاب کند زنش نمی‌شود؛ و جوانک میل دارد زیر دست من کار کند و کسب و کار یاد بگیرد. و من تصمیم گرفته‌ام قبولش کنم و یک مرد از او بسازم.»

خانم گارت، با صدای بمی که حیرت آمیخته به تسلیمش را نشان می داد، گفت، «کالب!»

آقای گارت به پشتی صندلی تکیه داد و دسته های آنرا محکم فشرد. «کار خوبی است. حتماً برایم دردرس درست می کند، اما فکر می کنم بتوانم آنرا به سرانجام برسانم. جوانک مری را دوست دارد، و عشق واقعی برای یک زن چیز خوبی است، سوزان خیلی از مردها را سر براه می کند.»

خانم گارت، رنجیده خاطر از اینکه دخترش خود در این باره چیزی به او نگفته است، پرسید، «مری با تو درباره این موضوع صحبت کرده؟»

«ابدأ. یک بار درباره فرد از او چیزی پرسیدم؛ کمی به او هشدار دادم. اما به من اطمینان داد که هرگز با مرد تنبل و تن پروری عروسی نمی کند— از آن به بعد دیگر چیزی نگفت. گویا فرد آقای فیربرادر را واداشته برود با مری حرف بزند— چون به فرد اجازه صحبت کردن در این باره را نمی داد؛ و مری به آقای فیربرادر گفته که به فرد علاقه دارد اما می گوید نباید کشیش بشود. فرد تصمیم گرفته با مری عروسی کند، این را متوجه شدم؛ برای همین بیشتر از این جوان خوشم می آید— و ما همیشه این بچه را دوست داشتیم، سوزان.»

«حیف شد، کالب.»

«چرا— حیف؟»

«برای اینکه، کالب، ممکن بود زن مردی بشود که بیست برابر از فرد بهتر

است.»

کالب حیرت زده گفت، «هان؟»

«من جداً معتقدم که آقای فیربرادر به مری علاقه دارد و می خواست به او پیشنهاد ازدواج کند؛ البته حالا که فرد از او به عنوان واسطه استفاده کرده، مری یک خواستگار بهتر را از دست می دهد.» خانم کالب با لحن تندی حرف می زد. احساس خشم و سرخوردگی می کرد، اما مصمم بود از گفتن سخنان بی نتیجه خودداری ورزد.

کالب تحت تأثیر احساسات ضد و نقیض لحظاتی چند خاموش ماند. به زمین

همسر و بیوه زن / ۸۲۷

چشم دوخت و هماهنگ با جدالهای درونی دست و سرش را تکان می داد. سرانجام گفت، «سوزان، در آن صورت من خیلی خوشحال می شدم و افتخار می کردم، برای خاطر تو هم خیلی خوشحال می شدم. همیشه احساس می کنم من هم سطح تو نبودم. اما تو، اگر چه یک مرد معمولی بودم، زنم شدی.»

«من زن بهترین و باهوشترین مردی که می شناختم شدم.» خانم گارت اطمینان داشت هرگز نمی توانست مردی بجز کالب را دوست داشته باشد.

«خوب، شاید مردم فکر می کردند می توانستی شوهری بهتر از این پیدا کنی. اما آنوقت برای من بد می شد. برای همین فرد را ترجیح می دهم. قلباً پسر خوبی است. هوش کار کردن دارد، فقط کافی است کار مناسب انتخاب کند؛ و بیش از هر چیز دخترم را دوست دارد و برای او احترام قایل است، و دخترم هم گویا به او تقریباً قول ازدواج داده. من می گویم، روح این جوان در دستهای من است؛ و من هر کار بتوانم برایش می کنم، پس خدا کمکم کند! سوزان، این وظیفه من است.» خانم گارت به اشک ریختن عادت نداشت، اما اکنون، پیش از آنکه شوهرش به گفته هایش پایان دهد قطره اشک درشتی به روی گونه اش غلتید. فشار احساسات گوناگون، مهر بسیار و خشم اندک. او را به گریستن واداشته بودند. صورتش را شتابزده پاک کرد و گفت، «کالب، کم پیدا می شوند مردهایی که وظیفه خودشان بدانند به این شکل مشکلی به مشکلاتشان اضافه کنند.»

«مهم نیست که مردهای دیگر چه چیز را وظیفه خودشان می دانند. نظر روشنی در این باره دارم، و از همان پیروی می کنم؛ امیدوارم تو هم حتی المقدور سعی کنی مری ناراحت نشود. طفلک بچه!»

کالب، که به پشتی صندلی تکیه داده بود، با نگاهی سرشار از التماس و نگرانی به همسرش می نگریست. سوزان از جا برخاست، او را بوسید و گفت، «خدا حفظت کند، کالب! بچه های ما پدر خوبی دارند.»

آنگاه از اتاق بیرون رفت و به جبران سخنانی که از گفتنش خودداری کرده بود سیر گریست. اطمینان داشت که این کار شوهرش را به معنای دیگری تعبیر خواهند کرد، و به فرد نظری منطقی و خالی از امید داشت. کدام یک دوراندیشانه

از کار در می‌آمد— نظر منطقی او یا بزرگواری پر شور کالب!
 هنگامی که صبح روز بعد فرد به دفتر رفت، می‌بایست آزمایشی بدهد که
 آمادگیش را نداشت.

کالب گفت، «خوب فرد، باید پشت میز بنشینی. من خودم خیلی کار نوشتنی
 کرده‌ام، و بدون کمک هم کارم از پیش نمی‌رود، و چون قرار است از دفترداری
 سر در بیاوری و قیمت‌ها را توی کله‌ات فرو کنی، خیال دارم دیگر منشی نگه ندارم.
 بنابراین باید حسابی کار کنی. چهار عمل اصلی و خط چطور است؟»
 قلب فرد فرو ریخت؛ فکر کارهای دفتری را نکرده بود، اما اکنون روحیه
 مصممی داشت و نمی‌خواست عقب‌نشینی کند. «از چهار عمل اصلی نمی‌ترسم،
 آقای گارت؛ همیشه برایم آسان بود.»

کالب قلمی برداشت، به دقت امتحانش کرد، و پس از آنکه خوب آنرا در
 جوهر فرو کرد، با ورق کاغذ خط کشی شده به فرد داد و گفت، «بگذار ببینیم
 چکار می‌کنی. یکی دو خط از روی این ارزیابی و رقم‌های پایین آن برایم
 بنویس.»

در آن دوران معتقد بودند شایسته نجیب‌زادگان نیست با خطی خوانا یا با
 دستخطی نظیر دفترداران بنویسند. فرد آن چند سطر را با دستخطی آقامشانه که با
 خط هر ویکننت و اسقفی برابری می‌کرد نوشت: حروف با صدا همه یکسان
 می‌نمودند، و حروف با صدا به سختی از یکدیگر تمیز داده می‌شدند؛ خطش
 کشیده و محو بود و حروف از ماندن روی خط راست عار داشتند— سخن کوتاه، از
 آن دست‌نوشته‌هایی که چون پیشاپیش از منظور نویسنده آن با خبرید به آسانی
 می‌توانید مفهومش را درک کنید.

کالب می‌نگریست و چهره‌اش بیش از پیش درهم می‌رفت، اما هنگامی که
 فرد کاغذ را به دست او داد چیزی شبیه به غرش از گلویش بیرون آمد و با پشت
 دست محکم به روی کاغذ کوفت. کار بدی از این‌گونه ملاطفت کالب را از بین
 می‌برد.

«نف! فکرش را بکن! این مملکت را ببین که تحصیلات یک جوان صدها

همسرویه زن / ۸۲۹

پوند خرج برمی دارد، و آن وقت این جور از کار در می آید!» و آنگاه همچنانکه عینکش را به روی پیشانی هل می داد و به دستنوشته بخت برگشته می نگریست، با لحنی رقت انگیز افزود، «خدا به ما رحم کند، فرد، تجمل این جور دستخط ها را ندارم!»

فرد، که روحیه اش را باخته بود، نه تنها به خاطر این اظهارنظر درباره خطش، بلکه از تصور امکان قرار گرفتن در زمره کارمندان دفتری، پرسید، «حالا چکار کنم، آقای گارت؟»

«چکار کنی؟ خوب، باید یاد بگیری بهتر بنویسی و از خط هم بیرون نزنی. اگر هیچ کس نتواند خطت را بخواند پس برای چه می نویسی؟ مگر خودشان کم کار دارند که تو هم برایشان معما می فرستی؟ خوب، مردم را این طوری تربیت کرده اند. اگر سوزان کمکم نمی کرد از بعضی نامه هایی که مردم برایم می فرستند سر در بیاورم، خدا می داند چه قدر باید وقت تلف می کردم. نفرت انگیزست!» پس از این کالب کاغذ را به گوشه ای انداخت.

اگر کسی در آن لحظه دزدانه نگاهی به داخل دفتر کار می انداخت شاید از خود می پرسید بین این مرد میانسال خشمگین و جوان خوش سیمای موبوری که صورتش از شرم و خواری سرخ شده است و لبش را از ناراحتی به دندان می گزد چه حادثه مهمی روی داده است. فرد با اندیشه های فراوانی در ستیز بود. آقای گارت در آغاز آنچنان رفتار مهربان و دلگرم کننده ای داشت که امیدواریش به اوج رسیده بود، و اکنون به همان نسبت امیدش را از دست داده بود. فکر کار دفتری را نکرده بود — در واقع — مانند بیشتر مردان جوان، شغلی می خواست که عاری از چیزهای ناخوشایند باشد. اگر به خود نوید نداده بود به دیدن مری برود و به او بگوید نزد پدرش استخدام شده است نمی دانم چه عواقبی به بار می آمد. امید دیدن مری را نمی توانست از دست بدهد.

تنها توانست بگوید، «خیلی متأسفم، آقای گارت.» اما آقای گارت از هم اکنون پشیمان شده بود.

با لحن آرام همیشگی خود گفت، «باید سعیمان را بکنیم، فرد. هر کسی

می تواند نوشتن یاد بگیرد. من خودم بدون معلم یاد گرفتم. با علاقه شروع کن، اگر روز کافی نیست شبها بیدار بنشین. صبر و بردباری به خرج می دهیم، پسر. تا مدتی که توداری تمرین می کنی کالوم به کارهای دفتری رسیدگی می کند. فعلاً باید دنبال کاری بروم. باید پدرت را در جریان بگذاری. وقتی نوشتن یاد گرفتی، حقوق کالوم توجیبیم می ماند؛ آن وقت می توانم سالی هشتاد پوند به تو حقوق بدهم؛ سال بعد اضافه اش می کنم.»

هنگامی که فرد پدر و مادرش را از شغلی که برگزیده بود باخبر ساخت واکنش حیرت زده آنها در خاطره او نقش عمیقی برجای گذاشت. از دفتر کار آقای گارت یکر است به کارخانه رفت، چه به درستی احساس می کرد محترمانه شکلی که می تواند با پدرش رفتار کند این است، که خبر دردناک را با حالتی جدی و رسمی به او بگوید. وانگهی، اگر گفتگو در جدی ترین ساعات روز انجام می گرفت، که آن هم ساعت هایی بود که پدرش در دفتر کار خود می گذراند، تصمیمش برگشت ناپذیری و قاطعیت بیشتری می یافت.

فرد یکر است به اصل موضوع پرداخت و به اختصار گفت چه کرده و مصمم به انجام آن است، اظهار تأسف کرد که پدرش را از خود ناامید کرده است و تقصیر را به گردن کاستی های خود گذاشت. فرد به راستی متأسف بود و به همین خاطر واژه های ساده و پراحساسی به کار برد.

آقای وینسی سخت حیرت زده و خاموش به سخنان او گوش داد؛ با آن خوی زود خشمی که داشت این سکوت نشان می داد تا چه اندازه متأثر است. آن روز صبح به خاطر اوضاع تجاری خلق خوشی نداشت، و همچنانکه به گفته های پسرش گوش می داد لبهایش را بیش از پیش با تلخکامی برهم فشرد. هنگامی که فرد از سخن گفتن باز ایستاد، نزدیک به یک دقیقه سکوت برقرار شد، که در طی آن آقای وینسی کتابی را در کشوی میز گذاشت و کلید را محکم در قفل چرخاند. آنگاه چشم به پسرش دوخت و گفت، «پس بالاخره تصمیمتان را گرفتید، قربان؟»
«بله، پدر.»

«بسیار خوب؛ سر تصمیمتان بایستید. دیگر حرفی ندارم. همه تحصیلات را

همسرویه زن / ۸۳۱

به دور ریختی و یک پله در زندگی تنزل کردی، و حال آنکه من وسایل ترقی را برایت فراهم کرده بودم، همین.»

«پدر، خیلی متأسفم که از این لحاظ با شما موافق نیستم. شغلی که انتخاب کرده‌ام همان قدر آبرومندانه است که معاون کشیش بودن. به هر حال از اینکه آرزوهای بزرگی برایم داشتید از شما سپاسگزارم.»

«بسیار خوب؛ دیگر حرفی ندارم. دیگر امیدم را از تو قطع می‌کنم. فقط امیدوارم وقتی خودت صاحب پسری شدی پاداش زحمات را بهتر بدهد.»

فرد سخت آزرده شد. پدرش ناجوانمردانه از موقعیت ترحم‌انگیز خود و از زحمات گذشته سود می‌جست — همه ما در چنین مواردی بدین گونه رفتار می‌کنیم. در حقیقت، آرزوهای آقای وینسی برای پسرش آمیخته به مقدار فراوانی غرور، بی‌توجهی به احساسات او، و حماقت خودپرستانه بود. اما با این همه پدر سرخورده اهرم نیرومندتری در دست داشت، و فرد احساس کرد پدر با ناسزایی خاموش او را از خود می‌راند.

هنگامی که فرد از جا برخاست تا برود گفت، «امیدوارم با ماندن من در خانه مخالف نباشید، پدر. به زودی حقوق کافی می‌گیرم و می‌توانم پول غذایم را بدهم، و میل هم دارم این کار را بکنم.»

آقای وینسی از تصور این موضوع که هزینه زندگی فرد از دوش او برداشته خواهد شد آرامش خاطری یافت. «گور پدر پول غذایت! البته که مادرت دلش نمی‌خواهد بروی. اما برای خودت باید اسب دیگری بخری، ملتفتی که؟ پول خیاط را هم نباید خودت بدهی. وقتی مجبور شدی پول لباسهایت را خودت بدهی، فکر می‌کنم با یکی دو دست کت و شلوار کمتر بسازی.»

فرد در رفتن درنگ می‌کرد؛ هنوز مطلب دیگری برای گفتن داشت. سرانجام آنرا بر زبان آورد.

«پدر، امیدوارم با من دست بدهید و از اینکه ناراحتان کردم مرا ببخشید.»
آقای وینسی از روی صندلی نگاهی به پسرش که نزدیک می‌شد انداخت، آنگاه با او دست داد، گفت، «باشد، باشد، دیگر حرفش را نزنیم.»

فرد ناگزیر شد به مادرش توضیح بیشتری بدهد، با این همه خانم وینسی تسلی ناپذیر باقی ماند. چه درپیش روی خود رویدادی را می دید که شاید شوهرش هرگز به آن نیندیشیده بود، یقین داشت که فرد با مری گارت ازدواج خواهد کرد، می دید که از آن پس زندگی خودش از گارتها و راه و رسم زندگیشان اشباع خواهد شد، و پسر دردانه اش، با آن صورت قشنگ و حالت امروزی «که پسر هیچ کس در میدل مارچ به پایش نمی رسید»، به طور حتم از لحاظ سادگی سر و وضع و بی قید درباره لباسهایش به آن خانواده شباهت پیدا می کرد. اطمینان داشت که گارتها توطئه چیده اند فرد دوست داشتنی را بقایند. اما جرأت نمی کرد در این باره به تفصیل صحبت کند چون کوچکترین اشاره به این موضوع سبب می شد فرد همیشه مهربان «به او بپردازد». خانم وینسی خوش خلق تر از آن بود که خشمی نشان دهد، اما احساس می کرد خوشبختیش خدشه دار شده است، و تا چندین روز کافی بود به فرد نگاه کند تا اشکش سرازیر شود، گویی مصیبتی را برای او پیش بینی می کرد. شاید به این خاطر گشاده رویی همیشگی خود را دیرتر بازمی یافت که فرد به او اخطار کرده بود درباره این موضوع دردناک با پدرش که تصمیم او را پذیرفته و بخشیده بودش صحبتی نکند. اگر شوهرش در برابر فرد واکنش شدیدتری نشان داده بود، او به پشتیبانی از دردانه اش تشویق می شد.

در پایان روز چهارم بود که آقای وینسی به او گفت، «یا الله، لوسی، عزیزم، اخمهایت را باز کن. همیشه پسرک را لوس کردی، و باز هم باید لوسش کنی.» خانم وینسی، که گلو و چانه سفیدش باز به لرزه می افتاد، گفت، «وینسی، تا به حال این قدر موضوعی غصه دارم نکرده بود؛ فقط ناخوشیش.» «به، و لش کن! باید هم انتظار داشته باشیم بچه ها برایمان دردسر درست کنند. فقط نگذار قیافه غم زده ات وضع را برایم مشکل تر کند.»

خانم وینسی، که خواهش شوهر متأثرش کرده بود، مانند پرنده ای که پره های درهم ریخته اش را با تکان کوچکی مرتب می کند، در صندلیش جا به جا شد و گفت، «باشد.»

آقای وینسی اکنون می بایست غرولند درباره مسایل خانوادگی را با شوخی

همسرو بیوه زن / ۸۳۳

بیامزید. «مگر همه گله گزاریهمان را باید سرفرد تمام کنیم، روزاموند هم هست.»

«بله، طفلک نازنین، خیلی دلم سوخت بچه اش را سقط کرد، اما خیلی زود روحیه اش خوب شد.»

«بچه، به! می بینم لایدگیت دارد کارش را به گند می کشد، و شنیده ام که قرض بالا آورده. مطمئنم یکی از همین روزها روزاموند بیاید و خبر جالبی برایم بیاورد. اما کور خوانده اند، از من نمی توانند پول در بیاورند. لایدگیت برود از فامیلش کمک بگیرد. هیچ وقت دلم به آن عروسی رضا نمی داد. اما حرف زدن فایده ای ندارد. زنگ بزنی لیموترش بیاورند، و این قیافه غمگین را هم به خودت نگیر. فردا تو و لوتیزا را با کالسکه به ریورزتن می برم.»

فصل پنجاه و هفتم

تازه هشت تابستان از عمرشان می‌گذشت
که نامی در ذهنشان نقش بست و
تارهای قلبشان را بهم لرزه درآورد
بسان نسیم جانبخشی که سحرگاهان
غنچه ناشکفته رامی لرزاند و گلبرگهای بسته را شکل
می‌دهد :

آنکه از ایوانهوسخن می‌گفت،
از برادر دین، و ویج ایوان ورنامش و التراسکات بود.
دنیای آشنای دوران کودکی دیگر کوچک نبود
دشت و دمن، کوه و دره بود.
و سرشار از شگفتی، و عشق و ایمان، برای
آنکه نامش و التراسکات بود.
گنجینه‌های شادی بی پایان و اندوه صادقانه بود که
از دوردستها برایشان به ارمغان می‌داد.
سرانجام می‌بایست با کتاب وداع کنند، نه اکنون،
روز به روز،
با خطی که کند و سنگین همچون عنکبوتی بزرگ بود
قصه‌ای نوشتند، از افسانه تالی و ولن.

عصر روزی که فرد وینسی می‌خواست پای پیاده به خانه کشیش لوویک برود (رفته رفته می‌دید که حتی جوان بانشاطی چون او به خاطر نداشتن اسب ناگزیر به پیاده روی است)، ساعت پنج از خانه بیرون آمد و سرراهش سری به خانم گارت زد، چه می‌خواست مطمئن شود مادر مری رابطه تازه را با آغوش باز می‌پذیرد. همه اعضای خانواده، از آنجمله گربه‌ها و سگها را، زیر درخت بزرگ سیب در باغچه نشسته یافت. برای خانم گارت روز بسیار خوبی بود، چه پسر بزرگش، کریستی، مایه شادی و سرافرازیش، برای دیداری کوتاه به خانه آمده بود. کریستی، که بیش از هر چیز در دنیا آرزو داشت معلم خصوصی بشود، همه ادبیات جهان را بخواند و پورسنه دیگری بشود، فرد بینوا برایش مظهر مجسم همه عیبه‌ها، و از نظر خانم گارت مایه عبرتی بود که پسرش می‌بایست از آن درس بگیرد. کریستی، کپی مردانه‌ای از خانم گارت، با پیشانی چهارگوش، شانه‌های پهن سروگردنی از فرد کوتاه‌تر — که به همین خاطر تحمل برتر بودنش را برای فرد دشوارتر می‌ساخت، خود رفتاری بی‌تکلف داشت و بی‌علاقگی فرد به دانش — پثرومی همان قدر برایش مهم بود که بی‌علاقگی زرافه‌ای — تنها آرزو می‌کرد خود همان قدر بلند قامت می‌بود. اکنون کنار صندلی مادرش روی زمین دراز کشیده و کلاه حصیریش را روی صورتش گذاشته بود، و در همان حال جیم روبرویش

• ریچارد پورسن، نویسنده انگلیسی قرن هیجدهم.

نشسته و کتاب نویسنده محبوبی را که سهم بزرگی در شادمانی بسیاری از کودکان دارد با صدای بلند می خواند. کتاب ایوانهو بود، و جیم به صحنه ای که مسابقه بزرگ با تیر و کمان را توصیف می کرد رسیده بود، اما بن، که تیر و کمان قدیمی خود را آورده بود، حواس جیم را پرت می کرد، و از این و آن می خواست تیراندازی بی هدفش را تماشا کنند، که به نظر لتی بسیار ناخوشایند بود، چرا که هیچ کس به تیراندازیش نگاه نمی کرد بجز برانی، سگ چند رگه تیزهوش اما سبک مغز، در حالیکه سگ پیر نیوفوندلند در آفتاب لمیده بود و با نگاهی بی تفاوت خاص سالخورده گان تماشا می کرد. لتی خود، که دهان و روپوشش نشان می داد در جمع کردن گیلساهایی که اکنون به شکل هرم سرخی روی میز قرار داشت شرکت کرده بود، اکنون روی علف نشسته و با چشمانی گشوده به داستان گوش می داد.

ورود فرد کانون توجه را برهم زد. در همان حال که روی چهارپایه ای می نشست گفت سر راهش به خانه کشیش لوویک به دیدنشان آمده است. بن، که تیر و کمانش را به زمین انداخته و به جای آن بچه گربه ناخشنودی را به چنگ گرفته بود، از روی پاهای بلند فرد جستی زد و گفت، «مرا هم ببر!»

لتی گفت، «آه، مرا هم ببر.»

«تونمی توانی پا به پای من و فرد بیایی»

«البته که می توانم. مادر بگو که می توانم.» مقاومت در برابر خوارشماری او به خاطر دختر بودنش زندگی را برای او پر از فراز و نشیب ساخته بود. جیم گفت، «من پیش کریستی می مانم»، چنانکه گویی می خواست برتری خود را به این ترتیب به خواهر و برادر ابله خود نشان دهد. لتی دستی به سرش گذاشت و با دودلی آمیخته به حسادت از یکی به دیگری نگریست.

کریستی بازوهایش را از هم گشود، «بیاید همه برویم و مری را ببینیم.» «نه، پسر عزیزم، نباید همه یک دفعه به خانه کشیش هجوم ببریم. و آن کت و شلوار کهنه ات هم اصلاً برای رفتن به آن جا مناسب نیست. بعلاوه، پدرت دیگر به خانه می آید. باید بگذاریم فرد تنها برود. می تواند به مری بگوید تو آمده ای، و آنوقت خواهرت فردا برمی گردد.»

همسر و بیوه زن / ۸۳۹

کریستی نگاه تند به زانوی نخ نمای شلوار خود و آنگاه شلوار سفید و زیبای فرد انداخت. مسلماً دوخت شلوار فرد برتریهای یک دانشگاه انگلیسی را القاء می‌کرد، خود فرد با ژست زیبایی نشان داد گرمش است و با دستمال موهایش را از روی پیشانی به عقب زد.

خانم گارت گفت، «بچه‌ها، بروید ببینم. هوا گرم است این قدر دوروبر همدیگر پرسه نزنید. برادران را ببرید و خرگوشها را نشانش بدهید.»

برادر بزرگ منظور مادر را دریافت و بچه‌ها را بی درنگ با خود برد. فرد احساس کرد خانم گارت میل دارد به او فرصت بدهد هر چه می‌خواهد بگوید، اما تنها به فکرش رسید بگوید، «حتماً خیلی خوشحالید که کریستی به خانه آمده.»

«بله؛ به این زودی انتظار آمدنش را نداشتم. ساعت نه از دلیجان پیاده شد، درست همان موقع که پدرش از خانه بیرون رفت. خیلی دلم می‌خواهد کالب زودتر به خانه بیاید و ببیند کریستی چقدر پیشرفت کرده است. با تدریس خصوصی خرج تحصیل پارسالش را داده، و در عین حال درس هم خیلی خوانده. امیدوار است به زودی تدریس خصوصی بگیرد و به خارج برود.»

«پسر خیلی خوبی است. و برای هیچ کس اسباب دردسر نیست.» برای فرد این واقعیتهای شاد کننده مزه داروی تلخ را داشت. پس از لحظه‌ای درنگ افزود، «اما می‌ترسم فکر کنید من برای آقای گارت می‌خواهم اسباب زحمت زیادی بشوم.»

«کالب دوست دارد برای خودش دردسر درست کند؛ یکی از آن مردهایی است که همیشه بسیار بیشتر از آنچه مردم تصورش را می‌توانند بکنند برایشان کار می‌کند.» خانم گارت بافتنی می‌بافت و می‌توانست بسته به میل خود به فرد نگاه کند یا نکند. همیشه وقتی کسی مصمم است گفته‌هایش را با کنایه‌های سودمند پیامیزد موقعیت ممتازی است؛ و اگر چه خانم گارت قصد داشت به موقع سکوت کند، اما به راستی می‌بایست چیزی به فرد بگوید که شاید روزی به کارش بیاید. فرد از این تصور که خانم گارت میل دارد به او اندرز بدهد اندکی امیدوار شد. «خانم گارت، می‌دانم که مرا آدم نالایقی می‌دانید، و حق هم دارید. تصادفاً

به کسانی که بیش از همه از آنها توقع محبت دارم بدی کرده‌ام. اما وقتی می‌بینم دو نفر مثل آقای گارت و آقای فیربردار از من قطع امید نکرده‌اند دلیلی ندارم از خود قطع امید کنم.» فرد فکر کرد بهتر است از این دو نمونه مردانگی به نفع خود استفاده کند.

«مسلماً. جوانی که دو نفر مثل کالب و آقای فیربردار وقت و نیروی خود را صرفش کرده‌اند باید جداً سزاوار سرزنش باشد اگر زندگی خودش را تباه و فداکاریهای آنها را بی نتیجه کند.»

فرد از این سخنان تند اندکی حیرت کرد، اما تنها گفت، «امیدوارم در مورد من این طور نباشد، خانم گارت، چون کمی دلگرم شده‌ام که شاید محبت مری را به خودم جلب کنم. آقای گارت این موضوع را به شما گفته است؟ حتماً تعجب نکردید» فرد به گفته‌هایش پایان داد، معصومانه تنها به دلبستگی خود که می‌پنداشت بر مادر مری آشکار باشد اشاره کرده بود.

«تعجب نکردم که مری به تو دلگرمی داده است؟» خانم گارت احساس می‌کرد فرد باید بداند که امکان نداشت خانواده مری خواستار چنین پیوندی بوده باشند، حال و نسیه‌ها هر چه می‌خواستند تصور کنند. «بله. اعتراف می‌کنم تعجب کردم.»

«وقتی با خودش صحبت می‌کردم هرگز به من ذره‌ای دلگرمی نمی‌داد. اما وقتی از آقای فیربردار خواهش کردم از طرف من با او حرف بزند، به آقای فیربردار اجازه داد به من بگوید می‌توانم امیدوار باشم.»

نیروی نکوهش و تنبیه که در وجود خانم گارت برانگیخته شده بود هنوز بر قلب او سنگینی می‌کرد. با وجود سرشت خوددانش نمی‌توانست تاب بیاورد این جوان شاداب از ناامیدی غم مردان خردمندتر سود ببرد و کامیاب شود — بلبل خوراکش باشد و نداند چه می‌خورد — و تمام این مدت خانواده‌اش تصور کنند که پدر و مادر مری نیاز میرمی به این جوانک دارند؛ و خشم و ناراحتی خانم گارت، از آنجا که نمی‌توانست آنرا متوجه شوهرش سازد — بیش از پیش به جوش و خروش در آمده بود. همسران نمونه هر چند گاه بدین شکل سپر بلایی می‌یابند. اکنون با

همسرو بیوه زن / ۸۴۱

لحنی سخت مصمم گفت، «اشتباه بزرگی کردی، فرد، که از آقای فیرببرادر خواستی از جانب تو حرف بزند.»

«راستی؟» در دم سرخ شد. ترسیده بود، اما نمی دانست منظور خانم گارت چیست، و با لحنی پوزش خواهانه افزود، «آقای فیرببرادر همیشه دوست خوبی برای ما بود؛ و من می دانستم مری بدون شوخی به حرفهایش گوش می کند؛ و خود آقای فیرببرادر فوراً خواهش را پذیرفت.»

«بله، جوانها معمولاً فقط خواسته های خودشان را می بینند، و به ندرت می توانند تصور کنند این خواسته ها برای دیگران به چه قیمتی تمام می شود.» خانم گارت نمی خواست از این اصل کلی سودمند فراتر رود و خشم خود را بر سر کلاف نخ خالی کرد، با چهره ای درهم بی جهت آنرا باز کرد.

فرد گفت، «هیچ نمی توانم بفهمم برای چه آقای فیرببرادر باید از این کار ناراحت شده باشد.» با این همه احساس می کرد تصورات حیرت انگیزی در ذهنش شکل می گیرند.

«دقیقاً؟ نمی توانی بفهمی.»

فرد لحظه ای با نگرانی و ترس به افق چشم دوخت، آنگاه با حرکتی تند سر برگرداند و گفت، «خانم گارت، یعنی می خواهید بگویند آقای فیرببرادر مری را دوست دارد؟»

«و اگر هم این طور باشد، فرد، به نظر من تویکی نباید ابداً تعجب کنی.» خانم گارت بافتنی را پایین گذاشت و دست به سینه نشست. اینکه کارش را به زمین گذاشته بود نشان می داد دستخوش احساسات تندی است. در واقع اکنون احساسش آمیخته ای از خشنودی به خاطر ادب کردن فرد و از سوی دیگر ناراحتی به خاطر زیاده روی در این کار بود. فرد کلاه و عصایش را برداشت و تند از جا برخاست.

با لحنی که گویی پاسخی می طلبید گفت، «پس شما فکر می کنید من سرراه او و مری قرار گرفته ام؟»

خانم گارت نمی توانست بی درنگ پاسخ بدهد. خود را در وضع ناخوشایندی

قرار داده بود؛ فرد خواستار شنیدن مطلبی بود که او خود به درستی آن ایمان داشت، با این همه می دانست دلایل فراوانی برای پنهان کردن آن وجود دارد. و به ویژه می ترسید در گفتن برخی مطالب زیاده روی کرده باشد. وانگهی، فرد تندی و تیزی غیرمنتظره ای از خود نشان داده بود. اینک داشت می گفت، «به نظر می رسد آقای گارت از اینکه مری به من علاقه دارد خوشحال هستند. حتماً از این جریان خبر نداشتند.»

قلب خانم گارت از شنیدن نام شوهرش فرو ریخت، تاب آنرا نداشت که کالب سرزنشش کند. برای اینکه جلوی عواقب ناخواسته را بگیرد پاسخ داد، «من فقط استنباطم این بود. نمی دانم مری از این جریان باخبر است یا نه.»

دستخوش تردید بود، نمی خواست از فرد خواهش کند درباره این مطلب که خود بی جهت پیش کشیده بود سکوت کند، چه عادت نداشت خود را به این شکل کوچک کند؛ و در همان حال که تردید نشان می داد حوادث پیش بینی نشده ای در زیر درخت سیب که وسایل عصرانه را در آن جا گذاشته بود روی می داد. بن، که روی چمن جست و خیز می کرد و برانی هم سر در پیش گذاشته بود، چون بچه گربه را دید که بافتنی و کاموای شکافته را به دنبال می کشید، فریاد زد و دستهایش را به هم کوفت؛ برانی پارس کرد، بچه گربه، که هیچ راه گریزی نمی دید، به روی میز عصرانه پرید و شیر را واژگون کرد؛ آنگاه باز پایین جست و نیمی از گیلاسها را با خود به زمین ریخت؛ و بن، جوراب نیمه بافته را برداشت، سر بچه گربه را در آن فرو کرد، و به این ترتیب بچه گربه را بیش از پیش عصبانی و دستپاچه کرد؛ در همین ضمن لتی از راه رسید، گریه کنان از مادرش خواست به این بیرحمی خاتمه دهد. ماجرای سرپا هیجان مانند داستان «این خانه ای است که جک بنا کرد.» خانم گارت ناگزیر شد دخالت کند، بچه های دیگر هم آمدند، و گفتگوی محرمانه با فرد به پایان رسید. فرد بی درنگ خدا حافظی کرد، و خانم گارت، هنگامی که دستش را می فشرد تنها توانست بگوید، «خدا حفظت کند.» تا به این ترتیب به طور ضمن تندخویش را جبران کرده باشد.

می دانست چیزی نمانده بود همانگونه صحبت کند که «یکی از زنان سبک

همسرو بیوه زن / ۸۴۳

مغز صحبت کرده بود— نخست چیزی بگوید و پس از آن تقاضای سکوت کند. اما او تقاضای سکوت نکرده بود، و برای احتراز از ملامت کالب تصمیم داشت خود را سرزنش کند و آن شب همه چیز را به او بگوید. هنگامی که کالب مهربان محکمه اش را به راه می انداخت زن به راستی می ترسید. اما قصد داشت به او بفهماند که افشای این مطلب به فردِ برایش بسیار سودمند خواهد بود.

بی تردید هنگامی که فردِ پیاده به سمت لوویک راه می سپرد این مطلب اندک اندک تأثیر عمیقی بر او می گذاشت شاید هیچ چیز مانند این پیشنهاد که اگر از سر راه مری کنار رفته بود شوهر به راستی مناسبی پیدا می کرد سرشت آسانگیر و امیدوار فرد را جریحه دار نساخته بود. همچنین از اینکه به قول خودش ناشیگری احمقانه ای از خود بروز داده و از آقای فیبربرادر درخواست میانجیگری کرده بود سخت خود را ملامت می کرد. اما رسم دلدادگان نیست — رسم فرد نبود — که نگرانی جدید درباره احساسات مری بر هر احساس دیگری فائق نیاید. به رغم اعتمادش به بزرگواری آقای فیبربرادر، به رغم امیدی که مری به او داده بود، فرد به ناگزیر احساس می کرد رقیبی دارد؛ احساس تازه ای بود، و فرد به هیچ رو نمی خواست بپذیردش، چرا که ذره ای آمادگی نداشت مری را برای همیشه از دست بدهد، بلکه بیشتر آماده بود به خاطر او با هر مردی بجنگد. اما جنگیدن با آقای فیبربرادر می بایست به شکل مجازی صورت بگیرد، که برای فرد از جنگ عضلانی بسیار دشوارتر بود. مسلماً برندگی این تجربه آموزنده از سرخوردگی که وصیتنامه آقای فدرستون در او به وجود آورد دست کمی نداشت. تیغ آهنین وارد روحش نشده بود، اما اندک اندک می توانست مجسم کند لبه آن تا چه حد دردناک خواهد بود. هرگز به خاطرش راه نیافت که شاید خانم گارت درباره احساس آقای فیبربرادر اشتباه کرده باشد، اما به طرز مبهمی می دانست که در مورد مری درست نمی گفت. مری این اواخر بیشتر در خانه کشیش لوویک بود و شاید مادرش نمی دانست در سر او چه می گذرد.

هنگامی که مری را شاد و خندان در میان سه زن سالخورده در اتاق پذیرایی یافت خیالش هیچ آسوده تر نشد. با شور و حرارت درباره مطلبی به گفتگو مشغول

بودند که با ورود او نیمه کاره‌اش گذاشتند، و مری با خطرریزی که در آن بسیار مهارت داشت از روی کشوهای کوچک کابینت برچسبها را رونویسی می‌کرد. آقای فیربردار به دهکده رفته بود، و سه زن سالخورده درباره رابطه خاص فرد با مری چیزی نمی‌دانستند؛ امکان نداشت هیچ یک از آنها پیشنهاد کند بروند در باغ قدمی بزنند، و فرد می‌دید که نخواهد توانست حتی کلمه‌ای در خلوت با مری رد و بدل کند. نخست خبر آمدن کریستی را به اوداد و آنگاه افزود که کاری نزد پدرش گرفته است؛ دیدن دگرگونی چهره مری از شنیدن خبر دوم تسکینش داد. مری بی‌درنگ گفت، «خیلی خوشحالم»، آنگاه سر به روی نوشته‌اش خم کرد تا کسی چهره‌اش را نبیند. اما این موضوعی بود که خانم فیربردار نمی‌توانست به آسانی از آن بگذرد.

«خانم مری عزیزم، مسلماً نمی‌خواهید بگویید از شنیدن این خبر که جوانی کلیسا را رها کرده، اگر چه تحصیلاتش در این رشته بوده است، خوشحال شده‌اید؛ فقط منظور آن این است که به هر حال خوشحالی‌د زیر دست مرد بسیار خوبی مانند پدرتان کار می‌کند.»

«نه، جدّاً، خانم فیربردار، متأسفانه به خاطر هر دو تا خوشحالم.» مری با این گفته ماهرانه خود را از دست قطره اشک نافرمانی نجات داد. «من ذهنیت غیرکلیسایی وحشتناکی دارم. تا به حال از هیچ کشیشی بجز کشیش ویکفیلد و آقای فیربردار خوشم نیامده.»

خانم فیربردار لحظه‌ای از میله‌های بافتنی چوبی و بزرگ خود چشم برداشت و به مری نگریست، «آخر برای چه، عزیزم؟ تو همیشه برای نظرات دلیل خوبی داری، اما این یکی متعجبم می‌کند. البته آنهایی که اصول جدید را تبلیغ می‌کنند از بحث ما خارجند. اما برای چه از کشیشها خوشتان نمی‌آید؟»

مری لحظه‌ای فکر کرد و آنگاه چهره‌اش از شادی شکفت، «از دستمال گردنشان خوشم نمی‌آید.»

دوشیزه وینفرید اندکی نگران گفت، «پس از مال کامدن هم خوشت نمی‌آید.»

همسر و بیوه زن / ۸۴۵

«چرا، خوشم می آید. از دستمال گردن کشیهای دیگر خوشم نمی آید، چون آنها هستند که این دستمال را به گردن می بندند.»

دوشیزه نابل، که می پنداشت هوش خودش کم و کسری دارد، گفت، «چه گیج کننده؟»

خانم فیربادر با لحنی سخت باوقار گفت، «عزیزم، دارید شوخی می کنید. برای بی ارزش شمردن این اشخاص بسیار قابل احترام باید دلایل بهتری داشته باشید.»

فرد گفت، «خانم مری درباره شغلی که مردم باید داشته باشند خیلی مشکل پسندند، به این آسانها نمی شود رضایتشان را جلب کرد.»

«خوب، خوشحالم که لااقل در مورد پسر من استثناء قایل می شوند.»

مری از لحن رنجیده فرد در شگفت شد، اما در این لحظه آقای فیربادر از راه رسید و خبر کار گرفتن فرد را به او دادند. آقای فیربادر با لحنی خشنود گفت، «خبر خوبی است»، آنگاه خم شد تا به برجسبهایی که مری نوشته بود نگاه کند، از خط او بسیار تعریف کرد. فرد حسودیش شد — البته خوشحال بود که آقای فیربادر مرد چنین قابل ستایشی است اما آرزو می کرد مانند برخی مردان چهل ساله زشت و چاق باشد. پیدا بود که کار به کجا خواهد کشید، چرا که مری آشکارا آقای فیربادر را بالاتر از همه می دانست، و این زنان سالخورده همه این جریان را تشویق می کردند. به خود می گفت مسلماً فرصت گفتگوی با مری دست نخواهد داد که آقای فیربادر گفت، «فرد، کمک کن این کسوها را به اتاقم ببریم — اتاق کار تازه و قشنگ مرا ندیده ای خانم مری، لطفاً شما هم بیایید. می خواهم عنکبوت عجیبی را که امروز صبح پیدا کردم نشانتان بدهم.»

مری در دم منظور کشیش را دریافت. آقای فیربادر پس از آن غروب به یاد ماندنی گامی از رفتار مهرآمیز خاص کشیشان منحرف نشده بود، و شگفتی و شک گذرای مری یکسره از بین رفته بود. دختر عادت داشت درباره رویدادهای احتمالی عمیقاً فکر کند، و اگر اندیشه ای خودستایش را ارضاء می کرد بی درنگ به خود نهیب می زد این اندیشه پوچ را از سر بیرون کند، چرا که از دوران کودکی تمرین

فراوانی در این کار داشت. پیش‌بینیش درست بود: آقای فیبربرادر، پس از اینکه از فرد خواست اثاثیه اتاقش را تحسین کند و از مری خواست از عنکبوت تعریف و تمجید کند، گفت، «یکی دو دقیقه صبر کنید. می‌خواهم بروم تابلویی را بیاورم که فرد قدش می‌رسد به دیوار بزند. چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.»

آنگاه از اتاق بیرون رفت. با این همه نخستین سخنی که فرد بر زبان راند این بود، «هیچ فایده ندارد، هر کاری که بکنم، مری، تو سر آخر با آقای فیبربرادر عروسی می‌کنی.» لحنش اندکی خشمگین بود.

خون به چهره مری دوید، آنچنان حیرت کرد که نتوانست پاسخ مناسبی بیاورد، تنها با لحنی آزرده گفت، «منظورت چیست، فرد؟»

«امکان ندارد متوجه نشده باشی — تو که خیلی زود متوجه همه چیز

می‌شوی.»

«فقط متوجهم که داری در مورد آقای فیبربرادر خیلی بی‌انصافی می‌کنی، فرد،

آن هم بعد از اینکه پهلوی من از تو شفاعت کرد. از کجا این فکر به سرت زده؟»

فرد، به رغم خشم و ناراحتی، خردمندی نشان داد. اگر مری به راستی شکی نبرده بود، تکرار حرفهای خانم گارت برای او فایده نداشت.

«خوب، معلوم است دیگر. وقتی مدام داری مردی را می‌بینی که از هیچ

لحاظ به پایش نمی‌رسم و تو هم او را از همه بالاتر می‌دانی، من هیچ شانس

موفقیت ندارم.»

«تو خیلی نمک‌نشناسی، فرد. کاش هرگز به آقای فیبربرادر نگفته بودم که

ذره‌ای به تو علاقه دارم.»

«نه، نمک‌نشناس نیستم؛ اگر به خاطر این جریان نبود خوشبختترین آدم دنیا

بودم. به پدرت همه چیز را گفتم، و او خیلی به من لطف کرد؛ طوری با من رفتار

کرد مثل اینکه پسرش هستم. می‌توانستم با علاقه کار کنم، رونویسی و همه کاری

بکنم، به شرط اینکه این جریان نبود.»

«این جریان؟ کدام جریان؟» اکنون مری در می‌یافت چیزی گفته شده یا

روی داده است.

همسر و بیوه زن / ۸۴۷

«این اطمینان وحشتناک که فیربرادر مرا از میدان به در می‌کند.» میل به خندیدن مری را آرام کرد.

فرد با اوقات تلخی روی از او برگردانده بود، و مری چرخید تا بتواند چشم در چشمش بدوزد. «فرد، به طرز دلنشینی خنده دار هستی. اگر این قدر بامزه ساده دل نبودی، بدم نمی‌آمد نقش یک دختر طناز بدجنس را برایت بازی کنم، بگذارم خیال کنی کس دیگری بجز تو به من ابراز عشق کرده.»

«واقعاً مرا بیشتر دوست داری، مری؟» نگاهی سرشار از مهرش را به سمت مری برگرداند و کوشید دستش را بگیرد.

مری گامی به عقب برداشت و دستهای خود را به پشت برد. «همین حالا اصلاً دوست ندارم. فقط گفتم هیچ احدی به غیر از تو تا به حال به من نگفته دوستم دارد. و این دلیل نمی‌شود مرد بسیار عاقلی این حرف را بزند.» جمله آخر را خندان بر زبان آورده بود.

«کاش به من می‌گفتی امکان ندارد هیچ وقت به او فکر کنی.»

مری، که حالت جدی خود را باز می‌یافت، گفت، «دیگر حق نداری در این باره چیزی به من بگویی، فرد. نمی‌دانم به خاطر حماقت یا نمک نشناسی است که متوجه نشده‌ای آقای فیربرادر ما را به عمد تنها گذاشته تا آزادانه حرف بزنیم. با این بی‌توجهیت به بزرگواری این مرد مرا از خودت ناامید می‌کنی.»

آقای فیربرادر با تابلو برگشت و فرصت گفتگوی بیشتر نداشتند؛ و فرد ناگزیر بود با احساس نگرانی و حسادت در قلبش به اتاق پذیرایی بازگردد، با این همه رفتار و گفتار مری تا اندازه‌ای تسکینش می‌داد. نتیجه این گفتگورو بهمرفته برای مری آزاردهنده‌تر بود؛ خود به خود توجهش جهت دیگری یافت، و امکان تعبیر و تفسیرهای دیگر را پیشاپیش دید. در وضعی قرار داشت که خود چنین احساس می‌کرد سبب بی‌احترامی به آقای فیربرادر خواهد شد، و این احساس زنی سپاسگزار به مردی که برایش احترام فراوانی قابل است، همواره به وفاداری او لطمه می‌زند. روز بعد از اینکه بهانه‌ای برای رفتن به خانه داشت بسیار خوشحال بود، چه همواره میل داشت مطمئن باشد فرد را بیش از هر کسی دوست دارد. هنگامی که در طی

سالهای بسیار دلبستگی و شفقتی را در قلب خود انداخته‌ایم، اندیشه اینکه شاید بتوانیم جانشینی برای آن بپذیریم گویی زندگی ما را بی ارزش می‌سازد. و می‌توانیم در کنار دلبستگی و وفاداریمان همچون سایر گنجینه‌هایمان نگهبانی بگذاریم.

لبخند بر لب به خود می‌گفت، «فرد همه امیدهایش را از دست داده است؛ باید این یکی را از دست ندهد.» تصورات زودگذری از گونه دیگری اختیاری به خاطرش راه می‌یافتند. دست یافتن به احترام و ارزش که همواره کمبودش را احساس کرده بود. اما این چیزها بدون فرد، فرد رها شده و غمگین به خاطر از دست دادن او، هرگز دانسته و به عمد اندیشه‌اش را به خود مشغول نمی‌داشتند.

فصل پنجاه و هشتم

نفرت هرگز در چشمان تو نمی نشیند
از همین روست که دگرگونیهای قلبت را نمی بینم.
راز بسیاری از قلبهای فریبکار را
در اخمها، نگاههای تیره، و چینهای غریب
می خوانیم.
اما آفریدگار هنگام آفرینش تو اراده کرد
که همواره مهر و نرمی در چهره ات بنشیند؛
هر چه که در ذهن و قلبت به کار مشغول است
نگاه تو جز از مهر و دوستی سخن نگوید.

شکسپیر : سوناتا

زمانی که آقای وینسی آن پیش بینی را درباره روزاموند بر زبان آورد، خود او هرگز به تصورش هم نمی‌گنجید که روزی ناگزیر شود چنین تقاضایی از پدرش بکند. تا این هنگام کوچکترین نگرانی درباره پول نداشت، اگرچه زندگی خانوادگی پر هزینه و نیز پر حادثه بود. کودکش را نارس به دنیا آورده بود، و همه پیراهنها و کلاههای گلدوزی شده را می‌بایست در گوشه‌ای پنهان کند. تقصیر این حادثه ناگوار را یکسره به گردن او می‌انداختند، چه با وجود مخالفت شوهرش روزی به اصرار خواسته بود به اسب سواری برود، اما نه اینکه تصور کنید روزاموند آن روز تندخویی یا گستاخی نشان داده و به شوهرش گفته باشد هر کار بخواهد می‌کند.

کاپیتان لایدگیت، پسر سوم بارونت، که برای مدتی به دیدار آنها آمده بود، این علاقه به اسب سواری را در او تشدید می‌کرد. متأسفانه باید بگوییم، ترتیوس لایدگیت از این پسرعمو که جلف و خودنما می‌خواندش، «موهایش را از وسط پیشانی تا پشت سرش فرق باز می‌کند» (کاری که خود لایدگیت نمی‌کرد) و به طرز احمقانه‌ای می‌پنداشت می‌تواند درباره هر مطلبی خوب صحبت کند، نفرت داشت. لایدگیت، از اینکه به پیشنهاد روزاموند چند روزی از ماه عسلشان را در ملک عمویش گذرانده و بدین ترتیب پای کاپیتان را به خانه‌اش باز کرده بود، در دل به خود دشنام می‌داد، و با گفتن این حرف به روزاموند در خلوت او را از خود

رنجاند. چه برای روزاموند این دیدار سرچشمه وجد و شعف بی سابقه ای بود که آنرا با متانت تمام از دیگران پنهان می ساخت از داشتن چنین مهمانی، که پسر بارونتی بود، چنان به خود می بالید که می پنداشت همه خواه ناخواه باید حضور او را احساس کنند؛ و هنگامی که کاپیتان لایدگیت را به مهمانانش معرفی می کرد، این احساس آرامش بخش را داشت که رتبه او چون بوی خوش مشام آنها را می نوازد. خشنودی از این مهمان سرخوردگیهای زندگی زناشویی با یک پزشک، هرچند از خانواده ای اصیل، را از یادش برده بود؛ اکنون چنان می نمود که زندگی زناشویی از هر لحاظ از سطح میدل مارچ فراتر رفته است، و آینده با نامه ها و رفت و آمد با ملک کوالینگهام و در نتیجه پیشرفت ترتیوس سخت درخشان می نمود. به ویژه چون، شاید به پیشنهاد کاپیتان، خواهر شوهردارش، خانم منگان، هنگام بازگشت از لندن همراه با خدمتکارش دوشب در خانه آنها اقامت کرده بود. از اینرو به زحمتش می ارزید که روزاموند بیشتر به تمرین بپردازد و تورهای لباسش را به دقت انتخاب کند.

اما درباره خود کاپیتان لایدگیت، باید بگوییم بینی عقابی کج، پیشانی کوتاه، و صدای بسیار بلندش در هر مرد جوان که نشان نظامی و سیبل «شیکی» نداشت که برخی زنان موطلائی گل مانند را شیفته خود سازد، می توانست ایراد بزرگی به شمار آید. وانگهی، از آن گونه تربیت اشرافی برخوردار بود که نگرانیهای حقیر طبقه متوسط آزارش نمی داد، و همچنین در زیربانیهای زنانه صاحب نظر بود. روزاموند اکنون حتی بیشتر از زمان اقامتش در کوالینگهام از تحسین و تمجید او به وجد می آمد، و کاپیتان به آسانی می توانست چند ساعت از روز را به لاس زدن با او بگذراند. به راستی به او خوش می گذشت، هرچند که پی برده بود پسرعموی عجیبش میل دارد او از خانه اش برود. اگرچه لایدگیت حاضر بود بمیرد (البته نه واقعا)، تا اینکه با مهمانش بی ادبانه رفتار کند، بر نفرتش سرپوش می گذاشت و تنها وانمود می کرد گفته های کاپیتان زن نواز را نمی شنود، وظیفه پاسخگویی را به عهده روزاموند می گذاشت. زیرا لایدگیت شوهر حسودی نبود و ترجیح می داد مرد جوان سبک مغز را با همسرش تنها بگذارد تا اینکه خود مصاحبت او را تحمل کند.

همسرویوه زن / ۸۵۳

یک شب که مهمان مهم برای دیدن دوستان نظامیش به پادگان لومفورد رفته بود، روزاموند گفت، «ترتیوس، کاش سر میز شام با کاپیتان بیشتر حرف می‌زدی. گاهی جداً حواست خیلی پرت است — به جای نگاه کردن به صورتش مثل اینکه جایی پشت سرش را می‌بینی.»

لایدگیت با لحن تند گفت، «رزی جان، امیدوارم انتظار نداشته باشی با این الاغ از خودراضی زیاد حرف بزنم. اگر سرش بشکند، با علاقه به آن نگاه می‌کنم، نه بیش از آن.»

روزاموند، همچنانکه به گلدوزی مشغول بود، با لحنی اندکی جدی و آمیخته به تکبر گفت، «نمی‌فهمم برای چه با این لحن تحقیرآمیز درباره پسرعمویت حرف می‌زنی.»

«از لادیزلا بپرس به نظر او کاپیتان تو کسل کننده‌ترین آدمی هست که در عمرش دیده یا نه. از وقتی مهمانت آمده لادیزلا دیگر پایش را این جا نمی‌گذارد.» روزاموند می‌پنداشت خوب می‌داند چرا آقای لادیزلا از کاپیتان خوش نمی‌آید: به کاپیتان حسودی می‌کرد، و روزاموند به این خاطر خوشحال بود.

به شوهرش گفت، «هیچ نمی‌شود پیش‌بینی کرد آدمهای غیرعادی از چه خوششان می‌آید، به نظر من که کاپیتان لایدگیت یک جنتلمن تمام و کمال است، و فکر می‌کنم، به خاطر سرگودوین هم شده، نباید به او بی‌احترامی کنی.» «باشد، عزیزم؛ اما به خاطرش چند بار شام داده‌ایم. و او هر وقت که دلش می‌خواهد می‌رود و می‌آید. به من احتیاج ندارد.»

«با اینحال، وقتی در اتاق است، می‌توانی کمی بیشتر به او توجه نشان بدهی. شاید مظهر مجسم هوش و ذکاوت نباشد؛ شغلش با توفیق دارد؛ اما اگر درباره موضوعهای مورد علاقه او حرف بزنی بد نیست. به نظر من که خیلی جالب حرف می‌زند. و خیلی هم به اصول اخلاقی معتقد است.»

لایدگیت با لحنی حاکی از تسلیم و رضا گفت، «رزی، واقعیتش این است که تو دلت می‌خواهد من کمی بیشتر به او شباهت داشته باشم.» لبخندی بر لب داشت که چندان مهرآمیز و مسلماً شاد نبود. روزاموند پاسخی نداد و لبخند نزد، اما

چهره زیبایش بی لبخند هم خوش خلق می نمود.

این گفته لایدگیت به منزله فرسنگ شمار غم انگیزی بود که نشان می داد تا چه اندازه از دنیای خواب و خیال دور شده است، دنیایی که در آن روزاموند وینسی نمونه کامل زنانگی می نمود و قرار بود همچون حوری دریایی هنرمندی شوهر دانشمندش را ستایش کند، تنها به خاطر دانایی ستودنی او موهایش را شانه و ترانه هایش را بخواند. اکنون تفاوت بین آن ستایش خیالی و کشش به سمت مردی صاحب تخصص را می دید، تخصصی که به مرد وجهه می دهد و به مدالی می ماند که به سینه اش می زند یا به لقبی که پیش از اسمش به کار می برد.

شاید تصور کنید روزاموند هم از زمانی که سخنان بی معنی آقای ند پلایمدیل را ملال آور می یافت بسیار دور شده بود؛ اما برای بسیاری از انسانها حماقتی وجود دارد که تحمل ناپذیر است و حماقتی که تحمل کردنی است — و گرنه، به راستی بر سر پیوندهای اجتماعی چه می آمد؟ حماقت کاپیتان لایدگیت عطر لطیفی داشت، «شیک» بود، لهجه خوبی داشت و از نزدیکان سرگودوین بود. روزاموند آنرا دلپذیر می یافت و بسیاری از جمله هایش را فرامی گرفت.

از اینرو چون روزاموند، همچنانکه می دانیم، به اسب سواری سخت علاقمند بود، و کاپیتان لایدگیت هم که به پیشکارش دستور داده بود با دو اسب به میدل مارچ بیاید و در مهمانخانه ازدهای سبز اقامت کند، از روزاموند خواهش می کرد سوار اسب خاکستری بشود و اطمینان می داد که اسب آرامی است و برای سواری دادن به خانمها تربیت شده — راستی هم، اسب را برای خواهرش خریده بود و می خواست آنرا به کولینگهام ببرد — دلیلی نداشت روزاموند وسوسه نشود و سواری را از سر نگیرد. روزاموند بار نخست بی آنکه به شوهرش بگوید به سواری رفت، و پس از آن بسیار احساس نشاط می کرد، پس با اطمینان کامل که شوهرش موافقت خواهد کرد جریان را با او در میان گذاشت.

برعکس، لایدگیت سخت رنجید — مات و متحیر مانده بود که چطور روزاموند بی توجه به خواست او بر اسب ناآشنایی نهوار شده و زندگی خود را به خطر انداخته

همسرویوه زن / ۸۵۵

بود. پس از نخستین اظهار شگفتیه‌های کم و بیش رعدآسا، که به اندازه کافی به روزاموند فهماند باید منتظر چه باشد، لحظاتی چند سکوت کرد. سرانجام با لحنی قاطعانه گفت، «هرچند، حالا که به سلامت برگشته‌ای. آخرین بارت باشد، فهمیدی؟ اگر آرامترین، و آشناترین اسب دنیا هم باشد، همیشه امکان حادثه وجود دارد. خودت می‌دانی که به همین خاطر از تو خواستم دیگر سوار قزل نشوی.»

«آخر، ترتیوس، در خانه هم امکان حادثه هست.»
 «عزیزم، لطفاً چرند نگو. مسلماً من می‌دانم چه چیزی برایت خطر دارد. فکر می‌کنم همین که می‌گویم دیگر نباید بروی کافی باشد.»

روزاموند جلو آینه پیش از شام موهایش را مرتب می‌کرد، و تصویر سرش در آینه هیچ تغییری در زیبایی آن بجز اندکی کجی در گردنش نشان نمی‌داد. لایدگیت دست در جیب به قدم زدن در اتاق مشغول بود و اکنون در انتظار پاسخی دلگرم کننده در کنار او ایستاد.

روزاموند گفت، «عزیزم، کاش کمک می‌کردی موهایم را بالای سرم جمع کنم.» باز موهایش را با آهی از خستگی به زیر انداخت تا شوهری را که همان جا بی‌کار ایستاده بود شرمسار سازد. لایدگیت اغلب پیش از این گیسوان همسرش را مرتب می‌کرد، چه با آن انگشتان بزرگ و شکلیش یکی از چابک دست‌ترین مردان بود. گیسوان نرم و انبوه را بالای سرش جمع کرد و شانه بزرگ را در آن جای داد (مردان به درد چنین کارهایی می‌خورند!)؛ آنگاه جزاینکه خم شود و پشت گردن زیبا را که با تمام انحنای ظریفش به نمایش گذاشته شده بود ببوسد چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ اما هنگامی که کاری را برای چندمین بار می‌کنیم اثر بار نخست را ندارد. لایدگیت هنوز خشمگین بود و هنوز قصد خود را به یاد داشت.

همچنانکه از کنار روزاموند دور می‌شد گفت، «به کاپیتان می‌گویم خودش باید شعورش می‌رسید و ترا به سواری نمی‌برد.»

«لطفاً همچو کاری نکن. درست مثل اینکه من بچه‌ام. قول بده این کار را به عهده خودم بگذاری.»

به راستی اعتراض روزاموند تا اندازه‌ای درست می‌نمود. لایدگیت با فرمانبرداری قهرآلودی گفت، «باشند»، و از اینرو جروبحث با قول دادن او به روزاموند، و نه با قول دادن روزاموند به او خاتمه یافت.

در حقیقت، روزاموند عزم جزم کرده بود قول ندهد. خودرأیی همواره پیروزمند او از آن گونه بود که هرگز با مقاومت گستاخانه نیرویش را به هدر نمی‌دهد. آنچه را دوست داشت انجام دهد کار درستی می‌دانست، و همه هوشمندیش را در راه یافتن وسایل انجام آن به کار می‌انداخت. قصد داشت باز با اسب خاکستری به گردش برود، و در نخستین فرصتی که هنگام نبودن شوهرش در خانه دست داد به سواری رفت، با این قصد که از این بابت چیزی به او نگوید. وسوسه بزرگی بود؛ به این ورزش سخت علاقه داشت، و سواری کردن با اسبی زیبا، در حالیکه کاپیتان لایدگیت، پسر سرگودوین، در کنارش بر مرکب زیبای دیگری سوار بود، و دیده شدن در این وضع توسط هر کس بجز شوهرش، با رؤیاهای پیش از ازدواجش شباهت بسیار داشت. وانگهی، پیوند با خانواده ساکن کوالینگهام را، که کار عاقلانه‌ای بود، تحکیم می‌کرد.

اما اسب آرام، از شنیدن صدای افتادن درختی که در حاشیه جنگل هالسل به اره کردنش مشغول بودند، ترسید، روزاموند را دچار وحشت بدتری کرد، که سرانجام به از دست دادن بچه‌اش منتهی شد. لایدگیت نمی‌توانست خشمش را به او نشان دهد، اما رفتارش با کاپیتان، که به زودی به اقامت خود در آن جا پایان داد، سخت بی‌ادبانه بود.

در همه گفتگوهایی که از آن پس درباره این موضوع در می‌گرفت روزاموند به نرمی اطمینان می‌داد که سواری در این کار دخالتی نداشت و اگر در خانه مانده بود همان آثار و علائم بروز می‌کردند و کار به همان جا می‌کشید، چه پیش از آن چنین علائمی دیده بود.

لایدگیت تنها می‌توانست بگوید، «طفلك بینوایم!» اما در دل از سرسختی وحشتناک این موجود مهربان در شگفت بود. رفته رفته به طرز عجیبی در برابر روزاموند احساس ناتوانی می‌کرد. به جای اینکه برتری دانش و قدرت ذهنش،

همسر و بیه زن / ۸۵۷

آنچه پنداشته بود، معبدی باشد که همسرش در هر موردی برای نظرخواهی به آن روی می آورد، اکنون می دید در همه مسایل عملی به آسانی کنارش می گذارد. پنداشته بود روزاموند از آن گونه هوشمندی شایسته زنان که مسایل را به آسانی پذیرا می شوند برخوردار است. اکنون در می یافت این هوشمندی از چه قماش است، و به چه قالب پیچیده ای از خودرایی و بی تفاوتی در آمده است. هیچ کس مانند روزاموند در درک علل و معلولهایی که با مسایل مورد علاقه و پسندش پیوند نزدیک داشتند توانا نبود؛ به روشنی برجستگی مقام لایدگیت را در جامعه میدل مارچ دریافته بود، و می توانست نتایج اجتماعی خوشایندتری را پس از پیشرفت بیشتر او در خیال دنبال کند؛ اما برای او، بلندپروازی حرفه ای و علمی لایدگیت هیچ رابطه ای با آن نتایج خوشایند نداشت، همچنانکه کشف روغنی بد بو و بسیار مفید با این نتایج ارتباطی نداشت. به استثنای آن روغن، که هیچ ارتباطی به روزاموند نداشت، بدیهی است به عقاید خود بیش از نظرات او ایمان داشت. لایدگیت حیرت زده دریافت که در مسایل پیش پا افتاده بشمار، همچون جریان جدی سواری، دلبستگی سبب فرمانبرداری او نمی شود. لایدگیت مطمئن بود که همسرش به او دلبسته است، و مطمئن بود کاری نکرده است که دلبستگی او را از دست داده باشد. به خود می گفت، «من که هنوز مثل سابق دوستش دارم و می توانم خودم را با این اخلاقش وفق بدهم؛ اما — خوب!» لایدگیت سخت نگران بود و احساس می کرد عناصر تازه و زیان آوری به زندگیش راه یافته اند — همچون جریان باریکی از گل و لای در محیط زندگی موجودی که تا این هنگام عادت داشت در زلال ترین و روشنترین آبها تنفس و شنا کند و سر در پی طعمه اش بگذارد.

روزاموند به زودی زیباتر از همیشه پشت میز کارش می نشست، با درشکه پدرش به گردش می رفت، و احتمال می داد که به کوالینگهام دعوتش کنند. می دانست بسیار بیش از همه دختران آن خانواده زینت بخش سالن پذیرایی آنها خواهد بود، و هنگامی که می اندیشید مردان کوالینگهام همه این را می دانند، شاید درنگ نمی کرد تا از خود بپرسد آیا زنان آن جا میل دارند در کنار زنی زیباتر از خود دیده شوند یا نه.

لایدگیت، که دیگر نگران سلامتی او نبود، باز به آنچه روزاموند «بد خلقی تریوس» می خواند درغلطید— عبارتی که اشتغال فکری شوهرش به همه چیز به جز او را می رساند، همچنین معنای جبین درهم و بی علاقه‌گی لایدگیت به همه مسائل معمولی را، تو گویی با گیاهان تلخ آمیخته بودند، می رساند، و به راستی همچون هواسنجی برای ناراحتی و نگرانیهای او عمل می کرد. این وضع روحی علت مهمی داشت، که او با بزرگواری و به اشتباه از گفتن آن به روزاموند احتراز کرده بود تا مبدا بر وضع جسمی و روحی او اثر ناخوشایندی بگذارد. به راستی هیچ یک از این دو با طرز تفکر دیگری آشنایی نداشت، و این امر حتی بین دو نفری که پیوسته به یکدیگر می اندیشند بسیار امکان دارد. لایدگیت می دید ماههای پی در پی بزرگترین هدف و بیشترین نیرویش را در راه دلبستگی به روزاموند فدا کرده، با شکیبایی به درخواستها و مزاحمتهای کوچکش تن در داده است، و گذشته از هر چیز، اکنون که تصورات فریب دهنده جلو دیدش را نمی گرفتند، بی آنکه اندک نشانی از رنجش و دشمنی از خود نشان دهد می دید که عشق سوزانش به مسائل پزشکی و مطالعات علمی ذره ای در ذهن همسرش بازتاب نیافته است، عشق سوزانی که می پنداشت همسر ایده آل می بایست نیایشش کند، اگر چه نداند چرا. اما شکیبایش با گونه ای احساس نارضایتی از خود آمیخته بود، احساسی که اگر بخواهیم با خود صادق باشیم به آن اعتراف می کنیم تا کمتر ناکامیهایمان را به گردن شرایط، از آنجمله همسر و شوهر، بیندازیم. این حقیقتی انکارناپذیر است که اگر خود نیرومند باشیم شرایط کمتر می توانند ما را از پا در آورند. لایدگیت می دانست آنچه سبب می شود در برابر روزاموند عقب نشینی کند سست شدن ایمان به هدف، گونه ای فلج خزنده نیست، که رفته رفته عشق بزرگمان را، چون با بخش همیشگی زندگیمان هماهنگی ندارد، فرا می گیرد. و بر عشق بزرگ زندگی لایدگیت تنها بار سنگین اندوهی ساده فشار وارد نمی آورد، بلکه نگرانی آزاردهنده و خوارکننده ای که با هدف والایش تناقض آشکار داشت ذهنش را آسوده نمی گذاشت.

تا این هنگام از سخن گفتن درباره این نگرانی با روزاموند خودداری کرده

همسرویه زن / ۸۵۹

بود؛ و شگفت زده از خود می‌پرسید برای چه همسرش تاکنون متوجه مشکلی که تا این حد آشکار و عیان بود نشده است. بسیاری از شاهدان بیطرف از وضع آشکار لایدگیت به این نتیجه رسیده بودند که او مقروض است؛ و به ندرت می‌توانست این اندیشه را از ذهن خود بیرون براند که روز به روز بیشتر در عمق باتلاقی فرو می‌رود که پیوسته مردان را با پوشش فریبنده‌ای از گل و گیاه به دام خود می‌کشد. شگفتا که چه زود انسان تا گردن در آن فرو می‌رود — در وضعی، که برخلاف میل خود — ناگزیر است تنها در اندیشه یافتن راه نجات باشد، اگر چه خود طرحی بزرگ برای نجات همه جهانیان در سر بپروراند.

هیجده ماه پیش لایدگیت تنگدست بود اما هرگز نمی‌دانست نیاز شدید به مبالغ کوچک چه مفهومی دارد، و هر کس برای دست یافتن به آنها خود را کوچک می‌کرد در چشم او سخت خوار و خفیف می‌شد. اکنون تنها گرفتار کسری درآمد ساده نبود: دشواریهای تحقیرآمیز و نفرت‌انگیز مردی را داشت که چیزهای بسیاری خریده و مصرف کرده است که بدون آنها هم می‌توانست گذران کند و اکنون توانایی پرداخت پولشان را ندارد، اگر چه موعد پرداخت فرارسیده است.

برای آنکه بفهمیم چرا چنین وضعی پیش آمد نیاز چندانی به دانستن جمع و تفریق یا آشنایی به قیمتها نداریم. وقتی مردی در زمان به راه انداختن خانه و کاشانه و همسر گرفتن در می‌یابد که اثاثیه خانه و هزینه‌های نخستین دیگرش به چهار صد تا پانصد پوند بیش از پول نقدش بالغ می‌شوند، زمانی که در پایان سال می‌بیند مخارج خانه، اسبها، و غیره و غیره به حدود هزار پوند می‌رسد، و درآمد حرفه‌ای که دفاتر سال گذشته رقم آن را سالیانه هشتصد پوند نشان می‌دادند اکنون همچون آب برکه‌ای تابستانی پایین رفته است و دشوار به پانصد پوند، آن هم به شکل صورتحسابهای نپرداخته می‌رسد، بسیار ساده باید نتیجه‌گیری کند، چه بخواهد چه نخواهد، که به زیر بار قرض رفته است. در آن دوران قیمتها ارزانتر، و سطح زندگی در شهرستان پایین‌تر از روزگار ما بود، اما درک این مطلب برای کسانی که توجه به چنین جزئیاتی را کسر شأن خود نمی‌دانند دشوار نیست: پزشکی که به تازگی جواز کسب خریده بود، می‌پنداشت ناگزیر است دو اسب

نگهدارد، در خرید خوراک ذره‌ای مضایقه نشان ندهد، بیمه عمر بپردازد، کرایه خانه بالایی بدهد به آسانی می‌دید که دریافته‌ایش به نصف پرداخته‌ایش نمی‌رسد. روزاموند، که از دوران کودکی به خانه‌ای پر هزینه عادت داشت می‌اندیشید خانه‌داری خوب یعنی بهترین جنس را در هر مورد سفارش دادن — در غیر این صورت زن خانه‌دار نبود — و لایدگیت می‌پنداشت «اگر کاری انجام می‌شود، باید درست انجام شود» — زندگی به شکل دیگر برایش قابل تصور نبود. اگر نظرش را درباره هریک از کالاهای مصرفی خانه پرسیده بودند، بی‌گمان می‌گفت «فکر نمی‌کنم پولش زیاد بشود.»، و اگر کسی پیشنهاد کرده بود در مورد کالای خاصی صرفه‌جویی کنند — مثلاً، به جای ماهی گران ارزانه‌ترش را بخرند — بی‌تردید لایدگیت آنرا صرفه‌جویی-احمقانه، خساست می‌دانست. روزاموند، حتی پیش از داشتن مهمانی استثنایی نظیر کاپیتان لایدگیت، به مهمانی دادن علاقه داشت، و لایدگیت، اگرچه اغلب این مهمانان حوصله‌اش را سر می‌بردند دخالتی نمی‌کرد. این اجتماعی بودن برای حرفه‌اش مفید به نظر می‌رسید، و پذیرایی می‌بایست مناسب باشد. راست است که لایدگیت پیوسته به عیادت بیماران تهیدست می‌رفت و دستور غذا را با وضع مالی بد آنان تطبیق می‌داد؛ اما — خدای من! — آیا هنوز هم تعجبی دارد، آیا مگر غیر از این انتظار داریم، که انسانها رشته‌های بیشمار تجربه در کنار یکدیگر داشته باشند، و هرگز آنها را با هم مقایسه نکنند؟ خرج کردن، مانند زشتی و اشتباه، هنگامی که با شخص خودمان ارتباط پیدا می‌کند و آنرا با تفاوت عظیمی که بین ما و دیگران آشکار وجود دارد (به خیال خودمان) می‌سنجیم یکسره شکل تازه‌ای به خود می‌گیرد. لایدگیت خود را نسبت به سر و وضعش بی‌قید می‌پنداشت، و مردانی را که در مورد تأثیر لباسشان دقت به خرج می‌دادند، تحقیر می‌کرد، به نظرش بسیار بدیهی می‌رسید که لباس تازه فراوان داشته باشد — و پیراهنها را طبعاً یکجا می‌بایست خرید. فراموش نباید کرد که لایدگیت تا به این هنگام فشار بدهکاری را احساس نکرده بود، و برطبق عادت و نه انتقاد از خود گام برمی‌داشت. اما فشار آغاز شده بود.

تازگی آن بیشتر خشمگینش می‌ساخت. متحیر و منزجر بود که شرایطی

همسرویه زن / ۸۶۱

آنچنان بیگانه با همه هدفهایش، این چنین نفرت انگیز و بی ارتباط به همه مسایلی که دوست داشت به آنها بپردازد، می بایست در کمین نشسته باشد و او را بی خبر در چنگال خود بگیرد. موضوع تنها بر سر خود قرض نبود؛ اطمینان داشت در آن اوضاع و احوال ناگزیر خواهد شد هر چه عمیق تر در آن فرو رود. دو تاجر ااثیه خانه، که لایدگیت در آستانه ازدواج به آنها مقروض شده و از آن هنگام مخارج جاری پیش بینی نشده نگذاشته بود بدهکاریش را بپردازد، بارها برایش نامه های آزاردهنده ای فرستاده و نگرانش ساخته بودند. این جریان برای شخصی با سرشت لایدگیت — غرور شدید، نفرتش از تقاضای کمک کردن یا مدیون کسی بودن — سخت آزاردهنده بود. حتی حدس و گمان درباره امکان کمک مالی آقای وینسی را عارداشته بود، و هیچ چیز بجز غایت تنگدستی نمی توانست وادارش کند از پدر روزاموند تقاضای کمک کند، حتی اگر از زمان ازدواجش به شیوه های غیرمستقیم گوناگون به او نفهمانده بودند که وضع مالی آقای وینسی خود چندان درخشان نیست و انتظار کمک از او به هیچ رو خوشایند نخواهد بود. برخی از مردان به آسانی به روی آمادگی کمک دوستان حساب می کنند؛ در گذشته هرگز به خاطر لایدگیت راه نیافته بود که ناگزیر باشد چنین کند؛ هرگز نیندیشیده بود قرض کردن برایش چه مفهومی خواهد داشت، اما اکنون که این اندیشه به ذهنش راه یافته بود، احساس می کرد حاضر است هر سختی دیگری بجز این را تحمل کند. در این ضمن هیچ پولی یا امید دست یافتن به آنرا نداشت، و کارش پر درآمدتر نمی شد.

جای شگفتی نیست که لایدگیت در خلال این یکی دو ماه گذشته نتوانسته بود همه نشانهای نگرانی را پنهان کند، و اکنون که روزاموند سلامت و نشاط خود را بازمی یافت، لایدگیت تصمیم داشت او را یکسره در جریان دشواریهای خود بگذارد. این سروکار داشتن با صورتحسابها سبب شده بود نیروی استدلال و قیاس او به مسیر تازه ای بيفتد: اکنون از زاویه دید تازه ای به وسایل مورد نیاز خانه از جنبه ضروری بودن یا نبودن آنها می نگرست، و درمی یافت که می بایست روش زندگی خود را تا اندازه ای تغییر دهد. چگونه می توانست با همیاری روزاموند چنین تغییری به وجود آورند؟ ضرورت در میان گذاشتن این واقعیت تلخ با او به زودی خود را بر

لایدگیت تحمیل کرد.

چون پولی نداشت، و چون مخفیانه تحقیق کرده بود تا ببیند مردی در شرایط او چه وثیقه‌ای می‌تواند بدهد، تنها وثیقه خوبی را که در اختیار داشت به یکی از بستانکارانش پیشنهاد کرد. این یک، که رفتاری بهتر از دیگران داشت و زرگر و نقره فروش بود، پذیرفت که بدهی میل ساز و پرده فروش را هم تقبل کند، و با شرایط معینی بهره بگیرد. وثیقه لازم سند فروش اثاثیه خانه لایدگیت بود، و می‌توانست خیال بستانکار را درباره قرضی که به حدود چهار صد پوند می‌رسید برای مدت معینی آسوده سازد؛ و آقای دوور نقره فروش همچنین حاضر بود با پس گرفتن مقداری از ظروف نقره و هر کالای تقریباً نوی دیگری از مقدار این بدهی بکاهد. «هر کالای تقریباً نوی دیگر» عبارت مؤدبانه‌ای بود که تلویحاً جواهرات را می‌رساند، و به ویژه سینه‌ریز و دستبند یاقوت بنفشی که لایدگیت به عنوان هدیه عروسی به سی پوند خریده بود.

شاید درباره درستی یا نادرستی دادن این هدیه نظرات متفاوت باشند؛ شاید برخی آنرا حرکت عاشقانه زیبایی بدانند که از مردی چون لایدگیت انتظار می‌رفت و دلیل عواقب ناگوار آنرا محدودیت اقتصادی شهرستان در آن دوران بدانند، که شرایط مساعدی برای کسانی که دارائیشان با سلیقه‌شان همخوانی نداشت فراهم نمی‌کرد؛ همچنین، غرور احمقانه لایدگیت که نمی‌خواست از دوستانش کمک بگیرد.

به هر حال، در آن بامداد آفتابی که برای دادن سفارش آخرین سرویس ظروف نقره رفته بود موضوع چندان با اهمیتی به نظرش نرسید: در کنار جواهرات دیگری که بسیار گرانها بودند، و سفارشات دیگری که پولشان را چندان به دقت حساب نکرده بود، سی پوند برای جواهراتی که آن قدر به گردن و دست روزاموند می‌آمد به هیچ رو گران نبود، به ویژه آنکه پول نقدی نداشت که از قیمت جواهرات کمتر باشد. اما در این وضعیت بحرانی لایدگیت بی‌آنکه خود بخواهد درباره امکان جای گرفتن دوباره یاقوت‌های بنفش در کنار سایر جواهرات آقای دوور می‌اندیشید، اگر چه از فکر پیشنهاد این موضوع به روزاموند وحشت داشت. اکنون

همسر و بیه زن / ۸۶۳

که شرایط نیروی تشخیص او را در مورد آثار و نتایج مسایلی بیدار کرده بود که تا این هنگام عادت به تعمق درباره آنها نداشت، عزم جزم کرده بود تا اندازه‌ای (نه کاملاً) با همان سختگیری و دقتی که آزمایشات علمی را دنبال می‌کرد براساس این نیروی تشخیص عمل کند. هنگامی که از براسینگ به سمت خانه اسب می‌راند به خود شهادت می‌داد، و درباره سخنانی که می‌بایست به روزاموند بگوید فکر می‌کرد.

هنگامی که به خانه رسید شب شده بود. احساس می‌کرد موجود مفلوکی است — مردی بیست‌ونه ساله و با آن همه استعداد. خشمگین در دل نمی‌گفت که اشتباه بزرگی کرده است؛ اما این اشتباه همچون بیماری مزمن شناخته شده‌ای در وجودش به کار مشغول بود، دردهای شاق و آزاردهنده‌اش را با هر امیدی می‌آمیخت و هر اندیشه‌ای را سست می‌ساخت. همچنانکه از راهرو به سمت اتاق پذیرایی می‌رفت، صدای پیانو و آواز را شنید. البته، لادیزلا آن جا بود. از زمان خداحافظی او با دورتا چندین هفته می‌گذشت، با این همه هنوز از میدل مارچ نرفته بود. لایدگیت کلاً مخالفتی با آمدن لادیزلا به خانه‌اش نداشت، اما در این لحظه خاص از اینکه همسرش را تنها نمی‌دید ناراحت بود. هنگامی که در را باز کرد دو خواننده به خواندن آوازشان ادامه دادند، البته سرشان را بلند کردند و به او نگریستند، اما نیازی ندیدند با ورود او آوازشان را نیمه تمام بگذارند. برای مردی که یوغ گردنش را می‌ساید، و با این احساس در اتاق را باز می‌کند که روز آزاردهنده هنوز رنجهای دیگری در چننه دارد، هیچ آرامش بخش نیست که دو نفر به رویش چه‌چهره بزنند. همچنانکه اتاق را پیمود و خود را به روی مبلی انداخت، بر سیمای ازپیش رنگ باخته‌اش، اخمی نشست.

دو آوازه‌خوان که نیازی به عذرخواهی نمی‌دیدند، چه تنها سه خط از آوازشان باقی مانده بود، اکنون روی برگردانند.

ویل، که به نزدش می‌رفت تا با او دست بدهد، گفت، «حالت چطور است، لایدگیت؟» لایدگیت دستش را گرفت، اما نیازی به پاسخگویی ندید.

روزاموند، که در جای همیشگی خود می‌نشست، گفت، «شام خورده‌ای،

ترتیبوس؟ خیلی دیر آمدی.» می دید که شوهرش به هیچ رو خلق خوشی ندارد. لایدگیت، همچنان با چهره‌ای در هم و در حالی که چشم از پاهای خود برنمی داشت، با لحنی تند گفت، «شام خورده‌ام. یک فنجان چای می خواهم، لطفاً.»

ویل باهوش تر از آن بود که متوجه جریان نشود، دستش را به سمت کلاهش برد و گفت، «من دیگر می روم.»

روزاموند گفت، «چای حاضر است؛ خواهش می کنم نروید.» «چرا، لایدگیت سر حال نیست.» روحیه لایدگیت را بهتر از روزاموند می شناخت و از رفتار او نرنجیده بود، و می دانست گرفتاریهای بیرون از خانه خلقتش را تنگ کرده اند. روزاموند با لحنی شیطنت آمیز و سخت آرام گفت، «برای همین حتماً باید بمانید؛ چون سراسر شب دیگر با من حرف نمی زند.» «چرا، روزاموند، حرف می زنم. باید درباره مسئله خیلی مهمی با تو حرف بزنم.»

لایدگیت به هیچ رو نخواست بود جریان را به این شکل مطرح کند، اما رفتار بی تفاوت روزاموند خشمش را برانگیخته بود.

ویل گفت، «حالا دیدید؟ من می خواهم به جلسه ای که درباره انستیتوی مکانیکها تشکیل شده است بروم. خدا حافظ»؛ و از اتاق بیرون شتافت.

روزاموند به شوهرش نگاه نکرد اما به زودی از جا برخاست و جلوسینی چای نشست. می اندیشید که شوهرش را هرگز چنین تندخو ندیده است. لایدگیت چشمان سیاهش را به سمت همسرش برگرداند و به تماشای او که با انگشتان بلند و کشیده اش با ظرافت چای می ریخت پرداخت. روزاموند همچنانکه به اشیاء جلو خود می نگریست چهره اش اندک نشانی از آشفتگی برخوردار نداشت، اما همه حالتش اعتراضی ناگفته علیه همه کسانی بود که رفتار ناخوشایندی داشتند. اندیشه ناگهانی درباره این شکل جدید تأثرناپذیری زنانه که در این موجود پری پیکر خود را به نمایش می گذاشت، و او زمانی آنرا نشانه حساسیت شدید و هوشمندانه می دانست لحظه ای غم و اندوه را از یاد لایدگیت برد. همچنانکه به روزاموند می نگریست،

همسرو بیوه زن / ۸۶۵

در دیده خیال لور را دید و به خود گفت، «اگر حوصله اش را سر ببرم حاضر است مرا بکشد؟» و باز به خود گفت «زنها همه همین طورند.» اما این قدرت عمومیت دادن، که به موجب آن به غلط انسانها را برتر از جانوران بی زبان می دانند، با یادآوری رفتار شگفت انگیز زنی دیگر بی درنگ از کار بازماند—چهره و لحن صدای دورتا هنگامی که لایدگیت مداوای شوهرش را آغاز کرده بود—لحن پر تمنایش هنگامی که از او می پرسید چگونه می تواند آسایش مردی را فراهم سازد که به خاطر او می خواست هر احساسی بجز وفاداری و شفقت را در خود سرکوب کند. در خلال مدتی که چای دم می شد این خاطره ها رؤیاگونه و شتابان از ذهن لایدگیت می گذشتند. چشمان خود را بسته بود و صدای دورتا را می شنید که می گفت، «اندرزم بدهید—فکر کنید چکار از دستم برمی آید—سراسر عمرش کار کرده و امیدوار بوده است. هیچ چیز دیگر برایش اهمیت ندارد—برای من هم هیچ چیز دیگر اهمیت ندارد.»

این صدای پر احساس زنانه همچون تصویر نیروبخش نواغ مرده و بزرگ در خاطرش نقش بسته بود (آیا داشتن عواطف والایی که بر احساسات و نتیجه گیرهای انسان حکم براند خود نوعی نبوغ نیست؟)؛ این صدای موسیقی گونه رفته رفته محو شد—به راستی لحظه ای به خواب رفته بود که روزاموند با صدای زنگ دار و آرام همیشگی خود گفت، «ترتیوس، این هم چای»، فنجان چای را به روی میز کوچک کنار او گذاشت و خود بی آنکه به او نگاه کند به سر جای خود بازگشت. لایدگیت اشتباه می کرد، روزاموند به شیوه خود حساس بود رویدادها بر او اثری دیرپای برجا می گذاشتند. اکنون از لایدگیت رنجیده بود و می پنداشت او را از خود می راند. اما روزاموند اخم نمی کرد، هرگز به کسی خشم نمی گرفت؛ مطمئن بود هیچ کس نمی تواند به راستی از رفتارش ایرادی بگیرد.

شاید لایدگیت تا این هنگام خود را چنین بیگانه با او احساس نکرده بود؛ اما به دلایل فراوانی نمی توانست گفتگو درباره بدهکاریش را به وقت دیگری موکول کند، حتی اگر با آن لحن تند قبلاً گفتنش را آغاز نکرده بود؛ به راستی میل آمیخته به خشمش برای اینکه همدردی روزاموند را نسبت به خود برانگیزد و سبب شده بود

بی موقع سخن بگوید هنوز در او باقی بود، اگرچه پیشاپیش از اینکه همسرش را نگران خواهد ساخت رنج می برد. با این همه صبر کرد تا سینی چای را ببرند، شمعها را روشن کنند، و آرامش برقرار شود؛ در این ضمن مهر و دلبستگی گذشته به قلبش بازگشت. گفتگورا با لحنی مهرآمیز آغاز کرد.

همچنانکه میز کوچک را به کنار می زد و دستش را دراز می کرد تا صندلی دیگری به کنار خود بکشد گفت، «رزی جان، کارت را زمین بگذار و بیا پهلوی من بنشین.»

روزاموند کارش را به زمین گذاشت. در همان حال که با پیراهن موسلینی نازک و روشن به سمت او می رفت، اندام ظریف اما گردش هرگز تا این حد زیبا نبود؛ همچنانکه در کنارش نشست و یک دست را به روی دسته صندلی او گذاشت، و سرانجام چشم در چشم او دوخت، گردن و نیمرخ ظریف و لبان خوش فرمش هرگز این چنین زیبا نبود، از آن گونه زیبائیهای درخشانی که در بهار، در دوران کودکی، و همه دورانهای سرشار از طراوت تارهای قلبمان را می لرزاند. اکنون هم لایدگیت را تکان داد و با خاطره نخستین روزهای دلباختگی و همه خاطرات دیگری که در این لحظه بحرانی و علواز گرفتاری در او زنده شدند درآمیخت. دست بزرگش را به روی دست او گذاشت و با لحنی سرشار از دلبستگی گفت، «عزیزم!» روزاموند هم هنوز اسیر همان گذشته بود، و شوهرش هنوز تا اندازه ای همان لایدگیتی بود که تحسینش او را به وجد می آورد. به نرمی موهای شوهر را از پیشانی به کنار زد، آنگاه دست دیگرش را به روی دست او گذاشت، احساس کرد می تواند ببخشدش.

«رزی، مجبورم مطلبی را با تو در میان بگذارم که حتماً ناراحت می کند. اما چیزهایی هستند که زن و شوهر باید با هم درباره شان فکر کنند. حتماً تا حالا متوجه شده ای که وضع مالیم خراب است.»

لایدگیت سکوت کرد، اما روزاموند سر برگرداند و به glandانی روی پیش بخاری چشم دوخت.

«نتوانستم پول همه چیزهایی را که می بایست پیش از ازدواج می خریدیم

همسر و بیوه زن / ۸۶۷

بدهم، و از آن به بعد هم مخارج دیگری پیش آمد. در نتیجه، در براسینگ بدهکاری بزرگی دارم — سیصد و هشتاد پوند — که مدتی است به خاطر آن مرا در فشار گذاشته‌اند، و در واقع هر روز بیشتر در قرض فرومی‌روم، برای اینکه چون قرض دارم مردم تندتر از سابق به من پول نمی‌دهند. تا وقتی حالت خوب نبود سعی کردم متوجه نشوی، اما حالا باید با هم در این باره فکر کنیم، و تو باید کمک کنی.»

روزاموند دوباره چشم‌هایش را به او دوخت و گفت، «من چه می‌توانم بکنم، تریوس؟» این جمله کوتاه چهار واژه‌ای، در همه زبانها، می‌تواند با زیر و بمهای صوتی گوناگون حالت‌های ذهنی گوناگونی را برساند. از عدم درک کامل گرفته تا درک جامع و جدلی، از کاملترین همکاری و از خودگذشتگی گرفته تا نهایت بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی. روزاموند با شیوه بیان خود نهایت بی‌تفاوتی را در چهار واژه «من چه می‌توانم بکنم!» گنجانده. گویی باد سردی بر دلباختگی از نو برانگیخته لایدگیست و زیدن گرفت. از روی خشم نعره سر نکشید — بیش از آن محزون و افسرده بود که خشمگین شود. و هنگامی که باز به سخن گفتن پرداخت لحن شخصی را داشت که می‌خواهد تکلیفی را به انجام برساند.

«لازم بود به تو می‌گفتم. چون برای مدتی وثیقه لازم دارم، و قرار است یک نفر بیاید از اثاثیه صورت برداری کند.»

خون به چهره روزاموند دوید. همین که در خود توانایی سخن گفتن دید گفت، «نرفتی از پاپا پول بگیری؟»
«نه»

«پس خودم باید بروم!» دستش را از دست او بیرون آورد، برخاست، و اندکی دور از او ایستاد.

لایدگیست با لحنی مصمم گفت، «نه، رزی. دیگر خیلی دیر شده است. فردا صورت برداری شروع می‌شود. یادت باشد این فقط یک نوع وثیقه است؛ اشکالی ندارد؛ موقتی است.» و آنگاه با لحنی آمرانه‌تر افزود، «تا وقتی من نخواهم نباید در این باره به پدرت چیزی بگویی.»

البته لحنش تند بود، اما لایدگیت به تجربه می دانست چگونه روزاموند می تواند خاموش و سرسخت نافرمانی کند. این لحن تند برای روزاموند نابخشودنی می نمود، به گریستن عادت نداشت و از آن بیزار بود، اما اکنون چانه و لبانش می لرزید و اشک در چشمانش جوشید. شاید لایدگیت، بر اثر فشار مشکلات مالی و سرکشی در برابر رویدادهایی که غرورش را خرد می کردند، نمی توانست به درستی درک کند این گرفتاری ناگهانی بر زن جوانی که تا این هنگام در آسایش و خوشی زندگی کرده، و رؤیای آسایش و خوشی دلنشین تری را در سرپرورانده بود، چه تأثیر ناگواری گذاشت. اما می خواست تا آنجا که ممکن است همسرش کمتر رنج بکشد، و اشکهای او قلبش را سخت به درد آورد. نمی توانست بی درنگ سخن بگوید، اما روزاموند از گریستن باز ایستاد؛ کوشید بر ناراحتیش غلبه کند، اشکهایش را پاک کرد، و همچنان چشم به گلدان دوخت.

لایدگیت باز سر به سوی او برگرداند و گفت، «غصه نخور، عزیزم.» اینکه به هنگام سختی روزاموند نخواست به در کنار او بماند، سخن گفتن را دشوارتر می ساخت، اما به هر ترتیب می بایست حرف بزند. باید تصمیم بگیریم هر کاری را که لازم است بکنیم؛ تقصیر از من بود؛ باید می فهمیدم که توانایی مالی این شکل زندگی کردن را ندارم. اما در کارم با مشکلاتی روبرو شده ام، در حال حاضر درآمد خیلی پایین رفته است. بعداً می توانم جبرانش کنم، اما تا آن موقع باید کمی جلوی خرج را بگیریم — باید طرز زندگیمان را تغییر بدهیم. این مشکلات می گذرد. بعد از اینکه جریان وثیقه تمام شد، وقت دارم فکر کنم چطور به وضع سروسامانی بدهم؛ و تو این قدر باهوشی که اگر بخواهم در خرج خانه دقت کنی به من هم صرفه جویی یاد می دهی. در مورد وفق دادن دخل و خرج جداً حماقت و بی فکری نشان دادم — خوب، دیگر، بیا این جا بنشین و مرا ببخش.»

لایدگیت گردش را به زیر بوخ می برد، همچون جانوری که پنجه نیرومند داشت اما از شعور هم بی بهره نبود، که اغلب ما را به فروتنی و بردباری وامی دارد. هنگامی که آخرین جمله را لابه کنان بر زبان آورد، روزاموند باز در کنار او نشست. چون دیده بود لایدگیت خود را ملامت می کند امیدوار شد که نظرش را

همسرویوه زن / ۸۶۹

خواهد پذیرفت، و گفت، «برای چه نمی توانی صورت برداری را عقب بیندازی؟ وقتی فردا آمدند بفرستشان بروند.»

«بهیچوجه این کار را نخواهم کرد.» باز با لحن آمرانه صحبت کرده بود. مگر توضیح دادن هیچ فایده‌ای داشت؟

«اگر از میدل مارچ برویم، البته مجبور می شویم همه اثاثیه را بفروشیم، آن وقت همه چیز درست می شود.»

«قرار نیست از میدل مارچ برویم.»

«ترتیبش، مطمئنم اگر برویم خیلی بهتر است. برای چه نمی توانیم به لندن برویم؟ یا نزدیک دورهایم، که فامیلت را همه می شناسند.»

«ما بدون پول هیچ جا نمی توانیم برویم، روزاموند.»

«قوم و خویشهای نمی گذارند بی پول بمانی. و اگر موضوع را برای این فروشنده‌های کثافت خوب شرح بدهی، شاید حالیشان بشود و مدتی مهلت بدهند.» لایدگیت خشمگین گفت، «مهمل نگو، روزاموند. باید عادت کنی در مورد مسایلی که درکشان نمی کنی نظر مرا قبول کنی. ترتیبات لازم را داده‌ام، و باید انجام بشوند. اما در مورد قوم و خویشهایم، بهیچوجه از آنها توقعی ندارم و محال است از آنها تقاضای کمک کنم.»

روزاموند خاموش و بی حرکت نشست. با خود می اندیشید اگر می دانست لایدگیت چنین رفتاری خواهد داشت، هرگز با او ازدواج نمی کرد.

لایدگیت کوشید باز به نرمی صحبت کند، «عزیزم، حالا نمی توانیم وقتمان را بر سر مسایل غیر ضروری تلف کنیم. جزئیاتی هست که می خواهم دو تایی درباره آن تصمیم بگیریم. دوور می گوید حاضر است مقدار زیادی از سرویس نقره و هر جواهری را که بخواهیم، پس بگیرد. جداً انسانی رفتار می کند.»

«یعنی باید بدون قاشق و چنگال زندگی کنیم؟» لبهایش را سخت به هم فشرد، مصمم بود دیگر در این مورد نه مقاومتی نشان بدهد و نه پیشنهادی بکند.

«آه، نه، عزیزم! نگاه کن.» کاغذی از جیبش بیرون آورد و بازش کرد. «این صورتحساب دوور است. چند قلم از اثاثیه را علامت زده‌ام، که اگر پشمان

بدھیم سی پوند یا بیشتر از بدھیمان کم می شود. هیچ کدام از جواهرات را علامت نزده‌ام.» این موضوع جواهرات به راستی لایدگیت را رنج می داد، اما با دلیل و برهان براین احساس غلبه کرده بود. نمی توانست به روزاموند بگوید کدام یک از هدیه هایش را پس بدهد، اما به خود گفته بود باید پیشنهاد دوور را با او مطرح کند، شاید انگیزه درونی روزاموند کار را آسان کند.

«ترتیس، نگاه کردن من هیچ فایده‌ای ندارد؛ تو هر کاری بخواهی می کنی...» روزاموند به هیچ رو نمی خواست به کاغذ نگاه کند، ولایدگیت، با چهره‌ای سرخ از شرم، کاغذ را کنار کشید و گذاشت روی پایش بیفتد. روزاموند بی صدا از اتاق بیرون رفت، ولایدگیت را تنها و کنجکاو برجای گذاشت. «یعنی دیگر بر نمی گردد؟ هیچ خودش را با من یکی نمی داند، مثل اینکه با هم دشمنیم و هیچ منافع مشترکی نداریم.» سرش را به عقب برد و با حالتی کینه جویانه دستهایش را در جیبها فرو کرد. «هنوز کار علمی را دارم — هنوز چیزهای خوبی هست که می توانم برایشان کار کنم. باید بیشتر بجنیم، چون دلخوشی دیگری ندارم.»

اما در باز شد و روزاموند به اتاق گام گذاشت. جعبه چرمی حاوی یاقوتهای بنفش و سبد زینتی حاوی چند جعبه چرمی دیگر را در دست داشت، پس از گذاشتن آنها به روی مبلی که قبلاً روی آن نشسته بود، با لحنی مؤدبانه گفت، «این همه جواهراتی است که تا به حال به من داده‌ای. می توانی هر کدامشان را که دلت می خواهد پس بدهی، سرویس نقره را هم همین طور. البته نباید انتظار داشته باشی که فردا این جا بمانم. می روم خانه پاپا.»

برای بسیاری از زنان دیگر نگاهی که لایدگیت به او انداخت می توانست از هر سخن تندی بدتر باشد؛ سرشار از پذیرش ناامیدانه فاصله‌ای بود که روزاموند بین خود و او ایجاد می کرد.

«و آنوقت کی برمی گردی؟»

«آه، غروب. البته در این باره چیزی به ماما نمی گویم.» روزاموند مطمئن بود هیچ زنی نمی توانست تا این حد رفتاری بی ایراد داشته باشد، رفت پشت میز کارش نشست. لایدگیت یکی دو دقیقه به اندیشه فرو رفت، آنگاه با لحن مهرآمیز

همسرو بیه زن / ۸۷۱

گذشته گفت، «حالا که ازدواج کرده‌ایم، رزی، نباید در اولین گرفتاری که برایم پیش آمده تنهایم بگذاری.»

«البته؛ من هر کاری که شایسته من باشد می‌کنم.»

«هیچ درست نیست کارها را به خدمتکارها واگذار کنیم یا من مجبور بشوم در این باره با آنها صحبت کنم و فردا باید از خانه بیرون بروم — نمی‌دانم صبح چه ساعتی. می‌دانم طاقت تحمل این جریان تحقیرکننده را ندارم. اما، روزاموند عزیزم، اگر موضوع بر سر غرور باشد، که من هم به اندازه تو دارم، مسلماً بهتر است ترتیب کار را خودمان بدهیم تا خدمتکارها حتی المقدور کمتر چیزی ببینند؛ و چون تو زن منی، باید در این بی‌آبرویی با من سهیم باشی — اگر بشود اسمش را بی‌آبرویی گذاشت.»

روزاموند در پاسخ دادن درنگ کرد، سرانجام گفت، «باشد، نمی‌روم.»

«رزی، من به این جواهرات دست نمی‌زنم. بردار ببرشان. اما فهرست نقره‌هایی را که می‌خواهیم پس بدهیم تهیه می‌کنم، و اینها را می‌توانیم بسته‌بندی کنیم و فوراً بفرستیم.»

روزاموند با لحنی که اندک نشانی از تمسخر در آن بود گفت، «خدمتکارها متوجه این موضوع می‌شوند.»

«خوب، ضرورتاً با مسایل ناخوشایندی روبرو می‌شویم. نمی‌دانم جوهر کجاست؟» از جا برخاست، و صورت‌حساب را به روی میزی که قصد داشت پشت آن بنشیند گذاشت.

روزاموند رفت تا دوات را بیاورد و پس از اینکه آنرا به روی میز گذاشت برگشت که برود؛ لایدگی که در کنار میز ایستاده بود، دستش را به دور بدن روزاموند حلقه کرد و او را به سوی خود کشید، و گفت، «بیا، عزیزم، بیا هر چه در توان داریم برای حل این مشکل به کار ببریم. امیدوارم فقط برای مدت کوتاهی مجبور باشیم دقت و صرفه‌جویی کنیم. بوسم کن.»

سرشت خونگرمش به محبت فراوان نیاز داشت، و جزئی از مردانگی است که شوهری احساس کند دختر بی تجربه‌ای به خاطر ازدواج با او بدبخت شده است.

۸۷۲ / میدل مارچ

روزاموند گذاشت بیوسدش و خود شتابزده بوسه ای از صورت او برداشت، و به این ترتیب به یک توافق ظاهری و گذرا دست یافتند. اما لایدگیت با بیم و هراس به بحثهایی می اندیشید که به ناگزیر در آینده درباره هزینه و ضرورت تغییر کامل روش زندگیشان پیش می آمد.

فصل پنجاه ونهم

از دیر باز گفته اند روح شکلی انسانی دارد،
گر چه بسیار لاغر تر و ظریفتر از شکل جسمانی،
و هرگاه بخواهد برای گشت و گذار از گور بیرون می آید.
اینک ببین ! در کنار آن زن حوری وش
شخصی رنگ باخته سبکبال گام برمی دارد
زن زیبا را به کاری فرامی خوانند.

خبرها اغلب به همان شیوه مؤثر و ناسنجیده‌ای پخش می‌شوند که گرده گل؛ زن‌بورها و زوزکنان در جستجوی شهد خاصی به این سو و آن سو پرواز می‌کنند و خود نمی‌دانند تا چه حد گرده‌آلودند. این مقایسه زیبا را در رابطه با فرد آوردیم، که آن شب در خانه آقای فیبرادر سه زن سالخورده و مری گارت را در حال گفتگو درباره مطلب جالبی دیده بود. خدمتکارشان از تانتریپ شنیده بود که آقای کازوین اندک زمانی پیش از مرگ خود تبصره‌ای درباره ویل لادیزلا به وصیتنامه‌اش افزوده بود. دوشیزه وینفرید هنگامی که دریافت برادرش این موضوع را می‌دانسته است سخت حیرت کرد و او را به این خاطر که بسیاری چیزها را می‌دانست اما به کسی نمی‌گفت بهترین مرد دنیا خواند؛ مری گارت گفت شاید تار عنکبوت را با تبصره اشتباه گرفته‌اند، دوشیزه وینفرید به هیچ رو این نظر را نمی‌پذیرفت. خانم فیبرادر می‌گفت آقای لادیزلا را تنها یک بار در لوویک دیده بودند و جریان نمی‌توانست با این موضوع بی‌ارتباط باشد، و دوشیزه نابل از روی دلسوزی صداهای ناله ماندی از گلویش درآورد.

فرد لادیزلا را بسیار کم می‌شناخت و توجهی به او و کازو بونها نداشت، و هرگز به یاد آن گفتگو نمی‌افتاد، تا روزی که پیغامی از مادرش برای روزاموند برده بود و لادیزلا را که از خانه بیرون می‌رفت دید. اکنون که زندگی زناشویی روزاموند را از برخورد با برادران ناخوشایندش دور ساخته بود، به ویژه از هنگامی که، از نظر

خواهرش، آن گام احمقانه و حتی قابل سرزنش را برداشته بود، یعنی کلیسا را رها کرده و کاری نظیر کار آقای گارت را انتخاب کرده بود، روزاموند و فرد چیز زیادی برای گفتن به یکدیگر نداشتند. از اینرو فرد ترجیح داد درباره خبر بی اهمیتی که «درباره این لادیزلای جوان» در خانه کشیش لوویک شنیده بود صحبت کند.

لایدگیت، مانند آقای فیربرادر، بسیار کمتر از آنچه می دانست سخن می گفت، و همین که درباره رابطه دورتا ولادیزلا به اندیشیدن برانگیخته شد ذهنش از واقعیت فراتر رفت. می پنداشت هر دو تن دلبستگی شورانگیزی به یکدیگر دارند، و این امر جدی تر از آن می نمود که بخواهد درباره اش صحبت کند. خشم ویل را هنگامی که نام خانم کازوبن را از زبان او شنید به یاد می آورد، و از اینرو بیشتر احتیاط می کرد. رویهمرفته حدس و گمانهایش، و نیز آنچه از جریان می دانست، به محبت و شکیباییش نسبت به لادیزلا می افزود و سبب می شد دودلی او را که در میدل مارچ نگاهش می داشت گرچه گفته بود قصد رفتن دارد درک کند. همین که لایدگیت به هیچ رو نمی خواست با روزاموند در این باره صحبت کند نشان می داد تا چه حد با یکدیگر بیگانه بودند؛ به راستی، یقین نداشت که روزاموند به لادیزلا نگوید. و حق با او بود، گرچه به تصورش هم نمی گنجید چه انگیزه ای روزاموند را به این کار وادار خواهد کرد.

هنگامی که خبر فرد را برای لایدگیت بازگو کرد، او گفت، «رزی، مواظب باش پیش لادیزلا کوچکترین اشاره ای به این موضوع نکنی. عجیب عصبانی می شود، مثل اینکه به او توهین کرده باشی. البته موضوع ناراحت کننده ای است.» روزاموند سر برگرداند و دستی به موهایش کشید، در آن هنگام مظهر بی تفاوتی و خونسردی بود. اما بار دیگری که لادیزلا در غیاب لایدگیت به خانه شان رفت، روزاموند درباره رفتن او به لندن آنچنانکه تهدید کرده با لحن شیطنت آمیزی سخن گفت.

در همان حال که گلدوزیش را بالا گرفته بود و حالتهای بسیار زیبایی از سرش را به نمایش می گذاشت گفت، «من همه جریان را می دانم. پرنده کوچکی

همسر و بیوه زن / ۸۷۷

دارم که برایم خبر می آورد. جاذبه یک نفر این جا نکه تان داشته.»
 ویل، در دل خشمگین، اما با لحنی اندک عاشقانه، گفت، «البته. هیچ کس بهتر از خودتان این موضوع را نمی داند.»
 «جداً عشق رمانتیک است: آقای کازوبن حسودیش می شود، و بعد پیش بینی می کند به غیر از این شخص کسی نیست که خانم کازوبن این قدر دلش بخواهد با او ازدواج کند، و هیچ کس به اندازه این شخص میل ندارد با خانم کازوبن ازدواج کند؛ نقشه ای می کشد تا همه چیز را به هم بزند، و وصیت می کند اگر خانم کازوبن با این شخص محترم عروسی کند از ارث محروم می شود. — و آنوقت — و آنوقت — و آنوقت — آه، شکی ندارم که پایان این ماجرا خیلی رمانتیک خواهد بود.»

صورت و گوشه های ویل سرخ شده بود، چنان می نمود که ضربه روحی تکان دهنده ای همه خطوط سیمایش را تغییر داده است. «خدای بزرگ! منظور از این حرفها چیست؟ شوخی نکنید؛ بگویید منظورتان چیست؟»
 «جداً خبر ندارید؟» روزاموند دیگر شوخی نمی کرد، خوش داشت همه چیز را بگوید تا تأثیر آنرا بر سیمای ویل ببیند.
 ویل بی صبرانه پاسخ داد «نه!»

«خبر ندارید که آقای کازوبن وصیت کرده است اگر خانم کازوبن با شما عروسی کند همه ثروتش را از دست می دهد؟»
 «از کجا می دانید که این حرف درست است؟»
 «برادرم فرد از فیبر برادرها شنیده است؟»
 ویل تند از جا برخاست و کلاهش را برداشت.
 روزاموند، که از دور تماشايش می کرد، گفت، «حتماً شما را بیشتر از ثروتش می خواهد.»

ویل با صدای آهسته و گرفته ای که با صدای صاف همیشگیش بسیار تفاوت داشت گفت، «لطفاً دیگر در این باره حرفی ننزید. این حرف اهانت کثیفی به من و اوست.» آنگاه بار دیگر اندیشناک خود را به روی صندلی انداخت و چشم به

۸۷۸ / میدل مارچ

رو برو دوخت، در حالی که چیزی نمی دید.

روزاموند گفت، «حالا از دست من عصبانی هستید. هیچ خوب نیست کینه مرا به دل بگیرید. باید از من ممنون باشید که موضوع را به شما گفتم.»

ویل با لحنی که گویی در خواب حرف می زند گفت، «ممنون هم هستم.»

روزاموند به شوخی گفت، «همین روزهاست که خبر ازدواجتان را بشنوم.»

«هرگز! محال است خبر ازدواج را بشنوید!»

آنگاه، باز با حالت کسی که در خواب راه می رود، از جا برخاست، با روزاموند دست داد و رفت.

پس از رفتن او، روزاموند از جا برخاست و با گامهای آهسته به آن سوی اتاق رفت، و همچنانکه به روی قفسه کوچک خم شده بود با دلتنگی از پنجره چشم به بیرون دوخت. دلش گرفته بود و آن احساس نارضایتی که در ذهن زنان پیوسته به حسادت تبدیل می شود، به هیچ خواست واقعی ارتباط ندارد، و از هیچ احساسی عمیق تر از زورگوییهای خودپرستی سرچشمه نمی گیرد، و با این همه زنان را به عمل کردن و بیخن گفتن وامی دارد، آزارش می داد. روزاموند بینوا به خود گفت، «جداً چیزی نیست آدم دلش را به آن خوش کند،» و به خویشاوندان کوالینگهام می اندیشید، که برایش نامه نمی نوشتند، و به ترتیوس، که پس از آمدن به خانه شاید به خاطر خرج زیاد به ستوهش می آورد. چند روز پیش پنهان از شوهرش و برخلاف دستور او از پدرش تقاضای کمک کرده، و پاسخ شنیده بود، «خودم بیشتر از همه احتیاج به کمک دارم.»

فصل شصتم

عبارات خوب مفیدند، و همواره توصیه می شوند.

جاستیس شالو

۶.

چند روز پس از آن — به همین زودی ماه اوت به پایان می‌رسید — به مناسبتی میدل مارچیا در شور و هیجان به سر می‌بردند: قرار بود مردم، در صورت تمایل، و در سایه توجهات عالیّه آقای بورتروپ ترومبل خرید کنند. آگهی‌های دستی نشان می‌داد که آقای ادوین لارچر قصد دارد اثاثیه، کتابها، و تابلوهایش را، که از بهترین نوع بودند، به حراج بگذارد. نه اینکه تصور کنید آقای لارچر به خاطر نابسامانی وضع اقتصادی اثاثیه‌اش را به حراج می‌گذاشت؛ برعکس، آقای لارچر به علت موفقیت بسیار زیاد در کار حمل و نقل خانه بزرگ و مبله‌ای از پزشک آب معدنی مشهوری نزدیک ریوراسیون خریده بود — به راستی در اتاق ناهارخوری آنچنان تابلوهای شهوت‌انگیزی به دیوار آویخته بودند که خانم لارچر را آشفته می‌ساخت تا اینکه به او اطمینان دادند موضوع تابلوها را از انجیل گرفته‌اند. از اینرو فرصت خوبی برای خرید دست داده بود، و قرار بود همه اثاثیه اتاق پذیرایی بدون استثناء به حراج گذاشته شود، و آقای بورتروپ ترومبل، که با تاریخ هنر آشنایی داشت و در آگهی‌های دستی اعلام کرده بود که تابلویی از یکی از معاصرین ژیبون جزء این اثاثیه است.

در آن دوران حراج بزرگ برای میدل مارچیا به منزله گونه‌ای جشن عمومی بود. همچنانکه در عزاداریهای بزرگ مرسوم است، روی میزی خوردنیهای سرد چیده بودند؛ و به اشخاص علاقمند به آشامیدنِ های نشاط‌بخش سخاوتمندانه

گیلاسه‌های پری تعارف می‌کردند تا بتوانند سخاوتمندانه و با نشاط در خرید اشیاء ناخواسته شرکت کنند. حراج آقای لارچر در این هوای آفتابی مردم را بیشتر به سوی خود می‌کشید، چه خانه درست در بیرون شهر و در مجاورت باغ کوچک و اصطبل‌ی قرار داشت. خیابانی که خانه آقای لارچر در آن واقع بود جاده لندن نام داشت، و بیمارستان جدید میدل مارچ و خانه آقای بولستروود هم در این جاده پرت و دلنشین قرار داشتند. سخن کوتاه، این حراج گونه‌ای بازار مکاره بود و همه طبقاتی را که وقت داشتند به سوی خود می‌کشید؛ برای برخیها، که تنها به خاطر بالا بردن قیمت‌ها خود را به خطر می‌انداختند و قیمتی پیشنهاد می‌کردند حراج مانند شرط بندی در مسابقه اسب سواری بود. روز دوم، که قرار بود بهترین اثاثیه به فروش برسد، «همه» آمده بودند؛ حتی آقای تسیگر، کشیش کلیسای سن پل، که میل داشت میز کنده‌کاری شده را بخرد سری به آن جا زده و با آقای بامبریج و آقای هاروک سلام و احوال‌پرسی کرده بود. دسته‌ای از بانوان میدل مارچ در اتاق ناهارخوری گرداگرد میز بزرگی نشسته بودند، که آقای ترومبل با میز تحریر و چکش روی آن ایستاده بود؛ اما مردان، که در ردیف‌های عقب نشسته بودند، پیوسته از در و پنجره بزرگ باغچه می‌آمدند و می‌رفتند و جای خود را به دیگران می‌دادند.

آقای بولستروود، که به خاطر وضع جسمانی‌ش طاقت تحمل جمعیت و کوران را نداشت، جزء این «همه» نبود. خانم بولستروود سخت میل داشت تابلویی به نام «شام دراموس» را بخرد، در آگهی دستی این تابلو را به گویندو نسبت داده بودند؛ و در آخرین لحظه پیش از روز حراج آقای بولستروود به دفتر روزنامه پایانی‌ر، که خود اکنون یکی از صاحبان آن بود، آمد و از لادیزلا خواهش کرد اگر زحمتی برایش ندارد سری به حراج بزند و با دانش عمیقی که نسبت به آثار هنری دارد تابلو را، در صورتی که با ارزش بود برای خانم بولستروود بخرد. و با لحن مؤدبانه همیشگی خود افزود، «اگر حضور در حراج مانع از تهیه مقدمات سفرتان نمی‌شود، چون می‌دانیم به زودی می‌خواهید این جا را ترک کنید.»

این جمله شرطی آقای بولستروود طنزآمیز می‌نمود، اما ویل این روزها حوصله توجه نشان دادن به این گونه طنزها را نداشت، هفته‌ها پیش صاحبان روزنامه به او

همسرویه زن / ۸۸۳

گفته بودند هر زمان که بخواهد می تواند مدیریت روزنامه را به معاونش تحویل دهد، چون سرانجام قصد دارد میدل مارچ را ترک کند. اما آسانی انجام کاری که به آن خورده ایم یا به طرز گول زنده ای دوست داشتی می نماید بر رؤیاهای مبهمی که از کاری جاه طلبانه داریم چیره می شود، و همه ما می دانیم عملی کردن تصمیمی که در نهان آرزو داریم رویدادها انجام آنرا غیر ضروری سازند چه دشوار است. در این گونه حالت های روحی بی ایمان ترین انسانها در دل انتظار معجزه ای را می کشند: یعنی ممکن است به این آرزویم برسیم؟ با این حال - خیلی چیزهای عجیب تا به حال اتفاق افتاده اند! ویل به ضعف خود اعتراف نمی کرد، اما همچنان از میدل مارچ نمی رفت. «در این موقع سال رفتن به لندن چه فایده ای دارد؟ هم کلاسیهای سابقم حالا آن جا نیستند؛ تا چند هفته دیگر همین جا می مانم و برای پایانیر مقاله های سیاسی می نویسم.» اما در لحظه ای که آقای بولستروود با او گفتگو می کرد، همزمان سخت مصمم بود برود و هم به خود می گفت تا دورتا را یک بار دیگر ندیده است نخواهد رفت. از ایشرو به آقای بولستروود پاسخ داد به دلایلی سفرش را به تأخیر انداخته است و با کمال میل به حراج خواهد رفت.

ویل این روزها روحیه مبارزه جویانه ای داشت، سخت از این اندیشه رنج می برد که مردم به او می نگرند و به خود می گویند این همان شخصی است که برای زنی نقشه های رذیلانه در سر می پروراند و امکان از دست رفتن دارائی زن نقشه هایش را برهم زد. مانند بیشتر کسانی که آزادی خود را در برابر تفاوتهای طبقاتی مرسوم حفظ می کنند، با هر کس که می خواست به اشاره و کنایه به او بفماند به دلایل شخصی از این آزادی دفاع می کند -ضعفی در شخصیت، خانواده و تبارش دارد که می خواهد در لفاف عقایدش بپوشاند - ویل آماده بود با او تند و بی پروا مشاجره کند. هنگامی که دستخوش خشمی از این گونه بود روزهای پیاپی با چهره ای مبارزه جویانه به این سو و آن سو می رفت، پوست سفید صورتش پیوسته رنگ به رنگ می شد، تو گویی گوش به زنگ و مراقب بود تا بر کسی یورش ببرد. روز حراج این حالت آشکارا در چهره اش دیده می شد، و کسانی که با خوی

سخت مهربان و شاداش آشنایی داشتند بی گمان از دیدنش حیرت می کردند. بدش نمی آمد در این روز خود را به میدل مارچیهای که به او به چشم یک ماجراجو می نگریستند نشان دهد، دارودسته کسانی نظیر آقای تولروهکیات که به هیچ رو دانه را نمی شناختند و نژاد لهستانی را به ریشخند می گرفتند، گرچه خود بسیار به اصلاح نژاد نیاز داشتند. دست درجیب، سر بالا گرفته، در جایی نزدیک میز حراج، که همه می توانستند ببینندش ایستاده بود و میل نداشت با کسی گفتگو کند، اگر چه آقای ترومبل، که سخت از نمایش استعدادهای خود شادمان می نمود، به او به عنوان یک هنرشناس برجسته خوش آمد گفته بود.

و به راستی در میان کسانی که حرفه شان ایجاب می کند قدرت بیان خود را به نمایش بگذارند، شادترین آنها فروشنده حراج شهرستانی است که به تأثیر بذله گوئیهای سخت ایمان دارد و ارزش دانش دائرةالمعارفی خود را می داند. شاید برخی از اشخاص افسرده حال و ترشرو خوش نداشته باشند پیوسته محسنات اشیاء مختلف از پاشنه کش گرفته تا تابلوهای نیکلاس برگهام را برشمارند؛ اما در رگهای آقای ترومبل خون گرمی می دوید؛ سرشتی ستایشگر داشت و بدش نمی آمد دنیا را به زیر نفوذ چکش حراجش در آورد، چه احساس می کرد با تعریف و تمجیدهایش با رقم درشت تری به فروش خواهد رفت.

اما تا آن هنگام به اثاثیه اتاق پذیرایی خانم لارچر قانع بود. هنگامی که ویل لادیزلا به آن جا رسید، دومین نرده جلو بخاری دیواری، که گویا در موقع مناسب به یاد آقای ترومبل نیفتاده بود، سخت شور و اشتیاق او را برانگیخت، و به پیروی از اصل عادلانه تحسین کردن آنچه بیش از همه نیاز به تحسین دارد تعریف و تمجید از آنرا آغاز کرد. نرده پیش بخاری فولادی بود، و روکارهای نشتر مانند بسیار و لبه تیزی داشت.

آقای ترومبل گفت، «خوب، خانمها، روی سخنم با شماست. این نرده ای که می بینید به احتمال زیاد در هیچ حراج دیگری به معرض فروش گذاشته نمی شد، چون، می شود گفت، از جنس فولاد است و طرح عجیب و غریبی دارد» لحظه ای سکوت کرد و آنگاه با صدایی آهسته تر و اندکی تو دماغی افزود، «از آن

همسرویه زن / ۸۸۵

نوع چیزهایی که شاید با سلیقه‌های معمولی جور درنیاید. اجازه بدهید بگویم روزی می‌رسد که این نوع کار خیلی مد خواهد شد — گفتید نیم شیلینگ؟ متشکرم — این پیش بخاری استثنایی به نیم شیلینگ؛ و به من اطلاع داده‌اند که این طرح قدیمی در خانواده‌های اعیانی طرفداران زیادی دارد. سه شیلینگ — سه شیلینگ و شش پنی — جوزف، خوب بالا بگیرش! خانمها، ببینید چه طرح ساده‌ای دارد — هیچ شکی ندارم محصول قرن گذشته است! چهار شیلینگ، آقای مامری، چهار شیلینگ.»

خانم مامری برای آگاهانیدن شوهر بی فکرش با صدای بلندی گفت، «محال است در اتاق نشیمن بگذارمش. از خانم لارچر تعجب می‌کنم. سر هر بچه نازنینی به آن بخورد دو نصف می‌شود. لبه‌اش مثل چاقو تیز است.»

آقای ترومبول بی درنگ گفت، «راست می‌گویید، و خیلی هم به درد خانه می‌خورد، اگر بخواهید بند کفش چرمی یا یک تکه نخ را ببرید و چاقو دم دستتان نباشد خیلی به دردتان می‌خورد؛ چه بسیار مردانی که از چوبه‌دار آویزان ماندند چون چاقویی نبود که طناب را ببرد. آقایان، اگر روزی بدبختی وادارتان کرد خودتان را دار بنزید این پیشر بخاری بی معطلی — با سرعتی عجیب — طناب را می‌برد. چهار شیلینگ و شش پنی — پنج شیلینگ — پنج شیلینگ و شش پنی — به درد اتاق خوابی می‌خورد که به مهمان کمی دیوانه‌تان داده‌اید — شش شیلینگ — متشکرم، آقای کلینتاپ — شش شیلینگ به فروش می‌رسد — به فروش می‌رسد — به فروش رسد!»

آقای ترومبول، که تا این هنگام چشمانش را با حالتی غیرعادی در جستجوی نشان پیشنهادی به اطراف می‌دواند، اکنون سرش را به روی کاغذ پیش رویش خم کرد، و با لحن بی تفاوتی گفت، «آقای کلینتاپ، بجنب، جوزف.»

آقای کلینتاپ با خنده‌ای آهسته و لحنی پُشوز خواهانه به مردی که در کنارش نشسته بود گفت، «می‌ارزد آدم شش شیلینگ بدهد و این نرده پیش بخاری را بخرد تا بتواند همیشه این لطیفه را درباره‌اش تعریف کند.» این صاحب قلمستانی بزرگ مرد محجوبی بود و می‌ترسید تماشاچیان این خریدش را کار

احمقانه‌ای بدانند.

در این ضمن جوزف یک سینی پر از اشیاء کوچک آورده بود. آقای ترومبل، که یکی از آنها را برمی داشت، گفت، «خانمها، این سینی پر از خرده ریزهای نایاب است— مجموعه‌ای از چیزهایی کوچک برای میز اتاق نشیمن— زندگی ما هم از چیزهای جزئی تشکیل شده. هیچ چیز مهمتر از چیزهای جزئی نیست— (چشم، آقای لادیزلا، چشم، همین حالا)— جوزف سینی را دور بگردان— خانمها، این خرده ریزهای زیبا را باید ببینید. این چیزی را که در دست دارم اختراع بسیار جالبی است— یک نوع معمای تصویری. نگاه کنید، به شکل قلب درستش کرده‌اند، قابل حمل است— جیبی است؛ نگاه کنید، حالا شکل یک گل دوپر قشنگ شده— یک چیز زینتی برای میز؛» — در این هنگام آقای ترومبل گل را در سینی انداخت، که به رشته‌ای از برگهای کوچک قلب مانند تبدیل شد. «کتاب، معما! پانصد نسخه از آن با جلد قرمز زیبا به چاپ رسیده. آقایان، اگر وجدانم ناراحت نمی‌کرد، دلم نمی‌خواست برایش قیمت بالایی پیشنهاد کنید، چون خودم خیلی آرزو دارم بخرمش. چه تفریحی سالمتر از یک معمای خوب؟ نمی‌گذارد حرفهای زشت بزنید و باعث می‌شود آدم در خانواده‌های با فرهنگ جا باز کند. همین کتاب هنرمندانه، بدون جعبه دومینو، و سید ورق، و غیره و غیره، به تنهایی قیمت این مجموعه را بالا می‌برد. اگر همیشه همراهتان باشد همه جا راحتان می‌دهند. چهار شیلینگ، قربان؟ چهار شیلینگ برای این مجموعه معماهای عالی با بقیه چیزها. یک نمونه‌اش را برایتان می‌خوانم.» و پس از خواندن آن گفت، «شنیدید؟ این نوع سرگرمیها ذهن آدم را به کار می‌اندازند؛ کنایه دارد، طنز دارد، بی‌آنکه کثیف باشد. چهار شیلینگ و شش پنی— پنج شیلینگ.»

پیشنهاد قیمت با رقابتی رو به افزون ادامه یافت. آقای بائر قیمت را بالا می‌برد و این موضوع همه را خشمگین می‌کرد. بائر پول خرید این قبیل چیزها را نداشت و تنها می‌خواست نگذارد کس دیگری خودی بنماید. شور و هیجان حتی به آقای هاروک هم سرایت کرد، اما حالت چهره‌اش هنگام دادن پیشنهاد آنچنان بی‌تفاوت بود که هیچ کس متوجه نشد پیشنهاد را او داده است، تا اینکه آقای

همسر و بیوه زن / ۸۸۷

بامبریج باناسزایی دوستانه گفت، «نمی فهمم هاروک این خرت و پرتها را که فقط به درد خرازی فروشهایی می خورد که خودشان را به ورشکستگی می کشاند می خواهد چکار کند.» سرانجام آقای اسپیل کینز، جوان باریک اندامی که پول توجیبش را بی پروا خرج می کرد، به خاطر کتاب معما همه محتویات سینی را به یک پوند خرید.

آقای تولر به سمت میز حراج رفت و آهسته گفت، «دست بردار، ترومبل، از آن وقت تا به حال خرت و پرتها را که فقط به درد دختر ترشیده ها می خورد به حراج گذاشته ای. می خواهم بینم تابلوها را چند می خرند، و وقت هم ندارم این جا بنشینم.»

«چشم، همین حالا، آقای تولر. فقط می خواستم عمل خیرخواهانه ای انجام داده باشم، و مطمئنم با آن قلب مهربانتان مخالفتی با این جور کارها ندارید. جوزف! فوراً تابلوها را بیاور — شماره ۲۳۵. خوب، آقایان هنرشناس، حالا کیف کنید. این هم یک گراوور از دوک وینگتن در میدان جنگ واترلو در میان سربازانش؛ و علیرغم رویدادهای اخیر، که قهرمان ملی ما را از یادها برده — اگر چه با حرفه ای که من دارم نباید تحت تأثیر حوادث سیاسی قرار بگیرم — به خودم جرأت می دهم بگویم که موضوعی از این جالبتر، متعلق به عصر و دوره خودمان، به تصور انسان نمی گنجد، شاید به تصور فرشته ها بگنجد، اما نه به تصور انسانها.»

آقای پادزل، که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت، «اثر کدام نقاش است؟»

«کپیه ای از روی تابلوی اصلی است. نقاشش را کسی نمی شناسد.» آقای ترومبل جمله آخر را با صدایی گرفته ادا کرد، آنگاه لبهایش را به هم فشرد و چشمانش را به این سو و آن سو دواند.

آقای پادزل، با لحنی مصمم، گویی دل به دریا زده بود، گفت، «من یک پوند پیشنهاد می کنم!» خواه از روی احترام خواه از روی ترحم هیچ کس قیمت را بالا نبرد.

آنگاه نوبت به دو تابلوی هلندی رسید که آقای تولر اشتیاق زیادی برایشان

نشان داد، و پس از خرید آنها حراج را ترک کرد. چند تابلوی اصل و کپی به میدل مارچیهای سرشناسی که به ویژه برای خرید آنها بودند فروخته شد؛ رفت و آمد همچنان ادامه داشت؛ برخیها پس از خرید آنچه میخواستند میرفتند، و عده‌ای دیگر تازه از راه می‌رسیدند یا پس از سرزدن به میز خوراکیها که در زیر چادر قرار داشت به اتاق باز می‌گشتند. آقای بامبریج مصمم بود این چادر را بخرد و برای چشیدن مزه داشتنش هر چندگاه نگاهی به داخل آن می‌انداخت. هنگام آخرین بازگشتش از چادر دوست تازه‌ای با خود آورده، بیگانه‌ای که آقای ترومبل و هیچ کس دیگر نمی‌شناختندش، اما سر و وضعش این تصور را تقویت کرد که یکی از خویشاوندان دلال اسب است، و مانند او «به خوشگذرانی عادت دارد.» سبیل‌های پریش و بلند، طرز راه رفتن متکبرانه، و گامهای بلندش به او حالت پرابهتی می‌داد؛ اما کت و شلوار مشکیش، که سرآستینهای آن ساییده شده بود، به این تصور لطمه زد و همه نتیجه‌گیری کردند که وضع مالی‌ش برای خوشگذرانی مساعد نیست.

آقای هاروک گفت، «بم، این یارو که با خودت آورده‌ای اسمش چیست؟»
 آقای بامبریج پاسخ داد، «خودت از او بپرس، می‌گوید تازه از دلیجان پیاده شده»

بیگانه یک دستش را روی عصایش گذاشته بود، با دست دیگر دندانهایش را با خلال دندان‌های پیاک می‌کرد، و با حالتی بی‌قرار، گویا به خاطر اینکه کسی با او سخن نمی‌گفت، به اطراف می‌نگریست.

سرانجام انتظار ویل به سرآمد و تابلوی «شام دراموس» را آوردند. ویل از بس از جریان حراج خسته شده بود اندکی به عقب رفته و شانه‌اش را به دیوار تکیه داده بود. اکنون باز پیش آمد، و نگاهش به بیگانه افتاد، و حیرت‌زده دید که بیگانه هم سخت به او خیره شده است. اما در این هنگام آقای ترومبل ویل را خطاب قرار داد.

«بله، آقای لادیزلا، بله؛ فکر می‌کنم این تابلو آدم هنرشناسی مثل شما را به خودش علاقمند می‌کند. بسیار خوشوقتم که چنین تابلویی را به خانمها و آقایان

همسر و بیوه زن / ۸۸۹

میدل مارچی نمایش می‌دهم — تابلویی که نمی‌شود رویش قیمت گذاشت و هر کس که پول و سلیقه‌اش هر دو در سطح عالی است ارزش دارد این تابلو را بخرد. تابلویی از مکتب ایتالیایی است — اثر نقاش مشهور گوئیدو، بزرگترین نقاش جهان، یا به قولی استاد نقاشان بزرگ قدیم — چون فکر می‌کنم چیزهایی بیشتر از ما سرشان می‌شد — آگاه به اسراری که امروزه ما از آنها بی‌خبریم. آقایان، اجازه بدهید بگویم من تابلوهای فراوانی از استادان بزرگ قدیم دیده‌ام، و هیچ کدام آنها به پای این یکی نمی‌رسد — بعضیهایشان زیادی تیره هستند، و نه همیشه موضوعات خانوادگی. اما این گوئیدو چیز دیگری است — فقط قابش چندین پوند می‌ارزد — که هر خانمی افتخار می‌کند روی دیوار اتاقش ببیند، اگر هر یک از آقایان میدل مارچ بخواهند سخاوتمندی‌شان را نشان بدهند برای ناهارخوری مؤسسه خیریه بسیار مناسب است. گفتید کمی رویش را به طرف شما برگردانم، قربان؟ چشم. جوزف، کمی برش گردان تا آقای لادیزلا ببیندش — آقای لادیزلا چون در خارجه زندگی کرده‌اند، ارزش این اثر هنری را می‌دانند.»

همه چشمها لحظه‌ای به سوی لادیزلا برگشت، اما او با لحنی بی‌تفاوت گفت، «پنج پوند.»

آقای ترومبل با لحنی سخت سرزش‌آمیز گفت، «آه! آقای لادیزلا! فقط قابش پنج پوند می‌ارزد. آقایان و خانمها، به حیثیت شهرمان فکر کنید. اگر بعدها معلوم شود چنین جواهری در شهرمان داشته‌ایم، و هیچ کس نمی‌دانسته، چه؟ پنج پوند — پنج پوند و هفت شلینگ و شش پن — پنج پوند و ده شلینگ. خانمها، باز هم بیشتر، باز هم بیشتر! یک تکه جواهر است، «چه بسیار جواهراتی»، که به قول شاعر، مفت به فروش رفته‌اند چون مردم شناخت هنری نداشتند، چون در محافلی به معرض فروش گذاشته می‌شدند که — نزدیک بود بگویم مردم ذوق هنری نداشتند، اما نه! شش پوند و شش شلینگ — یک شاهکار گوئیدو به شش پوند و شش شلینگ — این اهانتی به دین است، خانمها! ما مسیحیان را متأثر می‌کند، آقایان، که تابلویی با این موضوع به چنین قیمت ارزانی به فروش برسد — شش پوند و ده شلینگ — هفت پوند.»

پیشنهاد قیمت پیاپی انجام می‌گرفت، و ویل هم در آن شرکت داشت، چه به یاد می‌آورد خانم بولستروود به این تابلو علاقه فراوانی نشان داده بود و تصمیم داشت تا دوازده دلار قیمت را برساند. اما توانست به ده پوند بخردش، که پس از آن راهش را به سمت پنجره بالکن باز کرد و از آن بیرون رفت. تشنه و گرمش بود، از اینرو به چادر خوراکیها رفت تا لیوانی آب بنوشد؛ کسی در آن جا نبود، از زن متصدی خواست تا برایش آب خنک بیاورد، اما همین که زن از چادر بیرون رفت، با ناراحتی دید بیگانه سرخ چهره‌ای که در اتاق حراج به او چشم دوخته بود وارد شد. در این لحظه به خاطر ویل رسید که شاید این مرد یکی از آن انگلهای سیاسی خوشگذرانی باشد که چون سخنرانیهایی او را درباره اصلاحات سیاسی شنیده بودند اظهار آشنایی می‌کردند و با دادن خبر یک شیلینگ می‌گرفتند. از این رو ظاهر او، که در این تابستانی انسان با دیدنش بیشتر احساس گرما می‌کرد، حالت ناخوشایندتری یافت؛ و ویل، که روی دسته صندلی نشسته بود، آهسته روی از او برگرداند. اما آشنای ما آقای رافلز، که اگر منظوری داشت هرگز در تحمل کردن خود بر دیگران تردید نشان نمی‌داد، به این رفتار ویل اعتنایی نکرد. یکی دو گام برداشت تا به جلو ویل رسید و آنگاه شتابزده گفت، «بخشید، آقای لادیزلا — اسم مادران سارا دونکرک بود؟»

ویل یکه خورد، از جا برخاست، گامی به عقب گذاشت و با چهره‌ای درهم گفت، «چرا، آقا، اما این موضوع به شما چه ربطی دارد؟»

ویل عادت داشت پاسخ پرسش مستقیمی را با پرسش دیگری بدهد و هیچ اعتنایی به عواقب این کار نداشت. در وهله نخست چنین به نظر رسید که با گفتن «به شما چه ربطی دارد» می‌خواهد چیزی را پنهان کند — گویی ناراحت می‌شد کسی از اصل و نسبش اطلاعی داشته باشد!

برخلاف حالت تهدیدآمیز ویل رافلز هیچ اشتیاقی به مشاجره نداشت. جوانک لاغر اندام با پوست سفید دخترانه‌اش به بیر ماده‌ایی می‌مانست که هر لحظه آماده بود خود را به روی او بیفکند. در چنین شرایطی آقای رافلز ناگزیر بود میل آزار دادن خود را سرکوب کند.

همسر و بیوه زن / ۸۹۱

«هیچ قصد اهانت نداشتم، آقای محترم، بهیچوجه! فقط مادران را به یاد می‌آورم — از وقتی دختر بچه‌ای بود می‌شناختمش. اما شما شکل پدرتان هستید، آقا، من سعادت دیدار پدرتان را هم داشتم. پدر و مادران زنده‌اند، آقای لادیزلا؟»
ویل با صدایی رعد آسا پاسخ داد، «نه!»

«با کمال میل حاضرم به شما خدمتی بکنم، به خدا قسم، حاضرم! امیدوارم باز همدیگر را ببینیم.»

آنگاه آقای رافلز، که کلاهش را به احترام از سر برداشته بود، برگشت و با گامی بلند از چادر بیرون رفت. ویل لحظه‌ای نگاهش کرد و دید که دوباره به اتاق حراج بازنگشت بلکه گویا راه جاده را درپیش گرفت. لحظه‌ای از خاطرش گذشت که کار احمقانه‌ای کرد نگذاشت مردک حرفش را بزند. اما نه! رویهمرفته ترجیح می‌داد از آن منبع خبری صرف نظر کند.

غروب همان روز آقای رافلز در خیابان خود را به او رساند، و خواه رفتار خشونت آمیز ویل را فراموش کرده بود یا قصد داشت با گذشت و حالت خودمانی از او انتقام بگیرد، با خوشرویی سلام و احوالپرسی کرد و در کنار او به راه افتاد؛ نخست درباره زیبایی شهر و حومه آن شروع به صحبت کرد. ویل دریافت مرد مشروب خورده است و در اندیشه این بود چگونه او را از سر باز کند که آقای رافلز گفت، «آقای لادیزلا، من خودم به خارجه رفته‌ام — دنیا را دیده‌ام — کمی فرانسه بلغور می‌کردم. پدرتان را در بولونی دیدم — فوق العاده به او شباهت دارید، به خدا قسم! — دماغ — چشم — موهای سر بالا — کمی شبیه خارجیها. انگلیسها این شکلی نیستند. اما وقتی پدرتان را دیدم مریض بود. خدای بزرگ، خدای بزرگ! خیلی لاغر شده بود. آن موقع شما بچه بودید. حالش خوب شد؟»
«نه!»

«آه! بسیار خوب! همیشه از خودم می‌پرسیدم به سر مادران چه آمد؟ وقتی خیلی جوان بود از خانه فرار کرد — دختر خیلی مغروری بود — و خیلی هم قشنگ — به خدا قسم!» — همچنانکه از گوشه چشم به ویل می‌نگریست آهسته چشمکی زد و گفت، «من می‌دانستم برای چه فرار کرد.»

ویل با لحن خشمگین گفت، «قربان، شما هیچ چیزی درباره مادرم نمی دانید که شرافتمندانه نباشد.»

«البته! شرافتمندانه تر از آن بود که از خانواده اش خوشش بیاید— به همین دلیل فرار کرد!» در این هنگام باز رافلز چشمک آهسته ای زد. «خدا شما را حفظ کند، من خبر داشتم چکاره اند. — به اصطلاح دزدهای آبرومندی بودند— مال دزدی خرید می کردند — از آن انبارهای خیلی سطح بالا — نه از آن کارهای پنهانی — درجه یک. مغازه خیلی شیک، منفعت زیاد و بدون اشتباه. اما خدای بزرگ! سارا نمی بایست از این جریان بویی ببرد — دختر جوان بسیار خوش لباس — مدرسه شبانه روزی عالی — نگاهش که می کردی می گفستی باید زن یک لرد بشود. — اما آرچیبالددونکن جریان را برایش تعریف کرد، چون دخترک محلش نمی گذاشت حرصش در آمده بود. بنابراین دخترک گذاشت از خانه فرار کرد. من نماینده فعال شرکت در شهرهای مختلف بودم، قربان، حقوق خیلی بالا می گرفتم. وقتی فرار کرد اول ناراحت نشدند — مردمان مؤمنی بودند — خیلی مؤمن، قربان — و دخترک می خواست هنرپیشه تئاتر بشود. پسرشان هنوز زنده بود، و دخترک زیاد به حساب نمی آمد. چه خوب! به میکده گاو آبی رسیدیم. چه می گوئید، آقای لادیزلا، می آید گیلای بزنیم؟»

«نه، باید خداحافظی کنم.» ویل به کوچه ای که به سمت لوویک می رفت پیچید و برای اینکه از دسترس رافلز دور شود گامهای تندی بر می داشت. زمان درازی در جاده لوویک پیش رفت و هنگامی که تاریکی فرا رسید و ستارگان در آسمان پدیدار شدند خوشحال شد. احساس می کرد در میان هیاهو و ریشخند: سراپایش را به کثافت آلوده اند. یک موضوع ثابت می کرد مرد دروغ نمی گفته است — این که مادرش هرگز به او نمی گفت برای چه از خانه فرار کرده بود.

«خوب، من که هستم، ویل لادیزلا. بر فرض هم مطالبی که مردک تعریف کرد درست باشد. مادرم سختیها را تحمل کرد تا خودش را از آنها جدا کند. اما اگر دوستان و نزدیکان دورتا از این ماجرا باخبر شوند — اگر چتام بفهمد — آنوقت

همسرو بیوه زن / ۸۹۳

برای سوءظنشان بهانه خوبی پیدا می‌کنند، به همین دلیل نمی‌گذارند دورتا را ببینم، مرا لایق او نمی‌دانند. هرچند، بگذار هرچه می‌خواهند فکر کنند، آینده نشان خواهد داد که اشتباه می‌کنند. آینده نشان خواهد داد که خون رنگهای آنها از من پاکتر نیست.

فصل شصت و یکم

از دو موضوع متناقض یکی می تواند درست باشد،
اما هرگاه به انسان نسبت داده شوند هر دو
می توانند درست باشند.

— راسلاص

همان شب، هنگامی که آقای بولستروود از سفری تجاری از براسینگ به میدل مارچ بازگشت، همسر مهربانش در راهرو خانه به استقبالش رفت و او را به اتاق کارش کشید.

همچنان که نگاه بی‌ریا و نگرانیش را به شوهر دوخته بود گفت، «نیکلاس، یک نفر آمده بود دم در خانه سراغ تو را می‌گرفت، رفتار بدی داشت، خیلی ناراحت شدم.»

آقای بولستروود وحشتزده گفت، «چه کسی، عزیزم؟» از پیش پاسخ سؤالش را می‌دانست.

«صورتش سرخ بود و سیل بلندی داشت، خیلی پررو بود. ادعا می‌کرد یکی از دوستان قدیمی توست و می‌گفت از دیدنش خوشحال می‌شوی. می‌خواست همین جا منتظرت بشود، اما من گفتم فردا صبح می‌تواند به بانک برود و آنجا ببیندت. خیلی پررو بود! چشم از من بر نمی‌داشت، می‌گفت دوستش نیک زنه‌ای خوبی گیرش می‌آید. اگر بلاچر زنجیرش را پاره نمی‌کرد و به طرف ما نمی‌دوید چون من آن موقع در باغچه بودم، خیال رفتن نداشت؛ بنابراین گفتم، «این سگ خیلی وحشی است، و نمی‌توانم جلویش را بگیرم.» تو واقعاً چنین کسی را می‌شناسی؟»

آقای بولستروود با صدای آهسته همیشگی خود گفت، «فکر می‌کنم بشناسمش،

عزیزم، آدم مفلوک و بدبختی است که چندین سال پیش خیلی کمکش می‌کردم. خیال نمی‌کنم دیگر مزاحمت بشود. احتمالاً می‌آید به بانک — که گدایی کند.»

تا روز بعد، که آقای بولستروود از شهر برگشته بود و لباس می‌پوشید، درباره این موضوع سخنی به میان نیامد. خانم بولستروود، که مطمئن نبود شوهرش به خانه آمده است، در اتاق او را گشود و دیدش که همچنان با کراوات، یک دستش را به روی گنجه کشودار تکیه داده و اندیشناک چشم به زمین دوخته است. از دیدن همسرش یکه خورد و چشم به او دوخت.

«نیکلاس، رنگت خیلی پریده. چیزی شده؟»

«سرم خیلی درد می‌کند.» آقای بولستروود آن قدر زیاد مریض می‌شد که همسرش این بهانه او را برای افسردگی به آسانی باور کرد.

«بنشین و بگذار پیشانی‌ت را با سرکه ماساژ بدهم.»

آقای بولستروود از لحاظ جسمی به سرکه نیاز نداشت، اما از لحاظ روحی این توجه مهرآمیز به او آرامش می‌داد. اگرچه همواره با زنش رفتاری مؤدبانه داشت، اما در برابر این گونه کارهایش هرگز واکنشی از خود بروز نمی‌داد، چنانکه گویی وظیفه همسرش بود. اما امروز، هنگامی که زنش به روی او خم شده بود، گفت، «هاریت، تو خیلی خوبی»، لحن صدای او برای زنش تازگی داشت، نمی‌دانست چرا، اما ناگهان اندیشه‌ای نگران کننده به ذهن زنانه‌اش راه یافت که نکند شوهرش بیماری سختی بگیرد.

پرسید، «چیزی نگران‌ت کرده؟ آن یارو آمد بانک ببیندت؟»

«بله؛ حدسم درست بود. این مرد می‌توانست روزی آدم بهتری بشود، اما حالا به موجود خوشگذران و دائم الخمری تبدیل شده است.»

خانم بولستروود با لحنی نگران پرسید، «کاملاً از این جا رفته؟» به دلایلی جلو خود را گرفت و نگفت، «وقتی گفت از دوستان قدیمی توست خیلی ناراحت شدم.» در آن لحظه نمی‌خواست سخنی بگوید که احساس همیشگی‌اش را بروز دهد و به شوهرش بفهماند که زندگی گذشته او را هم سطح خود نمی‌داند. نه اینکه چیز زیادی درباره آن بداند. می‌دانست شوهرش نخست در بانکی کار می‌کرد، بعدها به

همسر و بیوه زن / ۸۹۹

گفته خودش به تجارت شهری روی آورد، پیش از رسیدن به سی و سه سالگی به ثروت دست یافت، با زن بیوهای بسیار سالمندتر از خود ازدواج کرد— زنی مخالف کلیسای رسمی، و شاید صاحب آن خصوصیات ناخوشایندی که معمولاً زن دوم با قضاوت بیطرفانه‌اش در زن اول تشخیص می‌دهد. همین قدر می‌دانست و فراتر از این و چیزهایی که گاه آقای بولستروود درباره علاقه‌اش به مذهب، تمایلش به کشیش شدن، و شرکتش در کارهای میسیونری و بشردوستانه گفته بود چیز دیگری نمی‌خواست بداند. به او به عنوان مردی بسیار خوب ایمان داشت، مردی که پرهیزکاریش به او تشخص خاص کشیشان را می‌بخشید، بر طرز تفکر همسرش اثر گذاشته و سبب شده بود به مسایل جدی توجه نشان دهد، و با امکانات مالی بسیار خویش مقام او را بالا برده بود، اما همچنین دوست داشت فکر کند ازدواج با هاریت وینسی از هر لحاظ به سود آقا بولستروود بوده است — ازدواج با زنی از خانواده‌های سرشناس میدل مارچ — بسیار بهتر از زنی که می‌توانست در جاده‌های لندن یا حیات کلیساهای کوچک پیدا کند. ذهن بی‌فرهنگ شهرستانی به لندن بی‌اعتماد بود؛ و درست است که مذهب راستین در هر حال و همه جا سبب رستگاری انسان می‌شود، اما خانم بولستروود درستکار مطمئن بود که رستگار شدن در کلیسا آبرومندانه‌تر است. آنچنان میل داشت دیگران از یاد ببرند که شوهرش یکی از مخالفین کلیسای رسمی در لندن بود، که حتی هنگام صحبت با او هم هرگز به این موضوع اشاره‌ای نمی‌کرد. آقای بولستروود این را می‌دانست؛ به راستی از برخی جهات از این زن هوشمند می‌ترسید، زنی که پرهیزگاری تقلیدی و دنیا پرستی ذاتیش به یکسان صادقانه بودند، موضوع شرم‌آوری در گذشته زن وجود نداشت، و آقای بولستروود از روی تمایلی واقعی با او ازدواج کرده بود و هنوز هم به او مهر می‌ورزید. اما ترسهای او از آن مردی بود که نمی‌خواست برتری خود را در دیدگان همسرش از دست بدهد؛ از دست دادن احترام همسر، و همه کسانی که به خاطر دشمنی با حق و حقیقت از او نفرت نداشتند، برایش با مرگ یکسان بود. هنگامی که همسرش گفت، «کاملاً از این جا رفته؟»

وی با لحنی که می‌کوشید بی تفاوت باشد پاسخ داد، «آه بله، مطمئناً.» اما

۹۰۰ / میدل مارچ

در حقیقت آقای بولستروود چندان اطمینان نداشت که رافلز رفته باشد. در خلال گفتگویشان در بانک دریافته بود میل به آزار دادن در وجود او همچو سایر امیالش نیرومند است. به صراحت گفته بود که سرراش به میدل مارچ آمده است تا نگاهی به اطراف بیندازد و ببیند این حوالی برای زندگی کردن مناسب هست یا نه. می‌گفت بیش از آنچه می‌پنداشت بدهکار بود، اما هنوز همه دوستان پوننش را خرج نکرده است: فعلاً فقط بیست و پنج برایم کافی است تا خرج راهم را بدهم. فقط آمده بودم دوست عزیزم نیک و خانواده‌اش را ببینم، و درباره پیشرفتهای شخصی که مورد علاقه‌ام است اطلاعاتی کسب کنم. بعدها شاید برگردم و مدت بیشتری در این حوالی بمانم.» این بار رافلز برخلاف بار گذشته به بولستروود اجازه نداد بیرونش کند. حاضر نشد جلوچشمان او از میدل مارچ بیرون برود. می‌گفت شاید روز بعد با دلجان آنجا را ترک کند.

بولستروود خود را سخت درمانده می‌دید. نه تهدید در او کارگر بود نه زبان خوش؛ نه می‌توانست به روی ترس دائمی او حساب کند نه به روی قولش. برعکس، اطمینان داشت که رافلز به زودی به میدل مارچ باز خواهد گشت، مگر اینکه به یاری خداوند مرگ به سراغش می‌آمد. و بولستروود به راستی از بازگشت او وحشت داشت.

نه اینکه از مجازات قانونی یا از اخاذی رافلز هراسی داشته باشد؛ تنها از این می‌ترسید که واقعیتهای زندگی گذشته‌اش در معرض داوری وچشمان اندوهگین همسرش قرار بگیرد، خود و مذهبی که سخت در راهش کوشیده بود رسوا شوند و در معرض تمسخر قرار گیرند. وحشت از داوری دیگران حافظه را به کار می‌اندازد: و بر روی آن گذشته‌ای که مدتهاست به دیدارش نرفته‌ایم و تنها با عبارات کلی به یادشان آورده‌ایم روشنایی خیره‌کننده‌ای می‌افکند. پیوستگی رشد و زوال زندگی ما را حتی بدون خاطره به کل واحدی تبدیل می‌کند؛ اما حافظه قوی انسان را وادار می‌دارد گذشته سزاوار سرزنش خود را از یاد نبرد. هنگامی که خاطره همچون زخمی سرباز کرده به درد می‌آید، گذشته انسان تنها تاریخ مرده، مقدمه کهنه و پوسیده زمان حال نیست؛ خطایی نیست که از آن پشیمان شده و از زندگی خود

همسرو بیوه زن / ۹۰۱

بیرون انداخته باشید؛ هنوز بخش زنده‌ای از وجود انسان است، که تن را به لرزه می‌افکند، مزه تلخی به دهان می‌آورد، و از شرمی برحق خون به چهره می‌دواند. گذشته بولسترو، در این نیمه دوم زندگی او، که اکنون از هر شادی و لذتی تهی می‌نمود، سر بر آورده بود. شب و روز، بجز در طی خواب کوتاهی که تنها گذشته را به شکلی هراس‌انگیز و غریب با زمان حال در می‌آمیخت، احساس می‌کرد مناظر زندگی گذشته‌اش بین او و همه چیزهای دیگر قرار می‌گیرد، همچون زمانی که از اتاقی روشن به بیرون می‌نگریم، و به جای سبزه و درختان هنوز مناظری را می‌بینیم که به آنها پشت کرده‌ایم. رویدادهای درونی و بیرونی پیاپی از جلوی چشمانش می‌گذشتند؛ اگرچه به نوبت روی هر یک درنگ می‌کرد، باقی هنوز اندیشه‌اش را رها نمی‌کردند.

بار دیگر خود را کارمند جوان بانکی می‌دید، با چهره و اندامی خوشایند، قدرت بیان قوی، و علاقمند به مفاهیم دینی: عضو برجسته گرچه جوان یک کلیسای کالوینیستی مخالف کلیسای رسمی، که دانش فراوانی در گناهکار بودن ذاتی انسان و مفهوم بخشایش الهی داشت. باز می‌شنید که در جلسات دعا خوانی، و در پشت سکوی سخنرانی، و هنگام وعظ در خانه‌ها برادر بولسترو خطابش می‌کنند. بار دیگر خود را در آن دورانی می‌دید که اندیشه کشیش شدن و پیوستن به مبلغین مذهبی را در سر می‌پروراند. خوشبخت‌ترین دوران زندگی‌اش همان روزها بود؛ آرزو داشت بیدار شود و خود را در آن دوران ببیند و دریابد که همه چیزهای دیگر را در خواب دیده است. شمار اشخاصی که برادر بولسترو در میان آنها مقام برجسته‌ای داشت بسیار کم بود، اما خود را به آنها بسیار نزدیک احساس می‌کرد و خشنودی خاطرش را فراهم می‌ساختند؛ قدرتش به فضای کوچکی محدود می‌شد، اما به همین خاطر تأثیر آنها بیشتر احساس می‌کرد. اعتقاد راسخی داشت که پروردگار کارهایش را تأیید می‌کند و نشانه‌هایی می‌دید که برای چنین کارهایی از جانب او برگزیده شده است.

آنگاه دوران گذار فرا رسید؛ هنگامی که آقای دونکرک، ثروتمندترین عضو کلیسایشان او را به ویلای زیبایش دعوت کرد، برادر بولسترو احساس کرد مقام

اجتماعیش بالا رفته است۔ احساسی طبیعی برای کودک یتیمی که در یک آموزشگاه بازرگانی خیریه درس خوانده بود. به زودی یکی از دوستان صمیمی این خانواده شد، آقای دونکرک، که بر اثر معاملات پر سود در شهر غرب کشور ثروت هنگفتی به دست آورده بود، به خاطر استعادهای او، و خانم دونکرک به خاطر پرهیزگاری اومی ستودندش. این آغاز جریان تازه‌ای در راه رسیدن به هدف بزرگش بود، و با پیوند استعادهای مذهبی و تجاری درخشانش او را به سمت مسیر تازه‌ای در راه «خدمت به خدا» هدایت کرد.

رفته رفته نشانه‌های تأیید خداوند به شکل رویدادهایی مشخص بروز کرد: یکی از شرکای کوچک و قابل اعتماد درگذشت، و به نظر رئیس شرکت هیچ کس نمی‌توانست به اندازه دوست جوان خانواده، آقای بولستروود، جای خالی او را پر کند، از اینرو حسابداری محرمانه شرکت را به او پیشنهاد کرد. بولستروود این پیشنهاد را پذیرفت. شرکت نوعی بنگاه رهنی بود، بسیار بزرگ و پر سود؛ و بولستروود پس از آشنایی مختصری با آن دریافت که قبولی چون و چرای هر کالایی، بدون کنجکاوی درباره اینکه از کجا به دست آمده است، یکی از سرچشمه‌های سودهای هنگفت است. اما شرکت در غرب کشور شعبه‌ای داشت، با ظاهری پاکیزه و آبرومند، نه چیزی که انسان از آن شرمند باشد.

نخستین لحظات بیزاریش را به یاد می‌آورد. لحظاتی سرشار از جدالی درونی، که گاه شکل دعا به خود می‌گرفت. شرکت سالها پیش تأسیس شده بود و ریشه‌های دیرپایی داشت؛ آیا به راه انداختن میخانه‌ای بزرگ و جدید با شریک شدن در یکی از قدیمیترین آنها یکسان است؟ سود به دست آمده از به کجراه کشیدن روح انسانها در داد و ستد انسانها خط فاصل را کجا می‌توان کشید؟ آیا این یکی از روشهای پروردگار برای رستگار ساختن بنده برگزیده‌اش نیست؟ در آن زمان بولستروود جوان، همچون بولستروود سالمند این زمان، می‌گفت، «پروردگارا تو خود می‌دانی چقدر روح من با این چیزها بیگانه است، چگونه آنها را تنها وسیله‌ای برای کشتن زمینهای تو می‌دانم، زمینهایی که اینجا و آنجا از ویرانی نجات داده‌ام.»

استعاره و سابقه‌های تاریخی کم نبودند؛ فراوان بودند تجربه‌های خاص معنوی

همسرو بیوه زن / ۹۰۳

که سرانجام به او قبولانند از جانب خداوند رسالت دارد شغل تازه‌اش را حفظ کند؛ دورنمای دست‌یافتن به ثروت در پیش رویش گشوده شده بود، و بولسترو و بیزارش را همچنان در دل نگهداشت. آقای دونکرک هرگز به خاطرش راه نیافته بود که بولسترو از این کار بیزار باشد؛ هرگز تصورش را هم نکرده بود که تجارت با رستگاری آخر وی ارتباطی داشته باشد. همچنانکه بولسترو هم می‌دید خود دو زندگی یکسره متفاوت با یکدیگر دارد؛ همین که به خود قبولاند فعالیت مذهبی نمی‌تواند با فعالیت تجاریش منافاتی داشته باشد بین این دو منافاتی احساس نکرد. اکنون که خود را باز در محاصره آن گذشته می‌دید — هنوز به همان شیوه خود را توجیه می‌کرد — به راستی گذشت سالها پیوسته این عذر و بهانه‌ها را درهم می‌تنید و به شکل تار عنکبوت درهم پیچیده و ضخیمی در می‌آورد، تا وجدان خسته بر آن بیاساید؛ و همچنانکه گذشت سالها خودپرستی را تیزتر و کمتر لذتبخش می‌ساخت، این اندیشه ذهنش را اشباع ساخت که این کار را به خاطر خدا، و نه به خاطر خود، پذیرفته است. «با این همه — کاش می‌توانستم با فقر روزگار جوانی به آن نقطه از دوران گذشته باز گردم — آه، در آن صورت حتماً مبلغ مذهبی می‌شدم.»

اما رشته علی که خود را در دام آنها گرفتار ساخته بود همچنان بر شمارشان افزوده می‌شد. ویلای زیبای آقای دونکرک دستخوش ناآرامی بود، سالها پیش، تنها دختر خانواده از خانه گریخته، و برخلاف میل پدر و مادرش به بازیگری تئاتر روی آورده بود؛ و در همین دوران تنها پسر خانواده هم درگذشت، و اندکی بعد آقای دونکرک هم جهان را وداع گفت. همسرش، زنی پرهیزکار و ساده دل، که هرگز به درستی دریافت کسب و کار شوهرش از چه قماش است، و اکنون همه این ثروت فراوان را به ارث برده بود، به بولسترو ایمان داشت و ستایشش می‌کرد، به همان شیوه ساده دلانه‌ای که زنان اغلب کشیش خود را می‌ستایند. بدیهی است پس از مدتی به فکر ازدواج با یکدیگر افتادند، اما خانم دونکرک برای دخترش، که از سالها پیش او را مرده می‌پنداشتند، ناراحت بود. می‌دانستند که دختر ازدواج کرده است، اما از آن پس هیچ کس او را ندیده بود. مادر، که پسرش را از دست

داده بود، تصور می‌کرد دخترش دارای پسر شده است، و به دو دلیل میل داشت دخترش را باز یابد. اگر پیدا می‌شد، سیلاب ثروت خانواده می‌توانست بستری بیابد، و در صورت وجود چند نوه پسر، این مسیر می‌توانست پهن باشد. خانم دونکرک نمی‌خواست پیش از آنکه اقداماتی برای یافتن دخترش انجام گیرد دوباره ازدواج کند. بولستروود پذیرفت؛ اما پس از دادن چند آگهی و سایر شیوه‌های پرس و جو، مادر باور کرد که دخترش پیدا نخواهد شد و پذیرفت بدون هیچ قید و شرطی نسبت به دارائیش با بولستروود ازدواج کند.

دختر پیدا شده بود، اما بجز بولستروود تنها یک نفر دیگر از این جریان اطلاع داشت، او هم پولی گرفته بود که سکوت کند و از کشور برود.

تمام جریان همین بود، اما اکنون بولستروود به ناگزیر آنرا در همان چهارچوب مشخص و انعطاف‌ناپذیری می‌دید که معمولاً پیشامدها خود را به دیگران می‌نمایانند. اما برای خود او در آن گذشته بسیار دور، و حتی اکنون که به شکل خاطره‌ای دردناک در آمده بود، این جریان به رویدادهای کوچکی تقسیم شده بود، که به ترتیب پیش‌آمدن با دلیل و برهان توجیه می‌شدند و ظاهر درستی به خود می‌گرفتند. بولستروود می‌اندیشید روشی را که تا آن هنگام پیش گرفته بود خداوند تأیید می‌کند، چرا که گویا او را برگزیده بود تا وسیله به کارگیری درست این ثروت هنگفت باشد و آنرا از راه نادرست بیرون بکشد. رویدادهای نظیر مرگ آقای دونکرک و پسرش پیش آمده بود، وزن به او اعتماد داشت، و بولستروود می‌توانست مانند کرومول بگوید، «تو اینها را رویدادهای ساده می‌دانی؟ خدا بر تو رحم کند!» رویدادهایی نسبتاً بی‌اهمیت بودند، اما همان شرایطی را داشتند که او می‌خواست، بدین معنا، که برای هدفهای مناسب بودند. با پرسیدن این سؤال که خداوند درباره او چه منظوری دارد، برایش آسان بود که پرداخت بدهی خود را به گردن دیگران بیندازد. آیا خدا را خوش می‌آمد که قسمت قابل ملاحظه‌ای از این ثروت به دست زن و مرد جوان خوش‌گذرانی بیفتد تا آنرا در راه چیزهای مبتذل به دور بریزند زن و مردی که از قرار معلوم خدا لطف خود را شامل حال آنها نمی‌ساخت؟ بولستروود هرگز پیشاپیش به خود نگفته بود، «دختر پیدا نخواهد شد»؛

همسر و بیوه زن / ۹۰۵

با این همه، هنگامی که او را یافت، مادرش را بی خبر گذاشت و از آن پس زن را با این گفته تسلی می داد که به یقین دختر نگویند بختش دیگر در این جهان نیست. ساعاتی پیش می آمد که بولستروود احساس می کرد کارش درست نبوده است، اما چگونه می توانست راه رفته را باز گردد؟ با خود جدال می کرد، خود را موجود پستی می خواند، از خدا طلب بخشش می کرد و همچنان به راهش ادامه می داد. و پس از پنج سال باز مرگ آمد تا با بردن همسرش راه فعالیت در راه خدا را برایش هموارتر کند. البته سرمایه اش را از شرکت بیرون کشید، اما برای پایان دادن به کار آن ذره ای از خود گذشتگی نشان نداد، شرکت سیزده سال پس از آن برقرار بود تا اینکه برچیده شد. در این ضمن نیکلاس بولستروود صد هزار پوندش را به دقت به کار انداخته و به شخصیت مهم و معتبری در شهرستان تبدیل شده بود. بانکدار، عضو کلیسا، بانی کارهای خیر؛ همچنین شریک خاموش در شرکت های تجاری، که در آنها استعداد اقتصادیش را در مورد مواد خام به نمایش می گذاشت، مانند رنگهایی که پارچه های آقای وینسی را پوسانده بودند. و اکنون، که سی سال تمام با آبرو و احترام زندگی کرده بود، رویدادهایی که تا این هنگام در کنج ذهنش به خوابی عمیق فرو رفته بودند، از خواب برخاسته و اندیشه اش را در خود غرق می کردند، تو گویی فوران ناگهانی و دهشتناک حساسی تازه پیکر نحیفش را زیر بار سنگین خود می گرفت.

در این ضمن، در خلال گفتگویش با رافلز، مطلب بسیار مهمی را دریافته بود، موضوعی که نقش فعالی در جدال های ذهنی مادی و معنویش داشت. با خود می اندیشید که شاید آن موضوع روزه ای به سمت رهایی معنوی، و شاید هم مادی باشد.

نیاز به رهایی معنوی در او صادقانه بود. شاید ریاکاران پستی وجود داشته باشند که به خاطر فریب مردم آگاهانه به احساسات و معتقداتی تظاهر می کنند، اما بولستروود از زمره آنان نبود. تنها انسانی بود که آرزوهایش قویتر از معتقدات نظریش بودند و رفته رفته با تعبیر و تفسیر و توجیهات گوناگون ارضاء خواسته هایش را با آن معتقدات هماهنگ ساخته بود. اگر این ریاکاری باشد، جریانی است که هر چند

گاه در همه جا خود را نشان می‌دهد. حال هر معتقداتی که داشته باشیم، خواه به اصلاح نژاد انسان یا پایان جهان در آینده‌ای نزدیک؛ خواه زمین را کانون فساد بدانیم که شمار اندکی از انسانهای پاک، از جمله خودمان، روی آن زندگی می‌کنیم، یا ایمان پرشوری به همبستگی انسانها داشته باشیم.

سراسر عمرش خدمتی که می‌توانست در راه پیشبرد مذهب انجام دهد بهانه‌ای برای انتخاب راهش بود: در دعاهایش همین دلیل را برای خدا می‌آورد. چه کسی می‌توانست بهتر از او پول و مقامش را در راه آن آرمان بزرگ به کار گیرد؟ چه کسی در ریاضت کشی و پیشبرد خواست خدا بر او برتری داشت؟ و در نظر آقای بولسترو آرمان الهی چیزی جدا از درستی کردار خودش بود؛ این آرمان در راه تمیز دادن دشمنان خدا به کار می‌رفت، که صرفاً می‌بایست از آنها به عنوان آلت و اسباب سود جوید و در صورت امکان از دست یافتن آنها به پول و قدرتی که پول به همراه می‌آورد جلوگیری کند. همچنین، سرمایه‌گذاریهای سودآور در معاملاتی که فرمانروای این جهان بیش از هر جا می‌توانست در آنها قدرت نمایی کند، و استفاده از سود آنها در کارهای درست را خداوند تأیید می‌کرد.

این گونه استدلال درونی همان قدر خاص پیروان مذهب آنجلیک نیست، که استفاده از عبارات بی ربط برای توجیه انگیزه‌های تنگ نظرانه در انگلیسها. چنانچه خوی غمخواری با انسانهای دیگر در ما ریشه ندوانده باشد، هر اصل اعتقادی می‌تواند رفته رفته ما را به فساد اخلاقی بکشاند.

اما کسی که به چیزی به غیر از منافع شخصی خود معتقد است به ناگزیر وجدان یا معیاری دارد که خود را کم و بیش با آن تطبیق می‌دهد. معیار بولسترو خدمتگزاریش در راه پیشبرد آرمان الهی بود: «من گناهکارم و بی‌مقدار — وسیله‌ای که تنها با استفاده تو تبرک می‌شود — پس، خداوند، به کارم گیر.»، و میل شدید خود را به داشتن قدرت و اهمیت در چنین قالبی می‌ریخت. و اکنون چنان می‌نمود که این قالب یکسره در خطر درهم شکستن و فرو ریختن است.

اگر کارهایی که خود را به انجام آنها راضی کرده بود، چون از او وسیله نیرومندتری برای جلال نام خداوند می‌ساختند، بهانه‌ای به دست بذر گویان

همسر و بیوه زن / ۹۰۷

می داد، و این جلال را تیره ساخت، آنوقت چه؟ اگر خداوند چنین مصلحت می دانست، پس همچون کسی که پیشکشی ناپاکی به معبد آورده بود برای همیشه از محضر خداوند طرد می شد.

مدتها پیش به درگاه خدا توبه کرده بود. اما امروز این توبه و پشیمانی مزه تلخ تری داشت، و خداوند او را به دادن کفاره ای فرا می خواند که به اعمال دینی گذشته شباهتی نداشت. دادگاه الهی تغییر حالت داده بود؛ زانوزدن و به درگاه خدا استغاثه کردن دیگر به کار نمی آمد، می بایست به دست خود تاوان کارهایش را بدهد. به راستی به خاطر خدایش بود که می خواست تاوان ممکن را بپردازد؛ ترس بر جان حساسش چیره می شد، و نزدیکی شرم سوزان نیاز روحی تازه ای در او بوجود می آورد. شب و روز، در همان حال که گذشته از نوجوان می گرفت و وجدان خفته اش را بیدار می کرد، پیوسته در این اندیشه بود که چگونه می تواند باز به آرامش و امید دست یابد — با چه فداکاری می تواند جلو مجازات را بگیرد. در این لحظات وحشت می پنداشت اگر کار خیری انجام دهد، خدا او را از عواقب اشتباهاتش نجات خواهد داد. چرا که مذهب تنها همراه با تغییر احساسات انسانها می تواند تغییر کند، و مذهب ترس شخصی کم و بیش در سطح مذهب انسان وحشی باقی می ماند.

رافلز را دیده بود که سوار بر دلیجان از میدل مارچ می رود، و این تسکینی موقتی بود؛ فشار وحشت آنی را از میان می برد، اما به جدال روحی پایان نمی داد و نیاز به داشتن پشتگر می را ارضاء نمی کرد. سرانجام تصمیم دشواری گرفت، نامه ای به ویل لادیزلا نوشت و از او خواست همان شب ساعت نه به خانه اش بیاید. ویل از این درخواست حیرت نکرد و پنداشت موضوع تازه ای در مورد پایانیر پیش آمده است؛ اما هنگامی که در اتاق خصوصی آقای بولستروود را گشود از دیدن چهره تکیده بانکدار حیرت کرد، و نزدیک بود بگوید، حالتان خوب نیست؟»، اما از گفتن این سخن ناسنجیده خودداری کرد، تنها حال خانم بولستروود را پرسید و افزود امیدوار است تابلور را پسندیده باشد.

«متشکرم، کاملاً آنرا پسندیدید. امشب با دخترهایم بیرون رفته است. آقای

لادیزلا، برای این امشب خواهش کردم بیایید که یک موضوع بسیار خصوصی را باید با شما در میان بگذارم— در واقع موضوع بسیار محرمانه. مطمئنم تا به حال هرگز به فکرتان خطور نکرده که در گذشته بین شما و من پیوندهای عمیقی وجود داشت که می توانست سرنوشت ما را به هم ارتباط دهد.»

ویل سخت تکان خورد. پیشاپیش به این موضوع حساسیت داشت و به سختی می توانست بر آشفته گی خود را از شنیدن این خبر غلبه کند، پیش بینیها درباره پیوند های گذشته چندان خوشایند نبود. گویی خوابی پر از تغییرات گوناگون می دید، گویی کاری را که بیگانه هست و جلف آغاز کرده بود این مرد بیمارگونه و سراپا تشخص و احترام ادامه می داد، مردی که طرز بیان روان و رسمیش در این لحظه او را به یاد بیگانه می انداخت و همان اندازه برایش زننده بود. با چهره ای دگرگون شده پاسخ داد، «بله، واقعاً به فکرم نرسیده بود.»

«آقای لادیزلا، شما در مقابل خودتان مردی را می بینید که شدیداً محنت زده است. اگر وجدانم و این فکر آزارم نمی داد که خداوند در مورد من به داوری نشسته است و مسایل را به آن چشمی نگاه می کند که انسانها هرگز نمی بینند، هیچ چیز وادارم نمی کرد از شما بخواهم امشب به این جا بیایید تا این مسئله را برایتان فاش کنم. تا آنجا که به قوانین بشری مربوط می شود شما هیچ ادعایی علیه من ندارید.»

ویل شگفت زده و ناراحت بود. آقای بولستروود سکوت کرده، و سرش را به روی دستش تکیه داده بود و به زمین می نگریست. اما اکنون چشمانش را به ویل دوخت و گفت، «شنیده ام اسم مادرتان سارا دونکرک بود و از خانه فرار کرد تا وارد تئاتر بشود. همچنین شنیده ام، که پدرتان زمانی مریضی سختی داشت. می شود خواهش کنم گفته های مرا اگر درست هستند تأیید کنید؟»

«بله، درست هستند.» ویل، که سخنان بانکدار را مقدمه ای بر کنایه های گذشته اش می پنداشت از این طرز بازجویی مبهوت شد. اما آقای بولستروود امشب در اندیشه احساسات خود بود و هیچ تردیدی نداشت که فرصتی برای جبران گناهانش به دست آورده است، و نیاز به اظهار توبه و ندامت که می پنداشت از

همسر و بیوه زن / ۹۰۹

مکافات نجاتش خواهد داد او را به سخن گفتن وا می داشت.

«درباره خانواده مادران اطلاعات زیادی دارید؟»

«نه؛ مادرم هرگز خوش نداشت درباره آنها صحبت کند. زن بسیار با گذشت

و شریفی بود.»

«قصد ندارم بر ضد او چیزی بگویم. هرگز از مادرش برای شما صحبت

نکرد؟»

«می گفتم مادرش نمی دانست چرا از خانه فرار کرد. همیشه می گفتم،

«طفلک، مادر»

آقای بولستروود گفت، «مادرش زن من شد» لحظه ای درنگ کرد و آنگاه

افزود، «آقای لادیزلا، من دینی به شما دارم: همانطور که قبلاً گفتم، نه دینی

قانونی، بلکه دینی اخلاقی. این ازدواج مرا به ثروت رساند — ثروتی که اگر مادر

بزرگتان دخترش را پیدا می کرد نصیب من نمی شد — مسلماً نه همه آن. گمان

می کنم آن دختر دیگر زنده نیست!»

نفرت و بدگمانی به قلب و ویل راه یافت، بی آنکه خود بداند چه می کند از جا

برخاست کلاهش را از روی زمین برداشت و گفت، «بله!» لحظه ای به خاطرش

راه یافت که این پیوند فاش شده را نفی کند.

آقای بولستروود نگران گفت، «لطفاً بنشینید، آقای لادیزلا. بی شک از این

کشف ناگهانی یکه خورده اید. اما خواهش می کنم در برابر کسی که در زیر بار

ناراحتی روحی کمرخم کرده است بردباری به خرج دهید.»

ویل بار دیگر نشست، نسبت به این مرد میانسانی که دانسته خود را خوار و

خفیف ساخت ترحم آمیخته به تحقیری احساس می کرد.

«آقای لادیزلا، میل دارم محرومیتی را که مادران دچار آن شد جبران کنم.

می دانم شما ثروتی ندارید، و مایلم زندگی شما را از پولی که به من رسیده تأمین

کنم — ثروتی که اگر مادر بزرگتان می دانست دخترش زنده است و می توانست

پیدایش کند هم اکنون به شما تعلق داشت.»

آقای بولستروود از سخن گفتن باز ایستاد. احساس می کرد نقش شخص بسیار با

وجدانی را در برابر ویل و خدای خود بازی می‌کند. به هیچ رونی دانست ویل به چه می‌اندیشد. و ویل، با ذهنی آشفته از کنایه‌های روشن رافلز، و نیروی تخیلی که این کشف ناگهانی سخت به کارش انداخته بود، لحظاتی چند خاموش ماند. آقای بولستروود، که در پایان سخنانش چشم به زیر دوخته بود، اکنون سرش را بلند کرد و نگاه پرسشگرش را به چشمان او دوخت. ویل پرسید، «حتماً می‌دانستید که مادرم زنده است و می‌دانستید کجا می‌توانید پیدایش کنید.»

بولستروود یکه خورد. لبها و دستهایش آشکارا لرزید. به هیچ رو انتظار نداشت با چنین واکنشی در برابر پیشنهاد کمکش روبرو شود و یا خود را ناگزیر به افشای بیش از آنچه قبلاً کافی دانسته بود ببیند. اما در آن لحظات جرات دورغ گفتن نداشت، و ناگهان موضع خود را، که تا آن هنگام با اطمینان روی آن گام گذاشته بود، نامطمئن احساس کرد.

با لحنی مردود پاسخ داد، «انکار نمی‌کنم که درست حدس زده‌اید. و مایل‌م زبانی را که به عنوان تنها بازمانده آن خانواده متحمل شده‌اید و من باعث آن بودم جبران کنم. مطمئناً، آقای لادیزلا، نیت مرا درک می‌کنید، و متوجه هستید که این دینی اخلاقی است و هیچ اجبار قانونی به ادای آن ندارم. حاضرم با تعهد پرداخت سالی پانصد پوند در زمان حیاتم و سرمایه‌ای مکفی پس از مرگم از امکانات رفاهی خودم و خانواده‌ام کم کنم— نه تنها این، بلکه اگر برای هدف قابل تحسینی به پول بیشتری نیاز داشته باشید حاضرم هر چه بخواهید در اختیارتان بگذارم.» آقای بولستروود انتظار داشت این جزئیات بر ویل اثر بگذارد، سپاسگزاری بر احساسات دیگرش چیره شود و پیشنهادش را بپذیرد.

اما ویل با لبهای آویخته، دستهایی که در جیب بغل فرو کرده بود، همچنان سر سخت می‌نمود. به هیچ رو تحت تأثیر قرار نگرفته بود و با لحنی محکم گفت، «آقای بولستروود، قبل از اینکه به پیشنهادات شما جواب بدهم، باید خواهش کنم به یکی دو سؤال من جواب بدهید. آیا شما در آن کاری که این ثروت ابتداء از آن به دست آمد شرکت داشتید؟»

آقای بولستروود به خود گفت، «رافلز برایش تعریف کرده است.» اما چگونه

همسرویه زن / ۹۱۱

می‌توانست از پاسخ دادن به پرسشی که خود زمینه آنرا فراهم ساخته بود خودداری بورزد؟ پاسخ داد، «بله.»

«و آیا آن شرکت به کارهای نادرست مشغول بود — یا نبود — کارهای نادرستی که اگر ماهیتشان افشاء می‌شد همه شرکاء را در ردیف دزدان و محکومین قرار می‌داد؟»

لحن ویل تند و گزنده بود؛ خود را ناگزیر می‌دید این پرسش را تا آنجا که ممکن است بی‌پرده ادا کند.

آقای بولستروود از خشمی مقاومت‌ناپذیر سرخ شد. آماده بود خود را تحقیر کند، اما هنگامی که این مرد جوان، جوانی که قصد داشت کمکش کند، با لحن یک قاضی با او صحبت کرد، غرور فراوان و عادت به برتری بر احساس پشیمانش چیره شد.

با صدایی همچنان آرام، اما لحنی تند و گستاخانه پاسخ داد، «شرکت پیش از پیوستن من به آن تأسیس شده بود، آقا؛ و شما هیچ حق ندارید چنین سؤالهایی از من بپرسید.»

ویل، که کلاه به دست باز از جا برمی‌خاست، گفت، «چرا، حق دارم. اگر قرار باشد تصمیم بگیرم که حاضرم با شما معامله کنم و پولتان را بپذیرم یا نه مسلماً حق دارم چنین سؤالهایی مطرح کنم. برایم اهمیت دارد که شرفم لکه‌دار نشود. برایم اهمیت دارد که شرف و آبروی بستگانم لکه‌دار نباشد. اما حالا می‌بینم لکه‌ای وجود دارد که من نمی‌توانم پاکش کنم. مادرم متوجه جریان شد و سعی کرد حتی المقدور خود را از آن کنار بکشد، من هم همین کار را خواهم کرد. پولی را که از راه نادرست به دست آورده‌اید برای خودتان نگهدارید. اگر ثروتی داشتم با کمال میل حاضر بودم به هر کس که می‌توانست حرفه‌ایان را تکذیب کند بدهم. حالا فقط از شما ممنونم که این پول را تا حالا نگهداشته‌اید، تا من بتوانم قبولش نکنم. هر کس باید خود را امتحان کند تا مطمئن شود انسان شریفی است.»

بولستروود می‌خواست سخن بگوید، اما ویل با عزمی راسخ در دم اتاق را ترک گفت، لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در هال بگوش رسید. عصیان در برابر این لکه

۹۱۲ / میدل مارچ

ننگ موروثی، که ناخواسته از آن باخبر شده بود، اینک به او مجال نمی داد از خود بپرسد آیا زیاده از حد بر بولستروود سخت نگرفته است. مردی شصت ساله، که می کوشید اشتباهاتش را جبران کند، اما دیگر بسیار دیر بود.

اگر شخص سومی به سخنان ویل گوش داده بود نمی توانست کاملاً درک کند چرا با چنین لحن تند و بی پروایی سخن گفته بود. تنها خود می دانست تا چه حد مسایلی که به حیثیت و شرافتش مربوط می شدند بر رابطه اش با دورتا اثر می گذاشت و سوءظن آقای کازوین را بر حق می نمود. و در میان یورش انگیزه های گوناگون که او را به پذیرفتن پیشنهاد بولستروود وا داشته بودند، این احساس وجود داشت که هرگز نخواهد توانست به دورتا بگوید این پیشنهاد را پذیرفته است.

اما بولستروود پس از رفتن ویل، دستخوش واکنشی تند، همچون زنان به گریستن پرداخت. نخستین بار بود که شخصی بالاتر از رافلز چنین بی پرده ریشخندش کرده بود؛ و با این ریشخند که همچون زهر در رگهایش می دوید، هیچ چیز دیگری نمی توانست به او تسلی دهد. اما ناگزیر بود از گریستن دست بردارد. همسر و دخترانش به زودی از سخنرانی یک مبلغ مذهبی باز گشتند و نخست از اینکه پاپا سخنرانی را نشنیده بودند اظهار تأسف کردند و آنگاه همه چیزهایی جالبی را شنیده بودند برای او بازگو کردند.

شاید، در میان همه اندیشه های نهانش، آنچه بیش از همه به او آرامش خاطر می داد این اندیشه بود که دستکم ویل از رویدادهای امشب با کسی سخن نخواهد گفت.

فصل شصت و دوم

پسری بود از جمله تهیدستان،
که دل باخته بود به دختر شاه مجارستان.
— از اشعار رزمی قرون میانه

اکنون که ویل لادیزلا اندیشه در سر داشت، دورتا را یک بار دیگر ببیند و بی درنگ میدل مارچ را ترک گوید. روزپس از آن گفتگوی تکان‌دهنده با بولسترو، نامه‌ای برای دورتا نوشت، و گفت که به سبب پیشامدهای گوناگون بیش از آنچه انتظار داشت در میدل مارچ مانده است و اجازه خواست به دیدارش برود، و افزود، از آنجا که سخت مایل به ترک میدل مارچ است هرچه زودتر ساعتی برای این دیدار تعیین کند. نامه را در دفتر روزنامه گذاشت و به نامه‌بر گفت آنرا به لوویک ببرد و پاسخش را بیاورد.

لادیزلا می‌دانست درخواست دیدار برای خداحافظی دوباره خنده‌دار می‌نماید. نخستین بار در برابر چشمان سرچیمزچتام با دورتا وداع کرده و حتی به پیشخدمت گفته بود که این آخرین دیدارش است. مسلماً رفتن به جایی که انسان می‌داند انتظار دیدن دوباره‌اش راندارند سخت دشوار است: نخستین وداع حالت اندوه‌آوری دارد، اما بازگشتن و دوباره وداع کردن فرصتی برای خنده و تمسخر به دیگران می‌دهد، حتی هم اکنون هم امکان داشت درباره انگیزه ماندن ویل سخنان تمسخرآلودی بر سر زبانها باشد. با این همه ویل ترجیح می‌داد خود مستقیماً به دیدار دورتا برود تا اینکه منتظر فرصت دیداری تصادفی باشد، چه می‌خواست به دورتا بفهماند که به راستی خواستار دیدنش بوده است. هنگامی که از او خداحافظی می‌کرد، هنوز از جریانی که به رابطه‌شان جنبه دیگری می‌داد و بیش از پیش بین

آنها جدایی می‌افکند اطلاعی نداشت. درباره ثروت شخصی دورتا چیزی نمی‌دانست، و چون عادت نداشت به مسایلی از این گونه بیندیشد، قدر مسلم می‌دانست که بنا بر وصیت آقای کازو بن، اگر دورتا با او ازدواج می‌کرد، به فقر محکوم می‌شد. و ویل به هیچ رو نمی‌خواست دورتا را به فقر دچار کند، حتی اگر خود دورتا آماده بود به خاطر او به چنین وضعی تن در دهد. و افزون بر آن، هنوز از جرایمی که درباره خانواده مادرش شنیده بود رنج می‌برد، و می‌دانست اگر بستگان دورتا از آن باخبر شوند دلیل تازه‌ای برای تحقیرکردن او خواهند داشت و او را به هیچ رو لایق دورتا نخواهند دانست. این امید نهانی که پس از چند سال باز خواهد گشت و در آن هنگام لااقل ارزش و مقامش با ثروت دورتا برابری خواهد کرد اکنون خواب و خیال می‌نمود. به یقین این دگرگونی به او بهانه می‌داد از دورتا اجازه دیدار دوباره بخواهد.

اما دورتا آن روز صبح در خانه نبود تا یادداشت ویل را دریافت کند. در پی نامه‌ای از عمویش که می‌گفت تا یک هفته دیگر باز می‌گردد، نخست با کالسکه به فرشیت رفته بود تا این خبر را به خواهرش بدهد، و قصد داشت از آنجا به ملک تیپتون برود تا سفارشات را که عمویش داده بود انجام دهد، آقای بروک به خود گفته بود، «این قبیل سرگرمیهای ذهنی برای یک زن بیوه مفید است.»

چنانچه ویل لادیزلا می‌توانست برخی از سخنانی را که آن روز صبح در فرشیت رد و بدل شد بشنود، درمی‌یافت، همچنانکه می‌پنداشت، برخی از مردم آماده‌اند به خاطر نرفتنش از میدل مارچ او را به باد تمسخر بگیرند. سرجیمز، اگرچه دیگر نگران دورتا نبود، حرکات لادیزلا را زیر نظر داشت، و آقای استاندیش، که به ناگزیر در جریان قرار گرفته بود، برای او خبرچینی می‌کرد. ویل گفته بود قصد دارد بی‌درنگ میدل مارچ را ترک کند و نزدیک به دو ماه از آن هنگام می‌گذشت و ویل همچنان در میدل مارچ بود و این موضوع بر بدگمانی سرجیمز می‌افزود، یا دست کم سبب می‌شد نفرتش از این «مرد جوان» را توجیه کند. جوانی، حقیر، سبکسر، و چون شغل ثابت و خانواده‌ای نداشت که پابند آنان باشد، بی‌گمان بی‌پروا. اما به تازگی از استاندیش مطلبی شنیده بود که حدس و گمانهایش را

همسرویه زن / ۹۱۷

درباره ویل تأیید می‌کرد، و همزمان امکان برطرف ساختن خطر ویل را برای دورتا فراهم می‌ساخت.

به هنگام قرارگرفتن در شرایطی غیر معمول کارهایی از ما سر می‌زند که هیچ کس انتظارش را ندارد؛ گاه وضعی پیش می‌آید که مهمترین شخصیت کشور ناگزیر می‌شود عطسه کند، و رویدادهای گوناگون همین اثر ناخوشایند را بر عواطف ما می‌گذارند. سرجمز نیک سرشت برخلاف همیشه سخت میل داشت درباره مطلبی با دورتا صحبت کند که معمولاً از گفتگو درباره آن، گویی مطلب شرم‌آوری است، خودداری می‌کرد. نمی‌توانست از سلیا به عنوان واسطه استفاده کند، چون نمی‌خواست از این گونه شایعات به گوش او برسد؛ و پیش از آمدن دورتا با خود اندیشیده بود چگونه شرم را کنار بگذارد و با بیان ناتوانش جریان را برای او تعریف کند. ورود نامنتظره دورتا سبب شد سرجمز یکسره خود را در انجام گفتن مطلبی ناخوشایند ناتوان بباید، ناامیدی ذهنش را به کار انداخت و راه چاره‌ای پیش پایش گذاشت؛ مهترش را سوار بر اسب زین نشده‌ای به آن سوی پارک فرستاد تا یادداشتی به خانم کادوالادر بدهد. زن کشیش، که شایعه را شنیده بود، بی‌گمان کسر شأن خود نمی‌دانست که هرچند بار لازم باشد آنرا بازگو کند.

سرجمز دورتا را به این بهانه که آقای گارت تا ساعتی دیگر به آن جا خواهد آمد از رفتن بازداشت، و هنگامی که این دو هنوز مشغول گفتگو بودند، همسر کشیش را دید که از جاده شنی به آن سو می‌آید، به استقبالش رفت و شتابزده نقشه خود را با او در میان گذاشت.

خانم کادوالادر گفت، «باشد، فهمیدم! می‌خواهید بی‌گناه بمانید. اما من آن قدر سیاهم که هیچ خودم را نمی‌توانم لکه‌دار کنم.»

سرجمز، که میل نداشت خانم کادوالادر همه چیز را بداند، گفت، «چیز مهمی نیست، فقط می‌خواهم دورتا بداند به چه دلیل نباید به او اجازه آمدن به خانه‌اش را بدهد، و خودم جداً نمی‌توانم این موضوع را به او بگویم. برای شما کاری ندارد.»

به راستی برای خانم کادوالادر کاری نداشت. هنگامی که دورتا از کالب

جدا شد، و به سمت آنها آمد تا سلام و احوال‌پرسی کند، خانم کادوالادر گفت، «همین طوری آمده بودم با سلیا درباره بچه‌اش حرف بزنیم. پس آقای بروک دارد می‌آید؟ چه عالی! امیدوارم تب پارلمان بازی و پایانیر بازیش معالجه شده باشد. راستی، حالا که حرف پایانیر پیش آمد، یک نفر می‌گفت به زودی پایانیر مثل یک دلفین در حال مرگ رنگ به رنگ می‌شود، چون نمی‌داند چکار کند، برای اینکه دست‌پرونده آقای بروک، آن لادیزلای بسیار باهوش، رفته یا می‌خواهد برود. سرجمز شما این خبر را شنیده‌اید؟»

هر سه در جاده شنی پیش می‌آمدند، و سرجمز، که برگشته بود تا شلاقش را بر بوته‌ای بکوبد، گفت، «بله، شنیده‌ام.»

خانم کادوالادر گفت، «همه‌اش دروغ است! ظاهراً نرفته یا نمی‌خواهد برود؛ پایانیر رنگ عوض نمی‌کند، و آقای اورلاند و لادیزلا با زن آقای لایدگیت، که شنیده‌ام خیلی هم قشنگ است، مدام دارد آواز می‌خواند و رسوایی به بار می‌آورد. گویا محال است کسی به خانه‌شان برود و این جوانک را نبیند که روی قالیچه دراز کشیده یا پشت پیانوچه‌چه می‌زند. در شهرهای کوچک همیشه پشت سر مردم حرف می‌زنند.»

دورتا با لحنی تند گفت، «خانم کادوالادر شما اولین شایعه را تکذیب کردید، و به نظر من دومی هم دروغ است. لاقول، مطمئنم تعبیر نادرستی است. بهیچوجه تحمل شنیدن این حرفها را پشت سر آقای لادیزلا ندارم؛ همین حالاش هم خیلی به او ظلم شده.»

هنگامی که دورتا سخت متأثر می‌شد به هیچ‌رو اهمیت نمی‌داد مردم درباره احساسات او چه می‌اندیشند؛ حتی اگر مجال فکر کردن داشت، کار رذیلانه‌ای می‌دانست به خاطر حفظ حیثیت خود در این باره سکوت کند. خون به چهره‌اش دویده بود و لبانش می‌لرزید.

سرجمز از زیر چشم نگاهی به او انداخت و سخت از کرده خود پشیمان شد؛ اما خانم کادوالادر، که از عهده هر مورد نامناسبی برمی‌آمد، شانۀ‌ای بالا انداخت و گفت، «خدا کند، عزیزم! یعنی هر شایعه بدی که درباره کسی می‌شنویم ممکن

همسر و یوه زن / ۹۱۹

است دروغ باشد. اما حیف از لایدگیت که با یکی از این دخترهای میدل مارچ ازدواج کرد. با توجه به اینکه پسر آدم با اسم و رسمی است، می توانست با دختری از خانواده های خوب عروسی کند، و نه آن قدر جوان، که نتواند طاقت تحمل شغلش را بیاورد. مثلاً، کلارا هارافاجر، که خانواده اش نمی دانند چکارش کنند؛ جهیزیه هم دارد. آنوقت زن لایدگیت می توانست با ما رفت و آمد کند. هرچند! مردم خودشان بهتر می دانند چکار کنند. سلیا کجاست؟ بیایید برویم تو.»

دورتا گفت، «من می خواهم فوراً به تیپتون بروم. خداحافظ.»
سرجیمز، هنگامی که تا کنار کالسکه با او می رفت، نمی دانست چه بگوید. رویهمرفته از نتیجه نقشه اش راضی نبود و به خاطر آن در دل احساس حقارت می کرد.

دورتا با کالسکه از کنار پرچینه های پوشیده از گل و مزارع لخت می گذشت و نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید. بی آنکه خود بداند اشک چشمانش را پر می کرد و به روی گونه هایش می غلتید. دنیا زشت و نفرت انگیز می نمود، و به هیچ کس و هیچ چیز نمی شد اعتماد کرد. صدایی در درونش می گفت، «حقیقت ندارد - حقیقت ندارد!»، دورتا به این صدا گوش می داد؛ همزمان خاطره ای که با ناراحتی مبهمی آمیخته بود اندیشه اش را به سوی خود می کشید - خاطره آن روزی که ویل و خانم لایدگیت را با یکدیگر دیده و صدای ویل را شنیده بود که پیانو را همراهی می کرد.

دورتای بینوا گاه دستخوش خشمی شدید نسبت به ویل دردل می گفت، «خودش گفت هر کاری را من موافق نباشم نمی کند، کاش می توانستم به او بگویم با آن کارش موافق نبودم»، گاه به تیرنه او می پرداخت و می گفت، «همه شان می خواهند او را پیش من بدنام کنند، اما اگر حرفهایی که درباره اش می زنند درست نباشد هر غصه ای را تحمل می کنم. همیشه به خوبیش ایمان داشتم.»
هنگامی که احساس کرد کالسکه از زیر گذرگاه طاقدار تیپتون می گذرد شتابزده با دستمال اشکهایش را پاک کرد و به فکر کردن درباره سفارشات عمویش مشغول شد. کالسکه ران از او خواست اجازه بدهد نیم ساعتی اسبها را همان جا بگذارد تا

بتواند نعل یکی از اسبها را تعمیر کند؛ و دورتا، که احساس کرد نیاز به استراحت دارد، دستکشهایش را بیرون آورد و کلاه از سر برداشت، و همچنانکه در سرسرا به مجسمه‌ای تکیه داده بود با خدمتکار خانه به گفتگو سرگرم شد. سرانجام گفت، «خانم کیل، می‌خواهم کمی ان جا بمانم. می‌روم به کتابخانه تا از روی نامه عمویم یادداشتی برایتان بنویسم، به شرطی که کرکره پشت پنجره را باز کنید.» خانم کیل، همچنانکه به دنبال دورتا به سمت کتابخانه می‌رفت، پاسخ داد، «بازشان کرده‌ام، خانم. آقای لادیزلا آنجا هستند و دنبال چیزی می‌گردند.» (ویل آمده بود پوشه طرحهایش را ببرد؛ هنگام بسته‌بندی وسایلش آنها فراموش کرده بود و نمی‌خواست آنها بگذاردش.)

قلب دورتا گویی لحظه‌ای از تپیدن باز ایستاد، اما احساس خود را آشکار نکرد؛ در حقیقت، این احساس که ویل آنجاست لحظه‌ای بزرگترین شادی جهان را به او داد، گویی گمشده عزیزی را باز یافته بود. هنگامی که به در رسید به خانم کیل گفت، «اول شما بروید و به او بگویید من این جا هستم.» ویل پوشه‌اش را یافته و آنها روی میز انتهای اتاق گذاشته بود تا طرحها را ورق بزند و از تماشای طرحی که دورتا رابطه آنها با طبیعت نفهمیده بود لذت ببرد. هنوز لبخند بر لب داشت و طرحها را تکان می‌داد تا مرتبشان کند و همزمان به خود گفت، «شاید وقتی برگردم میدل مارچ دورتا جواب نامه‌ام را داده باشد.»، که خانم کیل درست در نزدیکی او گفت، «آقا، خانم کازوبین دارند می‌آیند.» ویل تند برگشت، و لحظه‌ای بعد دورتا به اتاق گام گذاشت. هنگامی که خانم کیل در را پشت سر خود می‌بست، این دو، سرشار از احساس غریبی که سخن گفتن را امکان‌ناپذیر می‌ساخت، چشم به یکدیگر دوخته بودند. هیچ کدامشان آشفته و شرمگین نبودند، چه می‌دانستند جدایی نزدیک است، و وداع هرگز آمیخته به شرم نیست.

دورتا بی‌اراده به سمت میز عمویش پشت میز تحریر رفت، و ویل، پس از اینکه صندلی را برای او پیش کشید، چند گامی دور شد و روبرویش ایستاد. دورتا، که دستها را درهم گره کرده و روی پاهایش گذاشته بود، گفت،

همسرویه زن / ۹۲۱

«خواهش می‌کنم بنشینید. چه خوب شد به این جا آمدید.» ویل با خود می‌اندیشید که چهره او درست مانند روزی است که در رم دستش را فشرد، چه دورتا کلاه و نقاب عزایش را از سر برداشته بود، و پیدا بود که گریسته است. اما دورتا با دیدن او خشم و آزرده‌گی را از یاد برد؛ همواره، هنگامی که در کنار او بود، خود را دلگرم و شاد احساس می‌کرد، و می‌دانست این احساس از تفاهم دو جانبه ناشی می‌شود، پس چگونه می‌توانست سخنان دیگران به ناگاه این احساس را از میان ببرد؟ بگذار آوای خوشی که روح ما را تسخیر می‌کند و فضا را برای ما سرشار از شادی می‌سازد بار دیگر به ترنم درآید— چه اهمیت دارد هنگامی که دیگر نمی‌شنویمش خالی از ایراد نیست؟

ویل، همچنان که رو برویش می‌نشست، گفت، «امروز نامه‌ای به ملک لویک فرستادم و اجازه خواستم بینمتان. می‌خواهم بی‌معطلی از این جا بروم، و می‌خواستم یک بار دیگر با شما صحبت کنم بعد بروم.» دورتا با صدایی اندک لرزان گفت، «تا آنجا که یادم می‌آید هفته‌ها پیش به لویک آمدید و خداحافظی کردید— آن موقع فکر می‌کردید می‌خواهید بروید.» «بله؛ آن موقع از چیزهایی که حالا می‌دانم بی‌اطلاع بودم— چیزهایی که نظراتم را درباره آینده تغییر داده‌اند. وقتی آخرین بار دیدمتان، خیال می‌کردم روزی بر می‌گردم. حالا— فکر نمی‌کنم دیگر برگردم.» دورتا شرمگین پرسید، «میل داشتید من بدانم چرا؟»

ویل، با لحنی تند، همچنانکه سر به عقب می‌برد و نگاه خشمگینش را از او بر می‌گرفت، گفت، «البته که می‌خواستم بدانید. مرا در چشم شما و دیگران کوچک کرده‌اند. تهمت ناروا به من زده‌اند. میل دارم بدانید تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم خودم را کوچک کنم— تحت هیچ شرایطی به هیچ کس این بهانه را نمی‌دادم بگویند دنبال پول هستم اما تظاهر می‌کنم— که چیز دیگری می‌خواهم. هیچ احتیاجی به اقدامات احتیاطی نبود؛ ثروت برای من سد بزرگی به حساب می‌آمد.»

از جا برخاست و خود نمی‌دانست به کجا می‌رود؛ به سمت نزدیکترین پنجره

رفت، پنجره‌ای که سال پیش در همین موقع گشوده بود و با دورتا در کنار آن ایستاده بود و گفتگو کرده بود. در این لحظه دورتا سرشار از احساس شفقت به او بود؛ تنها می‌خواست ویل بداند که خود هرگز به او بدی نکرده است؛ اما ویل از او روی برگردانده بود، چنانکه گویی او را هم جزیی از این دنیای ستمگر می‌دانست.

به ویل گفت، «اگر تصور می‌کنید هرگز ذره‌ای نسبت ناروا به شما داده‌ام خیلی بی‌لطفی می‌کنید.» آنگاه از جا برخاست، به سمت او رفت و در جای قدیمی خود در کنار پنجره ایستاد و با لحن پرحرارتی گفت، «خیال می‌کنید هرگز ایمانم را به شما از دست دادم؟»

ویل از دیدن او در کنار خود یکه خورد و بی‌آنکه نگاه او را پاسخ دهد گامی به عقب برداشت و از پنجره دور شد. دورتا از این حرکت او در پی لحن خشمگینش سخت رنجید. می‌خواست به ویل بگوید خود او هم به اندازه او رنج می‌برد و کاری از دستش بر نمی‌آید، اما ویژگیهای رابطه‌شان که هیچ یک نمی‌توانستند بی‌پرده به آن اشاره کنند دورتا را از سخن گفتن باز می‌داشت. در این لحظه مطمئن بود که ویل به هر حال خیال ازدواج با او را نداشته است، و می‌ت رسید چیزی بگوید که نشان دهد خود چنین تصویری داشته است. تنها با لحن پرحرارت گفت، «بله، مسلماً هیچ احتیاجی به اقدامات احتیاطی نبود.»

ویل پاسخی نداد. در آن دگرگونی پرآشوب احساساتش این جمله دورتا طنینی سرد و بیرحمانه داشت و چهره ویل پس از آن فوران خشم رنگ باخته و سخت اندوهگین می‌نمود. به سمت میز رفت، و همچنانکه دورتا از دور به او می‌نگریست، پوشه‌اش را بست. این لحظات آخر را با سکوتی آزاردهنده به باد می‌دادند. ویل چه می‌توانست بگوید؟ بیش از هر چیز عشق سوزانش به دورتا اندیشه‌اش را به خود مشغول می‌داشت و سخن گفتن در آن باره را هم بر خود قدغن کرده بود. دورتا چه می‌توانست بگوید؟ نمی‌توانست به او پیشنهاد کمک کند، ناگزیر بود پولی را که می‌بایست به او تعلق داشته باشد خود نگهدارد، و امروز ویل چون گذشته در برابر سخنان مهرآمیز و حاکی از اعتمادش واکنشی نشان نمی‌داد. اما ویل سرانجام از میز دور شد و باز به سمت پنجره رفت.

همسر و بیوه زن / ۹۲۳

«باید بروم» چشمانش حالت کسی را داشت که اندیشه‌های تلخی از ذهنش می‌گذرند، گویی از خیره شدن به نور خسته اند و می‌سوزند.

دورتا با کمرویی پرسید، «حالا می‌خواهید چکار کنید؟ هدفهائتان همان هستند که آخرین بار موقع خداحافظی به من گفتید؟»

«بله. هر کار که پیش بیاید می‌کنم. به نظرم بشود بدون خوشبختی و امید هم زندگی کرد.»

«آه، چه حرفهای غم‌انگیزی!» «نزدیک بود به زیر گریه بزند. آنگاه همچنان که می‌کوشید لبخند بزند، افزود، «یادم می‌آید به همدیگر می‌گفتیم در مورد احساساتمان مبالغه می‌کنیم.»

ویل، که به دیوار تکیه داده بود، گفت، «من هیچ مبالغه نکردم. چیزهایی هستند که تنها یک بار در زندگی برای هر کس پیش می‌آیند، و بالاخره انسان روزی متوجه می‌شود که فرصت رسیدن به بهترین چیزها را از دست داده است. این جریان را وقتی هنوز خیلی جوان هستم تجربه کرده‌ام— فقط همین. آنچه را که بیش از همه می‌خواهم و خواهم خواست برایم قدغن شده؛ نه تنها به این خاطر که به آن دسترسی ندارم، نه، حتی اگر به آن دسترسی داشتم، برای حفظ غرور و عزت نفسم و همه چیزهایی که برایشان احترام قایلم باید از آن بگذرم. البته می‌شود مثل کسی که بهشت را در خواب دیده است به زندگی ادامه داد.»

ویل از سخن گفتن باز ایستاد، می‌پنداشت که امکان ندارد دورتا منظورش را درک نکرده باشد؛ به راستی احساس می‌کرد برخلاف عهدی که با خود بسته بود با دورتا بی‌پرده سخن گفته است؛ با این همه— نمی‌شد اسم این را اظهار عشق گذاشت، چون گفته بود هرگز با او ازدواج نخواهد کرد، به راستی هم اظهار عشق عجیبی بود.

اما در ذهن دورتا تصویر دیگری از گذشته شتابان می‌گذشت. این اندیشه که آنچه ویل بیش از همه در دنیا می‌خواهد اوست لحظه‌ای به خاطرش راه یافت، اما آنگاه شک و تردید بر او چیره شد: اندک خاطره‌هایی که از یکدیگر داشتند رنگ باختند و محو شدند و خاطره‌ای از ویل و زن دیگری جای آنرا گرفت، زنی که

ویل پیوسته او را می دید. شاید سخنانی که ویل اکنون گفته بود به آن زن ارتباط داشت، و آنچه بین خودش و او تا کنون گذشته بود، همچنانکه خود همواره می پنداشت، دوستی ساده ای بود که شوهرش با کار ناپسند خود سدی گذرناپذیر در برابر آن ایجاد کرده بود. دورتا خاموش ماند، چشمانش را اندیشناک به زمین دوخت، همزمان تصویرهایی بر ذهنش یورش آوردند که مطمئنش می ساختند منظور ویل خانم لایدگیت بوده است. این اندیشه سخت اندوهگینش می ساخت. چرا؟ چون ویل می خواست به او بفهماند که در این مورد هم هیچ کس حق ندارد بد گمان شود.

ویل از سکوت دورتا حیرت نکرد. همچنانکه به او می نگریست، اندیشه های گوناگونی، آشفته و درهم از ذهنش می گذشت، دیوانه وار آرزو می کرد پیشامدی معجزه ای جلو جدایشان را بگیرد و در این گفته های سنجیده چیزی نبود که کمکشان کند. گذشته از هر چیز، راستی دورتا هیچ دوستش نداشت؟ نمی توانست به خود دروغ بگوید، به راستی آرزو می کرد دورتا به خاطرش رنج بکشد. نمی توانست انکار کند همه سخنانی که بر زبان آورده بود از یک آرزوی نهانی سرچشمه می گرفت، آرزوی اطمینان یافتن از عشق دورتا به خود.

ندانستند تا چه مدت در آن حال ماندند. دورتا سر بلند کرده بود تا سخنی بگوید که در باز شد. کالسکه ران به داخل آمد و گفت، «خانم، اسبها حاضرند.» دورتا گفت، «همین حالا می آیم.» آنگاه روبه ویل کرد و گفت، «باید برای سر خدمتکار یادداشتی بنویسم»

پس از بسته شدن در ویل به سمت او رفت و گفت، «من هم باید بروم. پس فردا میدل مارچ را ترک می کنم.»

«از هر لحاظ درست رفتار کرده اید.» صدایش آهسته بود، و فشاری روی قلب خود احساس می کرد که سخن گفتن را برایش دشوار می ساخت.

دستش را به سمت او دراز کرد، ویل لحظه ای آنرا در دست خود نگه داشت و سخنی بر زبان نیاورد، چه لحن دورتا بسیار سرد بود و با لحن همیشگیش تفاوت داشت. نگاههایشان به چشمان یکدیگر افتاد، اما در چشمان ویل ناخشنودی، و در

همسرو بیوه زن / ۹۲۵

چشمان دورتا تنها غم بود، ویل برگشت و پوشه اش را به زیر بغل زد. دورتا، که می‌کوشید جلواشک‌هایش را بگیرد، گفت، «من هرگز به شما بدی نکرده‌ام. لطفاً فراموشم نکنید.»

ویل با لحنی آزرده گفت، «این چه حرفی است می‌زنید؟ مثل اینکه نمی‌دانید به خاطر شما همه چیز و همه کس را ممکن است از یاد ببرم.» در آن لحظه به راستی از دورتا خشمگین بود، و به همین خاطری اندکی درنگ از اتاق بیرون رفت. به نظر دورتا چنین رسید که همه این چیزها در یک چشم به هم زدن روی داد— سخنی که ویل در آخرین لحظه بر زبان آورد، تکان سرش به نشان خداحافظی در کنار در، و این احساس که دیگر آنجا نیست. دورتا به روی نزدیکترین صندلی نشست و مانند مجسمه‌ای بی حرکت بر جای ماند و خود را به دست رؤیاها و احساساتش سپرد.

نخست شادی به او روی آورد— به رغم خطر آنچه در پی می‌آمد— شادی از تصور این موضوع که ویل تنها به او عشق می‌ورزد و از اوست که می‌خواهد بگذرد، و به خاطر حفظ غرور و عزت نفسش از این عشق غیر مجاز و پاک می‌گریزد. با این همه از یکدیگر جدا شده بودند، اما— دورتا نفس عمیقی کشید و احساس کرد نیروی خود را بازیافته است— حال می‌توانست با خیال آسوده به او بیندیشد. در آن لحظه تحمل جدایی آسان بود؛ در نخستین احساس دوست داشتن و دوست داشته شدن اندوه جایی نداشت. احساس می‌کرد توده یخ سختی که بر قلبش سنگینی می‌کرد آب شده و امکان اندیشیدن آزادانه را فراهم ساخته است، گذشته با مفهومی عمیق‌تر به ذهنش بازگشته بود. به رغم دورنمای جدایی همیشگی، شادی بی‌کم و کاست و شاید در آن لحظه از هر زمان دیگری کاملتر بود؛ چه دیگر پروای سخنان سرزنش‌آمیز و نگاه‌های تحقیرآمیز دیگران به او را نداشت؛ رفتار ویل همچنان خالی از هر گونه ایراد و سزاوار احترام بود.

اگر کسی در آن لحظه دورتا را می‌دید می‌توانست ببیند که اندیشه‌ای به او نیرو و شهامت می‌دهد. درست مانند هنگامی که ذهن یکسره به خود مشغول است اما نیروی ابتکار برای حل مسئله کوچکی به آسانی به کار می‌افتد، توگویی

شکاف باریکی است که آفتاب از آن تابیده، دورتا هم اکنون به آسانی توانست یادداشتش را بنویسد. با لحنی شادمان با کدبانوی خانه خداحافظی کرد، و هنگامی که در کالسه نشست چشمانش می درخشیدند و گونه هایش گل انداخته بودند. تور ضخیم عزا را از چهره اش به کنار زد، و به پیش رویش چشم دوخت، و از خود می پرسید ویل از کدام جاده به راه افتاده است. از اینکه ویل سزاوار سرزنش نبود به خود می بالید و می گفت، «بی جهت از او دفاع نکردم.»

کالسه ران عادت داشت کالسه را با سرعت براند، چه آقای کازوبن به دور از میز تحریرش ناشاد و ناشکیبا بود و می خواست زود به پایان سفر برسد؛ اکنون هم دورتا با کالسه شتابان پیش می رفت. گردش لذتبخشی بود، چه شب گذشته باران باریده و گرد و غبار را خوابانده بود، و آسمان آبی بسیار دور می نمود، دورتر از جایی که توده های بزرگ ابر غلطان به پیش می رفتند. زمین زیر این آسمان گسترده جای شادی می نمود، و دورتا آرزو می کرد به ویل برسد و یک بار دیگر او را ببیند.

پس از گذشتن از سربیک پیچ، او را دید که پوشه به زیر بغل راه می سپرد؛ اما لحظه بعد از کنار او گذشت. ویل کلاهش را برای او برداشته بود، و دورتا از اینکه خود در گونه ای حالت وجد و بیخودی آن جا نشسته و او را برجای گذاشته بود قلبش به درد آمد. نمی توانست سر برگرداند و نگاهش کند. توگویی توده بزرگی از اشیاء گوناگون میان آن دو جدایی انداخته بودند و آنها را از یکدیگر دورتر و دورتر می ساختند و دیگر به پشت سر نگرستن فایده ای نداشت. همچنانکه نتوانسته بود به طریقی از او بپرسد، «لازم است از هم جدا شویم؟»، اکنون هم نمی توانست کالسه را نگهدارد و منتظرش بشود. در برابر هر گرایش ذهنش به سمت آینده ای که ممکن بود تصمیم این روز را واژگونه سازد چه انبوهی از دلایل مخالف قد بر می افراشتند!

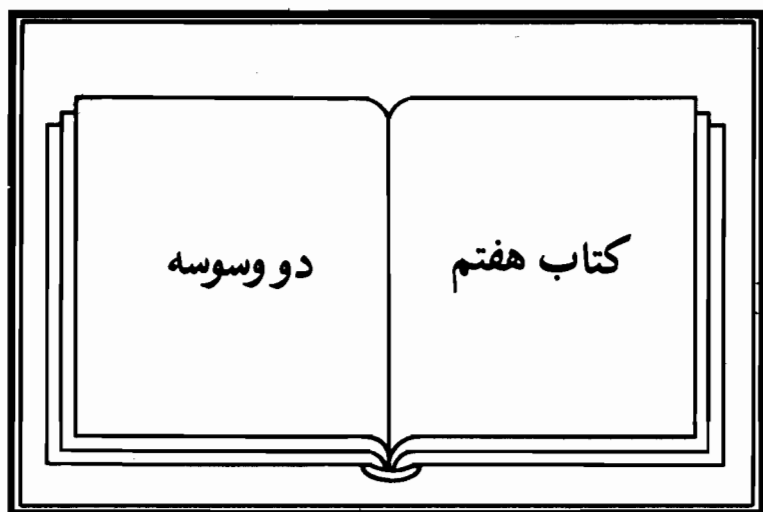
پیوسته به خود می گفت، «کاش زودتر می دانستم — کاش او می دانست — آنوقت می توانستم با فکر همدیگر خوشبخت باشیم، اگرچه تا ابد از هم جدا می ماندیم. کاش فقط می توانستم پول را به او بدهم و کارها را برایش آسان

همسر و بیوه زن / ۹۲۷

کنم!» با این همه، به رغم سرشت آزاده‌اش نظرات دیگران آنچنان برایش اهمیت داشت که همواره اندیشه نیاز ویل به این کمک و دشواریهایی که مرد جوان با آن روبرو بود، با اندیشه ناشایست بودن رابطه نزدیکتر با او، که همه نزدیکان و اطرافیانش به آن معتقد بودند، همزمان به ذهنش راه می‌یافت. کاملاً می‌توانست درک کند چه انگیزه‌ای ویل را واداشته بود چنین تصمیمی بگیرد. ویل چگونه می‌توانست حتی تصور کند او بتواند به مانعی که شوهرش بین آن دو قرار داده بود بی‌اعتنایی کند؟ مگر خود او، دورتا، می‌توانست روزی به خود بگوید من به این مانع بی‌اعتنایی نخواهم کرد؟

اما تصمیم ویل، همچنانکه کالسکه در دور دستها ناپدید می‌شد، بیشتر با تلخکامی آمیخته بود. رویدادهای بسیار کوچکی روح حساسش را می‌آزردند، و با دیدن دورتا که با کالسکه از کنارش گذشت، در حالیکه خود پیاده راه می‌سپرد، او را در تصمیم خود راسخ‌تر ساخت. «مگر من که هستم؟ مردی فقیر، در جستجوی کار در دنیایی که با وضعیت روحی فعلیم هیچ شغلی پیش پایم نمی‌گذارد که آرزویش را داشته باشم. گذشته از هرچیز، از کجا معلوم که دورتا دوستم داشته باشد؟ کدام مردی حاضر است وانمود کند از به دوش کشیدن بار همه رنج و اندوه به تنهایی شادمان است؟»

آن شب ویل به لایدگی‌ها سرزد؛ و شب بعد از میدل مارچ رفت.



فصل شصت و سوم

این چیزهای کوچک برای مردان کوچک
بزرگند.

— گلد اسمیت

۶۳

در یکی از مهمانیهای کریسمس، آقای تولر به آقای فیربرادر، که سمت راستش نشسته بود گفت، «تازگیها دوست بسیار دانشمندتان، آقای لایدگیت، را دیده‌اید؟»

«متأسفانه، نه زیاد. خانه‌مان دور است، او هم وقت ندارد.» کشیش عادت داشت به شوخیهای کنایه‌آمیز آقای تولر درباره اعتقادش به طب جدید به این شکل زیرکانه پاسخ دهد.

دکتر مینشن با حیرت آمیخته به ادب گفت، «وقت ندارد؟ خوشحالم که این را می‌شنوم.»

آقای فیربرادر به دلایلی می‌خواست گفتگو درباره این موضوع را ادامه دهد. «مقدار زیادی از وقتش را صرف بیمارستان جدید می‌کند. همسایه‌ام، خانم کازوبن، که اغلب به آن جا می‌رود، این موضوع را به من گفت. می‌گوید لایدگیت خستگی سرش نمی‌شود و مؤسسه بولسترود زیر دست او خیلی پیشرفت کرده. بخش جدیدی را برای وبا کنار گذاشته تا اگر وبا به این طرفها آمد بیمارستان آمادگی داشته باشد.»

آقای تولر گفت، «حتمأ تئوریهایی هم آماده کرده که روی بیماران آزمایش کند.»

«یا الله، تولر، راستش را بگو. با هوشتر از آن هستی که متوجه نشوی در

۹۳۴ / میدل مارچ

پزشکی، یا در هر رشته دیگری، این قبیل مغزهای جوان و پرجرئت چه فایده‌ای دارند؟ و در مورد وبا، خیال می‌کنم، هیچ کدام از شماها مطمئن نیستید چکار باید بکنید. اگر کسی در راه تازه‌ای زیاده از حد دور برود، معمولاً بیش از همه به خودش صدمه می‌زند.»

دکتر مینشن، که به آقای تولر می‌نگریست، گفت، «تو و رنج که باید خیلی ممنونش باشید. گل سر سبد مریضهای پیکاک را پهلوی شما می‌فرستد.» آقای تولر آبجوساز گفت، «لایدگیت نسبت به یک دکتر جوان و تازه کار خرج زندگیش زیاد است. به نظرم قوم و خویشهای کمکش می‌کنند.» آقای چیسلی گفت، «امیدوارم، وگرنه نمی‌بایست با آن دخترقشنگی که همه ما به او علاقه داشتیم ازدواج می‌کرد. آدم همیشه به کسی که خوشگلترین دختر شهر را قاپیده کینه دارد.»

آقای استاندیس گفت، «بله، به خدا! و آن هم بهترین دختر شهر.» «می‌دانم رفیقم وینسی زیاد راضی به این ازدواج نبود. حاضر نشد پول زیادی به آنها بدهد. خبر ندارم قوم و خویشهای لایدگیت چقدر پول دادند.» در لحن گفتار آقای چیسلی گونه‌ای رازداری و احتیاط در سخن گفتن احساس می‌شد. آقای تولر با لحنی اندک طنزآمیز گفت، «آه، فکر نمی‌کنم لایدگیت به پزشکی از جنبه منبع درآمد نگاه کند.» گفتگو درباره این موضوع به همین جا خاتمه یافت.

نخستین بار نبود که آقای فیربرادر درباره بالاتر بودن هزینه زندگی لایدگیت از درآمدش کنایه‌هایی از این گونه می‌شنید، و هنگامی که دید لایدگیت برای ازدواج و میلمان خانه‌اش متحمل هزینه‌های سنگینی می‌شود، به خود گفت، «حتماً پس انداز یا امید کمک مالی دارد، و اگر درآمدش کفاف نداد دچار عواقب بدی نمی‌شود.» یک شب، که برای دیدن لایدگیت و گفتگو با او چون گذشته، زحمت رفتن به میدل مارچ را به خود هموار کرده بود، از شیوه سخن گفتن هیجان‌زده‌اش متعجب شد؛ پیش از این به آسانی سکوت می‌کرد یا هرگاه نیازی می‌دید با شور و حرارت سکوت را می‌شکست. امشب پیوسته سخن می‌گفت، برضد یا به طرفداری از

دو سوسه / ۹۳۵

چند نظریه مربوط به زیست‌شناسی عقایدی را ابراز می‌کرد؛ اما هیچ یک از گفته‌های روشن و صریح همیشگی را بر زبان نمی‌آورد، گفته‌هایی که نشانه‌های کاریبی وقفه و خستگی ناپذیر او در راهی دشوار بودند، و خود همیشه بر آنها تأکید می‌ورزید، «در هر تحقیقی باید انبساط و انقباض مانند کار قلب وجود داشته باشد. ذهن محقق باید مدام بین خط افق همه بشریت و خط افق عدسی شیشی در حال انبساط و انقباض باشد.» آن شب گویی تنها به این خاطر که نمی‌توانست از مسایل شخصی سخن به میان آید کلی گویی می‌کرد؛ و اندکی بعد از اتاق کارش به اتاق نشیمن رفتند؛ در آن جا لایدگیت از روزاموند خواست برایشان پیانو بنوازد، و خود خاموش، اما با حالتی غریب در چشمانش، در میل فرو رفت. و آقای فیربادر با خود اندیشید، «شاید مواد مخدر مصرف می‌کند— شاید به خاطر ناراحتی عصبی، یا گرفتاریهای حرفه‌ای»

این موضوع به خاطرش راه نیافت که شاید لایدگیت از زندگی زناشویی خود خشنود نباشد؛ مانند همه مردم روزاموند را موجودی مهربان می‌پنداشت، اگرچه همواره او را زن کسل‌کننده‌ای می‌دانست — بسیار شبیه به نمونه‌های نمایشی مدرسه خانه‌داری — و مادر آقای فیربادر نمی‌توانست روزاموند را به خاطر بی‌اعتنائیش به هنریتا نابل ببخشد. فیربادر به خود گفت، «هرچند، لایدگیت عاشقش شد، و حتماً با سلیقه‌اش جور در می‌آید.»

آقای فیربادر می‌دانست که لایدگیت مرد مغروری است، اما چون خود خلق و خوئی از این گونه نداشت و شاید به این خاطر که تنها پست و یا احمق نبودن را مایه سرافرازی شخصی می‌دانست، نمی‌توانست درک کند چرا لایدگیت از گفتن کلمه‌ای درباره مسایل شخصی خود واهمه دارد. و اندکی پس از مهمانی آقای تولر، کشیش موضوعی شنید که سبب شد با علاقه بیشتری در انتظار فرصتی باشد تا به لایدگیت بفهماند اگر بخواهد درباره هر مشکلی درد دل کند او با کمال میل حاضر به گوش دادن است.

این فرصت در خانه آقای وینسی دست داد؛ و به این بهانه که فیربادر در نخستین سال دست‌یافتنش به مقامی بالاتر، کشیشی و معاونت دو کلیسا نباید

۹۳۶ / میل مارچ

دوستانش را رها کند به اصرار از او خواستند که به این مهمانی بیاید؛ مهمانی به راستی دوستانه‌ای بود؛ همه زنان خانواده فیربدر در آن حضور داشتند؛ بچه‌های خانواده وینسی همه سر میز شام خوردند؛ و فرد به مادرش قبولانده بود اگر مری گارت را دعوت نکند، فیربدرها آنرا اهانتی به خود خواهند دانست، چون مری دوست نزدیک این خانواده بود. مری آمد، و فرد سخت شادمان بود، اما شادیش رنگهای گوناگون به خود می‌گرفت. شادمانیش از اینکه مادرش می‌توانست شاهد اهمیت و احترام مری در دیدگان مهمترین شخصیت‌های مهمانی باشد هنگامی که آقای فیربدر در کنار مری نشست رنگ حسادت به خود گرفت. پیشترها، هنگامی که فرد نمی‌توانست «آقای فیربدر جایش را بگیرد» در مورد موفقیت خود کمتر از این تردید داشت، و این ترس و تردید همچنان بر جای بود. خانم وینسی، سراپا طراوت و شادابی مادرانه، به اندام کوچک مری، موهای مجعد و زبرش، و به چهره خالی از هر گونه ملاحظه او می‌نگریست، و به اندیشه فرو می‌رفت، بیهوده می‌کوشید در خیال مری را در پیراهن عروسی زیبا و دوست‌داشتنی ببیند یا از داشتن نوه‌هایی که به گارتها «می‌رفتند» احساس خشنودی کند. هرچند، مهمانی شادی بود و مری سرخوش و خندان، وینسیها با او رفتار بهتری داشتند و به خاطر فرد از این موضوع خوشحال بود، و همچنین میل داشت ارج و احترامی را که فیربدرها به او می‌گذاشتند خانواده فرد ببینند.

آقای فیربدر متوجه شد که لایدگیت حوصله‌اش سررفته است و آقای وینسی در حد امکان کم با دامادش صحبت می‌کند. روزاموند سراپا وقار و آرامش بود، و تنها نگاه دقیق شخصی چون کشیش که هرگز به دیده ستایش به او ننگریسته بود می‌توانست فقدان هرگونه توجه عاشقانه را در رفتار او نسبت به شوهرش ببیند، توجهی که همسری دلباخته خواهی نخواهی نشان می‌دهد، هرچند که آداب معاشرت او را از نزدیک شدن به شوهرش باز دارد. هنگامی که لایدگیت در گفتگو شرکت می‌کرد، روزاموند هرگز به او نمی‌نگریست، گویی مجسمه الهه عشق بود و هنگام قالب‌ریزی نگاهش را به جای دیگری دوخته بودند؛ و هنگامی که لایدگیت را به بالین بیماری فرا خواندند، و او رفت و تا یکی دو ساعت دیگر بازنگشت،

دوسوسه / ۹۳۷

روزاموند متوجه جریان نشد، که هیجده ماه پیش محال بود چنین چیزی را باور کند. اما به راستی روزاموند یکایک گفته‌های لایدگیت را می‌شنید و حرکاتش را می‌دید؛ بی‌اعتنایی زیبا و خالی از هرگونه تند خویش‌یکسره ساختگی بود و به این ترتیب مخالفت قلبیش را با شوهرش، بی‌آنکه کوچکترین نشانی از آن در رفتارش ظاهر شود، ارضاء می‌کرد. پس از اینکه لایدگیت را هنگام خوردن دسر به بیرون از خانه فرا خواندند و خانمها به اتاق نشیمن رفتند، خانم فیربارد، که روزاموند تصادفاً در کنارش ایستاده بود، گفت، «خانم لایدگیت، مثل اینکه مجبورید از مصاحبت شوهرتان تا اندازه زیادی صرفنظر کنید.»

«بله، یک پزشک زندگی بسیار دشواری دارد، بخصوص اگر مثل آقای لایدگیت به حرفه‌اش علاقمند باشد.» روزاموند پس از این سخنرانی کوتاه از خانم فیربارد دور شد.

خانم وینسی، که در کنار زن سالخورده نشسته بود، گفت، «روزهایی که مهمان ندارد خیلی حوصله‌اش سر می‌رود. وقتی روزاموند مریض بود و من از او پرستاری می‌کردم، متوجه این موضوع شدم. می‌دانید، خانم فیربارد، ما خانواده شادی هستیم. من خودم روحیه بشاشی دارم، و آقای وینسی همیشه دوست دارد مهمان داشته باشد. روزاموند هم به این چیزها عادت کرده. اما شوهرش وقت و بیوقت از خانه بیرون می‌رود، و به نظر من آدم بداخلاق و متکبری است.» خانم وینسی هنگام گفتن جمله آخر صدایش را پایین آورد. روزاموند اخلاق فرشته‌ها را دارد؛ اغلب از دست برادرهایش ناراحت می‌شد، اما محال بود بدخلقی کند؛ از بچگی خیلی خوب بود، و نمی‌دانید چه پوست لطیفی داشت. خدا را شکر، بچه‌های من همه‌شان خوش اخلاقند.»

هر کس که به خانم وینسی می‌نگریست می‌توانست این موضوع را باور کند. روبانهای پهن کلاهش را به کنار زد، به سه دختر کوچکش، که هفت تا یازده ساله بودند، لبخند زد. اما نگاه خندانش به ناگزیر به روی مری هم می‌افتاد، که سه دختر او را در گوشه‌ای به دام انداخته بودند تا برایشان قصه بگوید. مری تازه داشت قصه «رامپل خودنما» را تمام می‌کرد، این قصه را از بر می‌دانست، چون

لتی برای آگاهی بزرگسالان نادان پیوسته آنرا از کتاب جلد قرمز محبوبش با صدای بلند می خواند. اکنون، لوئیزا، دردانه خانم وینسی، با چشمانی گشوده از حیرت و هیجان زده به سمت مادرش دوید و گفت، «ماما، ماما، مرد کوچولو آن قدر محکم پایش را به زمین زد که نمی توانست دوباره درش بیاورد!»

«خدا حفظت کند، دختر خوشگلم! فردا همه اش را برایم تعریف کن. حالا برو و گوش بده!» و آنگاه، همچنانکه چشمانش دختر کوچک را تا آن کنج پر کشش دنبال کرد، به خود گفت، «اگر فرد دلش بخواهد باز مری را دعوت کنم مخالفتی نمی کنم، چون بچه ها خیلی از او خوششان آمده.»

اما به زودی از آن کنج اتاق سر و صداهای پر نشاط بیشتری به گوش رسید، چون آقای فیربردار به آن جا آمد، پشت سر لوئیزا نشست، و دختر کوچک را روی زانوان خود نشاند؛ آنگاه دخترها گفتند او هم باید قصه «رامپل خودنما» را بشنود، و مری باید قصه را از نو بگوید. آقای فیربردار هم از او خواش کرد، و مری، بدون اندکی ناز و ادا، باز با زبانی ساده، بی اندکی کم و کاست، قصه را از نو تعریف کرد. فرد هم، که به آن جا آمده بود، از هنرمندی مری شادمانی آمیخته به حسادتی احساس می کرد، چه آقای فیربردار با چشمانی سرشار از ستایش به مری می نگریست، و همزمان برای خوشایند بچه ها علاقه شدیدی به قصه نشان می داد. پس از پایان یافتن قصه، فرد گفت، «لو، دیگر محال است از قصه غول یک چشم من خوشت بیاید.»

«نخیر، خوشم می آید. همین حالا برایم تعریف کن.»
 «آه، حتماً! کاملاً بی رقیب شدم. به آقای فیربردار بگو برایت تعریف کند.»
 مری گفت، «بله، به آقای فیربردار بگو برایت قصه مورچه هایی را تعریف کند که غولی به اسم تام خانه شان را خراب کرد، و چون صدای گریه شان را نمی شنید و نمی دید چطور اشکهایشان را با دستمال پاک می کنند، خیال می کرد اصلاً ناراحت نشده اند.»

لوئیزا، که سر بالا کرده بود و به صورت کشیش می نگریست، گفت،
 «لطفاً.»

دو سوسه / ۹۳۹

آقای فیربردار، در حالیکه عینک نزدیک بینیش را به چشم می زد، با لبهای آویخته گفت، «نه، نه، من کشیش جدی پیری هستم. هر وقت می خواهم از جیم قصه بیرون بکشم به جایش موعظه بیرون می آید. می خواهی برایت موعظه کنم؟»
لوتیزا با تردید گفت، «بله.»

«پس، بگذار ببینم. بر ضد شیرینی: شیرینی چیز بدی است، بخصوص اگر شیرین باشد و آلوده باشد.»

لوتیزا موضوع را جدی گرفت و از زانوی کشیش پایین آمد و به سمت برادرش رفت.

آقای فیربردار گفت، «آه، می بینم هیچ فایده ای ندارد روز اول سال موعظه کنم.» از جا برخاست و دور شد. به تازگی دریافته بود که فرد به او حسادت می کند و می دید خود همچنان مری را به همه زنان دیگر ترجیح می دهد.

خانم فیربردار، که به تماشای حرکات پسرش نشسته بود، گفت، «این خانم مری جداً خیلی دوست داشتنی است.»

از آنجا که زن سالخورده سر به سوی خانم وینسی برگردانده و انتظار پاسخ داشت، خانم وینسی به ناگزیر گفت، «بله، حیف که قیافه اش زیاد خوب نیست.»

«من که با شما موافق نیستم. از قیافه اش خوشم می آید. همیشه نباید دنبال زیبایی باشیم، خدای مهربان مصلحت دیده که زن جوان بی نظیری زیبا نباشد. من به رفتار خوب بیشتر اهمیت می دهم، خانم مری می داند در هر مقامی چه رفتاری داشته باشد.»

لحن زن سالخورده اندکی تند بود، چه امید داشت در آینده مری زن پسرش بشود. مری هنوز نمی خواست دیگران از رابطه اش با فرد باخبر شوند، و از اینرو زنان سالخورده خانه کشیش هنوز امیدوار بودند که کامون مری را انتخاب کند.

مهمانان تازه ای از راه رسیدند، صدای پیانو و بازیهای کودکانه اتاق پذیرایی را پر کرد، و میزهای بازی ویست را در اتاق ساکتی در انتهای هال چیدند. آقای فیربردار یک دست بازی کرد تا مادرش را خشنود سازد، چه خانم فیربردار معتقد

بود برای مبارزه با شایعه سازی و بدعتگزاری در دین بازی ورق مفید است، و حتی بر این دو عیب بزرگ شرف دارد. اما آقای فیروبرادر به زودی آقای چسپیلی را راضی کرد جای او را بگیرد و خود از اتاق بیرون رفت. همین که از هال گذشت، لایدگیت را دید که تازه از راه رسیده بود و پالتویش را بیرون می آورد.

کشیش گفت، «درست همان کسی که دنبالش می گشتم.» و به جای رفتن به اتاق پذیرایی، تا انتهای هال رفتند و در کنار بخاری دیواری ایستادند، که به خاطر هوای یخبندان پشته سرخی از آتش در آن دیده می شد. لبخند بر لب به لایدگیت گفت، «می بینی، حالا خیلی راحت می توانم از پشت میز ورق بلند شوم. دیگر برای پول بازی نمی کنم. خانم کازوبین می گوید، این موضوع را مدیون تو هستم.»

لایدگیت گفت، «چطور مگر؟»

«آه، تو نمی خواهستی من این موضوع را بدانم؛ اسم این کار را می گذارم رازداری ناجوانمردانه. مرا از لذت فهمیدن این موضوع که کسی در حقم خوبی کرده محروم کردی. من مثل بعضی از مردم هیچ بدم نمی آید مدیون کسی باشم؛ باور کن، کاش همه با من خوب تا کنند، هیچ ناراحت نمی شوم به این خاطر مدیونشان باشم.»

«منظورت را نمی فهمم، مگر اینکه منظورت این باشد که یک بار دربارۀ تو با خانم کازوبین صحبت کردم. اما فکر نمی کردم زیر قولش بزنم و جریان را برایت تعریف کند.» لایدگیت به گوشه طاقچه تکیه داده بود و در چهره اش هیچ پرتو شادی به چشم نمی خورد.

«همین چند روز پیش بروک بند را آب داد. گفت خیلی خوشحال است که درآمد کلیسای لوویک را به دست آورده ام، می گفت تونقشه هایش را به هم زدی و از من پهلوی خانم کازوبین این قدر تعریف کردی که حاضر نبود اسم کس دیگری را بشنود.»

«آه، این بروک احمق دهن لقی است.»

«خوب، من که از دهن لقی خوشحال شدم. نمی فهمم برای چه

دو سوسه / ۹۴۱

نمی خواستی بفهمم خدمتی به من کرده ای. دوست عزیز، راستی که خدمت بزرگی است. وقتی آدم می بیند خیلی از کارهای خوب را تنها به این خاطر توانسته انجام بدهد که بی پول نبوده زیاد به خودش مغرور نمی شود. اگر آدم به کمک شیطان احتیاج نداشته باشد نمی آید به خاطر خوشایند او دعای ربانی را از آخر به اول بخواند. حالا دیگر احتیاجی نیست به امید لبخند بخت بنشینم.»

«تا بخت به کمک کسی نیاید پولدار نمی شود؛ اگر دیدی کسی با کار کردن پولدار شد، مطمئن باش تصادفی بوده.»

این سخنان لایدگیت با گفته های گذشته اش تفاوت نمایی داشت، و آقای فیربردار می دانست که این طرز سخن گفتن اغلب از ناخشنودی انسان از وضع کار خود سرچشمه می گیرد. با خوشرویی گفت، «آه، تحمل کارهای روزگار خیلی سخت می شود. اما وقتی آدم دوستانی دارد که می توانند کمکش کنند، آسانترین راه این است که دست روی دست بگذارد و منتظر شود.»

لایدگیت جا به جا شد، نگاهی به ساعتش انداخت، و با لحنی بی تفاوت گفت، «آه بله، بعضیها زیاده از حد مشکلاتشان را بزرگ می کنند.»

کاملاً می دانست فیربردار به این شیوه به او پیشنهاد کمک می کند، و لایدگیت تحملش را نداشت. خشنودی خاطر از کمک پنهانی به فیربردار، که از مدتها پیش به آن عادت کرده بود، سبب می شد از پیشنهاد او، که نشان می داد متوجه نیازمندیش شده است و به سهم خود قصد کمک کردن دارد آزرده شود. وانگهی، این گونه پیشنهادها مسایل دیگری در پی نداشتند؟ ناگزیر می شد گرفتاریش را شرح دهد و بگوید به چه چیزهایی نیاز دارد. در آن لحظه خودکشی آسان تر می نمود.

آقای فیربردار باهوشتر از آن بود که معنای این پاسخ را درنیابد. لحن و رفتار لایدگیت ابهتی داشت که با اندام درشتش می خواند، و اگر نخستین بار پیشنهاد کمکشان پذیرفته نمی شد احساس می کردید هرگونه اصرار و پافشاری بیهوده است.

کشیش، که رنجش را فرو می خورد، گفت، «ساعت چند است؟»

«از یازده گذشته.» و در کنار یکدیگر به اتاق پذیرایی بازگشتند.

فصل شصت و چهارم

اولی : هر جا قدرت باشد، ستم نیز هست.

دومی : خیر، قدرت نسبی است؛ با دیوارهای بلند

نمی توان راه بر طاعون بست، یا با

سخنان زیرکانه ماهی به دام انداخت.

هر قدرتی دو جانبه است : علت معلول

می خواهد؛ فعل مفعول نیاز دارد. پس

فرمان فرمانبردار می خواهد.

حتی اگر لایدگیت به آقای فیربرادر از مشکلات خود سخن می‌گفت، می‌دانست از دست او کاری ساخته نیست. با فرا رسیدن موعد پرداخت صورتحسابها، امکان ضبط اثاثیه خانه‌اش از جانب دوور، و با هیچ منبع درآمدی بجز حق الزحمه‌ای که بیمارانش ذره ذره و آهسته می‌پرداختند، چه نمی‌بایست آنها را از خود می‌رنجاند — دستمزد سخاوتمندانه‌ای که ساکنان فرشیت و لوویک داده بودند بسیار زود به پایان رسید — دست کم به هزارپوند نیاز داشت تا از خطر بی‌آبرویی نجات یابد و با اندک پولی که از آن باقی می‌ماند مدتی گذران کند، و «فرصتی برای یافتن راه چاره» داشته باشد.

بدیهی است، کریسمس سال نوراً به دنبال داشت، و همشهریانی که لبخند بر لب به همسایگان جنس فروخته و یا کاری برایشان انجام داده بودند انتظار دریافت پول داشتند، و نگرانی این مسایل حقیر آنچنان ذهن لایدگیت را در فشار گذاشته بود که مجالی برای اندیشیدن به چیزهای دیگر، حتی عادی‌ترین و فریبنده‌ترین موضوعات، باقی نمی‌گذاشت. لایدگیت مرد تندخویی نبود، فعالیت ذهنی، قلب مهربان، و همچنین جسم نیرومندش، همواره، در شرایط نسبتاً راحت و قابل تحمل، او را از زود رنجیهای حقیرانه و ناخواسته، که مایه تندخویی هستند، به دور می‌داشت. اما اکنون دستخوش بدترین نوع زود خشمی بود، واکنشی که تنها از ناراحتی سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه رنج به هدر دادن نیرو و اندیشیدن به مسایل

حقیر، که با همه هدفهای پیشینش یکسره تفاوت داشت، در پس آن نهفته بود. تو گویی کسی پیوسته در گوشش به نجوا می‌گفت، «تو داری به این موضوع فکر می‌کنی، و حال آنکه می‌توانستی به آن یک بیندیشی»، و همین سبب می‌شد هر مشکل دوچندان خشمش را برانگیزد.

برخی از نویسندگان به خاطر خشنودیشان از زندگی ملال‌آور، که روح بزرگشان به اشتباه در دام آن گرفتار آمده است، در ادبیات جایگاه بلندی یافته‌اند؛ اما خویشتن را موجودی شگرف دانستن و جهان را حقیر داشتن خود اندیشه تسلی‌بخشی است. ناخشنودی لایدگیت تحمل‌ناپذیرتر از این بود: می‌دانست زندگی سرشار از اندیشه‌های باشکوه و کارهای مفید از کنارش می‌گذرد، و او تنها و محنت‌زده در دام ترسهای شخصی گرفتار آمده است و با اشتیاق و نگرانی چشم به راه رویدادهایی است که شاید این ترسها را تسکین دهند. شاید اشخاص بزرگ مرتبه‌ای که به بدیههای بزرگ عادت دارند این گرفتاریهای لایدگیت را خفت‌آور و نه در خور توجه خود بدانند. بی‌شک گرفتاری خفتباری بود؛ و برای اکثریت کسانی که بزرگ مرتبه نیستند بیش از یک راه گریز از این خفت وجود ندارد: عاری از پول‌پرستی باشند، پول‌پرستی و همه امیدها و وسوسه‌های چرکینش، آرزویش به دیدن مرگ دیگری، خواستهای نهانش، میل کاسبکارانه به بد را خوب جلوه‌دادن، به دنبال مقامی بودن که به دیگری تعلق دارد، و چه بسا اوقات در انتظار بخت و اقبال به شکل فاجعه‌ای برای دیگری نشستن.

لایدگیت از این اندیشه که گردش را به زیر این یوغ حقیر داده است به خود می‌پیچید، خشمگین و گرفته بود، و همین روزاموند را پیوسته از او دورتر می‌ساخت و برشکاف بین آن دو می‌افزود. پس از در میان گذاشتن جریان بدعکاریهایش با روزاموند، بسیار کوشیده بود او را به برداشتن گامهایی برای کاستن از هزینه‌هایشان با خود هم رای سازد، و همچنانکه نزدیک شدن کریسمس را می‌دید پیشنهادهایش شکل مشخص‌تری به خود می‌گرفتند. «فقط یک خدمتکار برای دوتايمان کافی است و خرج خوراکیان هم کمتر می‌شود، برای من هم یک اسب کافی است.» همچنانکه در پیش دیدیم، اکنون تصور مشخص‌تری نسبت به

دوسومه / ۹۴۷

هزینه زندگی داشت، و آن مقدار از غروری که سبب می شد به حفظ ظاهر اهمیت دهد در مقایسه با غروری که او را به عصیان در برابر فاش شدن بدهکاریش یا تقاضای کمک از دیگران وا می داشت بسیار ناچیز بود.

روزاموند گفت، «البته اگر بخواهی می توانی دو خدمتکار دیگر را هم بیرون کنی، اما به نظر من زندگی به این صورت فقیرانه به موقعیت شغلی تو لطمه می زند. بیمارانت کم می شوند.»

«روزاموند عزیزم، هیچ چاره ای نیست. ما زندگی زناشویمان را در سطح بالایی شروع کردیم. می دانی، پیکاک خانه اش از مال ما خیلی کوچکتر بود. تقصیر خودم است، باید می فهمیدم نمی توانی خودت را به زندگی فقیرانه عادت بدهی. حقم است مرا برای این کار شلاق بزنند البته اگر کسی حق داشت شلاقم بزند. اما به نظرم ما برای این با هم ازدواج کردیم که همدیگر را دوست داشتیم. و شاید همین موضوع کمکمان کند مشکلات را از سر بگذرانیم. بیا، عزیزم، کارت را زمین بگذار و بیا این جا.»

در آن لحظه به راستی از او دلسرد بود، اما از آینده ای خالی از دلبستگی هراس داشت و مصمم بود در برابر اختلافات در زندگی زناشویشان ایستادگی کند. روزاموند به فرمان شوهر گوش داد، و لایدگیت او را برزانویش نشانده، اما روزاموند در دل خود را سخت به او بیگانه احساس می کرد. دخترک بینوا می دید دنیا بر وفق مرادش نیست، و لایدگیت جزئی از این دنیا بود. اما لایدگیت با یک دست مچ او را گرفته و دست دیگرش را به نرمی روی دودست او گذاشته بود، چه این مرد مغرور با زنان بسیار به مهربانی رفتار می کرد، گویی هیچگاه ضعف جسمی و حساسیت روحی آنان را از یاد نمی برد باز به نرمی شروع به صحبت کرد.

«رزی، حالا که کمی توجه کرده ام، می بینم چقدر در این خانه بی جهت پول خرج می شود. به نظرم خدمتکاران بی میلانند، مهمان هم زیاد داریم. اما حتماً خیلی از آدمهایی که وضع ما را دارند با پول کمتری زندگی می کنند: حتماً به چیزهای معمولی می سازند، و مواظبند بی جهت چیزی را دور نریزند. به این ترتیب خرجشان کمتر می شود، چون رنج تا آنجا که ممکن است ساده زندگی می کند، و

۹۴۸ / میدل مارچ

درآمدش هم خیلی خوب است.»

«آه، اگر دلت می‌خواهد مثل رنچها زندگی کنی حرفی ندارم! اما مثل اینکه قبلاً می‌گفتی از آن طرز زندگی نفرت داری.»

«بله، در هر کاری بی‌سلیقگی نشان می‌دهند. رفتارشان طوری است که صرفه‌جویی حالت زشتی پیدا می‌کند. هیچ احتیاجی نیست ما مثل آنها رفتار کنیم. منظورم فقط این است که جلو خرج زیادی را می‌گیرند، اگرچه رنچ درآمدش خیلی خوب است.»

«برای چه نباید درآمد تو خوب باشد، تریوس؟ دکتر پیکاک خیلی مریض داشت. باید سعی کنی کمتر مردم را برنجانی، و مثل آنها دیگر خودت به مریض دارو بدهی. می‌دانم اول کارت را خوب شروع کردی، و مریضهای پولداری داشتی. غیر عادی بودن هیچ فایده‌ای ندارد؛ باید همرنگ جماعت بشوی.»

لایدگیت خشمگین شد، می‌توانست در برابر ضعفهای زنانه گذشت نشان دهد، اما تاب تحمل فرمانهای زنانه را نداشت. پوچی ذهن پری آبی تا هنگامی دلنشین است که حالت آموزنده‌ای به خود نگرفته باشد. اما بر خشم خود غلبه کرد و تنها با لحنی قاطع گفت، «مسایل شغلی من به خودم مربوط است، رزی. ما در این باره حرف نمی‌زدیم. فقط می‌خواستم بدانی که درآمد به زحمت به چهار صد پوند — شاید هم کمتر — می‌رسد، و تا مدتهای زیادی همین وضع را خواهیم داشت، و باید سعی کنیم زندگیمان را با این درآمد تطبیق بدهیم.»

روزاموند لحظاتی چند خاموش ماند، و چشم به روبرو دوخت، و آنگاه گفت، «شوهر عمه‌ام، آقای بولستروود باید برای وقتی که صرف بیمارستان می‌کنی حقوقی به تو بدهد؛ درست نیست که مجانی کار کنی.»

«من و آقای بولستروود از اول توافق کردیم که حقوق نگیرم. باز، این موضوع ربطی به بحث ما ندارد.» بر خشم خود چیره شد، و با لحن آرامتری افزود، «فقط یک راه به نظرم می‌رسد که می‌تواند خیلی از مشکلات فعلی را حل کند. شنیده‌ام که ندپلایمدیل دارد با صوفی تولر ازدواج می‌کند. آدمهای ثروتمندی هستند، و به ندرت خانه خوبی در میدل مارچ پیدا می‌شود. مطمئنم خیلی خوشحال می‌شوند این

دو سوسه / ۹۴۹

خانه را از ما اجاره کنند و مقدار زیادی از اثاثیه را بخرند، و با کمال میل حاضرند اجاره خوبی بدهند. می‌توانم از ترومبل خواهش کنم با آنها حرف بزنم.»

روزاموند از روی زانوی شوهرش بلند شد و با گامهای آهسته به سمت دیگر اتاق رفت؛ هنگامی که برگشت و به سمت شوهرش به راه افتاد چشمانش پر از اشک بود و لیش را می‌گزید و دستهایش را درهم گره می‌کرد تا جلوریزش اشکهایش را بگیرد. لایدگیت درمانده بود از خشم می‌لرزید و با این همه از مردانگی به دور می‌دید خشمش را در آن لحظه بیرون بریزد.

«خیلی متأسفم، روزاموند؛ می‌دانم این موضوع برایت دردناک است.»

«فکر می‌کردم وقتی سرویس غذاخوری نقره را پس دادم و گذاشتم آن یارو از اثاثیه صورت برداری کند فکر می‌کردم دیگر کار تمام است.»

«همان موقع که برایت توضیح دادم، عزیزم. آن جریان فقط نوعی وثیقه بود، و پشت آن وثیقه قرضی هست. و آن قرض تا یکی دو ماه دیگر باید داده شود، و گرنه اثاثیه‌مان را حراج می‌کنند. اگر پلایمدیل راضی بشود خانه را از ما اجاره کند و بیشتر اثاثیه‌مان را بخرد، می‌توانیم آن قرض و قرضهای دیگرمان را بدهیم، و از دست خانه‌ای که خیلی خرج بر می‌دارد راحت بشویم. می‌توانیم جای کوچکتی بگیریم؛ می‌دانم ترومبل خانه‌ای سراغ دارد که اجاره‌اش سی پوند است در حالیکه حالا نود پوند اجاره می‌دهیم.» لایدگیت شمرده و محکم سخن می‌گفت، درست مانند هنگامی که می‌کوشیم مطالب مهمی را به زحمت به کسی بفهمانیم. قطره‌های اشک به روی گونه روزاموند می‌غلطیدند و او تنها دستمالش را بر آنها می‌فشرد و چشم از گلدان روی بخاری بر نمی‌داشت. تلخ‌ترین لحظه زندگیش بود. سرانجام با لحنی سنجیده و بی‌شتاب گفت، «هیچ فکرش را هم نمی‌کردم تو خوست بیاید از این کارها بکنی.»

لایدگیت از جا برخاست، دستها را در جیب فرو کرد، و با قدمهای آهسته از بخاری دور شد، آنگاه خشمگین گفت، «خوشم بیاید؟ مسئله خوش آمدن یا نیامدن مطرح نیست. البته که خوشم نمی‌آید؛ اما به جز این چاره‌ای ندارم.» به روی پاشنه چرخید و به سمت او رفت.

روزاموند گفت، «حتماً به غیر از این راههای چاره دیگری هم هست. بیا اثاثیه را حراج کنیم و از میدل مارچ برویم.»

«که چه بشود؟ چه فایده دارد کارم را ول کنم و به جایی بروم که کار ندارم؟ هر جا برویم همین قدر بی پول هستیم.»

«همه اش تقصیر توست که ما این وضع را داریم، ترتیوس. هیچ رفتار خوبی با قوم و خویشهایت نداری. کاپیتان لایدگیت را رنجاندی. وقتی به کوالینگهایم رفته بودیم سرگودین خیلی به من محبت می کرد، و مطمئنم که اگر به او آن طور که باید احترام بگذاری، و برایش تعریف کنی چه وضعی داری، هر کار از دستش برآید می کند. اما به جای آن، تو ترجیح می دهی خانه و اثاثیه مان را به آقای ند پلایمیدیل بدهی.»

چشمان لایدگیت از برق خشمی دیوانه وار می درخشید و با لحنی خشن تر از پیشی گفت، «بسیار خوب، اگر فکر می کنی خوشم می آید، پس خوشم می آید. اعتراف می کنم بیشتر خوشم می آید خانه و اثاثیه را از دست بدهم تا اینکه خودم را کوچک کنم و از این و آن پول بخواهم، در حالیکه می دانم کمکم نخواهند کرد. پس این را توی کله ات فرو کن، که من خوشم می آید این کار را بکنم.»

جمله آخر را با چنان لحنی ادا کرد که اگر به جای آن بازوی ظریف روزاموند را در چنگال خود می فشرد تفاوتی نمی کرد. با این همه، ذره ای مصمم تر از او نبود. روزاموند بی درنگ از اتاق بیرون رفت اما مصمم بود به هر ترتیب نگذارد لایدگیت مطابق میل خود عمل کند.

لایدگیت از خانه بیرون رفت، اما همین که خشمش فرو نشست احساس کرد تنها نتیجه این بحث نشستن لایه ای از هراس در قلبش است، وحشت از پیش کشیدن مسایلی با روزاموند که سبب می شدند با او خشمگین سخن گوید. گوئی ظرف بلوری ظریفی ترک برداشته بود، و از ترس آنکه نشکند نمی خواست جابجایش کند. اگر نمی توانستند همچنان یکدیگر را دوست داشته باشند ازدواجش با روزاموند به طنز تلخی بیشتر شباهت داشت. از مدتها پیش تصمیم گرفته بود با خصوصیات منفی روزاموند بسازد — به بی تفاوتی او نسبت به خواسته های مشخص و

دو و سوسه / ۹۵۱

هدفهای کلی شوهرش. در برابر نخستین سرخوردگی تاب آورده بود؛ می‌بایست از فداکاری مهرآمیز و ستایش آمیخته به فرمانبرداری همسری ایده‌آل چشم‌پوشد، و مانند مردی که پاهای خود را از دست داده است، بازندگی ناقص‌تری بسازد. اما همسری که با کمال مطلوب بسیار فاصله داشت نه تنها بر حقوق خود پای می‌فشرد، بلکه قلب او را هنوز در اختیار داشت، و لایدگیست سخت آرزو می‌کرد هرگز دلبستگی خود را به همسرش از دست ندهد. در زندگی زناشویی، تحمل این اندیشه که «دیگر محال است زیاد دوستم بدارد» از این نگرانی «که دیگر دوستش نخواهم داشت» آسانتر است. از اینرو، پس از آن فوران خشم، پیوسته می‌کوشید برای خود رفتار او را توجیه کند، تقصیرها را به گردن شرایط دشوار، که خود در آنها سهمی داشت، بیندازد. آن شب با ناز و نوازش او کوشید رنجش صبح را از دلش بیرون بیاورد، و روزاموند هم، که از قهر و اوقات تلخی خوشش نمی‌آمد، او را از خود نراندد؛ به راستی از دیدن این نشانه‌های دلبستگی و فرمانبرداری شوهرش خوشحال شد. اما این احساس با دلباختگی بسیار تفاوت داشت.

لایدگیست نمی‌خواست تا مدتی باز موضوع تعویض خانه را پیش بکشد؛ مصمم بود نقشه خود را عملی کند و تا حد امکان کمتر در این باره به روزاموند چیزی بگوید. اما روزاموند سر میز صبحانه سر صحبت را در این باره باز کرد و با لحن نرمی پرسید، «هنوز با آقای ترومبل صحبت نکرده‌ای؟»

«نه، اما امروز سر راهم به دفترش سری می‌زنم. نباید وقت تلف کرد.» این سؤال را به نشان کنار گذاشتن مخالفتش پنداشت و هنگامی که از جا برخاست تا از خانه بیرون برود عاشقانه بوسه‌ای بر گیسوانش زد.

همین که موقع مناسب بیرون رفتن از خانه فرا رسید، روزاموند به خانه خانم پلایمدیل، مادر آقای ندپلایمدیل رفت، ازدواج نزدیک پسرش را تبریک گفت. تصور مادرانه خانم پلایمدیل این بود که شاید روزاموند اکنون متوجه شده باشد چگونه به بخت خود لگد زده است، و چون در حال حاضر اوضاع را به سود پسرش می‌دید و زن مهربانی بود با او به نرمی رفتار کرد.

«بله، ید خیلی خوشحال است. و سوفی تولر درست همان عروسی است که

من می خواستم. البته پدرش می تواند جهیزیه خوبی بدهد. با آجوسازی بزرگی که او دارد غیر از این هم نباید انتظاری داشت. و خانواده خیلی خوبی هم هستند. البته من به این جور چیزها اهمیت نمی دهم. و سوفی هم دختر خیلی خوبی است. نه افاده ای، نه تظاهری، اگرچه چیز کمی از دخترهای خانواده های درجه یک ندارد. منظوم خانواده های اشرافی نیست. آدم باید پایش را به اندازه گلیمش دراز کند. منظوم این است از بهترین دخترهای این شهر چیزی کم ندارد، و به همین هم قانع است.

«همیشه از او خوشم می آمد.»

«به نظر من چون هیچوقت آدم متکبری نبوده خدا به او عوض داده است. خانواده تولر خیلی مشکل پسندند و ممکن بود به خاطر دوستیمان با بعضیها با این ازدواج مخالفت کنند، همه می دانند که من و عمه بولسترودت از بچگی با هم دوست بودیم، و آقای پلایمدیل همیشه جانب آقای بولسترودت را می گیرد. و من خودم به مسایل جدی علاقه دارم. با این حال خانواده تولرید را قبول کردند.»

روزاموند به تلافی کنایه های آموزنده خانم پلایمدیل با لحن تفقدآمیزی گفت،

«مطمئنم آقای ید جوان بسیار شایسته و سربراهی است.»

«آه، البته مثل سروانهای ارتشی شیک پوش نیست، یا رفتارش مثل آن کسانی نیست که انگار هیچ کس را داخل آدم نمی دانند، نه اهل تظاهر است، نه اهل حرفهای روشنفکرانه و نه آوازخواندن. و من هم از این بابت خیلی خوشحالم. این کارها نه به درد دنیا می خورند نه آخرت.»

«آه، البته؛ خوشبختی هیچ به این چیزهای ظاهری ربط ندارد. به نظر من که حتماً زوج خوشبختی می شوند. کدام خانه را می خواهند بگیرند؟»

«آه، باید با هرچه گیرشان آمد بسازند. یک خانه در میدان سن پیترپیدا کرده اند، چسبیده به خانه آقای هاکیات، مال خودش است، و دارد تعمیرش می کند. فکر نمی کنم خانه ای بهتر از این گیرشان بیاید. در حقیقت، امروزید در این باره تصمیمش را می گیرد.»

«حتماً خانه خوبی است؛ از میدان سن پیتر خوشم می آید.»

دو سوسه / ۹۵۳

«خوب، نزدیک کلیسا و در محل آبرومندی است. اما پنجره هایش باریک است، و خیلی هم بالا و پایین رفتن دارد.» خانم پلایمدیل، چشمان گرد و کوچکش را، که از برق اندیشه‌ای ناگهانی می‌درخشید به روزاموند دوخت و پرسید، «راستی، شما جایی را سراغ نداری؟»

«آه نه؛ من از این جور چیزها خبر ندارم.»

هنگامی که روزاموند به قصد دیدن خانم پلایمدیل از خانه بیرون آمد این سؤال و جواب را پیش‌بینی نمی‌کرد؛ تنها می‌خواست اطلاعاتی جمع‌آوری کند تا بتواند در شرایطی بسیار ناخوشایند خانه را از دست ندهد. اما در مورد پاسخ دورگی که داده بود باید گفت، همانقدر به آن می‌اندیشید که به سخن دور از حقیقتش درباره تأثیر ظواهر در خوشبختی. معتقد بود که قصدش درست و کاملاً قابل توجیه است؛ و این لایدگیت بود که قصد قابل توجیهی نداشت. نقشه‌ای کشیده بود، که اگر کاملاً به مورد اجرایش می‌گذشت، به لایدگیت ثابت می‌کرد تا چه اندازه در اشتباه بود که می‌خواست خانه را عوض کند.

هنگام بازگشت به خانه سری به دختر آقای ترومبل زد. برای نخستین بار در عمرش می‌خواست در کارهایی از این گونه دخالت کند، و می‌دانست از عهده آن برخواهد آمد. این اندیشه شاید ناگزیر به انجام کاری شود که سخت از آن نفرت داشت قوه ابتکارش را به کار انداخته بود. این بار نمی‌توانست تنها به نافرمانی بسنده کند و فقط با ظاهری متین و آرام خودرایی نشان دهد، می‌بایست بنابر تشخیص خود عمل کند، و به خود می‌گفت تشخیص هم درست است — به راستی، اگر درست نبود، به هیچ رو نمی‌خواست بنابر آن عمل کند.

آقای ترومبل در اتاق پشتی دفترش بود و با خوشرویی و ادب تمام به روزاموند خوشامد گفت، نه تنها به این خاطر که او را زن دلفریبی می‌دانست، بلکه به این خاطر که رگه خوشقلبیش برانگیخته شده بود، چرا که به خود می‌گفت بی‌گمان لایدگیت با مشکلاتی روبروست و این زن فوق‌العاده زیبا — این زن بسیار جذاب — از این موضوع رنج می‌برد و خود را درگیر مشکلاتی می‌بیند که در برابر آنها کاری از دستش ساخته نیست. از روزاموند تمنا کرد بنشیند و خود را با ظاهری

۹۵۴ / میدل مارچ

نگران که بیشتر نیکخواهانه بود چشم به او دوخت و در همان حال دستی به موهایش کشید و لباسهایش را مرتب کرد. روزاموند نخست پرسید که شوهرش آن روز صبح برای صحبت درباره اجاره دادن خانه به دیدنش آمده بود یا نه.

«بله، خانم؛ بله آمد؛ بله این کار را کرد.» می خواستم همین حالا دنبال این کار بروم، چون از من خواستند عجله کنم.»

«آمدم این جا که به شما بگویم احتیاجی نیست دنبالش را بگیرید، آقای ترومبل؛ و تقاضا می کنم به هیچ کس در این باره چیزی نگویید. این لطف را در حق من می کنید؟»

«البته، خانم لایدگیت، البته. رازداری برای من در کار و در هر مسئله دیگری مقدس است. پس دیگر نباید به دستور آقای لایدگیت عمل کنم؟» هنگام گفتن این سخنان با هر دو دست کراوات آبی بلندش را مرتب می کرد و با نگاهی سرشار از احترام به روزاموند می نگریست.

«بله، لطفاً. می دانم که آقای ندپلایمدیل خانه ای پیدا کرده در میدان سن پیتر چسبیده به خانه آقای هکبات. اگر آقای لایدگیت بفهمد که بی جهت به آنها پیشنهاد اجاره دادن خانه را کرده است ناراحت می شود. و علاوه بر آن، به علت شرایط جدیدی که پیش آمده دیگر احتیاجی به این کار نیست.»

آقای ترومبل حدس زد که لایدگیت راه دیگری برای حل مشکلاتش یافته است و از این موضوع خوشحال شد، «بسیار خوب، خانم لایدگیت، بسیار خوب. هر وقت کاری داشتید من در خدمت شما هستم. خیالتان از جانب من راحت باشد، دنبال کار را نمی گیرم.»

آن شب لایدگیت، که می دید روزاموند با نشاط تر از روزهای گذشته است و حتی برای خوشایند او به انجام برخی کارها علاقه نشان می دهد، خاطرش اندکی آسوده شد. به خود می گفت، «اگر خوشحال باشد و من هم بتوانم از این گرفتاری نجات پیدا کنم، چه اهمیت دارد؟ مثل این است که در سفری طولانی تنها باید از مرداب باریکی بگذریم. اگر دیگر نگرانی نداشته باشم، خیلی خوب می شود.»

آنچنان به نشاط آمده بود که به خواندن شرح آزمایشهایی پرداخت که از مدتها

دو سوسه / ۹۵۵

پیش خیال داشت نگاهی به آنها بیندازد و ناامیدی از خود که پیامد نگرانیهای شخصی است او را از این کار باز داشته بود. بار دیگر لذت مستغرق شدن در تحقیق جامعی را احساس می‌کرد، و در همان حال روزاموند به نواختن آهنگ ملایمی مشغول بود. این آهنگ همچون صدای برخورد پارو در دریاچه‌ای تاریک به او کمک می‌کرد تا بهتر بیندیشد. دیر هنگام بود؛ کتابها را به کنار زده، و دستها را پشت سرش درهم فرو برده بود و به آتش بخاری می‌نگریست. همه چیز را از یاد برده بود مگر اندیشه آزمایشی جدید. در این هنگام، روزاموند، که از پشت پیانو برخاسته، به پشتی مبل تکیه داده بود و به او می‌نگریست، گفت، «آقای ند پلایمدیل خودش خانه پیدا کرده است.»

لایدگیت یکه خورد و به خود لرزید، لحظه‌ای همچون شخصی که از خواب پریده باشد به او نگریست. آنگاه از شرم سرخ شد و پرسید، «تواز کجا می‌دانی؟»

«امروز صبح سری به خانم پلایمدیل زدم، به من گفت که آقای ند در میدان سن پیتز چسبیده به خانه آقای هکبات خانه‌ای اجاره کرده است.»

لایدگیت خاموش ماند. دستها را از پشت سر برداشت، موهایی را که همواره بر پیشانی می‌ریخت به کنار زد، و آنگاه آرنجهایش را به روی زانوانش تکیه داد. سخت مأیوس شده بود، چنانکه گویی برای نجات از خفه شدن در بسته‌ای را به سختی گشوده و دیده بود دیوار بلندی جلو آن کشیده‌اند؛ اما همچنین مطمئن بود روزاموند از این جریان خوشحال شده است ترجیح می‌داد نگاهی نگیرد و سخنی نگوید تا نخستین یورش ناامیدی را از سر بگذرانند. به خود می‌گفت، «گذشته از هر چیز، مگر زن‌ها بجز خانه و اثاثیه به چیزهای دیگر هم اهمیت می‌دهند؟ شوهر بدون این چیزها برایشان مضحک است. هنگامی که سر بالا کرد و موهایش را به کنار زد، نگاهی سرشار از اندوه بود، حالت کسی را داشت که هیچ توقع همدردی ندارد، اما تنها با لحن سردی گفت، «شاید یک نفر دیگر پیدا بشود. به ترومیل گفتم اگر پلایمدیل خانه را نخواست، گوش به زنگ باشد شاید کس دیگری پیدا بشود.»

۹۵۶ / میدل مارچ

روزاموند لب از لب ننگشود. امیدوار بود آقای ترومبل به شوهرش چیزی نگوید تا گذشت زمان نشان دهد که دخالتش در این کار نابجا نبوده است؛ به هز ترتیب، جلوپیشامدی را که سخت از آن وحشت داشت گرفته بود. پس از چند لحظه سکوت، پرسید، «آن آدمهای نفرت انگیز چقدر پول از تو طلب دارند؟»

«کدام آدمهای نفرت انگیز؟»

«آنهايي که از اثاثيه صورت برداشتند و آنهاي ديگر. يعني چقدر پول لازم داري که خيالت از طرف آنها راحت شود.»

لايدگيت لحظه‌ای سراپایش را ورنده کرد، توگویی می‌خواست نشانه‌های بیماری خاصی را در او بیابد، آنگاه گفت، «آه، اگر می‌توانستم بابت اثاثیه و مابه‌التفاوت اجاره شصصد پوند از پلایمدیل بگیرم، دیگر زیاد مشکلی نداشتم. می‌توانستم قرض دوور را تصفیه کنم و علی‌الحساب به آنهاي ديگر کمی پول بدهم که صبر کنند تا بتوانیم پولی پس انداز کنیم.»

«منظورم این است اگر بخواهیم در همین خانه بمانیم چقدر پول لازم داری؟»

لايدگيت با لحنی اندک طنزآمیز گفت، «خیلی بیشتر از آنچه بتوانم از جایی گیر بیاورم.» از اینکه می‌دید روزاموند به جای کوشش برای یافتن راه حل عملی در اندیشه چیزهای غیر عملی است خشمگین بود.

روزاموند با لحنی که می‌خواست نشان دهد از این طرز حرف زدن خوشش نمی‌آید گفت، «برای چی نمی‌گویی درست چه مبلغی لازم داری؟»

«خوب، لااقل هزار پوند لازم دارم تا خیالم راحت شود. اما حالا که این پول را ندارم باید فکر کنم ببینم چه کار می‌شود کرد.»

روزاموند دیگر سخنی بر لب نیاورد.

اما روز بعد نقشه‌اش را عملی کرد و برای سرگودین لایدگيت نامه‌ای نوشت. از زمان رفتن سروان لایدگيت نامه‌ای از او دریافت کرده بود، و همچنین خواهرش، خانم منگان هم نامه‌ای برایش نوشته، و به خاطر از دست دادن بچه‌اش به او تسلیت گفته بود، سرانجام به شکل مبهمی گفته بود امیدوار است باز هم او را در کوالینگهایم ببیند. لایدگيت به او گفته بود این تعارف مؤدبانه به معنای دعوت

دوسوسه / ۹۵۷

او نیست، اما روزاموند معتقد بود بی‌اعتنایی خویشان شوهرش واکنشی در برابر رفتار سرد و تحقیرآمیز خود اوست، و نامه‌ها را با جملاتی زیبا و دلنشین پاسخ داده بود، و دیگر اطمینان داشت که به زودی دعوتش خواهند کرد. اما هیچ پاسخی نیامد. از قرار معلوم سروان قلمزن خوبی نبود، و خواهانش هم به احتمال زیاد به خارج کشور رفته بودند. اکنون روزاموند به خود می‌گفت، «حالا دیگر حتماً از سفر برگشته‌اند و باید دیگر از قوم و خویش‌هایشان یادی بکنند؛ به هر حال سرگودوین، که دست به زیرچانه‌ام زد و گفت شکل زیباترین معشوق دوران جوانیش هستم، حتماً وقتی ببیند از او تقاضای کمک می‌کنم متأثر می‌شود و به خاطر خوشامد من هر کار لازم باشد برای برادرزاده‌اش می‌کند.» روزاموند ساده‌لوحانه معتقد بود برای اینکه او رنج نکشد مرد سالخورده از خود سخاوتمندی فراوانی نشان خواهد داد. از اینرو به خیال خود نامه‌ای بسیار خردمندانه برای او نوشت تا نشان دهد چه زن با شعوری است. «چقدر خوب می‌شد ترتیوس می‌توانست شهر کوچکی نظیر میدل مارچ را ترک کند و به جایی برود که قدر و ارزش استعدادهایش را بیشتر بدانند؛ اهالی این شهر با خلق و خویی ناخوشایند خود جلوپیشرفت کار او را گرفته‌اند، و به همین جهت دچار مشکلات مالی شده است، و برای نجات از این وضع به هزار پوند احتیاج دارد.» از آنجا که نخست نوشته بود ترتیوس برای عمویش احترام فراوانی قایل است و او را دلسوزترین خویشاوند خود می‌داند، و به همین سبب می‌خواست سرگودوین تصور کند نامه را با موافقت او نوشته است، نگفت که ترتیوس روحش از این جریان خبر ندارد. روزاموند بینوا برای متقاعد ساختن سرگودوین به چنین شیوه‌هایی متوسل شده بود.

نامه را پیش از مهمانی سال نونوشته، و هنوز از سرگودوین پاسخی دریافت نکرده بود. فردای همان شب بود که لایدگیت دریافت روزاموند سفارش اجاره خانه را از بورتروپ ترومبل پس گرفته است. چون احساس می‌کرد روزاموند باید رفته رفته به اندیشه واگذاری خانه عادت کند، بر بی‌میلی خود به صحبت دوباره در این باره فائق آمد، و هنگام خوردن ناشتایی گفت، «سعی می‌کنم امروز سری به ترومبل بزنم و بگویم یک آگهی برای خانه به پایانیر یا ترومپت بدهد. شاید

کسی که تا به حال خیال عوض کردن خانه اش را نداشته با دیدن آگهی به این فکر بیفتد. در شهرهای کوچک مردم چون نمی دانند کجا می توانند خانه بزرگی پیدا کنند، با وجود آنکه خانواده پرجمعیتی هم هستند، مجبورند در خانه کوچک و قدیمشان زندگی کنند. و مثل اینکه ترومبل هم مستأجر خوبی سراغ ندارد.»

روزاموند دریافت لحظه گریزنایذیر فرا رسیده است. با لحنی آرام که آشکارا حالت تدافعی داشت گفت، «من از ترومبل خواستم که دیگر دنبال این کار را نگیرد.»

لایدگیت مات و متحیر به او خیره شد. تنها نیم ساعت پیش موهای او را بالای سرش جمع کرده و سخنان عاشقانه بر زبان آورده بود، و روزاموند، چنانکه تندیزی از زیبایی و آرامش بود، پاسخی نمی داد، و اما هرچند گاه لبخند شگفتی بر لب می آورد و چال گونه هایش را به دلباخته اش نشان می داد. در حالیکه هنوز اثر این راز و نیاز عاشقانه بر تارهای قلب لایدگیت باقی بود نمی توانست بی درنگ خشمگین شود، تنها سخت گیج و غمگین بود. کارد و چنگال را در بشقاب گذاشت، به پستی صندلی تکیه داد و سرانجام با لحنی سرد و طنزآلود گفت، «می شود پرسم کی و چرا این کار را کردی؟»

«وقتی فهمیدم پلایمدیلها خودشان خانه ای پیدا کرده اند، به دیدنش رفتم تا بگویم از جریان خانه ما چیزی به آنها نگوید، و بعد به او گفتم لازم نیست دنبال کار را بگیرد. می دانستم اگر مردم بفهمند می خواهی از این خانه بروی و اثاثیه ات را بفروشی به کارت لطمه می خورد، و هیچ دلم نمی خواست این طور بشود. فکر می کنم همین دلیل کافی باشد.»

«پس دلایلی که من برای آوردن هیچ مهم نبود؟ هیچ برایت مهم نبود که من به نتیجه گیری دیگری رسیده ام و بر طبق آن اقدام کرده ام.» لحنش گزنده بود، و آتش خشمی طوفانی در چشمانش می درخشید.

خشم دیگران بر روزاموند همواره این اثر را داشت که بیزاریش را برانگیزد و با خونسردی به خود بگوید هر کس هر طور می خواهد رفتار کند او شخصی نیست که ادب را فراموش کند. پاسخ داد «فکر می کنم حق داشتم در مورد مسئله ای که

دوسوسه / ۹۵۹

حداقل به اندازه توبه من مربوط می شود حرف بزنم.»

«واضح است — حق داشتی در این باره صحبت کنی، اما فقط با من. حق نداشتی پنهان از من بروی دستوراتم را نقض کنی و مرا آدم احمقی جلوه بدهی. می توانی بفهمی که این کارت چه عواقبی دارد؟ هیچ فایده دارد باز برایت توضیح بدهم که باید از این خانه دست بکشیم؟»

روزاموند با صدایی که به چک چک قطره های آب سرد می مانست گفت، «هیچ لازم نیست دوباره برایم توضیح بدهی. یادم می آید چه گفتی. درست مثل حالا با خشونت حرف زدی. با این همه معتقدم باید به جای این کاری که برایم این قدر ناراحت کننده است راههای دیگری را امتحان کنی. اما در مورد آگهی دادن خانه در روزنامه، معتقدم این کار آبرویت را می برد.»

«اگر همان طور که توبه نظرات من اعتنایی نمی کنی من هم کاری به کار عقیده تو نداشته باشم چه؟»

«البته که می توانی این کار را بکنی. اما به نظر من می بایستی قبل ازدواج به من می گفتی حاضری مرا در بدترین وضع قرار بدهی اما از عقیده خودت برنگردی.» لایدگیت پاسخی نداد، سرش را به یک سو کج کرد و گوشه های دهانش را از ناامیدی به هم کشید. روزاموند، که می دید نگاهش نمی کند، از جا برخاست و فنجان قهوه را جلو او گذاشت؛ اما لایدگیت به آن اعتنایی نکرد، با خود در جدال و ستیز بود، و هرچندگاه در صندلی جابجا می شد، یک دست را به روی میز می گذاشت، و دست دیگر را به موهایش می کشید. دستخوش احساسات و اندیشه های گوناگونی بود که نه می گذاشتند تسلیم خشم شود و یا همچنان بر تصمیم خود پافشاری کند. روزاموند از سکوت او سود جست.

«وقتی عروسی می کردیم، همه خیال می کردند شغل پردرآمدی داری. آن موقع هرگز تصورش را هم نمی کردم بخواهی اثاثیه را بفروشی و در خیابان براید خانه ای اجاره کنی که اتاقهایش مثل قفس هستند. اگر بناست این طور زندگی کنیم لاقلاً بیا از میدل مارچ برویم.»

«اگر تصادفاً بدهکار نبودم باز هم باید با دقت و تأمل چنین تصمیمی را

می‌گرفتم.» چهره‌اش پژمرده و رنگ‌باخته می‌نمود، نگاهی به قهوه‌اش انداخت، اما لب به آن نزد.

«خیلیها بدهکارند، اما اگر آدمهای محترمی باشند، مردم به آنها اعتماد می‌کنند. پاپا می‌گفت توربیتها هم بدهکار بودند، اما بالاخره قرضهایشان را دادند. آدم نباید بی‌گدار به آب بزند.»

لایدگیت، دستخوش انگیزه‌های ضد و نقیض، درمانده و ناتوان نشسته بود، از آنجا که هیچ منطقی در روزاموند کارگر نبود، می‌خواست ششی را خرد و داغان کند تا لااقل بر آن اثری بگذارد، یا با درنده‌خویی به او بگوید که خود ارباب و همه‌کاره است و او باید فرمان ببرد. اما نه تنها از تأثیر این گونه تندروها بر زندگی زناشویشان وحشت داشت، بلکه از خودرایی خاموش و گول‌زننده روزاموند، که هرگونه اعمال قدرت نهایی را بی‌اثر می‌ساخت وحشت داشت؛ تازه روزاموند به طور ضمنی به او گفته بود پیش از ازدواج تصورات نادرستی درباره او داشته و اکنون می‌بیند که فریب خورده است، و با این حرف بر نقطه بسیار حساسی انگشت گذاشته بود. و این پندار لایدگیت که خود ارباب و همه‌کاره است به هیچ‌رو درست نبود. همان تصمیمی که برای حفظ غرور و حیثیتش و در پی جدالهای درونی گرفته بود اکنون بر اثر تماس تخدیرکننده روزاموند اندک اندک سست می‌شد. نیمی از قهوه‌اش را سر کشید و آنگاه از جا برخاست که برود.

روزاموند گفت، «لااقل خواهش می‌کنم فعلاً با آقای ترومبل صحبت نکن— تا وقتی که راههای دیگر را آزمایش نکرده‌ایم.» اگرچه نمی‌ترسید، اما صلاح نمی‌دید به شوهرش بگوید برای سرگودوین نامه نوشته است. «قول بده تا یکی دو هفته دیگر صبر کنی، یا قبلاً به من بگویی.»

لایدگیت پوزخندی زد. همچنانکه به سمت در می‌رفت برگشت و نگاه خشمگینش را به او دوخت. «خیال می‌کنم این من هستم که باید از توقول بگیرم بدون اطلاع من کاری نکنی.»

«یادت باشد که امشب باید خانه پاپا شام بخوریم» میل داشت لایدگیت برگردد و قول محکمتری بدهد. اما لایدگیت تنها با لحنی بی‌اعتنا گفت، «آه،

دوسوسه / ۹۶۱

بله» و از در بیرون رفت. روزاموند می‌اندیشید، «مثل اینکه آن پیشنهادهای وحشتناکش کافی نیست، که کج خلقی هم می‌کند، می‌گویم قول بده تا یکی دو هفته دیگر پهلوی ترومبل نروی، نه تنها قول نمی‌دهد، بلکه نمی‌گوید اصلاً می‌خواهد چکار کند. خیلی بیرحمی می‌خواهد.» چه روزاموند مطمئن بود از هر لحاظ کار درستی کرده است، و هر گفته آزاردهنده یا خشمناک لایدگیت رنجش دیگری بر رنجهای گذشته می‌افزود. از ماهها پیش تصویر شوهرش در ذهن او با ناامیدها و سرخوردگیها آمیخته بود، و رابطه سخت انعطاف‌ناپذیر دیگر جاذبه‌ای نداشت و امیدها و رؤیاهای شیرین را برنمی‌انگیخت. او را از مسایل ناخوشایند خانه پدری نجات داده بود، اما همه چیزهایی را که رؤیاهایش را در سرپروراندن بود در اختیارش نمی‌گذاشت. لایدگیتی که روزاموند به او دلباخته بود از رؤیاهای واهی گوناگونی تشکیل می‌شد که بسیاری از آنها اکنون دیگر وجود نداشتند، و جای خود را به جزئیات روزمره‌ای داده بودند که می‌بایست ساعت به ساعت و به کندی آنها را طی کند، و دیگر نمی‌توانست از میان هر رؤیایی که خوش داشت پروازکنان و شتابان بگذرد. روشهای خاص شغل لایدگیت، اشتغال او به کارهای علمی در خانه، نظرات خاص او، که به نظر روزاموند سخت ملال‌آور و بیمارگونه می‌نمود و هرگز در راز و نیاز عاشقانه پیش از ازدواج نقشی نداشتند همه این تأثیرات بیگانه‌کننده، حتی اگر لایدگیت موقعیت مناسب خود را در میدل‌مارچ از دست نمی‌داد و راز تکان‌دهنده بدهکار بودنش را برای توفاش نمی‌ساخت، می‌توانستند از او موجودی ملال‌آور بسازند. مرد دیگری از نخستین روزهای ازدواجش، تا چهار ماه پیش، او را به هیجان می‌آورد و سرگرم می‌ساخت، اکنون این مرد هم رفته بود؛ روزاموند به خود اعتراف نمی‌کرد این احساس خلأ یکسره از ملال و دل‌تنگی سرچشمه می‌گیرد؛ به خود می‌گفت (شاید هم حق با او بود) که اگر به کوالینگهام دعوتش می‌کردند و لایدگیت در شهر دیگری — مثلاً لندن، یا هر جای خوب دیگری — کاری پیدا می‌کرد، در آن صورت از ندیدن ویل لادیزلا دیگر ناراحت نمی‌شد و کینه‌ای را که از او به خاطر ستایشهایش از خانم کازوبن به دل گرفته بود از یاد می‌برد.

هنگامی که شب سال نو به مهمانی خانه پدر روزاموند رفتند وضع بدین قرار بود. روزاموند که تندخویش را بر سر میز صبحانه به یاد داشت به او اعتنایی نمی‌کرد، و لایدگیت با ذهنی که مشاجره آن روز صبح نقش عمیقتری در آن بر جای گذاشته و هنوز با خود در جدال بود به مهمانی آمده بود.

گفتگوی هیجان‌زده‌اش با فیرادر— این نظر بدبینانه‌اش که همه راههای به دست آوردن پول یکسان هستند و همه چیز به شانس بستگی دارد— نشانگر تردید و دودلی بود و نشان می‌داد هدفهای بزرگ قدیمی چه اندک شور و شوقش را برمی‌انگیزند.

نمی‌دانست چه کار کند. به هیچ رو خوش نداشت روزاموند را به خانه دلگیر و کوچک خیابان براید ببرد، خانه‌ای که در آن اثاثیه ناکافی داشت و قلبی سرشار از ناخشنودی: زندگی فقیرانه و روزاموند دو تصویر جداگانه بودند که هرگز نمی‌توانست آنها را در کنار یکدیگر مجسم کند. حتی اگر می‌توانست این دو تصویر را با هم بیامیزد، امکانات این جابجایی سخت را در دسترس نمی‌دید. اگرچه قولی را که زنش می‌خواست نداده بود، به دیدن ترومبل نرفت. حتی به فکر سفری چند روزه به شمال و دیدن عمویش افتاد. زمانی می‌پنداشت هیچ چیز وادارش نخواهد کرد از عمویش تقاضای پول کند، اما در آن هنگام هنوز به درستی فشار پيشامدهایی ناخوشایندتر از این کار را احساس نکرده بود. نمی‌توانست به تأثیر نامه اطمینان داشته باشد، تنها در طی یک گفتگوی خصوصی، هرچند ناخوشایند، می‌توانست موضوع را روشن کند و دوستی خویشاوندانش را به محک آزمایش بگذارد. همین که این گام رفته رفته به نظرش از راههای دیگر آسانتر رسید خشم بر او چیره شد. «تویی که سالها پیش عزم جزم کردی خود را به این حسابگریهای حقیر آلوده نکنی، به خودت می‌بالیدی به محبت و جیب آدمهایی که هدف مشترکی با آنها نداری هرگز چشم طمع نمی‌دوزی— نه تنها تا سطح آنها تنزل کرده‌ای، بلکه می‌خواهی دست کمک به سمت آنها دراز کنی.»

فصل شصت و پنجم

بی شک یکی از ما دو تن باید در برابر دیگری سرفروذ آورد؛
و از آنجا که مردان منطقی تر از زنانند،
باید به فرمانبرداری تن در دهند.

— چاسر: افسانه های کانتر بوری

گرایش خوی انسان به کند نوشتن نامه حتی در این عصر شتاب همچنان بر جای مانده است: پس تعجیبی ندارد که در سال ۱۸۳۲ سرگودوین لایدگیت سالخورده در نوشتن نامه‌ای که برای دیگران اهمیت داشت و نه برای خود او شتاب به خرج ندهد. نزدیک به سه هفته از سال جدید می‌گذشت، و روزاموند، که در انتظار دریافت پاسخ نامه دلفریش به سر می‌برد، هر روز ناامید می‌شد. لایدگیت، بی‌خبر از امیدهای او، می‌دید صورتحسابها یکی پس از دیگری از راه می‌رسند و احساس می‌کرد دوور به زودی از موقعیت برتر خود بر سایر طلبکاران سود خواهد جست. به روزاموند نگفته بود تصمیم گرفته است به کوالینگهام برود؛ نمی‌خواست چنین بنماید که به خواستهای او، پس از مخالفت خشماگین تا لحظه آخر، تن در داده است، اما به راستی می‌خواست به زودی رهسپار شود. می‌توانست چهار روزه با راه‌آهن برود و برگردد.

اما یک روز صبح، که لایدگیت از خانه بیرون رفته بود، نامه‌ای از سرگودوین برای او رسید. روزاموند سرشار از امید بود. «شاید یادداشتی هم برای من ضمیمه کرده باشد؛ طبیعی است که در مورد مسئله پول یا کمکهای دیگر برای ترتیوس نامه بنویسد، همین که نامه را برای او نوشته، و تازه، همین که جواب نامه را این قدر دیر داده، نشان می‌دهد که خواهش مرا کاملاً پذیرفته.» از این اندیشه‌ها سخت به هیجان آمد. پاکت نامه پراهمیت را روی میز اتاق ناهار خوری گذاشت، خود در

گرمترین کنج اتاق به بافتنی مشغول شد. حدود ساعت دوازده صدای قدمهای شوهرش را در راهرو شنید، سبکبال رفت و در را برایش گشود، و با لحنی شادمان گفت، «ترتیوس بیا این جا، برایت نامه آمده.»

«راستی؟» همچنان کلاه بر سر، در حالیکه او را در میان بازوان خود نگهداشته بود، به سمت میزی که نامه روی آن بود به راه افتاد. «از عمو گودوین است!» روزاموند به سر جایش برگشته بود و به او که نامه ای را می گشود می نگریست. از پیش می دانست متعجب خواهد شد.

همچنانکه چشمان لایدگیت به روی نامه کوتاه می دوید، روزاموند دید پوست سبزه شوهرش مانند مردگان رنگ باخت و سفید شد، پره های بینی و لبهای می لرزید، آنگاه نامه را به سوی او پرت کرد و خشمگین فریاد زد، «اگر همیشه بخواهی همین طور بدون اطلاع من، بر ضد دستورهای من دست به کارهایی بزنی و کارهایت را از من پنهان کنی زندگی با تو غیر قابل تحمل می شود.»

از سخن گفتن باز ایستاد و به او پشت کرد، آنگاه برگشت و به قدم زدن پرداخت، نشست، باز بی قرار و آرام از جا برخاست، و در همان حال محتویات سخت جیبش را محکم در چنگ می فشرد. می ترسید سخن بیرحمانه ای بر زبان آورد و بعدها سخت پشیمان شود.

روزاموند نیز همچنانکه می خواند، رنگ می باخت. مضمون نامه چنین بود: «ترتیوس عزیز، وقتی چیزی می خواهی زنت را وادار نکن برای من نامه بنویسد. نمی توانی مرا با این روش غیر مستقیم گول بزنی، هیچ انتظار این قبیل کارها را از تو نداشتیم. در مورد مسایل مالی هرگز خوشم نمی آید برای زنان نامه بنویسم. اما در مورد دادن هزار پوند به تو، حتی فقط نصف این مبلغ، باید بگویم که هیچ چنین کاری از من ساخته نیست. خانواده خودم تا یک پنی آخرم را می گیرند. با دوپسرو سه دختر جوان پولی برای بخشیدن برایم نمی ماند. پول خودت را خیلی زود تمام کردی و گویا در جایی که هستی به کارت گند زده ای؛ هرچه زودتر به جای دیگری بروی بهتر است. با اشخاصی که هم حرفه تو هستند هیچ سرو کاری ندارم، و از این لحاظ نمی توانم کمکت کنم. به عنوان قیم تو هر کار از دستم بر

دوسومه / ۹۶۷

می‌آمد برایت کردم، و گذاشتم مطابق میل خودت پزشکی را انتخاب کنی. می‌توانستی وارد ارتش یا کلیسا بشوی. در آنصورت پولت زود تمام نمی‌شد، و نردبان ترقی مطمئن‌تری جلورویت داشتی. عموچارلزت کینه‌تورا به دل گرفته است چون حرفه او را انتخاب نکردی، اما من نه. همیشه خوبیت را می‌خواستم، اما حالا باید روی پاهای خودت بایستی. دوستدار تو، عمویت،

گودوین لایدگیت.

هنگامی که روزاموند نامه را تا به آخر خواند، دستها درهم فرو برده، بی حرکت نشست، نگذاشت اندک نشانی از یأس در چهراش نمایان شود و برای دفاع از خود در برابر خشم شوهرش در پس سکوت و عدم مقاومت سنگر گرفت. لایدگیت از قدم زدن باز ایستاد، باز به او نگریست، و با لحنی سخت گزنده گفت، «متوجه شده‌ای یا نه که با فضولیهای پنهانیت چقدر به من صدمه می‌زنی؟ آن قدر شعور داری که بفهمی صلاحیت قضاوت نداری و نمی‌توانی به جای من عمل کنی— نباید در مسایلی که من باید درباره‌شان تصمیم بگیرم دخالت کنی و با نادانیت کارها را خراب کنی؟»

سخنان بیرحمانه‌ای بودند، اما نخستین بار نبود که این چنین نقشه‌هایش به هم می‌خورد. روزاموند به او نگاه نکرد و پاسخی نداد.

«تصمیم گرفته بودم به کوالینگهام بروم. خیلی برایم سخت بود، اما شاید نتیجه‌ای می‌گرفتم. اما هر وقت فکری به خاطرم رسیده بی نتیجه مانده. همیشه پنهان از من نقشه‌هایم را خنثی کرده‌ای. با رضایت ظاهری گولم می‌زنی، و بعد هر نیرنگی که بخواهی به من می‌زنی. اگر می‌خواهی با هر چه من می‌گویم مخالفت کنی، بگو مخالفی، حرفم را قبول نکن، آن وقت لااقل می‌دانم چکار دارم می‌کنم.» آن لحظه‌ای از زندگی دو جوان که عشق به چنین نیروی آزادهنده‌ای تبدیل می‌شود به راستی خوفناک است. به رغم خودداری روزاموند قطره اشکی خاموش از چشمش جوشید و به روی لبهای غلتید. باز هم سخنی بر زبان نیاورد، اما در پس آن سکوت تلاش سختی نهفته بود: آنچنان از شوهرش نفرت داشت که آرزو می‌کرد هرگز ندیده‌بودش. سخنان گستاخانه سرگودوین و نامهربانیش سبب می‌شد

او را در ردیف دوور و سایر بدهکاران قرار دهد. مردمان ناخوشایندی که تنها به خود می‌اندیشیدند و به هیچ رو اهمیت نمی‌دادند که تا چه اندازه دیگران را آزار می‌دهند. حتی پدرش هم نامهربان بود و گرنه به آنها کمک می‌کرد. به راستی در دنیای روزاموند تنها یک تن وجود داشت که سزاوار سرزش نبود، و آن موجود زیبایی بود به نام روزاموند با جعبه‌های زرین و دستان کوچکی درهم فرو برده، که هرگز سخن ناشایستی بر زبان نمی‌آورد و همواره بهترین راه را انتخاب کرده بود— بدیهی است بهترین کار همان بود که او خوش داشت. لایدگیت، که خاموش و درمانده به او می‌نگریست، احساس کرد چیزی نمانده است دیوانه بشود: انسان پر احساس هنگامی که در برابر خشم و احساسات تند خود با سکوت کسی روبرو می‌شود که گویی با چهره معصوم، خاموش و رام خود او را به ستمگری متهم می‌کند سرانجام در مورد عادلانه بودن خشم و انزجار بر حق خود دچار تردید می‌شود. لایدگیت می‌بایست از تندی سخنانش بکاهد تا مطمئن شود حق با خود اوست.

با لحنی ملایم اما جدی گفت، «روزاموند، نمی‌توانی متوجه بشوی که هیچ چیز مثل عدم صداقت و بی‌اعتمادی نمی‌تواند زندگی ما را از هم بپاشد؟ چند بار است در مورد مطلبی تصمیم می‌گیرم و آنرا با تو در جریان می‌گذارم، به ظاهر قبول می‌کنی، با این حال در خفا نقشه‌ام را به هم می‌زنی؟ به این ترتیب هرگز نمی‌توانم به حرفهایت اعتماد کنم. اگر این اشتباهت را قبول داشته باشی شاید هنوز بتوانیم زندگی زناشویمان را نجات بدهیم. یعنی من این قدر موجود غیرمنطقی و بداخلاقی هستم؟ برای چه با من رو راست نیستی؟»

باز هم سکوت.

«می‌شود فقط بگویی اشتباه کرده‌ای و به من اطمینان بدهی که در آینده بی‌اطلاع من کاری نمی‌کنی؟» لحنش اندکی ملتمسانه بود و روزاموند بی‌درنگ متوجه شد. با لحنی سرد پاسخ او را داد.

«در جواب حرفهایی که به من زدی به هیچ‌وجه نه می‌توانم قولی بدهم و نه چیزی را قبول کنم. من به این طرز حرف زدن عادت ندارم. از «فضولی پنهانی» و «دخاله‌های احمقانه» و «رضایت ساختگی» من صحبت کرده‌ای. هرگز به تو از این

دو سوسه / ۹۹۹

حرفها نزده ام، و فکر می‌کنم باید معذرت بخواهی. گفتی زندگی کردن با من برایت غیر قابل تحمل است. تو هم تازگیها زندگی را برایم خیلی شیرین و دلچسب نکرده‌ای. به نظرم نباید برایت عجیب باشد که بخواهم جلوی بعضی از مشکلاتی را که به خاطر این ازدواج دچارش شده‌ام حل کنم.» قطره اشک دیگری به گونه‌اش غلتید و این یک را هم به آرامی پاک کرد و از سخن گفتن باز ایستاد.

لایدگیت خود را به روی صندلی انداخت، شکست خورده بود. «یعنی در ذهن این زن جایی برای پذیرش اشتباه وجود ندارد؟» کلاهش را به زمین انداخت، یک دست را به دور صندلی حلقه کرد، لحظاتی چند بی‌آنکه سخنی بگوید چشم به زیر دوخت. روزاموند از دو جهت در موضع برتری بود: از یک سو نکته عادلانه سرزنش او را درک نمی‌کرد و از سوی دیگر سختیهای کنونی زندگی زناشوییش را تحمل ناپذیر می‌یافت. هرچند دورویی او در مورد جریان خانه از آنچه لایدگیت می‌دانست بسیار فراتر می‌رفت و به راستی سبب شده بود پلایمدیلها خانه را اجاره نکنند، با این همه خود می‌دانست این کارش را می‌توان ریاکاری و خیانت دانست. همانگونه که ناگزیر به پیروی از معیار دقیقی در تهیه مواد خوراکی و پوشاکی خود نیستیم، هیچ کس نمی‌تواند ما را ناگزیر سازد کردارمان را در طبقه‌بندی خاصی جای دهیم. روزاموند احساس می‌کرد بر او ستم رفته است و شوهرش هم می‌بایست این را بپذیرد.

لایدگیت احساس می‌کرد ناگزیر است بیش از پیش خود را با خصوصیات منفی و سخت انعطاف ناپذیر زنش تطبیق دهد، و این ناگزیری همچون چنگالی آهنین گلویش را می‌فشرد. از مدتها پیش احتمال می‌داد روزاموند مهر او را از سینه بیرون براند، و تجسم این زندگی پرمالال و خالی از عشق به وحشتش می‌انداخت. قلب لبریز از احساسات گرمش سبب شد این وحشت جای خشم و تندخویی را بگیرد. به راستی این گفته‌اش که ارباب و همه کاره است لاف و گزافی پوچ پیش نبود.

«تازگیها زندگی را برایم خیلی شیرین و دلچسب نکرده‌ای؛ مشکلاتی که به خاطر این ازدواج دچارش شده‌ام» — این گفته‌ها در گوشش زنگ می‌زد و

خاطرش را می‌آورد، درست مانند دردی در بدن که باعث می‌شود خوابهای عجیب ببینیم» دورشدن از هدفهای بزرگ برایم بس نبود، که حالا باید در منجلاب نفرت و اختلاف خانوادگی هم دست و پا بزنم؟»

نگاه محزونش را به او دوخت و گفت، «روزاموند، وقتی آدم عصبانی و مأیوس است خیلی حرفها می‌زند. من و تو منافع یکسانی داریم. خوشبختی من از خوشبختی تو جدا نیست. اگر از دست تو عصبانی می‌شوم، برای این است که متوجه نیستی کارهای پنهانی چقدر باعث جدایی ما می‌شود. آخرچطور دلم بیاید با حرفها و رفتارم تو را ناراحت کنم؟ وقتی می‌رنجانمت، خودم هم می‌رنجم. اگر با من رو راست بودی هرگز از دستت عصبانی نمی‌شدم.»

اشک باز به روی گونه‌های روزاموند می‌غلطید، لحن ملایم شوهرش او را به سر مهر آورده بود. «فقط می‌خواستم کاری کنم که با عجله و بدون جهت ما را به بدبختی نکشی. زندگی فقیرانه در این جا و در میان کسانی که آدم را می‌شناسند خیلی سخت است. کاش من هم با بچه مرده بودم.»

آنچنان به نرمی سخن می‌گفت و بی‌صدا اشک می‌ریخت که تنها سخنان و اشکهایش بر قلب مرد مهربان فرمان می‌راندند. لایدگیت صندلی خود را به صندلی او نزدیک کرد و با دست نیرومند و مهربانش سرظریف او را به گونه‌هایش فشرد. تنها نوازشش کرد، سخنی بر زبان نیاورد، چه می‌توانست بگوید؟ نمی‌توانست به او وعده دهد که خود را در برابر زندگی فقیرانه سپرد و خواهد کرد، چرا که نمی‌دانست چگونه این کار را بکند. هنگامی که از او خداحافظی می‌کرد تا باز از خانه بیرون برود، به خود می‌گفت، «این وضع برای او ده برابر سخت‌تر از من است؛ من زندگی بیرون از خانه‌ام را دارم، و کمک به دیگران همه حواسم را به خود مشغول می‌کند.» میل داشت تا آنجا که می‌تواند رفتار و کردار روزاموند را برای خود توجیه کند— اما بدیهی است در این حالت روحی روزاموند را جانوری ضعیف و از تیره‌ای دیگر بداند. با این همه روزاموند رامش کرده بود.

فصل شصت و ششم

اسکالوس، وسوسه شدن یک چیز است،
و سقوط کردن چیز دیگر.

شکسپیر

بی جهت نبود که لایدگیت می‌اندیشید فعالیت‌هایش در فراموش ساختن نگرانی‌های خصوصی نقش بزرگی دارند. راست است که ذهنش دیگر آمادگی تحقیق و تفکرات علمی را نداشت اما در کنار بستر بیمار، از آنجا که ناگزیر بود برای تشخیص بیماری و تسلی بیمار فکر خود را به کار بیندازد، غم‌های خویش را به دست فراموشی می‌سپرد. این کار برای او از آن نوع یوغ‌های مفید روزمره نبود که به کمک آن مردان سبک مغز می‌توانند آبرومندانه و مردان نگویند با آرامش زندگی کنند؛ از آن گونه کارهایی بود که پیوسته برای حل مسایل فوری و جدید و توجه به نیازها و سختی‌های شخص دیگری ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. بسیاری از ما هنگامی که به گذشته می‌نگریم می‌بینیم مهربان‌ترین شخصی که تاکنون شناخته‌ایم پزشک یا جراح مهربانی بوده است که رفتار شفقت‌آمیز و درک عمیقش مؤثرتر از هر معجزه‌ای در سخت‌ترین لحظات زندگی به یاری ما آمد این ویژگی دوگانه هنگام کار در بیمارستان یا عیادت از بیماران در خانه‌ها بهتر از هر ماده مخدری نگرانی‌های لایدگیت و اندوه از دست دادن توانایی‌های ذهنیش را تسکین می‌داد.

اما حدس آقای فیبربرادر که لایدگیت مواد مخدر مصرف می‌کند درست بود. نخست بر اثر فشار گرفتاری‌های فرساینده و این اندیشه که زندگی زناشوییش اگر نه یوغی دلگیر، دستکم کوششی دائمی برای دوست داشتن بدون دوست داشته شدن خواهد

۹۷۴ / میدل مارچ

بود، یکی دوبار مقداری تریاک خورده بود. اما لایدگیت وضع جسمانی کسانی را نداشت که برای گریز از غم و اندوه به دنبال چنین راه‌حلهای ناپایداری می‌روند. مرد نیرومندی بود، می‌توانست شراب فراوانی بیاشامد، اما از آن خوشش نیامد؛ هنگامی که مردان دیگر میگساری می‌کردند، او لیوانی شربت می‌نوشید، و به کسانی که حتی در نخست‌ترین مراحل مستی بودند به دیده تحقیر و ترحم می‌نگریست. در مورد قمار هم چنین بود. در پاریس به تماشای قماربازان، چنانکه گویی مبتلایان بیماری خاصی هستند، رفته بود. از برد در قمار همان اندازه خوشش می‌آمد که از میخوارگی. به خود گفته بود تنها از موفقیتی لذت خواهد بود که با کوشش آگاهانه و دشوار و در راه هدفی سودمند به دست آمده باشد. انگشتان لرزانی که توده‌ای سکه را در چنگ می‌فشرد یا درخشش برق نیمه وحشیانه و نیمه ابلهانه پیروزی در چشمان مردی که پول باخت بیست همپای قمارش را در آغوش می‌کشد آن قدرتی نبود که لایدگیت آرزویش را داشت.

اما همچنانکه تریاک را آزموده بود، اکنون هم به یاد قمار افتاد— نه به سبب هیجان‌انگیزی آن، بلکه چون آرزومند یافتن راه آسانی برای پول درآوردن بود که ناگزیرش نمی‌ساخت غرورش را زیر پا بگذارد و مسئولیتی به دنبال نمی‌آورد. اگر آن زمان در لندن یا پاریس بود چنین اندیشه‌هایی او را به قمارخانه‌ها می‌کشاند، این بار نه برای اینکه قماربازان را تماشا کند، بلکه خود همچون آنان مشتاقانه در بازی شرکت جوید. اگر شانس به او لبخند می‌زد می‌توانست بر نفرتش غالب آید. پس از بر باد رفتن امید واهی دریافت کمک از عمویش پیشامد کوچکی روی داد که نشان داد وجود امکانات و فرصت قمار در میدل مارچ ممکن بود چه اثرات ناخوشایندی در پی داشته باشد.

سالن بلیارد ازدهای سبزپاتوق دار و دسته خاصی، از آنجمله آشنایان آقای بامبریج بود، که بسیاری از آنها را میدل مارچیها مردان خوشگذران می‌خواندند. در همین محل بود که فرد وینسی، چون در شرط‌بندی باخت و ناگزیر شد از دوست سرخوش و اهل حالش پول قرض کند، به زیر بار آن بدهی فراموش نشدنی رفت. میدل مارچیها می‌گفتند پول هنگفتی در این محل به قمار گذاشته می‌شود و رقم برد

دو سوسه / ۹۷۵

و باخت بالاست؛ طبعاً این شهرت اژدهای سبز به عنوان محلی برای به هدر دادن پول برخی از مردم را بیشتر وسوسه می‌کرد و به آن جا می‌کشاند. بی گمان مشتریان همیشگی اژدهای سبز به خود می‌گفتند کاش این محل راز مخوفتری برای پنهان کردن داشت؛ اما رویهمرفته اژدهای سبز انجمن بسته‌ای نبود، و بسیاری از بزرگسالان محترم و همچنین جوانان هرچند گاهی سری به سالن بلیارد می‌زدند تا ببینند در آن جا چه می‌گذرد. لایدگیت، که بازوی عضلانش برای بلیارد مناسب بود و به این بازی علاقه داشت، در نخستین روزهای ورودش به میدل مارچ یکی دوبار در اژدهای سبز چوب بلیارد به دست گرفته بود؛ اما بعدها نه دیگر وقت داشت و نه تمایلی به دیدن مشتریان همیشگی این محل. اما یک شب فرصتی دست داد تا برای یافتن آقای بامبریج سری به این تفریحگاه بزند. با این دلال اسب، که می‌خواست برای تنها اسب باقی مانده او مشتری پیدا کند، قرار ملاقات داشت. لایدگیت قصد داشت به جای این اسب یابوی ارزانی بخرد، و امیدوار بود به این ترتیب بیست پوند به دست آورد؛ چه اکنون هر مبلغ پول، هرچند اندک، برایش ارزش داشت تا بتواند با آن طلبکارانش را مدتی راضی نگه‌دارد. اگر هنگام گذشتن از کنار سالن بلیارد سری به آن جا می‌زد در وقت صرفه جویی می‌شد.

آقای هاروک گفت که دوستش هنوز نیامده است اما به زودی خواهد آمد؛ و لایدگیت تصمیم گرفت در انتظار او بماند و برای آنکه سرش گرم شود یک دست بازی کند. آن شب همان رفتار چالاک و نگاه درخشانی را داشت که زمانی آقای فیربادر در او دیده بود. حضور او توجه بسیاری از میدل مارچیها را که به بازی، شرط بندی، یا تماشا سرگرم بودند به خود جلب کرد. لایدگیت خوب و با اطمینان بازی می‌کرد؛ شرط بندیها در پیرامون بازی او می‌چرخید، و با این اندیشه تند و ناگهانی که شاید بتواند ببرد و سود حاصل از فروش اسبش را دو برابر کند، شروع به شرط بندی روی بازی خود کرد، و بارها و بارها برد.

آقای بامبریج آمده بود، اما لایدگیت ندیدش. نه تنها بازی، بلکه پرتوآنی رفتن به براسینگ به هیجانش می‌آورد. خیال داشت روز بعد در قمارخانه بزرگ آن جا بر سر مبلغ هنگفتی شرط بندی کند و با یک حرکت تند و ناگهانی طعمه بدون

قلاب را از دست شیطان بقاپد و بگریزد و با آن آزادی خود را از نگرانیهای روزانه بخرد.

هنوز داشت می برد که دو نفر دیگر از راه رسیدند. یکی از آنها جوانی بود به نام هاولی، دانشجوی دانشکده حقوق لندن، و دیگری فرد وینسی بود، که به تازگی هر شب به آن جا می آمد. جوان دانشجو، بلیارد بازی ماهر، تازه نفس و خونسرد وارد بازی شد. اما فرد وینسی، که از دیدن لایدگیت یکه خورده و از حالت هیجان زده او متعجب شده بود، دور از تماشاچیان پیرامون میز در کناری ایستاد.

فرد تازگیها با اندکی بی مبالائی به نیروی اراده اش پاداش می داد. شش ماه بود صمیمانه با آقای گارت در فضای باز کار می کرد و بر اثر تمرینهای سخت ایرادهای دستخط خود را اصلاح می کرد. از آنجا که این تمرین اغلب در خانه آقای گارت و زیر نظر مری انجام می شد تا اندازه ای ملال آوری خود را از دست می داد. اما از دو هفته پیش مری به دیدن زن سالخورده خانه آقای فیبربرادر رفته بود، و خود کشیش در میدل مارچ به کاری رسیدگی می کرد؛ و فرد، که نمی دانست چگونه خود را سرگرم کند، به اژدهای سبز می آمد، تا هم بلیارد بازی کند، و هم مزه قدیمی گفتگو درباره اسب، مسابقه، و مطالب معمولی و روزمره رابچشد. گفتگوهای که چندان پایه و اساس درستی نداشتند. در سراسر این فصل یک بار هم به شکار نرفته بود، اسبی از آن خود نداشت که به سواری برود، و تنها با درشکه تک اسبه آقای گارت و یا با یابوی نجیبی که از او قرض می گرفت می توانست به این جا و آن جا برود. به خود می گفت اگر کشیش شده بودم کمتر از این ریاضت می کشیدم. و به مری گفت، «ببین چه می گویم، مری خانم، یاد گرفتن مساحی و نقشه کشی از نوشتن موعظه هیچ آسانتر نیست هرکول و ترتیوس کمتر از من سختی می کشیدند، چون به شکار و اسب سواری می رفتند و مجبور نبودند مثل من دستخط منشیها را یاد بگیرند.» با این سخنان می خواست مری قدر او را بداند و بفهمد که به خاطرش چه رنجهایی بر خود هموار می کند. و اکنون، که مری برای مدت کوتاهی از آن جا رفته بود، فرد، همچون سگ نیرومندی که نمی توانست از قلاده اش بیرون بلغزد، میخ را از زمین بیرون کشیده و گریخته بود، البته

دوسوسه / ۹۷۷

نمی خواست تند یا دور برود. دلیلی نداشت که بیلارد بازی نکند، اما مصمم بود شرط بندی نکند. اما در مورد پول باید گفت، فرد این نقشه قهرمانانه را در سر می پروراند که تقریباً همه هشتاد پوند حقوق سالیانه اش را کنار بگذارد و آن را به آقای گارت برگرداند، و از آنجا که قصد داشت ولخرجی نکند، هنوز به اندازه کافی لباس داشت و غذایش را در خانه می خورد، به آسانی می توانست این پول را پس انداز کند. به این ترتیب پس از یک سال می توانست هشتاد پوند از نود پوندی را که به گارتها بدهکار بود بپردازد، اگرچه اکنون آنها دیگر مانند گذشته به این پول نیاز نداشتند. با این همه باید اعتراف کرد، امشب، که پنجمین شب آمدنش به این جا بود، به ده پوندی که هنوز در جیب نداشت و با خود قرار گذاشته بود از حقوق شش ماه نخستش کنار بگذارد می اندیشید (در خیال خود را می دید که پس از بازگشت مری از لوویک سی پوند به خانم گارت می دهد) — به آن ده پوندی می اندیشید و قصد داشت مقداری از آنرا روی بازی خوبی شرط بندی کند. برای چه می بایست این کار را نکند؟ وقتی سکه ها این سو آن سودر پرواز بودند چرا او چندتایشان را نگیرد؟ البته نمی خواست باز در این راه چندان دور برود؛ اما هر مردی — بیشتر مردان اهل عیش و خوشگذرانی — میل دارد خود را بیازماید و ببیند تا چه اندازه توانایی شیطنت کردن دارد، و اگر نمی خواهد به خود لطمه بزند، یا خود را به گدایی بیندازد، یا تا آنجا که در توان دارد شرم را کنار بگذارد و دهان دریدگی کند، به این خاطر نیست که عرضه اش را ندارد، و به اصطلاح «بچه ننه» است. فرد برای توجیه بازگشت عادات هیجان انگیز قدیم و هوسهای جوانی برای خود دلایل صوری نیابد، این گونه برهانها بسیار ساختگی و نادقیق هستند؛ اما آن شب به شکل مبهمی احساس می کرد اگر در بازی شرکت کند شرط بندی هم خواهد کرد — مشروب خواهد خورد و صبح هیچ حال و روز خوشی نخواهد داشت. اغلب این احساسات مبهم پیشدرآمد عمل هستند.

اما تنها موضوعی که انتظارش را نداشت و تصورش را نمی کرد این بود که لایدگیت، شوهر خواهرش را، در آن جا بیابد — مردی که همچنان در نظر فرد فضل فروش بود و سخت به برتری خود می بالید. لایدگیت برافروخته و هیجان زده

۹۷۸ / میدل مارچ

شرط بندی می‌کرد، درست به همان گونه که خود فرد ممکن بود شرط بندی کند. سخت یکه خورد، دوچندان بیشتر از هنگامی که شنیده بود لایدگیت بدهکار است و پدرش حاضر نیست به او کمک کند؛ ناگهان احساس کرد دیگر میل به بازی ندارد. حالتها و رفتارشان به طرز غریبی واژگونه شده بود: صورت سفید فرد و چشمان آبی، که حالتی شاد و بی خیال داشت، هر لحظه آماده بود به هر چیز که نوید سرگرمی و تفریح می داد توجه نشان دهد، اکنون بی اختیار حالتی جدی و اندکی شرمسار به خود گرفت، توگویی منظره ناشایستی دیده بود؛ و لایدگیت، که همواره نگاهش حالتی جدی و اندیشناک داشت، اکنون رفتار و نگاه هیجان زده اش انسان را به یاد جانوری درنده و تیزپنجه می انداخت.

لایدگیت، با شرط بندی روی ضربه های خودش، شانزده پوند برده بود؛ اما ورود هاوولی جوان جریان بازی را دگرگون ساخت. او خود بازیکن ماهری بود، و برضد ضربه های لایدگیت شروع به شرط بندی کرد. بی اعتمادی لایدگیت به حرکات خود و تردید حریف در مورد بازی او بر اعصابش فشار می آورد و او را بیشتر به ستیز می خواند. و این مبارزه طلبی هیجان انگیزتر از احساس اطمینان بود، اما موفقیتی به دنبال نمی آورد. همچنان بر سر بازی خود شرط می بست، اما اغلب می باخت. با این همه همچنان به بازی و شرط بندی ادامه می داد، چه همه ذهنش را به روی پرتگاه سراشیب بازی متمرکز کرده بود، توگویی با مشتریان همیشگی و نادان این محل تفاوتی نداشت. فرد می دید که لایدگیت بی وقفه می بازد و خود را دید که در جستجوی راهی برای جلب توجه او ذهنش را می کاود. می بایست به شیوه ای که اهانت آمیز نباشد به او توصیه کند از بازی دست بکشد. می دید که توجه دیگران به رفتار غیرعادی لایدگیت جلب شده است و به فکرش رسید که تنها دستی به شانه اش بزند و لحظه ای او را به کناری بکشد تا از این حالت جذبه و بیخودی بیرون بیاید. هیچ بهانه ای زیرکانه تر از این به خاطرش راه نیافت که به او بگوید می خواهد رزی را ببیند و نمی داند امشب در خانه است یا نه؛ می خواست این حيله ضعیف را به کار بندد که پیشخدمتی به نزدش آمد و پیغام آورد که آقای فیربرادر در طبقه پایین است و میل دارد او را ببیند.

دو سوسه / ۹۷۹

فرد متعجب و اندکی ناراحت شد، اما به فی‌رب‌برادر پیغام داد که بی‌درنگ خواهد آمد و خود به سمت لایدگیت رفت و گفت، «می‌توانم یک لحظه با شما حرف بزنم؟» و او را به کناری کشید.

«فی‌رب‌برادر همین حالا برایم پیغام فرستاده که پایین است و می‌خواهد با من صحبت کند. فکر کردم شاید شما هم با او کار داشته باشید.»

از این بهانه برای صحبت کردن با او سود جسته بود، چون نمی‌توانست بگوید، «داری می‌بازی و توجه همه را به طرف خودت جلب کرده‌ای؛ بهتر است دیگر از بازی دست بکشی.» اما بهتر از این نمی‌توانست فکری به او الهام شود. لایدگیت فرد را ندیده بود، و حضور ناگهانش با این خبر که فی‌رب‌برادر پایین است اثر تکان‌دهنده‌ای بر او گذاشت.

بی‌درنگ گفت، «نه، نه، کاری بخصوصی با او ندارم. اما — بازی تمام شده — باید راه بیفتم — آمدم این جا که بامبریج را ببینم.»

«بامبریج آنجاست، اما دعوا به راه انداخته — فکر نمی‌کنم حالا آمادگی حرف زدن درباره خرید و فروش داشته باشد. بیایید با من برویم پایین. فی‌رب‌برادر می‌خواهد حسابم را برسد، و اگر شما همراهم باشید کاری به کارم ندارد.»

لایدگیت خجل شد، اما نمی‌توانست کاری کند که فرد متوجه شود از دیدن فی‌رب‌برادر ابا دارد؛ و همراه او از پله‌ها پایین رفت. اما تنها با فی‌رب‌برادر دست دادند و درباره یخ‌بندان صحبت کردند؛ و هنگامی که به خیابان رسیدند، کشیش با لایدگیت خداحافظی کرد. آشکارا پیدا بود امشب می‌خواهد با فرد تنها صحبت کند. به مهربانی گفت، «جوان، می‌بخشی که مزاحمت شدم. اما کار واجبی با تو دارم. می‌آیی پیاده به طرف کلیسای سن بوتولوف برویم؟»

شبی زیبا و آسمان پر ستاره بود، آقای فی‌رب‌برادر پیشنهاد کرد از جاده بیراهه به سمت کلیسای قدیمی بروند. آنگاه گفت، «خیال می‌کردم لایدگیت هرگز به آرذهای سبز نمی‌رود.»

«من هم همین فکر را می‌کردم. اما می‌گفت برای دیدن بامبریج به آنجا رفته.»
«پس، بازی نمی‌کرد؟»

۹۸۰ / میدل مارچ

فرد ناگزیر شد بگوید، «چرا. بازی می‌کرد. اما به نظرم تصادفی بود. اولین باری بود که آن جا می‌دیدمش.»

«پس، خودت تازگیها به آن جا می‌روی؟»

«آه، فقط پنج شش دفعه.»

«فکر می‌کردم به دلایلی دیگر می‌خواهی عادت رفتن به آن جا را ترک کنی.»

«بله. خودتان از همه جریان خبر دارید. همه حرفهایم را که به شما زدم.»

«پس می‌توانم به خودم اجازه بدهم در این باره با تو صحبت کنم. سر این موضوع توافق داریم که می‌توانیم دوستانه و به صراحت با هم حرف بزنیم، مگر نه؟ من به حرفهایم گوش کردم، و تو هم میل داری به حرفهایم گوش بدهی. حالا نوبت من است که درباره خودم حرف بزنم، نه؟»

فرد، که جدسهای ناگواری می‌زد، گفت، «من خیلی مدیون شما هستم، آقای فیربرادر.»

«انکار نمی‌کنم که مدیونم هستی. اما از توجه پنهان، فرد، که وسوسه شده بودم سکوت کنم و نگذارم دیگر مدیونم باشی. وقتی یک نفر آمد به من گفت، «پسر وینسی باز هم سروکله‌اش در سالن بلیارد پیدا شده، همین روزهاست که افسارش را پاره کند» وسوسه شدم کاری را که الآن دارم می‌کنم نکنم — جلوزبانم را بگیرم، منتظر شوم تا تو اوضاع را خراب کنی، اول شرط بندی کنی و بعد...»

«من هنوز شرط بندی نکرده‌ام.»

«از این بابت خوشحالم. اما همانطور که گفتم، وسوسه شده بودم فقط تماشا کنم و ببینم چه موقع قدم اشتباه را برمی‌داری، کاسه صبر گارت را لبریز می‌کنی، و بهترین فرصت زندگی را از دست می‌دهی — فرصتی که برای به دست آوردنش زحمت کشیدی. خودت می‌توانی حدس بزنی چه احساسی این وسوسه را در من به وجود آورد — مطمئن خودت خوب می‌دانی. مطمئن می‌دانی رسیدن تو به آرزویت مانع خوشبختی من است.»

آقای فیربرادر از سخن گفتن بازایستاد. گویی منتظر بود فرد این واقعیت را

دو سوسه / ۹۸۱

تأیید کند، و لحن اندوهگینش هنگام ادای این سخنان حالتی جدی به آنها می داد. اما لحن اندوهگین او نمی توانست وحشت فرد را فرو بنشانند. پس از اندکی تردید گفت، «حتماً انتظار ندارید به خاطر شما از او دست بکشم.» هیچ جای تظاهر به بزرگواری و سخاوت نبود.

«البته تا وقتی که دوست داشته باشد. اما روابطی از این قبیل، حتی اگر خیلی قدیمی باشند، همیشه امکان عوض شدن دارند. به احتمال زیاد کاری خواهی کرد که دیگر دوست نداشته باشد — یادت نرود که او به تو قول مشروط داده است — و در آن صورت مرد دیگری، که به امید چنین روزی انتظار کشیده است، پا پیش می گذارد و جای خالی تو را در قلبش پر می کند و احترامش را هم به دست می آورد. تصور این موضوع هیچ مشکل نیست. دوستی ناشی از همفکری حتی بر روابط خیلی قدیمی مزیت هایی دارد.»

فرد احساس می کرد اگر آقای فیبربرادر به جای قدرت بیان چنگال و نوک داشت بیرحمانه تر از این نمی توانست به او حمله کند. ترسیده بود، یقین داشت در پس این سخنرانی اطلاع از تغییر احساس مری نهفته است.

با لحنی غصه دار گفت، «البته اگر شروع کرده باشد مرا با شما مقایسه کند، دیگر هیچ امیدی نمی توانم داشته باشم.» لحظه ای سکوت کرد، نمی خواست همه احساساتش را فاش سازد. «اما من تا به حال خیال می کردم شما دوست من هستید.»

«البته که هستم؛ برای همین دارم با تو این حرفها را می زنم. اما شدیداً وسوسه شده بودم این کار را نکنم. به خودم می گفتم، «اگر این جوانک می خواهد به خودش ضرر بزند، برای چه تو باید جلویش را بگیری؟ مگر کمتر از او لیاقت داری، یا شانزده سالی که از او بزرگتری و محرومیتی که کشیده ای به تو بیشتر حق نمی دهد به فکر دل خودت باشی؟ اگر می خواهد خودش را نابود کند بگذار بکند — شاید اصلاً نتوانی جلویش را بگیری — از این موقعیت استفاده کن.»

یأس و افسردگی بر قلب فرد یورش آورد. از آنچه فیبربرادر ممکن بود پس از این بگوید وحشت داشت. می ترسید کشیش بگوید جریان را به مری گفته است —

احساس می‌کرد فیربرادر تهدیدش می‌کند. هنگامی که کشیش دوباره شروع به صحبت کرد لحنش تغییر یافته و امیدبخش بود.

«اما زمانی نیستی بهتر از این داشتم، و باز هم بر سر نیت قبلی خودم برگشته‌ام. فکر کردم اگر به تو بگویم چه چیزهایی از ذهنم گذشت بهتر می‌توانم سر تصمیم خودم بمانم. خوب، منظوم را فهمیدی؟ دلم می‌خواهد ببینم مری و خودت را خوشبخت کرده‌ای، و اگر هشدار من جلواشتباهت را بگیرد— خوب، من وظیفه‌ام را ادا کرده‌ام و هشدارم را داده‌ام.»

سخنانش را با صدای آهسته‌ای پایان داد. در تکه زمین سبزی که به جاده کلیسا منتهی می‌شد ایستاده بودند، و دستش را به سمت فرد گرفت و گویی می‌خواست نشان دهد دیگر گفتگو به پایان رسیده است. فرد سخت متأثر شده بود. شخصی علاقمند به تفکر در کار نیک گفته است که اثر آن لرزه جانبخشی بر بدن می‌افکند و انسان احساس می‌کند زندگی دوباره یافته است. اکنون فرد چنین احساسی داشت.

به زحمت توانست بگوید، «سعی می‌کنم شما و او را از خودم ناامید نکنم.» «مبادا خیال کنی به نظر من کمتر از سابق به تو علاقه دارد. خیالت جمع باشد، اگر از راه راست منحرف نشوی، همه کارها درست می‌شود.»

«هیچ وقت این خوبی شما را فراموش نخواهم کرد. نمی‌دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم— فقط سعی می‌کنم این خوبی شما را به هدر ندهم.»

«همین کافی است. خدا نگهدار، و موفق باشی.»

به این شکل از یکدیگر جدا شدند. اما هر دو آنها مدتی در زیر آسمان پر ستاره قدم زدند تا به خانه رفتند. بیشتر اندیشه‌های فرد را می‌توان چنین خلاصه کرد، «اگر زن فیربرادر می‌شد چکار می‌کردم؟ اما اگر مرا بیشتر از او دوست داشته باشد و من هم شوهر خوبی باشم چه؟»

شاید اندیشه‌های آقای فیربرادر را هم بتوانم در بالا انداختن شانه و این سخنرانی کوتاه خلاصه کرد. «نمی‌دانستم زنی کوچک اندام می‌تواند چنین نقشی در زندگی مردان بازی کند، آنچنانکه یک مرد برای چشم‌پوشی از او باید به

دو سوسه / ۹۸۳

کاری قهرمانانه دست بزند و دیگری برای به دست آوردن دلش باید به خود رضایت بدهد.

فصل شصت و هفتم

اینگ، روح دستخوش جنگ داخلی است؛
نیازهای عصیانگر عزم آهنین را از تخت سلطنت به
زیر کشیده اند،
و غرور، وزیر اعظم، نقش میانجی نرم زبان
وسازشکار را بین
شورشیان گرسنه و عزم شکست خورده بازی می کند.

خوشبختانه لایدگیت سرانجام در سالن بیلارد باخته و همراه خود امیدی نیاورده بود که با آن بر بخت خیره سر یورش برد. برعکس، روز بعد هنگامی که دریافت چهار یا پنج پوند باخته است سخت از خود بیزار شد، سراسر روز حرکات شب گذشته اش، که نه تنها شانه به شانه مشتریان اردهای سبز ساییده، بلکه همچون آنها رفتار کرده بود، از ذهنش بیرون نمی رفت. بین فیلسوف و ولگرد مستی که در شرایط یکسان قمار می کنند هیچ تفاوتی دیده نمی شود: تفاوت تنها در اندیشه های بعدی آنهاست، و لایدگیت اندیشه های تلخ را نشخوار می کرد. خرد به او می گفت اگر این ماجرا در جای دیگری روی می داد چگونه می توانست به نابودیش ختم شود — اگر گذارش به قمارخانه ای افتاده بود، که در آن شانس را با هر دو دست می قایند و با دو انگشت از جا بلند نمی کنند، آن وقت چه؟ اگر چه خرد هوس قمار را فرومی نشاند، با این همه، اگر اطمینان داشت که شانس پول مورد نیاز را برایش فراهم خواهد ساخت ترجیح می داد قمار کند تا راه دیگر را که دیگر اجتناب ناپذیر می نمود انتخاب کند.

آن راه دیگر دست نیاز دراز کردن به سوی آقای بولستروود بود. لایدگیت بارها به خود و دیگران گفته بود به بولستروود وابسته نیست، تنها به نقشه هایش عمل می کند تا بتواند طرحهایی را که در راه خدمت به پزشکی و بشریت در سر دارد پیاده کند. در گفتگوهایی خصوصیش با بانکدار سلطه جو، که نظراتش را بی ارزش و

انگیزه‌هایش را آمیخته مضحکی از تفکرات ضد و نقیض می‌دانست، با این احساس غرورش را حفظ می‌کرد که از او برای رسیدن به هدفهای اجتماعی خوب استفاده می‌کند. آنچنان بارها این سخنان را به خود و دیگران گفته بود که اکنون در برابر تقاضای کمک از او سدهای خیالی نیرومندی می‌دید.

با این همه، در نخستین روزهای ماه مارس کارزد به استخوانش رسیده بود— در چنین مواقعی است که انسانها می‌گویند از روی بی‌خبری و ندانم کاری سوگند خورده و کارهایی که تا آن هنگام ناممکن خوانده بودند آشکارا ممکن می‌بینند. در حالیکه هر لحظه امکان داشت دوور اثاثیه خانه‌اش را ضبط کند، بدهیهایش بی‌درنگ حق ویزیت بیماران را فرومی‌بلعیدند، و چنانچه بدهکار بودنش فاش میشد به احتمال زیاد کسی جنس نسیه به او نمی‌فروخت، بالاتر از همه، در حالی که حالت ناامید و ناخشنود چهره روزاموند هیچگاه از ذهنش بیرون نمی‌رفت، رفته رفته خود را ناگزیر می‌دید که از کسی تقاضای کمک کند. نخست در تردید بود که نامه‌ای برای آقای وینسی بنویسد یا نه، اما پس از پرس و جو از روزاموند دریافت، همچنانکه حدس می‌زد، او خود پیش از این دو بار از پدرش تقاضای کمک کرده بود، آخرین بار پس از مایوس شدن از سرگودوین؛ و پاپا گفته بود، «لایدگیت باید خودش گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. خودم چند سال است پشت سر هم بد می‌آورم، کارخانه را با پول وام گرفته می‌چرخانم و مجبور شده‌ام از سرگرمیهایم بزنم؛ خرج خانه خودمان آن قدر زیاد است که حتی صدپوند هم نمی‌توانم کمک کنم. برو از بولستروود پول بگیرد: این دو تا که همیشه جیک و پیکشان یکی بوده.»

به راستی، لایدگیت، خود به این نتیجه رسیده بود که اگر قرار است از کسی بدون وثیقه وام بگیرد؛ هیچ کس به اندازه بولستروود به او مدیون نیست. بولستروود در شکست حرفه‌ای او نقش داشته و همچنین از همکاری او در انجام نقشه‌هایش سود برده بود. اما کیست که در وضعی مانند لایدگیت قرار گرفته باشد و برای کاستن از احساس خواری و خفت به خود نقبولاند که کسی به او مدیون است؟ اگرچه بولستروود به تازگی علاقه و توجه گذشته را به بیمارستان جدید نشان نمی‌داد، اما

دو سوسه / ۹۸۹

وضع جسمانی‌اش خوب نبود و نشانه‌های ناراحتی عصبی مزمنی در او به چشم می‌خورد. از جنبه‌های دیگر تغییری نکرده بود، و همواره رفتاری سخت مؤدبانه داشت، اما لایدگی‌ت از آغاز در برابر ازدواج و کارهای خصوصی دیگرش آشکارا واکنش سردی از او دیده، و از همان هنگام این سردی رفتار را به هرگونه رابطه گرم و صمیمانه‌ای بین خود و او ترجیح داده بود. هر روز تصمیمش را به روز دیگری موکول می‌کرد، زیرا عادت به اجرای تصمیماتش را به خاطر نفرت از هر تصمیمی و عواقب آن از دست داده بود. آقای بولستروود را اغلب می‌دید، اما از هیچ موقعیتی برای کار خصوصی خود سود نمی‌جست. یک بار به خود گفت، «نامه می‌نویسم؛ از حاشیه رفتن و بعد حرف زدن بهتر است.»؛ زمانی دیگر می‌گفت، «نه، موقع حرف زدن می‌توانم متوجه بشوم ممکن است خواهشم را قبول کند یا نه.»

با این همه روزها می‌گذشتند، و لایدگی‌ت نه نامه‌ای می‌نوشت و نه با او به طور خصوصی گفتگو می‌کرد. چون تحمل خواری وابستگی به بولستروود را نداشت، رفته رفته در اندیشه راه دیگری افتاد که تا آن هنگام با آن مخالف بود. از خود می‌پرسید می‌تواند پیشنهاد کودکانه روزاموند را که همواره خشمگینش می‌ساخت عملی کند یا نه، یعنی می‌توانند میدل مارچ را ترک کنند و بی‌پول و به امید یافتن کار به جای دیگری بروند؟ و این پرسش پرسش دیگری به دنبال می‌آورد. «آیا کسی حاضر است اجازه کارم را با وجود پایین آمدن ارزشش از من بخرد یا نه؟ در آن صورت پیش از ترک میدل مارچ می‌توانیم اثاثیه را به حراج بگذاریم.»

اما در برابر این گام، که هنوز آنرا چشم‌پوشی از کار درست کنونی و دور شدن از راهی می‌دانست که چه بسا امکان داشت روزی او را به سمت نتایج ارزشمندی هدایت کند، این مانع وجود داشت، که اگر هم به فرض محال زمانی خریداری برای اجازه کارش پیدا می‌شد، نمی‌توانست راه حلی برای گرفتاری کنونیش باشد «بعد چه؟ روزاموند در خانه‌ای محقر، اگر چه در شهری بزرگ یا بسیار دور، از زندگی ملال‌آور نجات نخواهد یافت و مرا به این خاطر ملامت خواهد کرد.» چه هنگامی که مردی در دامنه تپه آرزوهایش ایستاده است، به رغم

موفقیت شغلی، ممکن است سالها همان جا بماند، در سرزمین بریتانیا خانه محقر با ذهن علمی هیچ منافاتی ندارد؛ اما داشتن آرزوهای علمی با همسری که با چنین خانه‌ای مخالف است منافات دارد.

اما در بحبوحه این تردید و دودلی، یک جریان تصادفی او را به تصمیم‌گیری واداشت. یادداشتی از آقای بولستروود دریافت کرد که از او می‌خواست سری به بانک بزند. تازگیها افسردگی و بیخوابی، که به راستی تشدید خوی ناشاد همیشگیش بود، ذهن بانکدار را به خود مشغول می‌داشت و می‌ترسید مبادا دیوانه بشود. آن روز صبح می‌خواست نظر لایدگیت را در این باره بپرسد، اگرچه بجز تکرار سخنان گذشته اش حرفی برای گفتن نداشت. هنگامی که لایدگیت سخنان همیشگی را برای آرام ساختن او بازگو می‌کرد، به دقت گوش می‌داد؛ و در این لحظه، که بولستروود با خاطری آسوده به نظرات پزشکی او گوش می‌داد سخن گفتن درباره مسایل خصوصی برای لایدگیت بیش از آنچه قبلاً پنداشته بود آسان می‌نمود. به بولستروود گفته بود بهتر است تا مدتی استراحت کند. اکنون به آن مرحله از اظهاراتش رسیده بود که معمولاً پزشکان به کلی گویی می‌پردازند.

«از تأثیر عمیقی که نگرانی بر جوانان و حتی اشخاص قوی بنیه می‌گذارد، می‌شود فهمید که هر نوع فشار روحی چطور می‌تواند بر اشخاص ضعیف اثر نامطلوب بگذارد. خود من جسم قوی و سالمی دارم، با این حال فشار گرفتاریها رویم تأثیر زیادی گذاشته.»

«تصور می‌کنم جسم من با وضعیت حساسی که در حال حاضر دارد بخصوص مستعد گرفتن و با باشد چون و با در لندن دیده شده، بسیار امکان دارد به این جا هم برسد، پس برای حلقه زدن به دور تخت رحمت الهی آماده بشویم.» آقای بولستروود قصد نداشت به عمد سخنان لایدگیت را ناشنیده بگیرد، به راستی نگران وضع جسمی خود بود.

«به هر حال شما سهم خودتان را در اجرای اقدامات احتیاطی برای شهر ادا کرده‌اید، و این بهترین راه پیشگیری است.» لایدگیت به راستی این استعاره ناقص

دو سوسه / ۹۹۱

مذهبی و منطق نادرست بانکدار را سخت تنفرانگیز یافته، و بی اعتنائی ظاهری او بر شدت آن افزوده بود. «شهر از لحاظ نظافت و تهیه وسایل خوب عمل کرده، و به نظر من اگر و با به این جا سرایت کند، حتی دشمنان ما هم تصدیق می‌کنند که بیمارستان ما از هر لحاظ مجهز است.»

«حقیقتاً، در مورد استراحت فکری، که به من توصیه کرده‌اید، مدتی است می‌خواستم تصمیمی در این باره بگیرم — تصمیم راسخ. در نظر دارم لا اقل مدتی از اداره کارها — چه تجاری و چه عام المنفعه — کناره‌گیری کنم. بعلاوه خیال دارم محل سکونت را تغییر بدهم؛ احتمالاً خانه‌ام را می‌فروشم یا اجاره می‌دهم و جایی نزدیک ساحل می‌گیرم — البته، اگر به حالم مساعد باشد. شما این کار را توصیه می‌کنید؟»

لایدگیت، که نمی‌توانست بی‌حوصلگی خود را از این وسواس شدید بانکدار به وضع جسمیش از چشمان آبی کمرنگ و جدی او خوب پنهان کند، گفت، «آه، البته.»

«آقای لایدگیت، مدتها بود قصد داشتم درباره مسئله بیمارستان با شما صحبت کنم. تحت شرایطی که خودتان اطلاع دارید، باید از شرکت مستقیم در مدیریت بیمارستان خودداری کنم، و چون موافق نیستم در مؤسسه‌ای که خودم دیگر در آن مسئولیتی ندارم و نمی‌توانم مراقب کارها باشم سرمایه زیادی به کار بیندازم، در صورتیکه تصمیم قطعی بگیرم از میدل مارچ بروم، دیگر به بیمارستان جدید کمک مالی نخواهم کرد، همین اندازه که بیشتر مخارج ساختمان آنرا داده‌ام و برای به راه انداختنش مبالغ هنگفتی خرج کرده‌ام از نظر من کافی است.»

هنگامی که بانکدار بنا بر عادت همیشگی سکوت کرد، لایدگیت با خود اندیشید، «حتماً تازگیها خیلی ضرر کرده است.» برای این سخنرانی که به هیچ رو انتظار شنیدنش را نداشت توضیحی قانع‌کننده‌تر از این نمی‌توانست بیابد. در پاسخ او گفت، «متأسفانه، بیمارستان به سختی می‌تواند جای شما را پر کند.» «بله، مگر اینکه تغییراتی کلی در آن داده شود. تنها کسی که به احتمال زیاد کمکهای مالیش را افزایش خواهد داد و می‌شود رویش حساب کرد خانم کازوبن

است. با او درباره این موضوع صحبت کرده‌ام و گفته‌ام که تنها وسیله جلب حمایت عمومی از بیمارستان جدید تغییر سیستم آن خواهد بود.
باز سکوت کرد، اما لایدگیت سخنی بر زبان نیاورد.

«تغییر مورد نظر من ادغام دو بیمارستان قدیم و جدید در هم است، بطوریکه هر دو مؤسسه یکی تلقی شوند و هیئت مدیره واحدی داشته باشند. همچنین لازم است مدیریت پزشکی هر دو بیمارستان در هم ادغام شوند. به این ترتیب مشکلات ادامه کار بیمارستان جدید رفع خواهد شد؛ و مردم شهر در مورد کارهای عام المنفعه اختلاف نظر نخواهند داشت.»

آقای بولستروود نگاهش را از صورت لایدگیت برگرفت، به دکمه کنش دوخت و باز سکوت کرد.

لایدگیت با لحنی اندکی طنزآمیز گفت، «البته این راه خوبی برای تأمین بودجه بیمارستان است، اما نباید انتظار داشته باشید بی درنگ از آن استقبال کنم، چون یکی از نخستین نتایجش این خواهد بود که پزشکان دیگر روش کار را بر هم بزنند یا برایش مانع تراشی کنند، صرفاً به این خاطر که روش کار من است.»

«آقای لایدگیت، همانطور که خودتان مطلعید، برای روش جدید و مستقلی که شما با پشتکار فراوان در بیمارستان پیاده کرده‌اید احترام زیادی قائلم؛ اعتراف می‌کنم، برای اجرای فرامین الهی، به طرح قبلی علاقه شدیدی داشتم. اما حالا که اراده خداوندی بر این قراز گرفته که من از این کار دست بکشم، پس دست می‌کشم.»

در این گفتگو بولستروود توانایی غریبی از خود نشان داد. استعاره ناقص و منطق نادرست انگیزه‌هایش، که خشم و تحقیر شنونده‌اش را برانگیخته بودند، با شیوه استدلال او هماهنگی کامل داشتند و نمی‌گذاشتند لایدگیت خشم و سرخوردگی خود را آشکار سازد، تنها توانست بپرسد، «خانم کازوبن چه گفتند؟»

بولستروود، که توضیحی کاملاً کشیش‌مآبانه آماده کرده بود، گفت، «همین را می‌خواستم بگویم. همانطور که واقفید خانم کازوبن خوی سخاوتمندی دارند، و اگر چه نمی‌شود گفت ثروتمندند، اما آن اندازه پول دارند که بتوانند به بیمارستان

دو سوسه / ۹۹۳

کمک کنند. به من اطلاع داده‌اند که گرچه قصد دارند قسمت اعظم این پول را به مصرف دیگری برسانند، اما مایلند با کمال میل در این باره فکر کنند که حاضرند جای مرا در بیمارستان بگیرند یا نه. وقت کافی خواسته‌اند در این باره خوب فکر کنند، و من به ایشان گفته‌ام عجله لازم نیست — و، در واقع هنوز تصمیم خودم قطعی نیست.»

لایدگیت میل داشت بگوید، «اگر خانم کازوبن جای شما را بگیرد، این به سود بیمارستان است نه به زیانش.» اما هنوز مسئله‌ای ذهنش را به خود مشغول می‌داشت و اجازه نمی‌داد با خوشرویی و صراحت صحبت کند. از اینرو پاسخ داد، «پس، به نظرم باید در این باره با خانم کازوبن صحبت کنم.»

«دقیقاً؟ صراحتاً گفتند می‌خواهند با شما صحبت کنند. می‌گویند تصمیمشان در این مورد تا حد زیادی بستگی به نظر شما خواهد داشت. اما فعلاً نه؛ تصور می‌کنم در حال حاضر می‌خواهند به سفر بروند. نامه‌ای از ایشان داشتم.» آقای بولسترد نامه‌ای از جیبش بیرون کشید و شروع به خواندن کرد: «در حال حاضر وقت ندارم. با سر جیمز ولیدی چتام عازم یورکشایر هستم. اگر در مورد خرید زمین در آن جا تصمیم قطعی بگیرم نخواهم توانست به بیمارستان کمک کنم.» پس، آقای لایدگیت هیچ احتیاجی نیست در این مورد عجله کنید؛ فقط میل داشتم از پیش در جریان تغییرات احتمالی قرار بگیرید.»

آقای بولسترد نامه را دوباره در جیب بغل گذاشت و حالتی به خود گرفت که گویی گفتگو را خاتمه یافته تلقی می‌کند. لایدگیت، که امید باز یافته درباره بیمارستان بار دیگر نگرانیهای شخصی، را به یادش آورده بود، به خود گفت اگر قرار باشد از بولسترد تقاضای کمک کند، هم اکنون و بی‌درنگ باید این کار را بکند.

با لحنی مصممانه، اگرچه بریده، که نشانگر اکراهش در سخن گفتن بود، گفت، «خیلی ممنونم که از پیش به من خبر دادید. بالاترین هدف من در زندگی کارم است، و در حال حاضر از نظر من این بیمارستان جایی است که می‌توانم به بهترین وجهی اطلاعات حرفه‌ایم را در آن مورد استفاده قرار بدهم. اما موفقیت

حرفه‌ای همیشه به معنای موفقیت مالی نیست. همه چیزهایی که باعث شده‌اند بیمارستان وجهه‌ای نداشته باشد و علت‌های دیگری که بیشتر از تعصب حرفه‌ای سرچشمه می‌گیرند دست به دست هم داده‌اند و باعث شده‌اند به عنوان پزشک در این شهر وجهه‌ای نداشته باشم. عمدتاً بیمارانی به من مراجعه می‌کنند که پول پرداخت حق الزحمه‌ام را ندارند. اگر از عهده مخارج خودم برمی‌آدم این بیماران را به دیگران ترجیح می‌دادم.» لایدگیت اندکی منتظر ماند، اما بولستروود تنها سری تکان داد، همچنان به او خیره شد و لایدگیت با همان لحن بریده و شمرده، چنانکه گویی پیازچه بد طعم و بد بویی را گاز می‌زند، به سخن گفتن ادامه داد.

«از لحاظ مالی دچار مشکلاتی شده‌ام که هیچ راهی برای نجات از آن نمی‌بینم مگر کسی که به من و آینده‌ام اطمینان دارد بدون وثیقه مبلغی پول به من قرض بدهد. وقتی به این جا آمدم پول زیادی نداشت. امیدي به کمک بستگانم ندارم. بعد از ازدواج، مخارجم خیلی بیشتر از آنچه پیش بینی می‌کردم شد. در نتیجه حالا به هزارپوند احتیاج دارم که قرض‌هایم را بدهم. یعنی برای اینکه اثاثیه‌ام را از گرو در بیاورم و قرض‌های دیگرم را بدهم و با باقیمانده‌اش و درآمد کمی که دارم مدتی گذران کنم. پدرزنم هم نمی‌تواند این پول را به من قرض بدهد. برای همین مشکل را با شما در میان گذاشتم — برای تنها شخصی که در بدی یا خوبی وضع مالی‌م نقش داشته است.»

اکنون که با این صراحت سخن گفته بود از خود نفرت داشت. آقای بولستروود در پاسخ دادن شتابی نداشت، اما هنگامی که سخن می‌گفت اندک تردیدی در لحنش احساس نمی‌شد.

«آقای لایدگیت، اگرچه از این موضوع متأسف هستم، اما برایم خبر غیرمنتظره‌ای نبود. بهیچوجه نظر خوشی نسبت به ازدواج شما با برادرزاده زنم نداشت. اعضای این خانواده عادت به ولخرجی دارند و باقی ماندنشان را در وضع فعلی تا اندازه زیادی مدیون من هستند. به شما توصیه می‌کنم، آقای لایدگیت، به جای اینکه خودتان را بیشتر گرفتار بدهکاری کنید و به مبارزه‌ای بی‌نتیجه ادامه بدهید، بهتر است خودتان را ورشکسته اعلام کنید.»

دو سوسه / ۹۹۵

لایدگیت، در همان حال که از جا برمی خاست، با لحنی تند گفت، «حتی اگر اعلام ورشکستگی کار خوشایندی بود کمکی به حال نمی کرد.»

«کار بسیار دشواری است و تحمل و شهامت می خواهد، اما آقای عزیز، قسمت ما در زندگی همین است و ما به این تجربه آموزنده احتیاج داریم. توصیه می کنم درباره پیشنهاد من فکر کنید.»

لایدگیت، بی آنکه خود درست بداند چه می گوید، پاسخ داد، «متشکرم. دیگر وقتتان را نمی گیرم.»

فصل شصت و هشتم

اگر بدی، نیرنگ، خیانت و دورویی
ظاهری زیبا و سرانجامی خوش داشته باشند،
اگر تبه کاری جامه رحمت برتن کند،
پس پرهیزگاری چه ردایی برتن بپوشد؟
زندگی، این نقشه جهانی کردارها، و
تاریخ همه اعصار و نسلها نشان داده و می دهد که،
بهترین راه رسیدن به هدف هنوز راست ترین راه است.
چه تجربه، جدی و آزموده، با انبانی ازدانش همه اعصار
جهانیان را به شهادت می گیرد
که فریب، تنها و بی راهنما، به مقصد نخواهد رسید.

— دانیل :

تغییر برنامه و کاهش علاقه‌ای که بولسترو در گفتگوش با لایدگیت از آن صحبت کرده یا نشان داده بود از تجربه تلخی سرچشمه می‌گرفت که پس از حراج آقای لارچر از سر گذرانده بود. به یاد می‌آوریم که رافلز در این حراج ویل لادیزلا را شناخته و آقای بولسترو به جبران خطاهای گذشته‌اش به عبث کوشیده بود به ویل غرامت بدهد تا شاید خداوند را وادارد جلوپیشامدهای ناگوار را بگیرد.

پیش‌بینیش که رافلز، تا هنگامی که زنده است، همواره احتمال دارد به میدل مارچ بازگردد به حقیقت پیوست. شب کریسمس باز رافلز پیدایش شد. بولسترو در خانه بود و مانع از تماس او با خانواده‌اش شد، اما پیامدهای این دیدار به هر صورت بدگمانی و نگرانی همسرش را برانگیخت. این بار رافلز از گذشته رام نشدنی‌تر از کار در آمد، ناآرامی و بی‌تابی رو به افزون، پیامد افراط در میگساری، نمی‌گذاشت اثر سخنان بولسترو در اوچندان دیر بپاید. در ماندن پافشاری کرد، و بولسترو پس از سنجش دو پیامد ناخوشایند، احساس کرد ماندنش در خانه از پرسی زدنش در شهر بهتر است. شب او را در اتاق خود نگهداشت و همان جا خواباند، در حالی که رافلز در سراسر این مدت از آزار دادن شریک جرم خود، بانکدار محترم بسیار دولت‌مند شهر تفریح می‌کرد، می‌گفت خوشحال است یار قدیمش فرصتی به دست آورده تا از دوستی که زمانی خدمتی برای او انجام داده و پاداشش را تمام و کمال نگرفته است پذیرایی کند. در پس این بذله‌گوییهای شیطننت‌آمیز حسابگری

۱۰۰۰ / میدل مارچ

حیله گرانه نهفته بود— عزم راسخی برای کشیدن پول بیشتر از بولسترو در ازاء نجاتش از این عذاب و شکنجه جدید. اما حیله گری او را اندکی از هدفش دور ساخته بود.

بولسترو به راستی بیش از آنچه رافلز تصورش را می کرد زجر می کشید. به همسرش گفته بود از این موجود مفلوک، قربانی فساد و تبه کاری، مراقبت می کند تا به خود گزند نرساند؛ به طور ضمنی، بی آنکه ناگزیر به گفتن دروغی مستقیم باشد، به او فهمانده بود که به خاطر پیوند خویشاوندی خود را به این مراقبت موظف می داند و نشانه هایی از جنون در رافلز دیده است که ناگزیر می بایست هوشیار و مراقب باشند. و افزوده بود که خود مرد بینوا را بامداد با کالسکه خواهد برد. به این ترتیب می خواست به همسرش بفماند که مراقب دخترانش و خدمتکاران باشد و بگوید به چه علت کسی را به اتاق راه نمی دهد و خود برایش غذا و آشامیدنی می برد. اکنون از این وحشت داشت که مبدا همسرش صدای بلند رافلز را بشنود و کنایه های روشن او را به ماجراهای گذشته درک کند— مبدا خانم بولسترود وسوسه شود و در پشت در گوش بایستد. چگونه می توانست او را از این کار بازدارد، با گشودن ناگهان در وحشت خود را بروز دهد؟ همسرش زنی راستگو و راست کردار بود و احتمال نداشت برای دست یافتن به اطلاعات ناگوار چنین راه رذیلانه ای را برگزیند؛ اما ترس از حساب احتمالات نیرومندتر بود.

به این ترتیب رافلز آزار او را از حد گذراند و نتیجه ای خلاف آنچه انتظارش را داشت به دست آورد. از آنجا که خود را رام نشدنی نشان داد، بولسترو راه گریزی جز ایستادگی در برابر او نیافت. آن شب پس از فرستادن رافلز به رختخواب دستور داد کالسکه را برای ساعت هفت و نیم صبح آماده کنند. سحرگاه لباس پوشید و مدتی به دعا خواندن پرداخت، لایه کنان از خدا می خواست اگر دروغی به او گفته و سخنی به دور از حقیقت گفته است گناهش را ببخشاید و مصیبت را از او دور بگرداند. چه بولسترو از دروغگویی بیش از کرده های ریاکارانه اش واهمه داشت. چرا که بسیاری از این کرده های ریاکارانه به حرکات عضلانی کوچک و پرشماری شباهت دارند که ذهن به آنها اهمیتی نمی دهد، اگر چه ما را به هدفی که در نظر

دوسوسه / ۱۰۰۱

داریم می‌رسانند. و می‌پنداریم دانای کل تنها آن کرده‌های ما را می‌بیند که خود به روشنی احساسشان می‌کنیم و به آنها آگاهیم.

ساعت شش بولستروود شمع به دست به کنار تخت رافلز، که گویا خواب بدی می‌دید، رفت. بی صدا همان جا ایستاد، امیدوار بود که روشنایی شمع رفته رفته و به آرامی مرد خفته را بیدار کند، چه می‌ترسید اگر ناگهان بیدار شود سروصدایی به پا کند. دقایقی چند به تماشای لرزش و تنفس ناآرام او، که نشانه بیدار شدن بود، ایستاد، آنگاه رافلز پس از ناله‌ای بلند از خواب پرید، در جایش راست نشست و لرزان و وحشت‌زده نگاهی به پیرامونش انداخت. اما دیگر سروصدا نکرد، و بولستروود، که شمع را به زمین می‌گذاشت، منتظر ایستاد تا او به خود بیاید.

ربع ساعتی بعد بولستروود، با لحنی تحکم‌آمیز و سرد که پیش از این به کار نبرده بود، گفت، «آقای رافلز، برای این صبح زود بیدارتان کردم که دستور داده‌ام کالسکه را برای ساعت هفت و نیم آماده کنند و قصد دارم خودم تا ایزلی بیرمتان، و در آنجا می‌توانید سوار قطار یا دلیجان بشوید.»

رافلز دهان باز کرد که سخنی بگوید، اما بولستروود براو پیشدستی کرد و با لحنی سخت تحکم‌آمیز گفت،

«حرف نزنید، آقا، گوش بدهید ببینید چه می‌گویم. حالا مقداری پول در اختیاران می‌گذارم، و هر چند وقت یک بار درپاسخ نامه‌تان مقدار کافی پول می‌فرستم؛ اما اگر باز سروکله‌تان این جا پیدا بشود، اگر باز به میدل مارچ بیایید، اگر حرفهایی بزنید که به حیثیت من لطمه وارد کند، در آن صورت باید فقط به ثمره بدخواهی و شرارتان قناعت کنید و انتظار کمک از من نداشته باشید. هیچ کس به خاطر بدنام کردن من پول زیادی به شما نخواهد داد؛ هر بلایی دلتان می‌خواهد سر من بیاورید، اما دیگر مزاحم من نشوید. بلند شوید، آقا، و بی سروصدا هر کار می‌گویم بکنید، والا پلیس را خبر می‌کنم تا شما را از ملکم بیرون بیندازد، می‌توانید هر دروغی که می‌خواهید درباره من در می‌کده‌ها تعریف کنید، اما برای پرداخت پول مشروباتان حتی شش پنی هم از من به شما نخواهد رسید.»

بولستروود به ندرت در زندگیش با چنین لحن عصبی و پر حرارتی سخن گفته

بود؛ نیمی از شب گذشته را به آماده کردن این سخنرانی و اندیشیدن به تأثیر آن گذرانده بود؛ اگرچه امید نداشت با این سخنان رافلز را برای همیشه از آمدن به میدل مارچ بازدارد، اما آنرا تنها برگ برنده اش می دانست. آن روز صبح مرد خسته را به فرمانبرداری واداشت؛ بدن آلوده به سم الکحل رافلز در برابر رفتار سرد و مصمم بولسترو یارای ایستادگی نیافت، و پیش از آنکه اهالی خانه از خواب بیدار شوند در کالسکه نشست و به همراه بولسترو رفت. خدمتکاران او را یکی از بستگان تهیدست خانواده پنداشتند و از اینکه مردی پرهیزگار چون اربابشان، که همواره با سر بلندی زندگی کرده بود، از داشتن چنین پسرعمویی شرمسار بود و می خواست از شر او خلاص شود، هیچ تعجب نکردند. بانکدار، که ناگزیر بود ده مایل را با همسفر منفورش بپیماید، روز کریسمس را به خوشی آغاز نکرد؛ اما در پایان راه، رافلز خلق خوش خود را بازیافته و شادمان خداحافظی کرد؛ خشنودی خاطرش دلیلی داشت، از بانکدار صد پوند دیگر گرفته بود. انگیزه های گوناگونی بانکدار را به این گشاده دستی برمی انگيخت، اما خود چندان در آنها دقیق نمی شد. هنگامی که در کنار تخت رافلز به تماشای خواب آشفته او ایستاده بود، بی گمان این اندیشه به ذهنش راه یافت که این مرد از زمان دریافت نخستین هدیه دویست پوندیش بسیار شکسته و پژمرده تر شده است.

یک بار دیگر به رافلز هشدار داده بود نخواهد گذاشت باز او را بازیچه دست خود قرار دهد، و کوشیده بود این اندیشه را به ذهن رافلز فرو کند که رشوه ستانی و بی اعتنائی به دستوراتش را تحمل نخواهد کرد. اما هنگامی که بولسترو بدون این موجود نفرت انگیز به خانه بازگشت اطمینان داشت که تنها برای مدت کوتاهی از دست او آسوده شده است. چنان می نمود که خواب نفرت انگیزی دیده است و نمی تواند مناظر کربه آن و احساس انزجارش را فراموش کند. چنان می نمود که در همه محیط زیبا و دلنشین زندگیش خزنه خطرناکی آثار لزج و چسبناکی از خود برجای گذاشته است.

بولسترو تنها به این خاطر بیشتر احساس می کرد لایه ای از نگرانی مبهم در ذهن همسرش به وجود آمده است که زن از هرگونه اشاره ای به آن سخت پرهیز

دو سوسه / ۱۰۰۳

می‌کرد. بانکدار عادت داشت هر روز طعم خوش احساس برتری نسبت به همسرش و احترام بی‌چون و چرای او را به خود بچشد، و این یقین که اکنون خانم بولستروود با بدگمانی نهانی به او می‌نگرد و سبک و سنگینش می‌کند چنانکه گویی شوهرش راز شرم‌آوری در دل دارد سبب می‌شد هنگام سخنرانیهای اخلاقی برای خانواده صدایش بلرزد. برای مردانی با خلق و خویی مضطرب چون بولستروود پیش‌بینی رویداد از خود آن دردآورتر است؛ و نیروی خیالش پیوسته بر شدت رنج و درد بی‌آبرویی حتمی می‌افزود. آری، حتمی؛ چه ایستادگیش در برابر رافلز این مرد را از میدل مارچ دور نمی‌ساخت — اگرچه پیوسته دعا می‌کرد که چنین شود به هیچ رو امیدش را نداشت — بی‌آبرویی حتمی بود. هرچه به خود می‌گفت شاید خداوند برای آزمایش، تأدیب، و آماده ساختنش برای جهان آخرت چنین پیشامدی را اجازه دهد سودی نداشت؛ از رسوایی خیالی همچون شعله‌ای سوزان خود را پس می‌کشید؛ می‌پنداشت بیشتر به سود جلال خداوند در این جهان خواهد بود تا او را از این بی‌آبرویی نجات دهد. سرانجام ترس از بی‌آبرویی اندیشه ترک میدل مارچ را به ذهنش راه داد. چنانچه حقیقت زشت فاش می‌شد، دیگر در میدل مارچ نبود، شعله تحقیر آشنایان و همسایگان قدیمی کمتر می‌سوزاندش، و در محیط تازه، که خبرها و شایعات به اندازه میدل مارچ به گوش همسرش نمی‌رسیدند، اگر هم شکنجه‌گرش از تعقیب او دست برنمی‌داشت، به آن اندازه مهیب نمی‌نمود. می‌دانست ترک این شهر برای همسرش سخت دردناک خواهد بود، و خود ترجیح می‌داد در شهری بماند که از سالها پیش در آن ریشه دوانده بود. از اینرو هنگام انجام کارهای مقدماتی برای ترک میدل مارچ از هر جهت راهها را برای بازگشت خود باز گذاشت تا اگر پس از غیبت کوتاهی خداوند مصلحت ببیند که ترس را از دلش بیرون براند بتواند بازگردد. آماده بود به بهانه بیماری مدیریت بانک را به شخص دیگری واگذار کند و از سایر کارهای تجارتمش در آن حوالی دست بکشد، بی‌آنکه امکان از سرگیری کارهایش را از نظر دور بدارد. این اقدام هزینه‌های اضافی و کاهش درآمد را، فراتر از آنچه بر اثر رکود اقتصادی هم اکنون دچارش بود، در پی داشت، و بیمارستان مهمترین هزینه‌ای بود که می‌خواست برای

۱۰۰۴ / میدل مارچ

صرفه جویی از فهرست کارهای خیریه ای خود بزند. از همین رو خواسته بود با لایدگیت گفتگو کند. اما در این زمان مقدمات ترک میدل مارچ هنوز در مرحله نخستین بود و هرگاه اراده می کرد می توانست از تصمیمش برگردد. پیوسته گام نهایی را به امروز و فردا می افکند؛ در بحبوحه ترس و وحشت، مانند بسیاری از کسانی که کشتیشان در خطر غرق شدن است، یا هر لحظه امکان دارد اسبهای رمیده از کالسکه به بیرون پرتابشان کند، امیدوار بود چیزی جلوپیشامد ناگوار را بگیرد؛ پیوسته به خود می گفت شاید این جابجایی دیر هنگام کاری شتابزده باشد، به ویژه آنکه آوردن دلیلی قانع کننده برای این تبعید نامحدود از تنها جایی که همسرش دوست داشت در آن زندگی کند چندان کار آسانی نبود.

یکی از کارهایی که بولستروود، چنانچه از میدل مارچ می رفت، می بایست ترتیبی برای آن بدهد اداره ملک استون کورت بود؛ در این باره و همچنین درباره سایر خانه ها و زمینهایی که در حوالی میدل مارچ داشت نظر کالب گارت را پرسیده بود. مانند همه کسانی که کارهایی از این گونه دارند، مباحثی می خواست که بیشتر نگران منافع کارفرمایش باشد تا خود، و چون بولستروود میل نداشت دامهای مزرعه را از دست بدهد تا اگر روزی امکانش پیش آمد به سرگرمی مورد علاقه اش، اداره مزرعه، بپردازد، کالب به او توصیه کرد به مباشر اعتماد نکند، زمین، دام و ابزار کار را اجاره بدهد و سالانه به نسبت آنها سهمی از محصول مزرعه را بگیرد.

آقای بولستروود گفت، «آقای گارت، می توانید مستأجری با این شرایط برایم پیدا کنید؟ و می توانید بگویید برای اداره کارهایی که صحبتشان را کردیم حاضرید چه مقدار پول بگیرید؟»

«در باره اش فکر خواهم کرد. باید ببینم چطور می توانم از عهده اش بریایم.» اگر آقای گارت خود را ناگزیر نمی دید برای آینده فرد وینسی فکری بکند، بی گمان چندان از این افزایش کار خشنود نمی شد، و همسرش هم همواره به او گوشزد می کرد که دیگر جوان نیست و نباید بیش از حد بر خود فشار آورد. اما پس

دو سوسه / ۱۰۰۵

از خدا حافظی با بولسترو، اندیشه بسیار وسوسه انگیزی درباره پیدا کردن مستأجری برای استون کورت به ذهنش راه یافت. «ممکن است بولسترو راضی بشود مزرعه را به فرد اجاره بدهد؟ به او می‌گویم خودم مسئولیت مدیریتش را به عهده می‌گیرم. برای فرد تجربه و کارآموزی خوبی است؛ شاید بتواند خرجش را از آن جا در بیاورد و باز وقت داشته باشد به من در کارهای دیگر کمک کند و چیز یاد بگیرد.» آن چنان با خوشحالی درباره این نقشه با همسرش صحبت کرد که سوزان دل آترا نیافت شادیش را از بین ببرد و به او هشدار بدهد که نباید مسئولیت تازه‌ای بپذیرد. کالب به پستی صندلی تکیه داد و با سیمایی که از شادی می‌درخشید گفت، «اگر حالا می‌توانستم به فرد بگویم که کار تمام است چقدر خوشحال می‌شد. سوزان، فکرش را بکن! این بچه از سالها پیش از مردن پدرستون چشمش به این ملک بود. اگر پشتکار نشان بدهد و استون کورت را درست اداره کند، معلوم می‌شود انتخاب کسب و کار من به نفعش بوده. چون به احتمال زیاد بولسترو می‌گذارد همان جا بماند و شاید کم کم زمین را به او بفروشد. پیداست که هنوز تصمیم نگرفته این جا بماند و یا برای همیشه در جای دیگری مستقر شود. به عمرم نقشه به این خوبی به فکرم نرسیده بود. آنوقت بچه‌ها می‌توانند بالاخره عروسی کنند، سوزان.»

«تا وقتی که مطمئن نشده‌ای بولسترو با این نقشه موافق است به فرد که چیزی نمی‌گویی، هان؟ اما در مورد ازدواج، کالب، احتیاجی نیست ما بزرگترها کمک کنیم جلو بیفتد.»

«آه، راستش نمی‌دانم چه بگویم. ازدواج آدمها را سر براه می‌کند. فرد به زودی از راهنمایی و کمک من بی‌نیاز می‌شود. هرچند، تا وقتی مطمئن نشدم وضع از چه قرار است چیزی به او نمی‌گویم. باز می‌خواهم با بولسترو صحبت کنم.»

در نخستین فرصت همین کار را کرد. بولسترو چندان علاقه‌ای به برادرزاده زنش نداشت، اما برای اداره املاک پراکنده‌اش به آقای گارت سخت نیاز داشت و می‌دانست اگر آنها را به شخص دیگری بسپارد زیان خواهد دید. از اینرو با

۱۰۰۶ / میدل مارچ

پیشنهاد کالب مخالفتی نکرد، و به دلیل دیگر هم متأسف نبود که گامی به سود یکی از اعضاء خانواده ویسنی بردارد: خانم بولستروود از شنیدن خبر مقروض بودن لایدگیت سخت غصه دار شده و از شوهرش پرسیده بود، «نمی شود کاری برای روزاموند بیچاره بکنی؟» و آقای بولستروود در پاسخش گفته بود گرفتاریهای لایدگیت به این آسانیه‌ها حل شدنی نیست و عاقلانه ترین کار این است «بگذاریم مسیر عادی خودشان را طی کنند.» آنگاه خانم بولستروود برای نخستین بار گفته بود، «نیکلاس، به نظر من تو هیچوقت نسبت به قوم و خویشهایم دست و دلبازی نشان نداده‌ای. و حال آنکه هیچ دلیلی نداری چیزی از آنها مضایقه کنی. شاید زیاد مؤمن نباشند، اما تا به حال نشنیده‌ام کسی بگوید آدمهای محترمی نیستند.»

این گفته حقیقت داشت، و خانم بولستروود از سرزنش شوهرش دست کشید و به حال روزاموند بینوا دل سوزاند و گفت که همیشه پیش‌بینی می‌کرد تحصیلات بسیار پرهزینه چنین نتیجه‌ای به بار خواهد آورد.

اما آقای بولستروود آن گفتگورا از یاد نبرد و احساس می‌کرد هنگام صحبت قطعی درباره تصمیم ترک میدل مارچ، خوشحال خواهد شد به او بگوید کاری به سود برادرزاده‌اش فرد انجام داده است. در حال حاضر تنها به همسرش گفته بود که در نظر دارد چند ماهی از میدل مارچ دور باشند و در ساحل دریا زندگی کنند.

از اینرو آقای گارت خاطرش آسوده شد، چه آقای بولستروود به او اطمینان داد چنانچه برای مدت نامعلومی از میدل مارچ برود استون کورت را بنابر شرایطی که پیش از آن درباره‌اش توافق کرده بودند به فرد ویسنی اجاره خواهد داد.

کالب آنچنان از امید به آینده به وجد آمده بود که اگر سوزان با لحنی مهرآمیز سرزنش نمی‌کرد، همه جریان را برای مری فاش می‌ساخت تا به دخترش «کمی امیدواری» بدهد. هرچند، خودداری می‌کرد و دیدارهایش را از استون برای ارزیابی دقیق زمین، دامها و ابزار کار از فرد مخفی نگاهمیداشت. مسلماً این دیدارهایش نشانگر بی‌صبری او برای رویدادی بودند که شاید به این زودی پیش نمی‌آمد؛ اما از اندیشیدن به این خوشبختی احتمالی سخت لذت می‌برد و آنرا همچون هدیه تولد برای مری و فرد از آنان پنهان می‌ساخت.

دو سوسه / ۱۰۰۷

خانم گارت می‌گفت، «فرض کنیم این نقشه تو هیچ وقت به واقعیت نپیوندد.
مثل کاخی باشد که در هوا می‌سازندش.»
«باشد، باشد، آنوقت به هیچ کس ضرری نمی‌خورد، کاخ سر کسی خراب
نمی‌شود.»

فصل شصت و نهم

اگر رازی شنیدی، با خود به گوش ببر.

— از سخنان منسوب به مسیح

آقای بولستروود، ساعت سه همان روز گفتگوش با لایدگیت، هنوز در اتاق خود در بانک نشسته بود، که منشیش در را گشود و خبر داد که اسبش حاضر است و همچنین آقای گارت بیرون منتظر است و می‌خواهد ببیندش.

پس از آمدن آقای گارت به اتاق آقای بولستروود با مؤدبانه‌ترین لحن ممکن گفت، «بفرمایید بنشینید، آقای گارت. خوشحالم که درست به موقع آمدید، چون همین حالا می‌خواستم بروم. می‌دانم که وقتتان خیلی ارزش دارد.»

کالب سرش را به چپ و راست تکان داد، نشست و کلاهش را از سر برداشت. چشمانش را به زمین دوخت، به جلو خم شد و دستهای بلندش را لای پاهایش آویخت، در همان حال انگشتانش را یکی درپی دیگری تکان می‌داد، تو گویی آنها هم مانند پیشانی بلندش اندیشه‌ای در خود نهفته بودند.

اما بولستروود، مانند همه کسانی که کالب را می‌شناختند، به کندی او در آغاز کردن گفتگو درباره مطلبی که آنرا مهم می‌دانست عادت داشت، و می‌پنداشت قصد دارد بار دیگر او را به خریدن چند خانه در کوچه بلایندهز به منظور خراب کردنشان تشویق کند، چرا که به عقیده او این کار سبب می‌شد نور و هوای کافی به آن محل برسد و بولستروود پاداش زیانش را ببیند. با پیشنهاداتی از این گونه بود که گاه کالب کارفرمایانش را آزار می‌داد، اما دریافته بود بولستروود به آسانی طرحهای اصلاحی را می‌پذیرد و به ندرت اختلافی بینشان پیش می‌آمد. اما این

۱۰۱۲/میدل مارچ

بار با صدای آهسته‌ای گفت، «آقای بولستروود، همین الان از استون کورت آمده‌ام.»

«امیدوارم اشکالی آن جا پیش نیامده باشد. خودم دیروز آن جا بودم. امسال ایل خوب به گوسفندها رسیده است.»

«آه، چرا. اشکالی پیش آمده— یک نفر آن جاست که حالش هیچ خوب نیست. احتیاج به دکتر دارد، و من آمدم همین را به شما بگویم. اسمش رافلز است.»

کالب دید که از شنیدن این سخنان بدن بولستروود سراپا لرزید. بانگذار پنداشته بود هراسش از این موضوع همواره او را هوشیار نگاه خواهد داشت و هرگز غافلگیر نخواهد شد، اما اشتباه می‌کرد.

با لحنی مشفقانه، اگر چه لبانش اندکی می‌لرزید، گفت، «مفلوک بینوا! می‌دانید چطور شد به آن جا رفت؟»

«خودم بردمش— با درشکه‌ام. از دلیجان پیاده شده بود و داشت از سرپیچ راهدارخانه پیاده می‌رفت که من به او رسیدم. یادش افتاد که مرا با شما در استون کورت دیده بود، و خواهش کرد با درشکه‌ام به آن جا برسانمش. متوجه شدم که مریض است؛ به نظر من هم کار درستی آمد، دیدم بهتر است به پناهگاهی برسانمش. و حالا فکر می‌کنم باید فوراً برایش دکتر خبر کنید.» کالب کلاهش را از روی زمین برداشت و آهسته از جا برخاست.

آقای بولستروود، که در این لحظه مغزش سخت به کار افتاده بود، گفت، «البته. ممکن است لطف کنید سر راهتان به آقای لایدگیت بگویید؟ نه، صبر کنید! شاید حالا در بیمارستان باشد. اول به مستخدم می‌گویم فوراً سوار اسب بشود و یادداشتی برایش ببرد، خودم هم به استون کورت می‌روم.»

بولستروود بی‌درنگ یادداشتی نوشت و بیرون رفت تا مستخدمش را به دنبال لایدگیت بفرستد. وقتی به اتاق بازگشت، کالب هنوز در همان حال، یک دست بر پستی صندلی و در دست دیگر کلاه، ایستاده بود. بولستروود با خود می‌اندیشید، «شاید رافلز با گارت از بیماریش حرف زده. حتماً گارت تعجب می‌کند چطور

دو سوسه / ۱۰۱۳

آدمی مثل رافلز ادعای دوستی با من دارد؛ اما نمی‌گذارم متوجه چیزی بشود. تازه رابطه‌اش با من دوستانه است؛ می‌توانم به دردش بخورم.»

سخت میل داشت این حدسهای امیدبخش به طریقی تأیید شود، اما اگر می‌پرسید رافلز چه گفته یا کرده است ترسش را بروز می‌داد.

با لحن مؤدبانه همیشگی خود گفت، «آقای گارت، بی‌نهایت از شما ممنونم. مستخدم تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردد، آن وقت خودم می‌روم ببینم برای این مرد بدبخت چکار می‌شود کرد. شاید کار دیگری با من داشته باشید. اگر این طور است، لطفاً بنشینید.»

«نه، متشکرم. آقای بولسترو، می‌خواستم خواهش کنم کارهایتان را به یک نفر دیگر واگذار کنید. از سخاوتمندیان خیلی ممنونم — یعنی در مورد اجاره دادن استون کورت و کارهای دیگر. اما مجبورم از آنها صرف‌نظر کنم.»

اطمینان همچون خنجری تیز در قلب بولسترو فرو رفت.

تنها توانست بگوید، «آقای گارت، این تصمیمتان خیلی ناگهانی است.»

«بله، اما قطعی است. نمی‌توانم برایتان کار کنم.»

لحنتش نرم اما قاطعانه بود، با این همه دید که بولسترو سخت ناراحت شد، چهره‌اش رنگ باخت و نگاهش را از چشمان او برگرفت. کالب سخت دلش به حال او سوخت، اما نمی‌توانست برای تصمیم خود بهانه‌ای بتراشد، حتی اگر این کار فایده‌ای داشت.

بولسترو اکنون می‌خواست همه چیز را بداند. «می‌ترسم آن موجود بدبخت تهمت‌هایی به من زده و نظر شما را برگردانده باشد.»

«بله. انکار نمی‌کنم حرف‌هایی که شنیدم باعث شد این تصمیم را بگیرم.»

بولسترو در تلاش یافتن بهانه و دلیلی مطابق با روحیه شنونده‌اش گفت، «آقای گارت، شما مرد با وجدانی هستید — خودتان را در برابر خدا مسئول می‌دانید. حتماً راضی نمی‌شوید با زودباوریتان به من صدمه بزنید. به این دلیل درست نیست رابطه‌ای را که برای هر دو تایمان سودآور بوده به هم بزنید.»

«تا آنجا که بتوانم به کسی صدمه نمی‌زنم، حتی اگر بدانم خدا از سر تقصیرم

۱۰۱۴ / میل مارچ

می‌گذرد. امیدوارم همیشه دلم به حال همنوعانم بسوزد. اما، آقا، مجبورم باور کنم این رافلز حقیقت را به من گفته است. و نمی‌توانم از کار کردن با شما، یا سود بردن از شما لذت ببرم. وجدانم راضی نمی‌شود. تقاضا می‌کنم یک نفر دیگر را پیدا کنید.»

«بسیار خوب، آقای گارت. اما لااقل باید بدانم چه چیزهایی پشت سر من گفته است، امکان دارد قربانی چه تهمتهایی بشوم.» بولستروود رفته رفته در برابر این مرد آرام که تحقیرش می‌کرد و از سود کار با او چشم می‌پوشید احساس خشم می‌کرد.

کالب، که به هیچ رو میل نداشت این مرد قابل ترحم را آزار دهد، اندکی سرش را خم کرد و با لحنی همچنان ملاطفت‌آمیز گفت، «کار بی‌فایده‌ای است. حرفهایی را که او به من زده است هرگز کسی از دهان من نخواهد شنید مگر اینکه چیزی که حالا از آن خبر ندارم مرا وادار به این کار کند. اگر به خاطر پول زندگی زیان‌آوری داشته‌اید و برای منفعت بیشتر با فریبکاری دیگران را از حق خودشان محروم کرده‌اید، حتماً حالا پشیمان شده‌اید— دل‌تان می‌خواهد جبران‌ش کنید، و نمی‌توانید. من حق ندارم زندگی را از اینکه هست برایتان سخت‌تر کنم.»

«اما دارید این کار را می‌کنید— زندگی را دارید برایم سخت‌تر می‌کنید. با پشت کردن به من زندگی را برایم سخت‌تر می‌کنید.»

«چاره‌ای ندارم. متأسفم. من درباره شما حکم نمی‌دهم و نمی‌گویم، «او آدم بدی است، و من خوبم.» خدا نکند. من که از همه چیز سر در نمی‌آورم. شاید یک نفر گناهی بکند، دلش نخواهد اما نتواند جلو خودش را بگیرد. مجازات سختی است. اگر در مورد شما این طور بوده— خوب، خیلی دلم به حالتان می‌سوزد. اما قلبم به من می‌گوید نمی‌توانم با شما کار کنم. همین، آقای بولستروود. دیگر هیچ کاری با شما ندارم. و خدا حافظ.»

«صبر کنید، آقای گارت! پس قسم بخورید که این حرفهای کینه‌توزانه و بدخواهانه را— حتی اگر ذره‌ای حقیقت داشته باشند— به احدی نخواهید گفت.»

کالب از خشم برافروخت «برای چه باید زیر قولم بنزم؟ من از شما ترسی

دوسه / ۱۰۱۵

ندارم. محال است این قبیل اراجیف از دهانم بیرون بیایند.»
«عذر می‌خواهم — نمی‌دانم چه می‌گوییم — این مرد بیش‌تر و فاسد حواس برایم نگذاشته است.»

«تند نروید! فکر کنید ببینید وقتی از بیدیه‌ایش برای رسیدن به منافع خودتان استفاده می‌کردید کمک نکردید آدم بدتری بشود؟»

«شما با این زود باوریتان به من خیلی ظلم می‌کنید.» گویی کابوس می‌دید، نمی‌توانست به صراحت آنچه را رافلز گفته بود تکذیب کند و با این همه احساس می‌کرد همین که کالب از او نمی‌خواهد به صراحت گفته‌های رافلز را تکذیب کند هنوز راه نجاتی وجود دارد.

کالب گفت، «نه، وقتی دلیل کافی نداشته باشم این حرفها را باور نمی‌کنم، نمی‌خواهم شما را از امکان رد کردنش محروم کنم. اما در مورد اینکه حرفی بزنم، باید بگویم افشای خطای دیگران را گناه بزرگی می‌دانم مگر اینکه بخواهم بیگناهی را نجات بدهم. آقای بولستروود، این عقیده من است؛ و برای حرفی که می‌زنم هیچ احتیاجی نمی‌بینم قسم بخورم. خداحافظ.»

یکی دو ساعت بعد، کالب با لحنی بی تفاوت به همسرش گفت که با بولستروود بر سر موضوعی اختلاف پیدا کرده و در نتیجه از گرفتن کار استون کورت منصرف شده است و در حقیقت دیگر نمی‌خواهد برای بولستروود کار کند.

خانم گارت پرسید، «حتمأً خیلی در کارهایت دخالت می‌کرد، نه؟» می‌پنداشت که بولستروود شوهرش را از این لحاظ رنجانده و اجازه نداده است در مورد مصالح و شیوه کار به میل خود رفتار کند.

کالب سری تکان داد و گفت، «ای». و خانم گارت دریافت که شوهرش میل ندارد دیگر درباره این موضوع سخنی بگوید.

پس از رفتن کالب، بولستروود در دم بر اسب خود سوار شده و به سمت استون کورت به راه افتاده بود، چه نمی‌خواست لایدگیت پیش از او به آن جا برسد. حدس و گمانها و تصاویر گوناگونی به ذهنش یورش می‌آوردند، که زبان گویای بیم و امیدهایش بودند، همچون هنگامی که از لرزش امواج هوا صدای

موسیقی را می شنویم و همه وجودمان به لرزه در می آید. احساس خواری و خفت، به این خاطر که کالب گارت پشتیبانی و کمکش را رد کرده و از گذشته اش باخبر بود، جای خود را به احساس آرامش خاطر می داد، چه رافلز با او نه با شخص دیگری سخن گفته بود. این نشان می داد که خداوند می خواست او را از پیامدهای سخت ناخوشایند حفظ کند، چرا که راه امیدواری به پنهان ماندن رازش را باز گذاشته بود. همین که رافلز بیمار شده، و از استون کورت شر برآورده بود، نه جای دیگر— قلب بولستروود از تصور پیامدهای احتمالی این پیامدهای امیدبخش تند تپید. «اگر معلوم شود از خطر بی آبرویی نجات یافته ام، اگر بتوانم نفسی به راحتی بکشم»، «زندگیم را بیش از پیش وقف کارهای خیر خواهم کرد.» چنین سوگند می خورد تا شاید خداوند او را به آرزویش برساند؛ می کوشید باور کند که نذرش اثر خواهد داشت و رافلز را به سوی مرگ سوق خواهد داد. می دالست که باید بگوید، «خدایا، هر چه تو صلاح بدانی»؛ و بارها هم این جمله را بر زبان آورد. اما این آرزو همچنان برجای ماند که خدا مرگ رافلز را صلاح بداند.

با این همه هنگامی که به استون کورت رسید از دگرگونی رافلز سخت یکه خورد. بجز پریدگی رنگ و ضعف همه نشانه ها خبر از اختلال روانی می دادند. به جای سخنان زننده و آزاردهنده اش ترس شدید و مبهمی از خود نشان می داد و چنان می نمود که از خشم بولستروود به خاطر تمام شدن پولش می ترسید. می گفت، «پولم را زدند— نصفش را گم کردم. چون حالم خوب نبود و یک نفر دنبالم است به این جا آمدم— یک نفر تعقیب می کند؛ به هیچ کس چیزی نگفتم، یک کلام حرف نزده ام.» بولستروود، که مفهوم علایم بیماری او را نمی توانست درک کند، کوشید از این حساسیت و حالت عصبی برای ترساندن و وادار کردن رافلز به اعتراف سود جوید. «دروغ می گویی که به کسی چیزی نگفته ای، چون به مردی که تو را به استون کورت آورد همه چیز را گفته ای.» رافلز سوگند خورد که این موضوع حقیقت ندارد. رشته های تفکر و تعقلش از هم گسیخته بود و آن انگیزه های خیالی که او را ترسانده و به نقل سراسر ماجرا واداشته بودند اکنون دیگر وجود نداشتند.

قلب بولستروود از وحشت فرو ریخت، می دید که به هیچ رو نمی تواند بر ذهن

دو سوسه / ۱۰۱۷

این مرد بینوا اثر بگذارد و نمی تواند به گفته های او اطمینان کند، یعنی بداند به راستی رازش را بجز به کالب گارت به کس دیگری در این حوالی فاش کرده است یا نه. زن سرایدار، بی هیچ گونه تغییری در رفتارش، به بولسترود گفته بود که پس از رفتن آقای گارت، رافلز از او آبخو خواسته و پس از آن چیزی نگفته بود، ظاهراً هیچ حال خوشی نداشت. از جانب خانم ابل خیالش آسوده بود. چه این زن، مانند خدمتکاران خانه اش در شهر، می پنداشتند که مرد بیگانه یکی از همان «قوم و خویشهای» است که ثروتمندان از داشتن آنها شرم دارند؛ نخست او را یکی از خویشان آقای ریگ پنداشته بود، و به خود می گفت جایی که ثروتی به ارث رسیده باشد وزوزچنین خرمگسهای درشتی به گوش خواهند رسید. اینکه مرد بیگانه چگونه می تواند در عین حال با آقای بولسترود هم نسبتی داشته باشد معمایی بود که خانم ابل نمی توانست حل کند، در این مورد با شوهرش به توافق رسیدند که، «هیچ نمی شود فهمید»، مسئله ای که نیاز به تفکر زیاد داشت، و از اینرو خانم ابل سری تکان داد و از اندیشه بیشتر درباره آن چشم پوشید.

نیم ساعت بعد لایدگیت از راه رسید. بولسترود از اتاق نشیمن طبقه پایین، که رافلز در آن جا نشسته بود، بیرون رفت و در راهرو از او استقبال کرد. «آقای لایدگیت، برای معالجه مرد بدبختی دنبالتان فرستادم؛ این شخص زمانی برای من کار می کرد، سالها پیش. بعداً به امریکا رفت و متأسفانه از تنبلی و هرزگی دست برنداشت. چون آدم بدبختی است، خودم را موظف می دانم کاری برایش بکنم. با آقای ریگ، مالک سابق این جا، نسبت دوری داشت، و در نتیجه پایش به این جا باز شد. فکر می کنم حالش خیلی بد باشد؛ ظاهراً اختلال حواس پیدا کرده است. خودم را موظف می دانم هرچه از دستم برمی آید برای او بکنم.»

لاйдگیت، که گفتگوی چند ساعت پیش خود با او را از یاد نبرده بود، و میل نداشت کلامی زاید بر آنچه ضروری بود بر زبان آورد، تنها در پاسخ گفته های او سری خم کرد؛ اما درست پیش از گام گذاشتن به اتاق برگشت و پرسید، «اسمش چیست؟» چه پزشکان هم مانند سیاستمداران دانستن نام را یکی از ضروریات کار خود می دانستند.

۱۰۱۸ / میدل مارچ

بولستروود گفت، «رافلز، جان رافلز»، امیدوار بود هرچه بر سر رافلز می‌آید، لایدگیت هرگز چیزی بجز این نام از او نداند.

لایدگیت پس از معاینه دقیق بیمار دستور داد او را در جای آرام و بی سروصدایی بخوابانند، و آنگاه خود همراه بولستروود به اتاق دیگری رفت.

بولستروود پرسید، «متأسفانه، مثل اینکه بیماریش وخیم است.»

«نه - و بله. اظهارنظر قطعی درباره اثر یک بیماری طولانی آسان نیست، اما این مرد بدن نیرومندی داشته. تصور نمی‌کنم این ناخوشی بکشدش، اما وضعش بحرانی است. احتیاج به مراقبت و پرستاری دارد.»

«خودم همین جا می‌مانم. خانم ابل و شوهرش در این قبیل کارها تجربه‌ای ندارند. اگر لطف کنید و یادداشتی برای خانم بولستروود ببرید می‌توانم شب پهلویش بمانم.»

«فکر نمی‌کنم احتیاجی به این کار باشد. فعلاً که وحشتزده و رام به نظر می‌رسد. شاید بعد شرارت کند. این جا که کارگر مرد دارید.»

«بارها به خاطر سکوت و انزوای این خانه شب را همین جا خوابیده‌ام. حالا هم میل دارم بمانم. خانم ابل و شوهرش در صورت لزوم می‌توانند کمک کنند یا به جای من از او مراقبت کنند.»

لایدگیت، که به دیدن کارهایی اندکی غریب از بولستروود عادت داشت، گفت، «بسیار خوب. پس باید دستورالعمل‌هایم را فقط به شما بدهم.»

پس از اینکه لایدگیت دستورات لازم را داد، بولستروود گفت، «پس فکر می‌کنید جای امیدواری هست؟»

«بله، مگر اینکه وضع پیچیده‌ای پیش بیاید که حالا نشانه‌هایش بروز نکرده است. شاید حالش بدتر بشود، اما اگر دستوراتم را اجرا کنید نفعی نمی‌کنم در عرض دو سه روز حالش خوب بشود. باید محکم جلویش بایستید. یادتان باشد اگر مشروب الکلی خواست بهیچوجه به حرفش گوش ندهید. به نظر من این جور بیماران بیشتر از طرز معالجه می‌میرند تا خود بیماری. با این حال، امکان دارد عوارض دیگری بروز کند. فردا صبح باز سری می‌زنم.»

دو سوسه / ۱۰۱۹

منتظر شد تا بولستروادداشت را بنویسد و آنگاه سوار بر اسب به راه افتاد؛ در راه به حدس و گمان درباره تاریخچه زندگی رافلز نپرداخت، آنچه ذهنش را به خود مشغول می داشت مرور مباحثه ای بود که به تازگی انتشار آزمایشات و تجربیات دکتر ویر درباره مبتلایان به مسمومیت الکلی برانگیخته بود. هنگامی که لایدگیت در خارج از کشور به سر می برد الکلیسم یکی از مسایل مورد علاقه اش بود؛ با روش موجود مداوای این گونه بیماران با مقدار زیادی تریاک و الکل سخت مخالف بود، و بارها برخلاف این روش عمل کرده و نتایج مثبت به دست آورده بود.

به خود می گفت، «این مرد هیچ حالش خوب نیست، اما با بدن نیرومندی که دارد حالا حالا دوام می آورد. به نظرم یکی از کسانی است که بولسترواد کمکش می کند. این بولسترواد چه آمیخته غریبی از دلسوزی و سنگدلی است. در مورد بعضی از آدمها هیچ رحم سرش نمی شود، و با این حال پول زیادی برای هدفهای خیریه ای خرج کرده است. به نظرم معیاری دارد که برطبق آن می فهمد خدا کدام بنده اش را دوست دارد— به این نتیجه رسیده است که خدا از من خوش نمی آید.»

این رگه طنز تلخ سرچشمه بزرگی داشت و همچنانکه لایدگیت به خانه اش نزدیک می شد این رگه هم جای پهناورتری را در اندیشه اش اشغال می کرد. صبح زود از خانه بیرون آمده بود و اکنون بی آنکه چاره ای اندیشیده ای و یا امیدی به نجات داشته باشد به خانه بازمی گشت؛ امید به پیشگیری از ویرانی همه آن چیزهایی که زندگیش را با روزاموند تحمل پذیر می ساخت، و آنها را از آن بیگانگی که ناگزیر می شدند بپذیرند به هیچ رو مایه دلخوشی یکدیگر نیستند نجات می داد. می توانست بدون عشق روزاموند زندگی کند اما طاقت این را نداشت ببیند که عشق خودش جای کمبودهای زندگی او را نمی گیرد. رنج خواری و شکست غرور در گذشته و آینده ای نه چندان دور اندک نبود، با این همه به سختی می توانست آنها را از رنج دیگری تمیز دهد— رنج از اینکه روزاموند به زودی او را علت همه سرخوردگیها و غمهایش خواهد شناخت. هرگز از صرفه جوییها و محرومیت های ناشی از فقر خوشش نمی آمد و در دور نمایش از آینده هرگز برای آنها

۱۰۲۰ / میدل مارچ

جایی پیش بینی نکرده بود، اما اکنون رفته رفته در خیال دو دلدادۀ جوان را می دید که اندیشه های مشترک فراوانی داشتند و به اثاثیه کهنه خود و حساب کردنشان در این مورد که می توانند از عهده خرید کره و تخم مرغ بر بیایند یا نه می خندیدند. اما آن منظره شاعرانه همان قدر با زندگی او فاصله داشت که بی غمی و آسایش خاطر عصر طلایی با واقعیت؛ روزاموند بینوا نمی توانست به تجملات به دیده بی اعتنائی بنگرد. لایدگیت از اسبش به زیر آمد و غمگین به سمت خانه رفت، می دانست بجز شامش مایه دلخوشی دیگری انتظارش را نمی کشد و با خود می اندیشید که بهتر است پیش از به آخر رسیدن شب ماجرای تقاضای کمک از بولستروود و بی نتیجه بودن آنرا برای روزاموند تعریف کند. نمی بایست برای آماده ساختن او در برابر ماجرای ناخوشایندی که به زودی روی می داد ذره ای وقت تلف کند.

اما آن شب زمان درازی گذشت تا لایدگیت بتواند شام بخورد. چه پس از ورود به خانه دریافت که وکیل دوور مأموری در خانه او گذاشته است، و هنگامی که سراغ همسرش را گرفت، به او گفتند در اتاق خوابش است. از پله ها بالا رفت و او را دید که خاموش و رنگ باخته به روی تخت دراز کشیده است، بی آنکه در پاسخ سخنان یا نگاههای شوهرش واکنشی نشان دهد. لایدگیت در کنار تخت نشست، به روی او خم شد و با لحنی که به دعا بی شباهت نبود، گفت، «روزاموند بینوایم، به خاطر این بدبختی مرا ببخش! بیا فقط همدیگر را دوست داشته باشیم.»

روزاموند خاموش به او نگرست، چهره اش همچنان تهی و ناامید می نمود؛ اما در این هنگام اشک در چشمان آبش جوشید، لبهایش لرزید. آن روز مرد نیرومند با ملایمات فراوانی روبرو شده بود. سرش را در کنار سر او گذاشت و حق حق به گریستن پرداخت.

صبح روز بعد روزاموند را از رفتن به خانه پدرش باز نداشت. اکنون چنین احساس می کرد باید بگذارد همسرش به میل خود رفتار کند. نیم ساعت بعد روزاموند بازگشت و خبر آورد که پاپا و مامان گفته اند تا هنگامی که اوضاع چنین است میل دارند دخترشان برود نزد آنها زندگی کند. پاپا گفته بود در مورد بدهی

دو سوسه / ۱۰۲۱

دامادش کاری نمی‌تواند بکند. اگر این یک را بپردازد، نیم دو جین دیگر را چه کند؟ بهتر است تا هنگامی که لایدگیت خانه را حتی برای زنش فراهم نکرده است روزاموند به خانه برگردد. «تو موافقی، ترتیوس؟»
 «هر کار دلت می‌خواهد بکن. اما هنوز وضع به آن خرابیها نیست. برای چه عجله می‌کنی؟»

«آه، تا فردا صبر می‌کنم. باید لباسهایم را جمع کنم.»
 «آه، اگر جای تو بودم کمی بیشتر از این صبر می‌کردم؛ هیچ معلوم نیست چه پیش بیاید. شاید بیفتم گردنم بشکند، آن وقت کار برایت آسانتر می‌شود.»
 این از بد شانسی لایدگیت و همچنین روزاموند بود که رفتار مهرآمیز او نسبت به همسرش، که از انگیزه‌های عاطفی و تصمیمی راسخ سرچشمه می‌گرفت، هر چندگاه جای خود را به این طغیانهای خشم، خواه طنزآلود یا سرزنش‌آمیز می‌داد. روزاموند خشم و کنایه‌های او را یکسره بی‌مورد می‌دانست، و نفرتی که این تندی نادر در او برمی‌انگیخت سبب می‌شد مهربانی همیشگی شوهرش را از یاد ببرد.
 با لحنی سرد و آرام به لایدگیت گفت، «می‌بینم که دلت نمی‌خواهد بروم؛ برای چه نمی‌توانی با لحن مؤدبانه‌تری این را بگویی؟ تا وقتی نگویی بروم همین جا می‌مانم.»

لایدگیت دیگر سخنی بر زبان نیاورد، برای سرکشی بیمارانش از خانه بیرون رفت. آزرده و ناامید بود، و در زیر چشمانش حلقه سیاهی دیده می‌شد که روزاموند تا آن هنگام ندیده بود. تاب نگاه کردن به شوهرش را نداشت. ترتیوس زندگی را سخت می‌گرفت و تحمل مشکلات را برای او هم دشوار می‌ساخت.

فصل هفتم

کرده‌های ما از دوردستهای گذشته سردر پی مان
می‌گذارند
و امروز آنچه هستیم که دیروز بودیم و کردیم.

پس از رفتن لایدگیت از استون کورت نخستین کار بولستروود این بود که جیبهای رافلز را بگردد، چه می‌پنداشت با یافتن صورتحساب هتلها در خواهد یافت رافلز پیش از آمدن به میدل مارچ در چه جاهایی توقف کرده است، و این گفته‌اش که چون پول نداشت و بیمار بود بکراست از میدل مارچ به آن جا آمده تا چه اندازه حقیقت دارد. قبضهای مختلفی در کیف بغلی او یافت، اما هیچ یک تاریخی جدیدتر از کریسمس نداشتند، بجز یکی، که تاریخ همان روز صبح را داشت. این قبض، که همراه با یک آگهی دستی درباره بازار هفتگی در یکی از جیبهای شلوارش بود، هزینه سه روزش را در بیکلی — محل بازار مکاره و شهری در چهل مایلی میدل مارچ — نشان می‌داد. مبلغ گزافی بود، و چون رافلز باروبنه سفر با خود نداشت، از قرار معلوم به جای پرداخت پول چمدانش را در مهمانخانه گذاشته بود تا بتواند کرایه راهش را بدهد، چه در کیف پول و جیبهایش تنها مقداری پول خرد وجود داشت.

بولستروود از یافتن این قبضها، که نشان می‌داد رافلز پس از آن دیدار تاریخی در شب کریسمس به راستی در حوالی میدل مارچ پیدایش نشده بود، نفسی به آسودگی کشید. دور از میدل مارچ و در میان مردمانی که بولستروود را نمی‌شناختند، رافلز چگونه می‌توانست با نقل داستانهای رسواکننده درباره یک بانکدار میدل مارچی عطش آزار دادن و خودنمایش را سیراب کند؟ و اگر هم

۱۰۲۶ / میدل مارچ

حرف می زد چه آسیبی می توانست به او برساند؟ اکنون مهمترین مسئله این بود: تا هنگامی که خطر هذیان گویی قابل فهم، انگیزه مقاومت ناپذیر برای افشاء گری وجود داشت سخت مراقبش باشد، چه بولستروود سخت می ترسید رافلز با دیدن لایدگیت، بر اثر فشار همان انگیزه ای که او را به سخن گفتن برای کالب واداشته بود، شروع به صحبت کند. سراسر شب در کنار تخت او بیدار نشست، تنها به زن سرایدار سفارش کرد با لباسهایش بخوابد تا اگر در صورت ضرورت صدایش کرد آماده باشد، و بیخوابی خود و اشتیاقش را برای انجام دستورات پزشک برای این کار بهانه آورد. به راستی هم دستورات لایدگیت را به دقت اجرا می کرد، اگرچه رافلز پیوسته براندی می خواست و می گفت که دارد می افتد، و زمین از زیر بدنش خالی می شود. بی قرار بود و خوابش نمی برد اما هنوز وحشتزده و رام بود. به خاطر غذایی که بولستروود به دستور لایدگیت برایش آورد، که میلی به خوردن آن نشان نداد، و به این خاطر که بولستروود از تن در دادن به خواسته های دیگرش سر باز می زد، به او بدگمان شد؛ لابه کنان می گفت براو خشم نگیرد، با گرسنگی دادن از او انتقام نگیرد، سوگند می خورد که به احدی چیزی نگفته است. بولستروود خوش نداشت که حتی این گفته های او را نیز لایدگیت بشنود. سپیده دم در هذیان گویی رافلز دگرگونی خطرناکی روی داد، ناگهان تصور کرد پزشک به بالینش آمده است. سوگند می خورد که بولستروود می خواهد او را از گرسنگی بکشد، به خاطر حرفهایی که خیال می کند زده است می خواهد از او انتقام بگیرد.

سلطه جویی ذاتی و اراده نیرومند بولستروود سخت به کارش آمد. این مرد لاغر اندام، خود سخت مضطرب و آشفته، در این شرایط دشوار نیروی لازم را یافت، و سراسر آن شب و صبح، در حالی که به مرده از گور بازگشته ای بیشتر شباهت داشت، سرسخت و خونسرد در برابر خواسته های رافلز ایستادگی کرد، و همزمان برای یافتن راههای پیشگیری و نجات خویش از خطر ذهن خود را سخت می کاوید. در میان همه دعاهايش، در میان همه سخنانی که در طلب آموزش برای گناهان این مرد در دل به خود می گفت، هر چه تکرار می کرد باید به مشیت خداوند و مکافاتنی که برایش در نظر گرفته است تن در دهد و نه اینکه بد دیگری را

دو سوسه / ۱۰۲۷

بخواهد — در سراسر مدتی که می‌کوشید این سخنان را فشرده و یکپارچه، در یک جمله برای خود تکرار کند، مناظر رویدادی که آرزویش را داشت به ذهن او راه می‌یافتند و روشن و مقاومت‌ناپذیر راه بر اندیشه‌های دیگر می‌بستند. این تصاویر همواره توجیه خود را به دنبال داشتند. مرگ رافلز را در خیال مجسم می‌کرد و نجات خود را در آن می‌دید. «مرگ این موجود مفلوک به چه کسی زیان می‌رساند؟ از گناهانش توبه نکرده است، اما مگر جنایتکاران توبه می‌کنند؟ با این حال قانون درباره سرنوشت آنها حکم می‌دهد. ممکن است خداوند این بار به دست خود مجازاتش کند؟ آرزوی مرگ او که گناهی ندارد، به شرط اینکه برای جلوانداختن آن دستم را آلوده نکنم، و به دقت دستورات پزشک را اجرا کنم. حتی در این مورد هم ممکن است اشتباهی روی داده باشد: دستورالعملهای بشری خطاپذیرند: لایدگیت می‌گفت روش معالجه این نوع بیماران مرگشان را تسریع کرده است؛ از کجا معلوم روش معالجه خودش درست باشد؟ البته در مسئله خوبی و بدی مهم نیت انسان است.»

و بولستروود عزم جزم کرد آرزویش را در نیتش دخالت ندهد. به خود می‌گفت قصد دارد از دستورات پزشک پیروی کند. برای چه می‌بایست در درستی این دستورات شک کند؟ عادت آرزو همواره چنین است، از هر ناباوری نابجا سود می‌جوید، در هر شک و تردید نسبت به نتیجه کار، در هر ابهام و پیچیدگی که ظاهراً از قانونی پیروی نمی‌کند، راه می‌یابد و جای بزرگی اشغال می‌کند. با این همه، بولستروود به راستی از دستورات پزشک پیروی کرد.

ذهن نگرانش پیوسته متوجه لایدگیت می‌شد، و خاطره‌اش از گفتگوی صبح با عواطفی همراه بود که در خلال گفتگو با او به هیچ رو احساسش نکرده بود. در آن هنگام به اثر دردناکی که خبر تغییر رویه اداره بیمارستان بر لایدگیت می‌گذاشت هیچ اهمیت نمی‌داد، و در غم آن نبود که امتناع از دادن آن مبلغ گزاف براو چه اثری خواهد گذاشت. اکنون هنگامی که به یاد ماجرای صبح می‌افتاد می‌اندیشید که شاید لایدگیت را با خود دشمن کرده باشد، سخت میل داشت به هر ترتیب خطای صبحش را جبران کند، یا او را مدیون خود سازد. پشیمان بود که چرا

۱۰۲۸ / میدل مارچ

بی درنگ به تقاضای او تن در نداده و حاضر نشده بود مبلغ گزافی را فدا کند. چه در صورتی که لایدگیت به او بدگمان می شد یا حتی از هذیان گوییهای رافلز چیزهایی حدس می زد، احساس بزرگ بولستروود آمادگی ذهن باور کردن آنها را به او نمی داد. اما شاید دیگرپشیمانی سودی نداشت.

چه جدال غریب و رقت انگیزی در روح این مرد نگونبخت که همواره می خواست بهتر از آنچه بود باشد! — مردی که آرزوهای خودخواهانه اش را رام کرده و جامه پارسایی بر آنها پوشانده بود، و تا این هنگام در جلد آنان همچون زاهدی صدیق به این سو و آن سوارفته بود، اما اکنون خواسته هایش را وحشت برداشته بود، دیگر نمی توانستند با صدایی آرام و یکنواخت سرود و دعا بخوانند، بلکه برای نجات خود یک صدا فریاد سر می دادند.

لایدگیت تا نزدیکیهای نیمروز نتوانست خود را به استون کورت برساند، حالتی سخت افسرده و ناامید داشت. اما بی درنگ رسیدگی به وضع بیمار را آغاز کرد و جزئیات حال او را از بولستروود به دقت پرسید. رافلز بدتر شده بود، به هیچ رو غذا نمی خورد، پیوسته بیدار بود و هذیان می گفت، اما هنوز رام بود. برخلاف ترس و انتظار بولستروود، به لایدگیت توجهی نشان نداد، همچنان بی وقفه و نامفهوم زیر لب سخن می گفت.

هنگامی که از اتاق او بیرون رفتند، بولستروود پرسید، «نظرتان درباره او چیست؟»

«علائم بیماری بدتر شده اند.»

«امیدتان به بهبودیش کمتر شده؟»

«نه؛ هنوز فکر می کنم حالش خوب می شود. می خواهید باز هم این جا بمانید؟» بولستروود از این پرسش یکه خورد و ناراحت شد، اگرچه لایدگیت به راستی به او بدگمان نشده بود.

بولستروود بر خود مسلط شد و با لحنی آرام و سنجیده گفت، «بله، فکر می کنم. به خانم بولستروود خبر داده ام که چرا باید این جا بمانم. خانم ابل و شوهرش آن قدر تجربه ندارند که بشود با بیمار تنهایشان گذاشت، و این قبیل مسئولیتها جزء

دو سوسه / ۱۰۲۹

وظایفشان نیست. برای بیمار دستورات جدیدی دارید، این طور نیست؟»
مهمترین دستور لایدگیت این بود که اگر تا چندین ساعت دیگر بیخوابی بیمار ادامه یافت هر چندگاه مقدار بسیار کمی تریاک به او بخوراند. برای احتیاط مقداری تریاک با خود آورده بود که به بولسترو داد و در این مورد که چه مقدار باید مصرف شود و کی باید از دادن آن خودداری کرد دستورات دقیقی داد. تأکید بسیار کرد که اگر در موقع مناسب مصرف تریاک قطع نشود برای بیمار بسیار خطرناک خواهد بود و باز تکرار کرد که به هیچ رو نباید به او مشروب الکلی داده شود.

سرانجام گفت، «علائم بیماری نشان می دهد که تنها باید از بیهوشی عمیق خیلی ترسید حتی اگر غذا هم نخورد دوام می آورد. بدن نیرومندی دارد.»
«آقای لایدگیت، مثل اینکه خودتان مریض هستید— با شناختی که از شما دارم به نظر عجیب می رسد. مثل اینکه خسته و ناراحت هستید.» توجهی که به وضع لایدگیت نشان می داد با بی تفاوتی روز گذشته اش فرق نمایان داشت، همچنانکه این بی توجهی به خستگی خویش با نگرانی همیشگی درباره وضع جسمانیست سخت متفاوت بود.
لایدگیت، که کلاهش را برمی داشت تا برود، با لحن تندی پاسخ داد، «بله، خسته هستم.»

«حتماً پیشامد بدی شده، نه؟ خواهش می کنم بنشینید.»
«نه، متشکرم. دیروز برایتان تعریف کردم که وضع مالیم از چه قرار است. چیز تازه ای ندارم اضافه کنم جز اینکه مأمور اجرایی به خانام فرستاده اند. از همین یک جمله می شود فهمید که چقدر گرفتارم. خدا حافظ.»
«بنشینید، آقای لایدگیت، بنشینید. درباره این موضوع دوباره فکر کردم. دیروز هیچ انتظار شنیدن این خبر را نداشتم و به عمق قضیه فکر نکردم. خانم بولسترو نگران برادرزاده اش است، و اگر برایتان اتفاق بدی بیفتد که روی شغلان اثر مصیبت آمیزی بگذارد خودم خیلی غصه می خورم. خیلیها از من توقع دارند، اما ترجیح می دهم فداکاری کوچکی بکنم تا اینکه شما را بدون کمک رها کنم.

۱۰۳۰ / میدل مارچ

گفتید برای تصفیه قرضه‌ایان و به دست آوردن موقعیت محکم احتیاج به هزارپوند دارید؟»

شادی ناگهانی به قلب لایدگیت هجوم آورد و بر همه احساسات دیگرش چیره شد. «بله، با هزارپوند می‌توانم قرضه‌ایم را بدهم و مدتی گذران کنم. می‌توانیم با صرفه جویی مدتی با آن زندگی کنیم. شاید روزی درآمد کارم بهتر شود.»

«آقای لایدگیت، اگر یک لحظه صبر کنید برایتان چکی به همین مبلغ می‌نویسم. می‌دانم از این گونه موارد کمک ناقص نمی‌تواند مؤثر باشد.»

هنگامی که بولستروود چک را می‌نوشت، لایدگیت رو به پنجره ایستاده بود و به خانه‌اش می‌اندیشید— به زندگیش که دیگر خطر شکست تهدیدش نمی‌کرد، هدفهای درستش که همچنان برجای بودند.

بانکدار چک را به سمت لایدگیت دراز کرد و گفت، «آقای لایدگیت، برای این چک رسیدی به من بدهید. و امیدوارم به زودی وضعتان آن قدر خوب بشود که بتوانید کم‌کم این پول را به من پس بدهید. به امید خدا تا آن موقع همه گرفتاریهایتان حل می‌شود.»

«عمیقاً از شما ممنون و سپاسگزارم. امید کار لذتبخش و امکان خدمت به همنوع را به من برگردانده‌اید.»

به نظرش بسیار طبیعی می‌رسید که بولستروود در امتناع روز گذشته‌اش تجدیدنظر کرده باشد: این کار با جنبه سخاوتمندانه سرشت او سازگار می‌نمود. اما هنگامی که اسبش را به تاخت آرامی واداشت تا زودتر به خانه برسد و خبر خوش را به روزاموند بدهد و پول نقد از بانک بگیرد تا به وکیل دوور بدهد اندیشه‌ای همچون سایه بال‌پرنده‌ای سیاه و شوم از ذهنش گذشت، این اندیشه که در خلال چند ماه گذشته تا چه اندازه تغییر کرده است— از گرفتن پول برای خود از بولستروود این چنین از شادی از خود بیخود شده است.

بانکدار احساس می‌کرد که برای رفع یکی از علل نگرانیهای خود کاری انجام داده است، با این همه هیچ خیالش آسوده‌تر نبود. خود نمی‌دانست انگیزه‌های ناسالمی که او را به جلب رضامندی لایدگیت برانگیخته بودند تا چه اندازه

دو سوسه / ۱۰۳۱

پزشمانند، اما این انگیزه‌ها، همچون عامل بیماری خارش زایی در خونس، سخت به کار مشغول بودند. انسانی سوگند می‌خورد، اما وسایل شکستن سوگندش را به دور نمی‌اندازد. آیا به این خاطر است که می‌خواهد سوگندش را بشکند؟ به هیچ رو، اما امیالی که به شکستن آن گرایش دارند بی‌آنکه خود بدانند در ذهنش به کار مشغولند، به نیروی خیالش راه می‌یابند و درست در آن لحظه‌ای که دلایل این سوگند را برای خود بازگویی‌کنند نیروی اراده‌اش را سست می‌کنند. رافلز بهبود یافته، همچنان دارای قدرت به کار بردن نیروهای پلیدش — مگر بولسترو می‌توانست آرزوی چنین چیزی را داشته باشد؟ رافلز بی‌جان تصویری بود که آسودگی خاطر به همراه می‌آورد، و بولسترو غیرمستقیم برای چنین آسودگی خاطری دعا می‌کرد، از خدا لایه‌کنان می‌خواست، در صورت امکان، باقیمانده عمرش را در این جهان از خطر رسوایی نجات دهد تا همچنان بتواند در راه رضای او گام بردارد. نظر لایدگیت درباره وضع بیمار نوید نمی‌داد که این دعا مستجاب خواهد شد، و با گذشت ساعات روز بولسترو از دوام نیروی زندگی در مردی که آرزوی فرو رفتن در خاموشی مرگ را داشت رفته رفته به خشم می‌آمد؛ آرزوپای می‌فشد و انگیزه‌های تبه‌کارانه را برضد این نیروی حیات سرسخت و بیرحم برمی‌انگیخت، نیروی حیاتی که خود آرزو به تنهایی در مورد بودن یا نبودنش نمی‌توانست قدرتی اعمال کند. به خود گفت زیاده از حد خسته است و امشب در کنار بالین بیمار بیدار نخواهد نشست، این کار را به خانم ابل خواهد سپرد، و از او خواهد خواست، در صورت لزوم شوهرش را از خواب بیدار کند.

ساعت شش فرا رسید، رافلز در سراسر روز پس از خوابهای بسیار کوتاه و آشفته بیدار می‌شد، هر بار ناآرامتر بود و پیوسته فریاد می‌زد که زمین از زیر پایش خالی می‌شود، از اینرو بولسترو برطبق دستور لایدگیت مقداری تریاک به او خوراند. پس از نیم ساعت خانم ابل را صدا کرد و گفت دیگر نمی‌تواند بیدار بماند، و باید بیمار را به او بسپارد؛ آنگاه دستورات لایدگیت را در مورد مقدار تریاکی که هر بار می‌بایست به بیمار خورانده شود تکرار کرد. خانم ابل تا این هنگام نمی‌دانست لایدگیت برای بیمار چه تجویز کرده است؛ تنها چیزهایی را که بولسترو دستور

۱۰۳۲ / میدل مارچ

می داد تهیه می کرد و می آورد و هر چه او گفته بود انجام می داد. اکنون پرسید بجز دادن تریاک چه کار دیگری باید برای بیمار بکند.

«فعلاً، هیچ کاری، بجز اینکه اگر توانستید سوپ یا سودا به او بخورانید؛ اگر راهنمایی بیشتری خواستید می توانید به اتاقم بیایید. امشب به این جا بر نمی گردم، مگر اینکه اتفاق مهمی بیفتد. در صورتی که به کمک احتیاج داشتید شوهرتان را صدا کنید. باید امشب زود بخوابم.»

«بله، آقا، خیلی به خواب احتیاج دارید، و در این مدت غذای مقوی هم

نخورده اید.»

بولستروود از اتاق بیرون رفت، نگران این نبود که رافلز چه خواهد گفت، اکنون هذیان گویش حالت نامفهوم و آهسته ای به خود گرفته بود و امکان نداشت بدگمانی کسی را برانگیزد. نخست به اتاق نشیمن طبقه پایین رفت تا در این باره تصمیم بگیرد که سوار اسبش بشود و بی بیم از پیشامدهای دنیوی راه خانه را در پیش بگیرد یا نه. باز، به خود می گفت «کاش از لایدگیت خواهش می کردم امشب هم بیاید. شاید عقیده اش عوض بشود و بگوید رافلز دارد بدتر می شود. بهتر نیست دنبالش بفرستم؟ اگر رافلز واقعاً حالش بدتر شده باشد و دارد کم کم می میرد، امشب می توانم سر راحت زمین بگذارم و خدا را شکر کنم. راستی حالش دارد بدتر می شود؟ شاید لایدگیت بیاید و بگوید همان طور که پیش بینی کرده بودم و انتظار داشتم دارد کم کم به خواب عمیقی فرومی رود و حالش خوب می شود. چه فایده دارد دنبالش بفرستم؟» بولستروود از بهبودی حال رافلز واهمه داشت، هیچ عقیده ای، هیچ اندیشه ای نمی توانست او را از پیش بینی این احتمال باز دارد، که رافلز بهبود یافته با گذشته تفاوتی نخواهد داشت، نیروی شکنجه دانش را باز خواهد یافت و او را وادار خواهد کرد همسرش را به غربت ببرد تا دور از دوستان و نزدیکانش روزگار به سر آرد، و همواره در دل به شوهرش بدگمان باشد.

یک ساعت ونیم در جدال با خود در کنار بخاری نشسته بود که اندیشه ای ناگهان او را از جا پراند، واداشتش شمعی را که با خود آورده بود روشن کند، به خانم ابل نگفته بود چه هنگام از دادن تریاک به رافلز خودداری کند.

دو سوسه / ۱۰۳۳

شمع را به دست گرفت، اما بی حرکت مدت زیادی برجای ایستاد. شاید خانم ابل تا به حال بیش از مقداری که لایدگیت تجویز کرده بود به بیمار تریاک داده باشد. اما با حال خسته و آشفته‌ای که داشت طبیعی بود بخشی از دستورات پزشک را فراموش کند. شمع به دست از پله‌ها بالا رفت، نمی دانست یگراست به اتاق خود برود یا سری به بیمار بزند و دستوراتی را که به خانم ابل داده بود اصلاح کند. در راهرو اندکی درنگ کرد، گوش به سمت اتاق رافلز گرفت، صدای ناله و سخنان نامفهومش را می شنید. «پس نخوابیده است؟ از کجا معلوم بهتر نباشد از دستورات لایدگیت سرپیچی کرد، چون هنوز خوابی در کار نیست؟»

به اتاق خود رفت، پیش از آنکه کاملاً لباسهایش را بیرون آورد، خانم ابل به در اتاقش کوفت؛ بولسترو لای در را اندکی باز کرد تا بتواند صدای آهسته او را بشنود.

«آقا، نمی شود کمی براندی یا چیز دیگری بدهید برای این بدبخت بیرم؟ می گوید دارد می افتد، به چیز دیگری لب نمی زند، فقط همان یک ذره تریاک. و دائم می گوید زمین دارد زیرپایش دهن باز می کند.»
خانم ابل حیرت زده دید که بولسترو پاسخی نمی دهد. مبارزه‌ای در درون او برپا بود.

خانم ابل با لحنی سرزنش آمیز گفت، «اگر همین طور پیش برود می میرد. وقتی من از آقای بیچاره ام، آقای رییسون، پرستاری می کردم، مجبور بودم مدام شراب پرت و براندی به او بدهم، و هر بار یک لیوان بزرگ.»
اما باز آقای بولسترو پاسخی نداد، و خانم ابل گفت، «وقتی کسی با قبر یک قدم بیشتر فاصله ندارد، نمی شود در این جور چیزها صرفه جویی کرد، و مطمئنم، آقا، شما هم دلتان نمی خواهد، والا بطری رم خودمان را برایش می بردم. اما شما که این طور برایش بیداری کشیده اید، هر کاری از دستتان برمی آمده برایش کرده اید.»

در این هنگام آقای بولسترو کلیدی را از لای در به او داد و با صدای گرفته‌ای گفت، «این کلید سرداب شراب است. می توانید هر قدر که خواستید از

۱۰۳۴ / میدل مارچ

آن جا براندی بردارید.»

صبح زود — حدود ساعت شش — آقای بولستروود از خواب برخاست و مدتی را به دعا گذراند. آیا خیال می‌کنید که دعا در خلوت ضرورتاً صادقانه است؟ دعا در خلوت سخن‌گویی به صدای آهسته است، و سخن‌گویی توصیف خود است، چه کسی می‌تواند حتی در اندیشه درست همان‌گونه که هست خود را توصیف کند؟ بولستروود هنوز در اندیشه از انگیزه‌های بیست و چهار ساعت گذشته‌اش پرده برنداشته بود.

در راهرو گوش ایستاد و صدای تنفس دشوار و خرناس‌وار رافلز را شنید. آنگاه به باغ رفت و به شبنم یخ‌زده روی علفها و برگها نگریست. هنگامی که به ساختمان بازگشت، از دیدن خانم ابل یکه خورد.

در حالی که می‌کوشید لحن شادی به صدایش بدهد گفت، «حال مریضتان چطور است — حتماً خوابیده، نه؟»

«خوایش عمیق است، آقا. بین ساعت سه و چهار کم کم خوابش برد. می‌شود لطفاً بروید و نگاهی به او بیندازید؟ فکر کردم اشکالی ندارد تنه‌ایش بگذارم. شوهرم در مزرعه است، و دختر کوچکم دارد صبحانه را حاضر می‌کند.»

بولستروود به طبقه بالا رفت. با یک نگاه دریافت رافلز در خوابی نیست که تجدید قوا به دنبال می‌آورد، بلکه در خوابی است که بیش از پیش در ورطه مرگ فرومی‌رود.

نگاهی به اطراف خود انداخت و بطری نیمه خالی براندی و شیشه تقریباً خالی تریاک را دید. شیشه تریاک را از جلو چشم برداشت و بطری براندی را باز در سرداب گذاشت، و در را قفل کرد.

به هنگام خوردن ناشتایی از خود می‌پرسید بی‌درنگ با اسب به میدل مارچ برود یا منتظر آمدن لایدگیت بماند. تصمیم گرفت منتظر بماند و به خانم ابل گفت، «که می‌تواند به دنبال کارهایش برود — خود می‌توانست در اتاق بیمار بماند.»

هنگامی که در آن جا نشسته بود و می‌دید دشمن آرامشش چگونه به سکوت ابدی فرومی‌رود، چنان آرامشی احساس کرد که از ماهها پیش نظیرش را به خود

دو و سوسه / ۱۰۳۵

ندیده بود. بالهای نرم راز فاش نشده وجدانش را آرام می‌کرد، و در آن هنگام به فرشته‌ای می‌مانست که برای نجات او از آسمان به زیر آمده باشد. دفترچه یادداشتش را از جیب بیرون آورد تا نگاهی به تصمیماتی که برای ترک میدل مارچ گرفته بود بیندازد و ببیند حال که غیبتش کوتاه مدت خواهد بود کدام یک را برجای بگذارد و از کدام یک چشم‌پوشد در مدت کناره‌گیری موقتیش از مدیریت بانک برخی از صرفه‌جویی‌هایی را که مناسب تشخیص داده بود همچنان ادامه می‌داد و امیدوار بود که خانم کازوین سهم بزرگی از هزینه‌های بیمارستان را به عهده بگیرد. به این ترتیب لحظات گذشتند، تا اینکه تغییری در تنفس ناآرام و خرناس مانند رافلز توجه او را یکسره به تخت جلب و وادارش کرد به مرد در حال احتضار بیندیشد، مردی که زمانی بسیار به کارش آمده بود. و چنان پست و رذل بود که بولستروود او را به انجام هر کاری که می‌خواست وامی‌داشت و از پستی و رذالتش خوشحال بود. همان احساس خوشحالی آن هنگام بود که اکنون وادارش می‌ساخت از مرگ او خوشحال باشد.

و از کجا معلوم که خود مرگ رافلز را تسریع کرده بود؟ از کجا معلوم چه چیز او را از مرگ نجات می‌داد؟

لایدگیت ساعت ده و نیم از راه رسید، درست به موقع تا شاهد آخرین نفس رافلز باشد. هنگامی که به اتاق گام گذاشت بولستروود حالتی غریب در چهره‌اش دید، نه آن قدر حیرت که پذیرش خطا در تشخیص و مبارزه با بیماری. مدتی خاموش در کنار تخت ایستاد، چشم به بیمار دوخته بود اما حالتی در چهره‌اش دیده می‌شد که نشان می‌داد جدالی در درونش می‌گذرد.

در حالی که به بولستروود می‌نگریست گفت، «از چه وقت این تغییر شروع شد؟»

«من دیشب در اتاقش نماندم. خیلی خسته بودم و پرستاریش را به خانم ابل سپردم. او می‌گوید بین ساعت سه و چهار کم‌کم به خواب رفت. وقتی کمی قبل از ساعت هشت به این جا آمدم تقریباً همین وضع را داشت.»

لایدگیت سؤال دیگری نکرد، اما خاموش به تماشای مرد محتضر ایستاد تا

اینکه سرانجام گفت، «تمام کرد.»

آن روز صبح لایدگیت امید و آرامش خاطرش را بازیافته بود. با همان سرزندگی روزهای گذشته از خانه بیرون آمده بود و خود را آن قدر نیرومند می‌یافت که بتواند همه کاستیهای زندگی زناشویش را تحمل کند. و می‌دانست که بولستروود خدمت بزرگی در حقش کرده است. اما از مرگ بیمار ناراحت بود. به هیچ رو انتظار چنین نتیجه‌ای را نداشت. اما نمی‌توانست بی‌آنکه به بولستروود اهانت کند در این مورد چیزی از او بپرسد؛ و اگر از سرایدار خانه پرس و جو می‌کرد— آه، دیگر چه فایده، مردک دیگر مرده بود. هیچ فایده‌ای نداشت به طور ضمنی بگوید که نادانی یا سهل‌انگاری کسی او را کشته است. و گذشته از هر چیز، شاید خود اشتباه کرده بود.

همراه بولستروود سوار بر اسب به سوی شهر به راه افتادند، و درباره مسایل گوناگون گفتگو کردند— بیشتر درباره وبا و لایحه اصلاحات در مجلس اعیان و تصمیم راسخ اتحادیه‌های سیاسی. درباره رافلز سخنی به میان نیامد، بجز اینکه بولستروود به ضرورت تهیه گوری برای او در گورستان لوویک اشاره کرد، و افزود، تا آنجا که می‌داند، مرد بینوا خویشاوندی بجز ریگ نداشت، که او هم گویا با او خوب رفتار نمی‌کرد.

هنگامی که آن شب لایدگیت به خانه بازگشت آقای فیربرادر به دیدنش آمد. کشیش روز گذشته به شهر نیامده بود، اما این خبر که مأمور اجرایی در خانه لایدگیت است تا غروب به لوویک رسیده بود— آقای اسپایسر، کفاش و منشی شهرداری، از برادرش، راهدار محترم دروازه لوویک این خبر را شنیده و پخش کرده بود. از هنگامی که لایدگیت با فرد وینسی از سالن بیلارد پایین آمده بود، اندیشه او آقای فیربرادر را غمگین و افسرده می‌ساخت. اگر شخص دیگری یک یا چند بار در اژدهای سبز بازی می‌کرد چندان مهم نبود، اما اگر لایدگیت این کار را می‌کرد یکی از نشانه‌های دگرگونی او بود. رفته رفته دست به کارهایی می‌زد که در گذشته سخت آنها را ریشخند می‌کرد. آقای فیربرادر نمی‌دانست ناخشنودیهای از زندگی زناشویی، که از طریق شایعه‌پراکنیهای احمقانه به گوشش رسیده بود، تا

دو سوسه / ۱۰۳۷

چه اندازه در این تغییر نقش داشته است، اما اطمینان داشت بدهکاریهایش، که هر روز به طور مشخص تر درباره شان خبرهایی می شنید، ارتباط عمده ای با تغییر رفتار او دارند. اکنون می ترسید این عقیده که لایدگیت اندوخته یا خویشاوند ثروتمندی دارد توهمی بیش نبوده باشد. هنگامی که واکنش لایدگیت را در برابر نخستین گام خود برای جلب اعتماد او دید از برداشتن گام دوم دلسرد شد، اما شنیدن این خبر که مأمور اجرایی در خانه اش است کشیش را بر آن داشت تا بر بی میلی خود غلبه کند.

لایدگیت تازه بیمار فقیری را که سخت به او توجه نشان می داد مرخص کرده بود، و با گشاده رویی پیش آمد تا با کشیش دست بدهد. آقای فیبربرادر سخت حیرت کرد. «آیا این هم نشانه ای از غرور و بیزاری او از غمخواری و کمک دیگران است؟ هیچ اهمیت ندارد، از غمخواری و کمک خود محروم نشویم» کرد.

هنگامی که نشستند فیبربرادر با لحنی مهرآمیز و خالی از سرزنش گفت، «لایدگیت، حالت چطور است؟ برای این آمدم به دیدنت که از شنیدن خبری نگران شده بودم.»

«می دانم درباره چه حرف می زنی. شنیده بودی که مأمور اجرایی در خانه ام است.»

«بله؛ حقیقت دارد؟»

«حقیقت داشت.» لحن لایدگیت شرمنده نبود، چنانکه گویی اکنون از صحبت کردن در این باره ابایی نداشت. «اما حالا خطر رفع شده؛ قرضم را داده ام. دیگر گرفتاری ندارم؛ همه قرضهایم را می دهم و امیدوارم بتوانم دوباره کارم را با روش تازه ای شروع کنم.»

کشیش نفسی به آسودگی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد، چنانکه گویی بار سنگینی را به زمین گذاشته بود. «چقدر از شنیدنش خوشحالم. از این خبر بیشتر از همه اخبار تایمز خوشم آمد. وقتی به این جا می آمدم خیلی نگران بودم.»

«خیلی لطف کردی آمدی. چون خوشحالم می توانم از مهربانیت بیشتر لذت

۱۰۳۸ / میدل مارچ

بیرم.» همچنانکه لبخند اندوهگینی بر لب داشت افزود، «باید بگویم خیلی سختی کشیدم، و به این زودیا اثر زخمهایش از بین نخواهد رفت. در حال حاضر احساس می‌کنم آلت شکنجه را از گردنم برداشته‌اند.»

آقای فیربردار لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه صادقانه گفت، «دوست عزیزم، اجازه بده سؤالی از تو بکنم. البته می‌بخشی.»

«فکر نمی‌کنم تو سؤالی بکنی که من ناراحت بشوم.»

«برای این می‌پرسم که خیالم راحت شود — پس تو — برای اینکه از دست این قرض خلاص شوی به زیر بار قرض دیگری نرفته‌ای که تا آخر عمر نتوانی خودت را نجات بدهی؟»

لایدگیت، که اندکی سرخ شده بود، گفت «نه، دلیلی ندارد به تونگویم — چون راستش را بخواهی — من مدیون بولستروود هستم. پول زیادی به من داده است — هزارپوند — و احتیاجی ندارد به این زودی پولش را پس بدهم.»

«خوب، راستی که سخاوت نشان داده»، فیربردار خود را وادار کرد از مردی که نفرت داشت تمجید کند. با سرشت مهربانی که داشت حتی این اندیشه به ذهنش راه نیافت که بارها به لایدگیت گفته بود از هرگونه وابستگی شخصی با بولستروود بر حذر باشد. بی‌درنگ افزود، «حتماً از اینکه به خاطر همکاری با او درآمدت کم شده به فکر افتاده کاری برایت بکند. از این بابت خوشحالم.»

لایدگیت از این حدس و گمانهای مهرآمیز ناراحت شد، چه وجدانش را که همین چند ساعت پیش تکان خوردنهای آرامش را احساس کرده بود بیدار می‌ساختند، به خود می‌گفت انگیزه‌های خیرخواهی ناگهانی بولستروود پس از آن رفتار بسیار سرد نمی‌تواند خودخواهانه نباشد. به حدس و گمانهای مهرآمیز فیربردار پاسخی نداد. نمی‌توانست ماجرای گرفتن وام را برای او تعریف کند، اما روشن‌تر از هر هنگام جزئیات آن و موضوعی را که کشیش از اشاره به آن خودداری می‌کرد به یاد می‌آورد — به یاد می‌آورد که زمانی سخت مصمم بود هرگز زیر بار دین شخصی بولستروود نرود.

به جای پاسخ دادن به فیربردار گفتگو را به تصمیمش به صرفه‌جویی و اینکه

دوسوسه / ۱۰۳۹

اکنون به زندگی از زاویه دیگری می‌نگرد کشاند.

«مطب باز می‌کنم. جداً فکر می‌کنم کار اشتباهی کردم از اول مطب باز نکردم. و اگر روزاموند ناراحت نشود کارآموز می‌گیرم. خودم از این جور کارها خوشم نمی‌آید اما اگر آدم درست انجامشان بدهد از شأن آدم کم نمی‌کنند. آن قدر سختی کشیده‌ام که این مسایل کوچک دیگر ناراحت‌م نمی‌کنند.»

لایدگیت بینوا! عبارت «اگر روزاموند ناراحت نشود» که بی اختیار بر زبانش جاری شد نشانه آشکاری از یوغی بود که به گردن داشت، اما آقای فیربرادر، که امیدهایش با لایدگیت در یک مسیر جاری بود و با شناختی که از او داشت نمی‌توانست نسبت به آینده‌اش ناامید باشد، پس از گفتن تبریکات صمیمانه و آرزوی موفقیت برای او خداحافظی کرد و رفت.

فصل هفتاد و یکم

دلچک :... به راستی خوش داری در میان خوشه های
انگور نشینی، نه ؟
فروت :بله ؛ برای اینکه فضای بازی است، و برای
زمستان خوب.
دلچک : بسیار خوب. امیدوارم حقیقت را گفته
باشی.

ضربه در برابر ضربه - شکسپیر

پنج روز پس از مرگ رافلز، آقای بامبریج آسوده و بیکار در زیر طاقی جلو حیاط اژدهای سبز ایستاده بود. آقای بامبریج به تفکر و گوشه نشینی علاقه ای نداشت، اما تازه از اژدهای سبز بیرون آمده بود، و هر انسانی که در نخستین ساعات پس از نیمروز بیکار زیر طاقی ایستاده باشد همچون کبوتری که دانه ای یافته است دیگران را به دور خود جمع می کند. این بار خوراکی در کار نبود، اما چشم خرد احتمال دست یافتن به خوراکی معنوی، یعنی بدگویی از این و آن را، می توانست از دور تشخیص دهد. آقای هاپکینز، بزاز کمروی آن سوی خیابان، که به خاطر زن بودن بیشتر مشتریانش آرزومند گفتگویی مردانه بود، نخستین کسی بود که در پی این تصویر خیالی به راه افتاد. آقای بامبریج کم و بیش رفتار زننده ای با بزاز در پیش گرفت، چه احساس می کرد هاپکینز به گفتگو با او علاقه دارد، از اینرو قصد نداشت سخنان با ارزشش را برای او به هدر دهد. اما به زودی دسته ای از شنوندگان مهمتر به دور او جمع شدند، اینان یا ته نشست رهگذران بودند یا کسانی که پرسه زنان به این نقطه آمده بودند تا ببینند در اژدهای سبز چه خبر است؛ و آقای بامبریج می دید که به زحمتش می ارزد درباره سفرش به شمال که تازه از آن بازگشته، اسبهای نرینه ای که در آن جا دیده و خریدهایی که کرده بود سخن پردازی کند. می گفت، «به عمرم مادیان، کهرچهار ساله ای، به این قشنگی ندیده ام، اگر باور نمی کنید به دنکاستر بروید و با چشم خودتان ببینید. گردنم

بشکنند اگر دروغ بگویم.» و یا «یک جفت اسب سیاه دارم که به درد کالسکه می خورد، یادم می آید چند سال پیش لنگه همین ها را صد پوند به فالکنر فروختم که دو ماه بعد خودش به صد و شصت پوند فروخت، هر کس باور نمی کند هر بد و بیراهی که دلش می خواهد به من بگوید.»

هنگامی که گفتگو به این نقطه هیجان انگیز رسید، آقای فرانک هاولی به جمع پیوست. او از آن مردانی نبود که حیثیتش را فدای رفتن به اردهای سبز بکند، اما چون از قضا از خیابان می گذشت و آقای بامبریج را در آن سمت دید، با گامهای بلند از خیابان گذشت تا از دلال اسب بپرسد اسب درجه یکی را که قرار بود برای درشکه اش پیدا کند پیدا کرده است یا نه. آقای بامبریج گفت، «صبر کنید تا یک اسب خاکستری را که در بیکلی خریده ام نشانتان بدهم؛ قول می دهم یک موبای آن اسبی که شما می خواهید فرق نداشته باشد، اگر این طور نبود پس اسم مرا نمی شود اسب شناس گذاشت.» آقای هاولی پشت به خیابان ایستاده بود و می خواست با بامبریج قراری برای دیدن اسب خاکستری و آزمایش آن بگذارد، که اسب سواری آرام از خیابان گذشت.

یکی دو صدا همزمان آهسته گفتند «بولستروُد!»، و بزاز با لحن محترمانه ای پیشوند «آقا» را هم به آن افزود، اما اگر دلیجان ریوراستون هم در آن لحظه از خیابان می گذشت با چنین لحنی نام آن را بر زبان می آوردند. آقای هاولی برگشت و نگاه بی اعتنائی به پشت بولستروُد انداخت، اما بامبریج همچنانکه با چشم تعقیبش می کرد شکلکی در آورد.

با صدای آهسته تری گفت: «آقای هاولی، به جان خودم قسم، در بیکلی بجز اسب شما چیز دیگری هم دستگیرم شد. قضیه جالبی درباره بولستروُد شنیدم. می دانید ثروشان را از کجا آورده؟ هر کس یک خبر شنیدنی می خواهد حاضرم مجانی در اختیارش بگذارم. اگر همه به سزای کارهایشان می رسیدند، بولستروُد حالا می بایست دعایش را در خلیج بوتنی * بخواند.»

آقای هاولی، که دستهایش را در جیبهایش فرو می کرد و جلوتر می آمد، گفت
* جای نگهداری زندانیان محکوم به جنایت و تبه کاری

دو سوسه / ۱۰۴۵

«منظورت چیست؟» اگر بولسترواد آدم رذلی از کار در می آمد، معلوم می شد فرانک هاوولی استعداد پیشگویی دارد.

«یارویی که از دوستان قدیمی بولسترواد بود جریان را برایم تعریف کرد. می دانید اولین بار کجا دیدمش؟ در حراج خانه لارچر، اما آن موقع نمی شناختمش — از چنگم در رفت — حتماً دنبال بولسترواد آمده بود. می گفت «هر قدر دلش بخواهد می تواند از بولسترواد پول بکشد، از همه اسرارش باخبر است. خلاصه، هر چه از بولسترواد می دانست برایم تعریف کرد؛ آدم عرق خوری است. نمی خواست شریک جرمش را لو بدهد، اما آدم خودنمایی است، دائم لاف می زند، مثل اینکه از این کار پول در می آید. آدم باید بداند کی کوتاه بیايد.» آقای بامبریچ گفته آخر را با چنان حالتی بیان کرد که گویی خود می داند لاف زدنهایش بی درآمد نیست.»

آقای هاوولی پرسید، «اسم این یارو چه هست؟ کجا می شود پیدایش کرد؟»

«نمی دانم کجا می شود پیدایش کرد، در مهمانخانه ساراسن ولش کردم و آمدم؛ اما اسمش رافلز بود.»

آقای هایپکینز حیرت زده گفت، «رافلز! من وسایل کفن و دفنش را دیروز فروختم. در لوویک دفنش کردند. آقای بولسترواد خرج کفن و دفنش را داد. تشیع جنازه آبرومندی بود.»

در میان شنوندگان شور و هیجانی به پا خاست. آقای بامبریچ حیرت زده ناسزایی بر زبان آورد.

آقای هاوولی، که ابروانش را گره کرده و سرش را به جلو خم کرده بود، «راست می گویی؟ یارو کجا مرده؟»

بزاز گفت، «در استون کورت. سرایدار خانه گفت که یاروییکی از قوم و خویشهای بولسترواد بود. روز جمعه با حال زاری به آن جا آمد.»

بامبریچ گفت، «آخر روز چهارشنبه خودم یک گیللاس عرق با او زدم.»

آقای هاوولی گفت، «دکتر برایش آورد؟»

«بله، آقای لایدگیت. آقای بولسترواد یک شب تا صبح کنار تختش نشست.

صبح روز سوم مرد.»

۱۰۴۶ / میدل مارچ

آقای هاوولی باز گفت، «خوب، بامبریج، این یارو راجع به بولستروود چه می‌گفت؟»

برشمار جمعیت افزوده شده بود، حضور منشی شهردار در میان جمع ثابت می‌کرد می‌توان در آن جا صحبت‌هایی شنید که ارزش شنیدن داشت؛ و آقای بامبریج داستانش را برای جمعی هفت نفری تعریف کرد. بیشتر همان چیزهایی بود که ما خود می‌دانیم، از آنجمله ماجرای ویل لادیزلا با مقداری شاخ و برگ و رنگ محلی؛ همان چیزی بود که بولستروود از فاش شدنش وحشت داشت و امیدوار بود با جسد رافلز برای همیشه در زیر خاک مدفون کرده باشد؛ شبی گذشته‌اش بود که بولستروود هنگام گذاشتن از کنار طاقی اژدهای سبز امیدوار بود پروردگار از دست آن نجاتش داده باشد. بله، پروردگار. هنوز به خود اقرار نکرده بود که در راه چنین هدفی حيله و تمهیدی به کار زده باشد؛ پیشامد را پذیرفته بود. هیچ کس نمی‌توانست ثابت کند مرگ رافلز را پیش انداخته است.

اما این شایعه درباره بولستروود همچون بوی آتش سوزی در سراسر شهر پخش شد. آقای هاوولی یکی از کارمندان مورد اعتمادش را به بهانه پرس‌وجو درباره علوفه، اما در حقیقت درباره به دست آوردن اطلاعاتی از خانم ابل درباره رافلز و بیماریش به استون کورت فرستاد. از این راه دریافت که آقای گارت این مرد را با درشکه‌اش به استون کورت رسانده بود؛ در نتیجه آقای هاوولی به دفتر کار کالب رفت و از او خواست اگر وقت داشته باشد در صورت لزوم در دعوایی حکمیت کند و آنگاه گفتگو را به رافلز کشاند. کالب سخنی به زیان بولستروود بر زبان نیاورد بجز اینکه ناگزیر شد بگوید یک هفته‌ای است دیگر برای او کار نمی‌کند. آقای هاوولی نتیجه‌گیری لازم را کرد، مطمئن شد که رافلز از راز بولستروود برای گارت پرده برداشته و در نتیجه گارت کارهای بولستروود را رها کرده است. چند ساعت بعد آقای هاوولی از نتیجه‌گیریهایش با آقای تولر صحبت کرد. گفته او دهان به دهان گشت تا اینکه دیگر حالت استنباط شخصی را از دست داد و به صورت خبری در آمد که از کالب بیرون کشیده باشند، چنانکه حتی تاریخ‌نویس دقیقی شاید چنین نتیجه می‌گرفت که کالب از گذشته زشت بولستروود پرده برداشته است.

دو سوسه / ۱۰۴۷

آقای هاوولی بسیار زود دریافت که افشاء گریهای رافلز یا چگونگی مرگش به قانون دستاویزی برای دخالت نمی دهد. خود سوار بر اسب به دهکده لوویک رفته بود تا نگاهی به دفتر ثبت پندازد و درباره این موضوع با آقای فیبربرادر گفتگو کند. کشیش به هیچ رو متعجب نشد که بولستروود راز شرم آوری را پنهان می کرده است، اگر چه شریف تر از آن بود که بگذارد نفرتش از بولستروود شکل نتیجه گیری به خود بگیرد. اما در خلال گفتگو اندیشه دیگری در ذهن آقای فیبربرادر شکل می گرفت، که اندکی بعد در میدل مارچ مردم به صورت یک نتیجه گیری طبیعی از آن با صدای بلند گفتگو می کردند. همراه با دلایل وحشت بولستروود از رافلز این اندیشه همچون برق از ذهنش گذشت که سخاوتمندی اخیر بانکدار نسبت به لایدگیت شاید با این وحشت بی ارتباط نبوده است؛ و اگر چه در برابر این فرض ایستادگی می کرد که لایدگیت آگاهانه از بولستروود رشوه گرفته است، از هم اکنون می دید که این وضع آشفته بر شهرت او اثر ناگواری خواهد گذاشت. دریافت که آقای هاوولی درباره رهایی ناگهانی لایدگیت از بدهکاری در حال حاضر اطلاعی ندارد، و خود کوشید موضوع صحبت به او کشیده نشود.

برای پایان دادن به بحث بی نتیجه در این باره که اگر قانون اختیار داشت چه پیش می آمد نفس عمیقی کشید و گفت، «سرگذشت عجیبی است. پس این لادیزلای باهوش و خوش بیان ما شجره نامه غریبی دارد از یک زن با شهامت و موسیقیدان میهن پرست لهستانی داشتن چنین پسری بعید نیست، اما هرگز فکر نمی کردم خون یک یهودی صاحب بنگاه رهنی در رگهایش باشد. هر چند، هیچ وقت نمی شود پیش بینی کرد از ترکیب مواد گوناگون چه ماده ای به دست می آید. گاهی از خاک کثیف برای تصفیه استفاده می شود.»

آقای هاوولی همچنانکه بر اسب خود سوار می شد گفت، «همان چیزی که انتظارش داشتم. مخلوط کثافتی از نژاد یهودی، کرسی، یا یهودی.»

«هاوولی، می دانم که نظر خوشی به او نداری. اما لادیزلا جداً آدم بی طمع است و به پول و مقام اهمیت نمی دهد.»

«بله، بله، طرفدار حزب ویگ باید هم این حرفها را بزند.» آقای هاوولی

همواره می‌گفت این فی‌رب‌ادر آن قدر مرد خوش برخورد و خوش قلبی است که آدم گاهی خیال می‌کند از هواداران حزب توری است.

آقای هاوولی سوار بر اسب به میدل مارچ بازگشت و هرگز به خاطرش راه نیافت که به حاضر شدن لایدگیت بر بالین رافلز از جنبه دیگری بجز مدرکی به سود بولستروود بنگرد. اما این خبر که لایدگیت به یکباره توانسته است نه تنها از دست مأمور اجراء خلاص شود بلکه توانسته است قرضه‌هایش را بدهد به سرعت در شهر پخش شد، ابعاد و نیروی محرک تازه‌ای یافت و به زودی به گوش آقای هاوولی و دیگران رسید؛ و اینان بی‌درنگ رابطه مهمی بین این پولدار شدن ناگهانی و میل بولستروود به خفه کردن صدای رافلز دیدند. حتی اگر مدرک مستقیمی حاکی از این امر وجود نداشت که پول را بولستروود داده است مردم خود این موضوع را حدس می‌زدند، چه شایع بود که پدرزن لایدگیت یا خویشان خود او حاضر نیستند گامی به سودش بردارند. و مدرک مستقیم را نه تنها کارمند بانک، بلکه همسر از همه جا بی‌خبر بولستروود به دست داد. وی با خانم پلایمدیل از این وام صحبت کرده بود، و او هم به عرووش، دختر آقای تولر، گفته بود، و به این ترتیب خبر همه جا پخش شد، این جریان آن قدر از نظر اجتماعی اهمیت داشت که به مناسبت رسوایی بولستروود و لایدگیت مهمانیهای شام دادند، و دعوتنامه‌هایی رد و بدل کردند؛ همسران، بویه زنان، و زنان بی‌شوهر بیش از معمول گلدوزی و بافتیشان را برداشتند و برای عصرانه به خانه این و آن رفتند؛ و در همه اماکن عیش و نوش، از اژدهای سبز گرفته تا میکده دولوپ، چنان شور و هیجانی در این باره نشان می‌دادند که مسئله رد یا تصویب لایحه رف‌رم در مجلس اعیان نمی‌توانست چنین هیجانی برانگیزد.

چه هیچ کس تردیدی نداشت سخاوتمندی بولستروود نسبت به لایدگیت نمی‌توانسته اساسی فضیحت بار نداشته باشد. نخست آقای هاوولی برگزیدگان شهر، از آنجمله دکتر تولر و دکتر رنج، را به خانه اش دعوت کرد تا درباره جزئیات بیماری رافلز، همه اطلاعاتی که در این باره از خانم ابل به دست آورده بود، و گواهی فوتی که لایدگیت نوشته و علت مرگ را جنون الکلیسم تشخیص داده بود

دو سوسه / ۱۰۴۹

بحث کنند؛ و این دو پزشک، که همچنان بی خیال در جاده قدیمی مداوای این بیماری راه می سپردند، گفتند از نظر آنها در این جزئیات هیچ مسئله مشکوکی وجود ندارد. اما دلایل معنوی بدگمانی همچنان برجای بود: انگیزه‌هایی بولستروود برای خلاص شدن از شر رافلز و این واقعیت که درست در لحظه بحرانی به لایدگیت پول داده بود و حال آنکه بی گمان بسیار بیشتر از آن از گرفتاری او باخبر بود؛ گرایش به باور کردن این موضوع که بولستروود مردی است بی اعتنا به هرگونه اصول و مرام اخلاقی، و لایدگیت، مانند هر شخص خودبین و مغروری، می تواند هنگامی که خود را نیازمند به پول دید به آسانی رشوه بگیرد. حتی اگر بولستروود تنها به این خاطر به او پول داده بود که راز ننگینش را فاش نسازد، باز لایدگیت نمی توانست بی گناه باشد، چه از دیر باز شهرت داشت که برای رسیدن به قدرت و بی اعتبار ساختن همکاران سالمندتر خود مجیز بانکدار را می گوید و خود را به خدمت او در آورده است. از اینرو، به رغم این واقعیت که هیچ نشانه مستقیمی دال بر مشکوک بودن مرگ رافلز وجود نداشت، برگزیدگان مهمانی آقای هاوولی هنگام خداحفاظی احساس می کردند که قضیه «حالت مشکوکی» دارد.

اما این اعتقاد به گناهی مبهم و نامشخص، که سبب می شد حتی پزشکان سالمند و آزموده شهر سر تکان دهند و کنایه‌های نیشداری بر زبان آورند، به خاطر حالت اسرارآمیزی که داشت، بر مردمان عادی بیش از واقعیت اثر گذاشت. همه به حدس و گمان درباره چگونگی انجام آن بیشتر علاقمند بودند تا دانستن واقعیت، چه بزودی حدس و گمان از دانستن مطمئن تر از کار درآمد و جای بیشتری برای سخنان ضد و نقیض باقی گذاشت. حتی برای برخیها گذشته ننگین بولستروود، که حالت مشخص تری داشت، شکل اسرارآمیزی به خود گرفت، همچون مقداری فلز گداخته که در قالب گفتگوها ریخته می شد، و خدا می داند به چه شکلهای عجیب و غریبی در می آمد.

اندیشه‌های خانم دالوپ، صاحب میکده تانکورد در خیابان کشتارگاه چنین رنگی داشت؛ این زن سرزنده و با نشاط بارها ناگزیر شده بود با مشتریان سطحی و فضل فروش خود از در مخالفت درآید، چه اینان می پنداشتند اخباری که از دنیای

۱۰۵۰ / میدل مارچ

بیرون می آورند می توانند با خبرهایی که به او الهام می شوند برابری کنند. خود نمی دانست این خبرها چگونه به فکرش می رسیدند، اما همان قدر به وجود آنها اطمینان داشت که به خطهای روی تخته کنار بخاری که با گچ می کشید تا حساب بدهکاری مشتریانش را نگهدارد. «به قول بولستروود، قلبش به سیاهی موهایش هستند، و اگر می دانست موهایش رازش را فاش می کنند، آنها را یکی یکی می کند.»

آقای لیمپ، کفاش متفکری که چشمانی سیاه و صدایی تیز داشت، گفت، «عجب! در روزنامه ترومپت خواندم که دوک ولینگتن این حرف را زده. یعنی وقتی تغییر مسلک داد و از کاتولیکها طرفداری کرد.»

«شاید. وقتی حرامزاده ای چیزی می گوید، حتماً حرامزده دیگری پیدا می شود باز آن حرف را بزنند. اما وقتی کسی این قدر دو رو باشد، آن قدر افاده بفروشد، طوری رفتار کند که هیچ یک از کشیهای این مملکت را داخل آدم نمی داند، مجبور می شود با شیطان مشورت کند، و شیطان هم خوب از پیش برمی آید.»

آقای کراپل شیشه بر، که اخبار فراوانی در چننه داشت و هر بار دست به میان آنها می برد و یکی را انتخاب می کرد، گفت، «بله، بله، هیچ کس حریف شیطان نمی شود. ولی تا آنجا که من خبر دارم بولستروود خیلی پیشتر از اینها خیال داشت از این جا فرار کند، چون می ترسید مچش گیر بیفتد.»

آقای دیل، سلمانی، که تازه از راه رسیده بود، گفت، «چه بخواد چه نخواهد از این جا بیرونش می کنند. امروز صبح منشی آقای هاوولی، فلچر، را اصلاح می کردم، می گفت همه شان می خواهند بولستروود را بیرون کنند. آقای تسیگر با او بد شده و می گوید باید از این جا برود. و یک آقایی در شهر هست که می گوید اگر آدم با آدمکشهای حرفه ای هم غذا بشود بهتر از این است که با بولستروود هم سفره بشود. و فلچر می گوید کاش این کار را زودتر بکنند، چون هیچ کس مثل آدمی که دائم دینداریش را به رخ مردم می کشد، طوری رفتار می کند انگار ده فرمان حضرت موسی هم برایش کم هستند، و بعد معلوم شود چقدر نانجیب است، دل و روده آدم را به هم می زند، به خدا صد رحمت به آدمکشهای حرفه ای. فلچر خودش به من

دو سوسه / ۱۰۵۱

گفت.

آقای لیمپ با صدای لرزانی گفت، «اما اگر بولستروود از این جا برود شهر ضرر می‌کند.»

رنگرز، که دستان خون رنگش هیچ با چهره مهربانش هم آهنگی نداشت، با صدای بمی گفت، «آه، خیلی از آدمهای بهتر از بولستروود پولشان را در راههای بدتری خرج می‌کنند.»

شیشه بر گفت، «تا آنجا که من خبر دارم پولی برایش نمی‌ماند. چون می‌گویند یک نفر هست که می‌تواند لختش کند. تا آنجا که من شنیده‌ام اگر از دستش شکایت کند می‌تواند تا پنی آخرش را از او بگیرد.»

سلمانی، که خود را کمی بالاتر از هم صحبت‌هایش در می‌کده می‌دانست و با این همه از آنها خوشش می‌آمد، گفت، «هیچ همچو چیزی نیست! فلچر می‌گوید هیچ همچو چیزی نمی‌شود. می‌گوید اگر هزار بار هم ثابت کنند مادر این لادیزلا که بود هیچ فایده‌ای به حالش ندارد— یک پنی هم دستش را نمی‌گیرد.»

خانم دالوپ خشمگین گفت، «گوش کنید چه می‌گویم! اگر قانون برای بچه‌های یتیم کاری از دستش بر نمی‌آید پس صد هزار مرتبه شکر که خدا بچه‌هایم را از من گرفت. پس پدر و مادر داشتن چه فایده‌ای دارد؟ از مرد باهوشی مثل شما، آقای دیل، بعید است که فقط به حرف یک وکیل گوش کنید. همه می‌دانند که هر قضیه‌ای دو جنبه دارد، اگر بیشتر نداشته باشد؛ وگرنه، خودتان بگویید بیینم، چه کسی رغبت می‌کند پیش وکیل و قاضی برود. اگر ثابت کردن این موضوع که پدر و مادران کی هستند هیچ فایده‌ای ندارد، پس این همه قاضی و وکیل این مملکت به چه درد می‌خورند؟ فلچر هر چه دلش می‌خواهد بگوید، شما هم این قدر فلچر فلچر نکنید!»

آقای دیل خنده‌ای ساختگی کرد، و با این خنده تملق آمیز می‌خواست بفهماند که هیچ وکیلی به پای او نمی‌رسد، چه آقای دیل به سرزنشهای زن صاحب می‌کده عادت داشت و بسیار به او مقروض بود.

شیشه بر گفت، «اگر کار به دادگاه بکشد، که مردم می‌گویند همین طور هم

می شود، فقط به قضیه پول رسیدگی نمی کنند. قضیه آن یارو هم که مرده و رفته رو می شود؛ تا آنجا که من خبر دارم یک روزی از بولسترو و وضعش بهتر بوده.»

«البته که وضعش بهتر بوده! خیلی هم خوش ریخت تر. وقتی آقای بالدوین، مأمور مالیات، آمد و همان جا که شما نشسته اید ایستاد، و گفت، «بولسترو پولش را از راه دزدی و کلاهبرداری به دست آورده.» من گفتم آقای بالدوین، هیچ تعجب نمی کنم، از وقتی بولسترو به کوچه کشتارگاه آمد و خواست بدون اطلاع من خانه را بخرد، هر وقت می بینمش خونم به جوش می آید. بیخود نبود که رنگش آن قدر پریده بود و طوری آدم را نگاه می کرد انگار تا مغز استخوان آدم را می بیند. «بله، آقای بالدوین خودش شاهد است که من این حرفها را زدم یا نه.»

آقای کراپ گفت، «و درست هم گفتید. چون تا آنجا که من شنیده ام، این یارو، رافلز، آدم خیلی خوش آب و رنگ و قوی بنیه ای بود، و می گویند خیلی هم خوش اخلاق بود اگر چه حالا دیگر در قبرستان لوویک زیر خاک خوابیده، و شنیده ام بعضیها می دانند چطور کارش به آنجا کشید.»

«پر واضح است. طرف را می برند به یک خانه دورافتاده، و کسی که می تواند پول بیمارستان نصف مریضهای این شهر را بدهد خودش شب و روز پهلویش می نشیند، نمی گذارد احدی پایش را به اتاق او بگذارد بجز دکتری که به هیچ چیز اعتقاد ندارد. آه ندارد با ناله سودا کند و یک سال بود نمی توانست پول گوشتی را که از آقای بایلی قصاب می خرید بدهد، آن قدر پولدار می شود که همه قرضهایش را می دهد هیچ دلم نمی خواهد بعضیها بیایند این جا و وانمود کنند از خیلی چیزها خبر دارند— هیچ خوشم نمی آید با این حرفها سرم را درد بیاورند.»

خانم دالوپ با حالت صاحب میکرده ای که عادت دارد بر مشتریانش تحکم کند به یک یک حاضرین نگرست. آنهایی که شهادت بیشتری داشتند یکصدا با سخنان او موافقت کردند؛ اما آقای لیمپ، پس از سر کشیدن آبجویش، کف دستهایش را رویهم گذاشت و آنها را سخت بین زانوانش فشرد، و چشمان اندیشناکش را به آنها دوخت چنانکه گویی نیروی سوزان سخنان خانم دالوپ همه هوش و ذکاوت او را خشکانده و از کار انداخته بود و تنها با رطوبت بیشتر

دو سوسه / ۱۰۵۳

می توانست باز به کارشان بیندازد.

رنگرز گفت، «برای چه نمی روند از زیر خاک درش بیاورند و ببیند علت مرگش چه بوده؟ قبلاً هم چندین بار این کار را کرده اند. اگر کلکی در کار بوده معلوم می شود.»

خانم دالوپ گفت «آقای جوناس، محال است چیزی سر در بیاورند! من این دکترها را می شناسم. زرنگ تر از آن هستند که معشان گیر بیفتد. و این دکتر لایدگیت که هنوز طرف نفس آخرش را نکشیده با چاقو به جانش می افتد— خودش می داند برای چه می خواست دل و روده آدمهای محترم را بیرون بکشد، خیالتان راحت باشد، بلد است دواهایی درست کند که نه بو دارند و نه می شود دیدشان— چه قبل از خوردن و چه بعد از آن. دکتر گامبیت، دکتر باشگاه ما، که آدم خیلی خوبی هم هست، و به اندازه موی سرتان بچه به دنیا آورده، گاهی وقتها رنگ دوايش با شیشه هیچ فرقی ندارد، انگار نه انگار که شیشه پر است، اما فردا اثرش را می گذارد. حالا خودتان قضاوت کنید. من که خودم از همه چیز خبر دارم! خدا را شکر که این دکتر لایدگیت را به باشگاه ما راه ندادند، وگرنه چه بلایی که سرمان نمی آورد.

در میان همه مردم میدل مارچ، از هر قشر و طبقه ای، بحثهایی کم و بیش با همین مضمون در گرفت، دامنه آن از یک سو به خانه کشیش لوویک و از سوی دیگر به ملک تیپتون کشید، به گوش خانواده وینسی رسید، و همه دوستان خانم بولستروود از آن سخن گفتند و به حال «طفلك هاریت» دل سوزاندند؛ با این همه مدتی طول کشید تا لایدگیت معنا و مفهوم نگاههای عجیب مردم را دریابد، و بولستروود خود پی ببرد که رازش از پرده بیرون افتاده است. بانکدار هرگز روابط صمیمانه ای با همشهریانش نداشت، و از اینرو نمی توانست از سردی رفتار آنان متعجب شود، وانگهی، اکنون که دیگر نیازی نمی دید میدل مارچ را ترک کند و احساس می کرد می تواند در مورد کارهایی که مدتی بلامتکلیفشان گذاشته بود تصمیم قطعی بگیرد، برای رسیدگی به این کارها چندین بار به سفر رفته بود.

به همسرش گفته بود، «تا یکی دو ماه دیگر به چتلهایم می رویم. این محل

۱۰۵۴ / میدل مارچ

علاوه بر آب و هوای مناسب فواید معنوی فراوانی دارد. شش هفته در آن جا می مانیم و تجدید قوا می کنیم.»

به راستی به فواید معنوی اعتقاد داشت و به خاطر گناہانی که به تازگی مرتکب شده بود و آنها را در دل خیالی می خواند، به هنگام دعا می گفت، «خدایا اگر خلافی کرده ام مرا ببخش»، و عزم جزم کرده بود بیش از پیش زندگیش را وقف معنویات کند.

از سخن گفتن با لایدگیت درباره بیمارستان خودداری می کرد، چه از پیامد تغییر ناگهانی تصمیم بی درنگ پس از مرگ رافلز واهمه داشت. احساس می کرد لایدگیت می داند از دستوراتش در مورد رافلز سرپیچی شده، و انگیزه این سرپیچی را حدس زده است. اما بولستروود درباره گذشته رافلز حقیقت را به او نگفته بود، و می کوشید کاری نکند به سوءظن نامشخص او دامن بزند. خود لایدگیت پیوسته درباره درست یا نادرست بودن روش مداوایش، اینکه کدام روش معالجه بیمار را می کشد یا از مرگ نجات می دهد، پیوسته با خود در ستیز بود؛ به خود حق نمی داد در این باره با بانکدار صحبت کند، و به دلایل گوناگونی خاموش ماند. از اینرو بولستروود احساس می کرد به یاری خداوند خطر را از سر گذرانده است. تنها پیشامدی که سخت ناراحتش کرد برخورد اتفاقی با کالب گارت بود، که او هم به نشان سلام کلاهش را با حالتی جدی از سر برداشته بود.

در این ضمن، تصمیم شهروندان با نفوذ میدل مارچ برای بیرون راندن او از شهر راسخ تر می شد.

در پی مشاهده چند مورد وبا در شهر قرار بود جلسه ای در سالن شهرداری تشکیل شود و مسئله بهداشت را مورد بررسی قرار دهد. از زمانی که قانون وضع مالیات فوق العاده برای اقدامات بهداشتی شتابزده به تصویب رسید، هیئتی برای نظارت بر چنین اقداماتی در میدل مارچ انتخاب شده، و دو حزب توری و ویگ سخت به تدارک و نظافت شهر پرداخته بودند. اکنون این مسئله مطرح بود که برای خرید قطعه زمینی در خارج از شهر به منظور به خاک سپردن قربانیان وبا از طریق اعانه یا جمع آوری اعانه پول تهیه کنند. شرکت در جلسه آزاد بود، و انتظار می رفت

دو سوسه / ۱۰۵۵

همه شهروندان مهم شهر به آن جا بیایند.

آقای بولستروود یکی از اعضای هیئت نظارت بود، و درست سر ساعت دوازده از بانک به راه افتاد تا به جلسه برود و به نفع جمع آوری اعانه صحبت کند. زمانی که در مورد رفتن یا نرفتن از میدل مارچ تردید داشت از کارهای شهر کناره گیری کرده و در حاشیه مانده بود، و اکنون احساس می کرد باید نقش قدیمی خود را به عنوان مردی فعال و صاحب نفوذ در مسایل همگانی شهری که قصد داشت تا پایان عمر در آن جا بماند از سر گیرد. در میان کسانی که به همان سمت می رفتند لایدگیت را دید؛ با یکدیگر دست دادند، درباره هدف جلسه صحبت کردند، و هر دو با هم وارد آن جا شدند.

از قرار همه اشخاص مهم زودتر از او آمده بودند. اما هنوز در بالای میز بزرگ دو سه صندلی خالی وجود داشت. و بولستروود و لایدگیت به آن سمت رفتند. آقای فیربرادر روبرویشان، نزدیک آقای هاولی، نشسته بود؛ و همه پزشکان شهر آمده بودند؛ آقای تسیگر ریاست جلسه را به عهده داشت، و آقای بروک در سمت راستش نشسته بود.

لایدگیت متوجه نگاههای غریبی شد که دیگران هنگام نشستن او و بولستروود با یکدیگر رد و بدل کردند.

پس از اینکه رئیس جلسه درباره خرید قطعه زمینی در خارج شهر و اختصاص دادن آن به گورستان عمومی صحبت کرد و به روی تهیه پول آن از طریق کمکهای خصوصی تأکید ورزید، آقای بولستروود، که اهالی شهر به شنیدن صدای زیر و آهسته و لحن شمرده اش در این گونه جلسات عادت داشتند، از جا برخاست و اجازه صحبت خواست. لایدگیت باز متوجه رد و بدل نگاهها شد، در این هنگام آقای هاولی از جا برخاست و با صدای رسا و زنگ دار خود گفت، «آقای رئیس، پیش از بحث درباره این موضوع اجازه می خواهم درباره مسئله ای که به احساسات عمومی ارتباط دارد صحبت کنم، مسئله ای که نه تنها من بلکه بسیاری از حاضرین در این جلسه به آن اولویت می دهیم.»

شیوه بیان آقای هاولی، حتی هنگامی که رعایت ادب او را از به کار بردن

۱۰۵۶ / میدل مارچ

«سخنان زشت» بر حذر می داشت، به خاطر لحن تند و محکمش همواره سخت بر شنوندگانش اثر می گذاشت. آقای تسیگر تقاضایش را پذیرفت، آقای بولستروود نشست، و آقای هاوولی به صحبت ادامه داد.

«آقای رئیس، من نه فقط نظرات خودم را بیان می کنم، بلکه با موافقت و تقاضای صریح حداقل هشت نفر از شهروندان محترم که در این جلسه حضور دارند صحبت می کنم. اعمال و کارهایی وجود دارند که قانون، به دلایلی، مستمسکی برای مجازاتشان ندارد، اگرچه بدتر از بسیاری از اعمال قابل مجازات هستند. مردان شریف و درستکار، اگر مایل به هم نشینی با اشخاصی نیستند که مرتکب چنین اعمالی می شوند، باید حتی المقدور از خودشان دفاع کنند، و من و دوستانم، که می توانم در این مسئله بخصوص آنها را موکلین خود بخوانم، قصد چنین کاری داریم. نمی خواهم بگویم آقای بولستروود مرتکب عمل شرم آوری شده، اما از ایشان می خواهم یا سخنان مردی را که دیگر زنده نیست و در خانه خود ایشان مرده است علناً انکار و ما را مجاب کنند— بگویند حقیقت ندارد که سالها در کارهای خلاف مصالح عمومی شرکت داشته و ثرویشان را از این اعمال نادرست به دست آورده اند— یا از مقامهایی که تنها شایسته مردان درستکار و شریف است کناره گیری کنند.

همه نگاهها به سوی بولستروود برگشته بود، و او، از همان لحظه ای که نام خود را شنید دستخوش بحران احساسات تندی بود که جسم نحیفش به سختی می توانست تابشان را بیاورد، لایدگیت، که خود گویی بر اثر تعبیر عملی و وحشتناک فالی شوم شوکه شده بود. با دیدن چهره کبود و محنت زده بولستروود احساس کرد غریزه طبابت که سبب می شود پزشک بیش از هر چیز در اندیشه نجات جان یا تسکین درد شخص رنجور و بیمار باشد جلو واکنش حاکی از نفرت و انزجارش را می گیرد.

بولستروود می دید که به رغم همه تلاشهایش مردی شکست خورده و آبرو بر باد رفته است، و باید از نگاههای کسانی که تا این هنگام با حالتی سرزنش آمیز نگاهشان می کرد بگریزد— به رغم همه دعاهایش خداوند تنهایش گذاشته، و در

دو سوسه / ۱۰۵۷

برابر ریشخند پیروزمندانه مردانی که از برحق بودن نفرت خود شادمان بودند بی حفاظ رهایش کرده است — احساس بیهودگی کامل گفتگوهای ریاکارانه و دو پهلویش با وجدان خود در مورد مرگ شریک و همدست روزگاران گذشته براو یورش آوردند، گفتگوهای دو پهلویی که اکنون نیش زهرآلود خود را همچون دندان تیز دروغ از پرده بیرون افتاده‌ای در قلبش فرو می‌کردند — همه اینها همچون درد شکنجه‌ای هراسناک که نمی‌کشد و گوشها را برای دریافت امواج نفرت باز می‌گذارد در سراسر رگهایش دویندند. این احساس افشاء شدن ناگهانی، پس از احساس ایمنی بازیافته، نه بر جسم خشن یک جنایتکار، بلکه بر اعصاب حساس مردی اثر می‌گذاشت که سرشتی سلطه‌جو و برتری طلب داشت.

اما این سرشت از نیروی واکنش هم برخوردار بود. در سراسر این بدن ضعیف عصب صیانت ذات، که همواره همچون شعله‌ای زبانه کشیده و ترسهای عقیدتیش را پراکنده بود، نیرومند و جاه‌طلبانه پای می‌فشرد، و حتی اکنون که به صورت موجودی ترحم‌انگیز آن جا نشسته بود، در زیر پوست خاکستری گوش تکان می‌خورد و می‌درخشید. پیش از آنکه آخرین جمله از دهان آقای هاوولی بیرون بیاید، بولستروود احساس کرد باید به او پاسخی تند و سفسطه‌آمیز بدهد. جرئت نداشت برخیزد و بگوید، «من بیگناهم، تمام این ماجرا دروغ است.» حتی اگر جرئت این کار را داشت در حال حاضر، که سخت احساس بی‌آبرویی می‌کرد، بی‌فایده می‌نمود، چنانکه گویی برای پوشاندن بدن برهنه‌اش پارچه بسیار ظریف و نازکی را به روی خود می‌کشید که با اندک فشاری پاره می‌شد.

چند لحظه‌ای سکوت کامل برقرار شد، و هیچ کس چشم از بولستروود برنمی‌داشت. او خاموش نشسته بود، و خود را سخت به پشتی صندلی می‌فشرد؛ جرئت برخاستن نداشت، و هنگامی که آغاز به صحبت کرد دستهایش را به دسته‌های صندلی می‌فشرد. اما صدایش کاملاً رسا، اگر چه گرفته‌تر از معمول بود، و واژه‌ها را شمرده ادا می‌کرد، اگر چه بین هر جمله لحظه‌ای درنگ می‌کرد چنانکه گویی نفسش می‌گرفت. همچنانکه نخست به سوی آقای تسیگر و آنگاه به سمت آقای هاوولی می‌نگریست، گفت، «آقا، به عنوان شخصی مسیحی و مؤمن، به

تصویب مذاکرات این جلسه که از نفرت و کینه جویی سرچشمه می‌گیرند اعتراض دارم. اشخاصی که با من خصومت دارند هر تهمت ناروایی را که به من زده می‌شود باور می‌کنند. ذهنشان نسبت به من مغشوش است. فرض کنیم بدگویان مرا قربانی اتهامات خود سازند.» در این هنگام صدای بولستروود بلندتر شد و حالت گزنده‌تری به خود گرفت، تا اینکه به فریاد آهسته‌ای شباهت پیدا کرد — «اما چه کسانی می‌توانند مرا متهم کنند؟ کسانی که زندگی خودشان نه تنها پر گناه، بلکه رسوایی آمیز است — حرفه‌شان نیزنگ بازی و سفسطه جویی است، خودشان از راههای نادرست برای رسیدن به اهدافشان استفاده می‌کنند — درآمدشان را صرف لذات شهوانی می‌کنند در حالیکه من درآمد را صرف پیشبرد هدفهای عالی برای این جهان و جهان آخرت کرده‌ام؟»

پس از واژه سفسطه جویی صدای همهمه و تمسخر از میان حاضرین به گوش رسید و چهار نفر از جا برخاستند — آقای هاوولی، آقای تولر، آقای چیسلی، و آقای هکبات؛ اما طغیان خشم آقای هاوولی زودتر آغاز شد و دیگران را پشت سر گذاشت.

«آقا، اگر منظورتان من هستم، از شما و همه کسانی که در این جا حاضرند دعوت می‌کنم زندگی حرفه‌ای مرا مورد بازرسی قرار بدهند. در مورد مسیحی یا مسیحی نبودنم، من مسیحیت زهد فروشانه و فریبکارانه شما را قبول ندارم، و در مورد اینکه درآمد را در چه راهی خرج می‌کنم، مرام من این نیست که از دزدان پشتیبانی کنم، با فریبکاری و نیزنگ ارثیه برحق اولاد مردم را از چنگشان در بیاورم تا از مذهب پشتیبانی کنم و تقلید خشکه مقدسها را در بیاورم. من هیچ تظاهر به پاکی وجدان نمی‌کنم؛ هنوز هیچ معیار خوبی پیدا نکرده‌ام تا اعمال شما را برطبق آن بسنجم، آقا. باز هم تقاضا دارم در مورد اتهاماتی که به شما زده شده توضیحات قانع کننده‌ای بدهید والا از مقامهایی که به هر حال ما همکاریتان را در مورد آنها نخواهیم پذیرفت کناره‌گیری کنید. آقا، ما از همکاری با مردی که به خاطر کارهای گذشته و کارهای اخیرش رسوای خاص و عام است اجتناب می‌کنیم.»

دو سوسه / ۱۰۵۹

رئیس جلسه گفت، «اجازه بدهید، آقای هاوولی.» و آقای هاوولی، هنوز خشمگین سری به احترام خم کرد و دستها در جیب نشست. آقای تسیگر، به سمت مرد رنگ باخته و لرزان نگرست، و گفت، «آقای بولسترو، به نظر من هیچ درست نیست این بحث را بی جهت طولانی کنیم. مجبورم با آقای هاوولی موافقت کنم که از نظر احساسات عمومی، لازم است، در صورت امکان، خودتان را از این اتهامات ناخوشایند تبرئه کنید. من به سهم خود حاضرم به شما فرصت دفاع کامل بدهم. اما باید بگویم طرز برخورد فعلی شما با اصولی که ادعای دفاع از آنها را داشته‌اید و من خودم را موظف می‌دانم نگذارم لکه‌دار شوند، شدیداً منافات دارد. به عنوان کشیش شما، و به عنوان کسی که امیدوار است دوباره احترامتان را به دست بیاورید، توصیه می‌کنم از این جا بیرون بروید و مانع کار نشوید.»

بولسترو، پس از لحظه‌ای تردید، کلاهش را از زمین برداشت و آهسته از جا برخاست، اما آن چنان لرزان لبه صندلی را به چنگ گرفت که لایدگیت اطمینان یافت نخواهد توانست بدون کمک گامی بردارد. چکار می‌توانست بکند؟ نمی‌توانست ببیند مردی در کنارش به زمین بیفتد چون کسی حاضر نبود کمکش کند. از جا برخاست و بازویش را به بولسترو داد و به این شکل او را از اتاق بیرون برد؛ اما این کارش، که می‌توانست انجام وظیفه‌ای حاکی از مهربانی و شفقت باشد سخت برایش ناگوار بود. احساس می‌کرد مهر تأییدش را بر همکاری بین خود و بولسترو زده است و تازه اکنون مفهومی را که این همکاری برای مردم داشت به خوبی درک می‌کرد. اکنون در می‌یافت بولسترو هزار پوند را به عنوان رشوه به او داده و به عمد و با انگیزه‌ای شوم در روش معالجه‌اش دخالت کرده است. نتیجه‌گیرها با یکدیگر ارتباط نزدیک داشتند؛ اهالی شهر از جریان هزار پوند باخبر بودند، آنرا رشوه‌ای از جانب بولسترو می‌دانستند، و معتقد بودند که او این پول را به عنوان رشوه گرفته است.

لایدگیت بینوا، با ذهنی دستخوش جدالهایی که این افشاء‌گری برانگیخته بود، خود را موظف می‌دید آقای بولسترو را به بانک برساند، کسی را دنبال کالسکه او

۱۰۶۰ / میدل مارچ

بفرستد، و منتظر شود تا او را به خانه برساند.

در این ضمن جلسه بحث درباره گورستان عمومی را شتابزده به پایان رساند و به دسته‌های چند نفری تقسیم شد که هریک با شور و اشتیاق درباره جریان بولستروُد — ولایدگیت — به گفتگو پرداختند.

آقای بروک، که پیش از این جسته گریخته چیزهای در این باره شنیده بود، و از اینکه در پشتیبانی ضمنی از بولستروُد زیاده‌روی کرده بود احساس پشیمانی می‌کرد، اکنون کاملاً در جریان ماجرا قرار گرفت و هنگام صحبت با آقای فیربرادر درباره نظر ناخوشایندی که اهالی شهر نسبت به لایدگیت یافته بودند اندکی غمگین شد و دلش به حال او سوخت. آقای فیربرادر می‌خواست پیاده به لوویک بازگردد.

آقای بروک گفت، «سوار کالسکه من بشوید. می‌خواهم بروم سری به خانم کازوبن بزنم. قرار بود دیشب از یورکشایر برگردد. می‌دانید، حتماً دلش برایم تنگ شده است.»

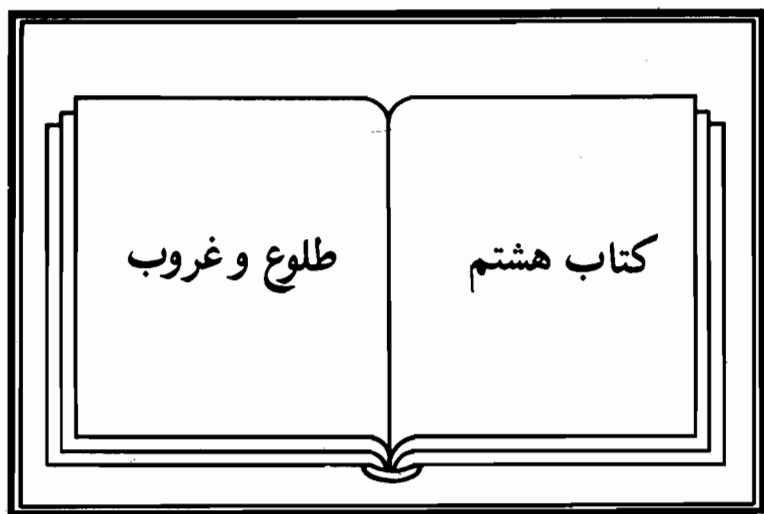
از اینرو همراه یکدیگر به راه افتادند. آقای بروک شاد و بی خیال گفتگو می‌کرد. می‌گفت امیدوار است به راستی شخصیت لایدگیت لکه سیاهی نداشته باشد «همان لحظه‌ای که نامه‌ای از عمویش سرگودوین برایم آورد متوجه شدم جوان فوق‌العاده‌ای است.» آقای فیربرادر سخنی نمی‌گفت، سخت اندوهگین بود، و با شناختی که از ضعفهای بشری داشت، نمی‌توانست مطمئن باشد که لایدگیت بر اثر فشار نیاز به پول ضعف نشان نداده باشد.

با کالسکه تا کنار در بزرگ عمارت لوویک پیش رفتند و دورتا را دیدند که در خیابان شنی قدم می‌زد. با دیدن آنها به سمتشان آمد تا سلام و احوالپرسی کند. آقای بروک گفت، «خوب، عزیزم، داریم از یک جلسه می‌آییم — می‌دانی، جلسه بهداشتی.»

دورتا، سرشار از طراوت و شادابی، بدون کلاه در زیر پرتو درخشان آفتاب بهاری ایستاده بود. «آقای لایدگیت هم آمده بود؟ باید ببینمش و درباره بیمارستان نظرش را بخواهم. با آقای بولستروُد در این مورد قرار گذاشته‌ایم.» «آه، عزیزم. خبر بدی شنیده‌ایم — می‌دانی، خبر بد.»

دو سوسه / ۱۰۶۱

آقای فیربرادر می‌خواست به خانه برود، از اینرو از باغ به سمت در حیات کلیسا به راه افتادند و ماجرای غم‌انگیز را برای دورتا تعریف کردند. دورتا با علاقه به سخنان آنان گوش داد و خواهش کرد مطلب مربوط به لایدگیت را دوباره برایش تکرار کنند. در کنار در حیات کلیسا ایستادند، و پس از سکوت کوتاهی، دورتا به آقای فیربرادر گفت، «شما که باور نمی‌کنید از آقای لایدگیت کار بدی سر زده باشد؟ من که باور نمی‌کنم. بیایید ببینیم حقیقت چیست و او را تبرئه کنیم.»



فصل هفتاد و دوم

جانهای پاک به آینه‌ای دورویه مانندند،
دورنماهای بی کران و زیبای آینده،
و زیباییهای گذشته را، باز می‌تابانند.

دورتا با روح پرفتوتی که داشت می خواست بی درنگ به دفاع از لایدگیت بپردازد و او را از اتهام گرفتن پول به عنوان رشوه تبرئه سازد، اما هنگامی که با آقای فیبربرادر و از جنبه تجربیات او همه جوانب قضیه را مورد بحث قرار داد دستخوش اندوهی عمیق شد.

فیبربرادر گفت، «موضوع بسیار حساسی است. چطور می توانیم در این مورد تحقیق کنیم؟ یا باید علناً دست به کار شویم و از قاضی و مأمور رسیدگی به مرگهای مشکوک بخواهیم در این مورد تحقیق کنند یا به طور خصوصی از خود لایدگیت تحقیق کنیم. در مورد روش اول، باید بگویم هیچ اساس و دلیل محکمی وجود ندارد که برطبق آن عمل کنیم، اگر وجود داشت خود هاوولی از ابتدا استفاده می کرد؛ اما در مورد طرح موضوع با لایدگیت، باید اقرار کنم من جرئتش را ندارم. به احتمال زیاد این کار را توهین بزرگی به خودش تلقی خواهد کرد. در این مورد تجربه دارم و می دانم چقدر مشکل است درباره مسایل خصوصیش با او صحبت کرد. و برای اینکه کارمان حتماً نتیجه خوبی داشته باشد باید بدانیم رفتار و اخلاقش پیش از آن چطور بوده.»

«مطمئنم رفتارش هیچ ایرادی نداشته؛ مطمئنم مردم همیشه بهتر از آن هستند که دوستان و آشنایانشان تصور می کنند.» تجربه دردناک دو سال گذشته سبب شده بود دورتا سخت با تصورات ناخوشایند مردم درباره یکدیگر مخالف باشد، و برای

نخستین بار به راستی از آقای فیبربرادر رنجید. به جای این سبک و سنگین کردن محافظه کارانه شرایط از او انتظار داشت ایمان پر شوری به پیروزی عدالت و شفقت نشان دهد. دو روز بعد کشیش با آقای بروک و سلیا و شوهرش برای شام به لوویک آمده بودند، و هنگامی که خدمتکاران دسر را به روی میز گذاشتند و از اتاق بیرون رفتند، و آقای بروک از لحظاتی پیش چرت می زد، دورتا با شور و حرارت موضوع صحبت را به لایدگیت کشاند.

«آقای لایدگیت حتماً درک می کند که اگر تهمت ناروایی درباره او به گوش دوستانش برسد قبل از هر چیز باید دلشان بخواهد تبرئه اش کنند. اگر نخواهیم زندگی را برای همدیگر آسانتر بکنیم پس برای چه زنده ایم؟ من نمی توانم به مشکلات مردی که در وقت سختی راهنماییم کرد و از بیماری نجاتم داد بی اعتنا بمانم.»

لحن و رفتار دورتا با سه سال پیش که در خانه عمویش زندگی می کرد تفاوتی نداشت، و تجربه دوران پس از آن به او حق می داد عقیده اش را با لحن قاطعانه تری بیان کند. اما سرچیمز چتام دیگر آن خواستگار بی اعتماد به خود و رام نبود؛ شوهر خواهری بود که به راستی خواهر زنش را می ستود، اما پیوسته نگران این بود که مبادا دورتا باز قربانی اشتباهی نظیر ازدواج با کازوبن بشود. سرچیمز اکنون کمتر لبخند می زد؛ هنگامی که می گفت «دقیقاً» بیشتر به خاطر مخالفت بود تا رضایت؛ و دورتا حیرت زده می دید که باید به خود تلقین کند تا از او نترسد. به ویژه چون سرچیمز بهترین دوستش بود. اکنون هم با دورتا از در مخالفت در آمد.

«اما، دورتا، تو نمی توانی در زندگی کسی این طور دخالت کنی. لایدگیت خودش لابد می داند — لاقابل به زودی خواهد فهمید — که چه موقعیتی دارد. اگر بتواند خودش را تبرئه کند، می کند. خودش باید فکری به حال خودش بکند.»

آقای فیبربرادر افزود، «فکر می کنم دوستانش باید منتظر فرصت مناسبی باشند. امکان دارد — یعنی من خودم آن قدر در زندگی ضعف نشان داده ام که می توانم تصور کنم چطور حتی مرد شریف و درستکاری مثل لایدگیت امکان دارد تسلیم و سوسه بشود و کم و بیش غیرمستقیم از کسی حق السکوت بگیرد. من می گویم اگر

طلوع و غروب / ۱۰۶۹

بی پولی به او فشار می آورد، اگر به ستوه آمده بود، که مطمئنم لایدگیست واقعاً به ستوه آمده بود، برایم قابل تصور است که تسلیم این وسوسه شده باشد. و تا کسی با دلیل و مدرک برایم ثابت نکند باور نمی‌کنم که بدتر از این کاری کرده باشد. اما نتیجه اجتناب‌ناپذیر برخی از اشتباهات این است که بعضیها می‌توانند آنها را به جنایت تعبیر کنند؛ مدرکی برای تبرئه کسی که مرتکب چنین اشتباهی شده وجود ندارد مگر اظهارات او و چیزهایی که خودش می‌داند.»

دورتا دستها را در هم گره کرد و گفت، «آه، چه ظالمانه! و شما نمی‌خواهید در میان این همه مردم تنها کسی باشید که به بیگناهی او ایمان دارید؟ بعلاوه، شخصیت انسان در گذشته می‌تواند دلیل خوبی بر بیگناهی باشد.»

لحن پر شور او لبخند مهرآمیزی بر لبان آقای فیربرادر آورد. «خانم کازوبن عزیز، شخصیت چیزی نیست که در سنگ مرمر کنده باشند، چیز بیجان و تغییرناپذیری نیست. جان دارد و تغییر می‌کند و امکان دارد مثل بدنمان بیمار بشود.»

«در آن صورت می‌شود درمانش کرد و نجاتش داد. برای اینکه بتوانم به آقای لایدگیست کمک کنم هیچ نمی‌ترسم حقیقت قضیه را از او بپرسم. برای چه باید بترسم؟ جیمز، حالا که قرار نیست در یوکسایر زمین بخرم، شاید پیشنهاد آقای بولستروود را قبول کنم و به جای او خرج بیمارستان را بدهم؛ و باید با آقای لایدگیست صحبت کنم و ببینم برای ادامه طرحهای فعلی چقدر امکان موفقیت هست. این بهترین فرصت برای جلب اعتماد اوست؛ در آن صورت می‌تواند چیزهایی به من بگوید که همه جریان را روشن کند. آن وقت همه از او پشتیبانی می‌کنیم و از این گرفتاری نجاتش می‌دهیم. مردم انواع و اقسام شجاعتها را بزرگ و تحسین می‌کنند بجز شجاعتی که به خاطر نزدیکترین دوستانشان نشان می‌دهند.» چشمان دورتا درخشش نمناکی داشت، و تغییر لحنش چرت آقای بروک را پاره کرد، و او را به گوش دادن بحث واداشت.

آقای فیربرادر، که بر اثر شور و حرارت دورتا رفته رفته تغییر عقیده می‌داد، گفت، «راست است که می‌گویند زنها وقتی تصمیم می‌گیرند به کسی کمک کنند

۱۰۷۰ / میدل مارچ

خیلی بهتر از ما مردها از عهده‌اش برمی‌آیند.»

سرجمز گفت، «البته زن‌ها موظفند بی‌گدار به آب نزنند و به حرف کسانی که تجربه دارند گوش بدهند. دورتا، بعداً هر کار دلت می‌خواهد بکن، اما فعلاً دست نگهدار و در این جریان بولستروود دخالت نکن. هنوز نمی‌دانیم کار به کجا می‌کشد. درست نمی‌گویم، آقای فیبرادر؟»

«من جداً معتقدم باید صبر کنیم.»

آقای بروک، که درست نمی‌دانست بحث به کجا کشیده است، اما هر چند گاه با اظهار نظر مناسبی در آن شرکت می‌کرد، گفت، «بله، بله، عزیزم. می‌دانی، تندروی کار آسانی است. نباید بگذاری نظراتت از دستت در بروند. اما اگر نظر مرا در مورد پول خرج کردن برای نقشه‌هایت بخواهی، می‌گویم عجله نکن، می‌دانی، عجله نکن. گارت برای تعمیرات خیلی خرج روی دستم گذاشت — در مورد زهکشی، و از این قبیل چیزها. دائم برای فلان و بهمان چیز باید پول بدهم. باید کوتاه بیایم. اما چتام، تو هم برای آن نرده‌های چوب بلوط دور باغ خیلی داری خرج می‌کنی.»

دورتا، که با ناراحتی به این مخالفتها تن در داده بود، با سلیا به کتابخانه رفت. مدتها بود از این جا به عنوان اتاق نشیمن استفاده می‌کرد.

سلیا گفت، «ببین، دودو، ترا به خدا به حرفهای جیمز گوش بده، و گرنه برای خودت گرفتاری درست می‌کنی. هر وقت به میل خودت کاری کردی همین طور شد و همین طور هم خواهد شد. خدا رحم کرد که جیمز هست و بجایت فکر می‌کند. می‌گذارد نقشه‌هایت را پیاده کنی، اما نمی‌گذارد گولت بزنند. و برای همین شوهر خواهر داشتن از شوهر داشتن بهتر است. چون شوهر نمی‌گذارد آدم نقشه‌هایش را پیاده کند.»

«مثل اینکه من گفتم شوهر می‌خواهم! فقط خوشم نمی‌آید دائم بخوانند احساساتم را مهار کنند.» خانم کازوبن، که هنوز به اندازه کافی ادب نشده بود، از خشم به زیر گریه زد.

«جداً که، دودو. هیچ از کارهای تو سر در نمی‌آورم. امروز این طوری و فردا

طلوع و غروب / ۱۰۷۱

طور دیگر، هر چه آقای کازوبن می‌گفت قبول می‌کردی، آدم خجالت می‌کشیدی؛ فکر می‌کنم حتی اگر می‌گفت به دیدن من نیایی قبول می‌کردی.»

«البته که به حرفهایش گوش می‌کردم، چون وظیفه‌ام بود.»

«پس چرا وظیفه خودت نمی‌دانی کمی به حرفهای جیمز گوش بدهی. چون فقط خوبیت را می‌خواهد. و البته مردها همیشه از همه چیز بهتر سر در می‌آورند، بجز چیزهایی که زن‌ها بهتر سرشان می‌شود.»

دورتا خندید و گریستن را از یاد برد.

«خوب، یعنی در مورد بچه و این جور چیزها. اگر مطمئن باشم حق با جیمز نیست هیچ وقت حرفش را گوش نمی‌کنم؛ برعکس تو که هر چه آقای کازوبن می‌گفت گوش می‌کردی.»

فصل هفتاد و سوم

بر آن کس که در زیر بار اندوه کمر خم کرده است

دل بسوزانید؛

اندوه، این مهمان ناخوانده، شاید به دیدار من و

شما هم بیاید.

لایدگیت به خانم بولستروود اطمینان داد که حال شوهرش به زودی خوب خواهد شد «چیز مهمی نیست، در جلسه حالش به هم خورد. اگر امروز به من احتیاجی نداشتید فردا خودم سری به او می‌زنم.» آنگاه بی‌درنگ از خانه بیرون آمد، سوار بر اسب به خارج شهر رفت تا با خود تنها باشد.

سخت میل داشت از خشم فریاد بکشد، احساس می‌کرد چیزی نمانده است دیوانه بشود؛ به روزی لعنت فرستاد که پایش را به میدل مارچ گذاشته بود. گویی همه حوادث دست به دست هم داده بودند تا چنین تقدیر شومی برایش تدارک ببینند، تا هدف شریف و والایش را لکه‌دار سازند و سبب شوند حتی کسانی که بنابر معیارهای مبتدلی زندگی می‌کردند به او به دیده مردی آبرو بر باد رفته بنگرند. در چنین لحظاتی انسان به ندرت می‌تواند به دیگران کینه نورزد. لایدگیت خود را مردی ستم‌دیده و دیگران را مسبب سرنوشت غم‌انگیز خود می‌دانست. آرزوهای بزرگی داشت، و دیگران خود را وارد زندگی او کرده و از رسیدن به هدف بازش داشته بودند. ازدواجش فاجعه‌ای بی‌چون و چرا می‌نمود، و می‌ترسید پیش از خالی کردن خشم خود در انزوای بیابان به خانه برگردد، چه امکان داشت با دیدن روزاموند از جا در برود و مرتکب رفتار ناموجهی بشود. در زندگی گاه حوادثی روی می‌دهد که در طی آنها بهترین خصلت‌های انسان تنها می‌توانند بر اندیشه‌هایش سایه‌ای از تردید و ترس بیفکنند و او را از عمل بازدارند؛ و لایدگیت که همواره از

۱۰۷۶ / میدل مارچ

ناراحتی دیگران سخت متأثر می شد اکنون می ترسید روزاموند را برنجانند، و این ترس از دلیستگی به او سرچشمه نمی گرفت. چه اکنون سخت رنج می کشید. تنها کسانی که به برتری زندگی روشنفکرانه آگاهند — زندگی دارای بذراندیشه ای و هدفی والا — می توانند اندوه کسی را که از آن فعالیت آرام و جدی دور افتاده و درگیر مبارزه ای سخت و روح فرسا با نگرانیهای مبتذل است درک کنند.

چگونه می توانست بدون تبرئه خود در میان مردمی زندگی کند که به او گمان فرومایگی می بردند؟ چگونه می توانست بی سروصدا از میدل مارچ برود چنانکه گویی از محکومیتی بر حق می گریزد؟ و با این همه چگونه می توانست خود را تبرئه کند؟

چرا که آنچه در جلسه روی داده بود، اگر چه چیز خاصی در مورد او نداشت، کافی بود به او بفهماند در چه موقعیتی قرار گرفته است. اکنون تمام احتمالات را می توانست برای خود ترسیم کند. «بولسترو می ترسید رافلز راز شرم آوری را درباره او فاش سازد. می ترسید من از زبان رافلز چیزهایی بشنوم و تنها چیزی که می خواست این بود که مرا مدیون خودش بسازد، به همین خاطر بود که ناگهان دست و دلباز شد. و شاید در طرز معالجه رافلز دخالت کرده باشد — شاید از دستورات من سرپیچی کرده باشد. می ترسم که این کار را کرده باشد. اگر هم نکرده باشد، همه مردم خیال می کنند که او به طریقی مسمومش کرده است و من اگر هم کمکش نکرده باشم به روی خودم نیاورده ام. با اینحال — و با اینحال شاید هم گناهی از او سر نزده باشد؛ شاید واقعاً از این که به من کمک نکرده بود پشیمان شد — به قول خودش، در تصمیمش تجدیدنظر کرد. گاهی آنچه «احتمال ضعیف» نامیده می شود حقیقت دارد و چیزی که باور کردنش برایمان آسانتر است و به هیچ روح حقیقت ندارد. شاید بی جهت به او بدگمان شده ام و دستش به خون رافلز آلوده نیست.»

وضعیت سخت بیرحمانه ای بود و کاری از دستش بر نمی آمد. حتی اگر هم از همه ملاحظات بجز تبرئه خود چشم می پوشید — اگر برای پاسخ به بی اعتنائها، نگاههای سرد و کناره گیرها، واقعیتها را آنچنانکه خود می دانست برای مردم

طلوع و غروب / ۱۰۷۷

تشریح می‌کرد، چه کسی متقاعد می‌شد؟ چه احمقانه می‌نمود اگر به سود خود شهادت می‌داد و می‌گفت، «من این پول را به عنوان رشوه نگرفتم.» شرایط همواره از اظهارات او قویتر بودند. وانگهی، چنانچه پا پیش می‌گذاشت و همه چیز را درباره خود می‌گفت ناگزیر بود درباره بولستروود هم صحبت کند و این کار باعث می‌شد مردم بیش از پیش به مرد بخت برگشته بدگمان شوند. «مجبور می‌شوم بگویم وقتی اولین بار از احتیاج شدید به پول با بولستروود صحبت کردم از وجود رافلز خبر نداشتم، وقتی بولستروود پول را به من قرض می‌داد نمی‌دانستم انگیزه جدیدی او را به این کار واداشته است. و از آن گذشته، از کجا معلوم که بدگمانی به انگیزه‌های بولستروود برحق باشد؟»

آنگاه این پرسش برایش مطرح شد که اگر پول را از بولستروود نگرفته بود باز هم به همان گونه رفتار می‌کرد. «مسلماً، اگر وقتی از راه می‌رسیدم می‌دیدم رافلز هنوز زنده است و می‌شود نجاتش داد، و شک می‌بردم که بولستروود از دستوراتم سرپیچی کرده است، فوراً سؤال پیچش می‌کردم، و اگر حدسم درست از کاردرمی‌آمد، علیرغم دین سنگین اخیر قضیه را بر ملا می‌کردم. اما اگر پول را نگرفته بودم، اگر بولستروود هنوز برپیشنهادش که باید اعلام ورشکستگی کنم باقی بود باز هم از تحقیق خودداری می‌کردم، حتی اگر رافلز مرده بود؟ آن وقت باز هم از اهاننت به بولستروود می‌ترسیدم؟ باز هم به نتیجه مداوای خود همین قدر شک می‌کردم و به این موضوع اهمیت می‌دادم که بیشتر پزشکان دیگر روش معالجه ام را غلط خواهند دانست؟»

هنگامی که لایدگیت واقعیتها را مرور می‌کرد و خود را از هر گناهی مبرا می‌دید این تنها موضوعی بود که وجدانش را آزار می‌داد. اگر به کمک بولستروود بی‌نیاز مانده بود، در آنصورت مسئله مداوای بیمار و وظیفه پای فشردن بر روشی که خود بهترین راه نجات او می‌دانست بیش از همه برایش اهمیت می‌یافت. اما در واقعیت چه کرده بود؟ به خود گفته بود که سرپیچی از دستوراتش، به هر دلیلی، نمی‌توانست جنایت تلقی شود، و در نظر پزشکان دیگر انجام دستوراتش می‌توانست به همان اندازه برای بیمار مرگبار باشد و این تنها یک مسئله اخلاقی است. و حال آنکه، در هنگام فراغت بارها و بارها به مسئله تردید علمی و تردید اخلاقی اندیشیده

۱۰۷۸ / میدل مارچ

و گفته بود، «ساده‌ترین آزمایش در طرز معالجه هنوز می‌تواند وجدان را از نظر دور ندارد؛ وظیفه من مراقبت از جان بیمار و تلاش در راه نجات اوست. علم از اصول اخلاقی بیشتر مسئله وجدان را در نظر دارد. اصول اخلاقی به اشتباه مجوز می‌دهد، اما هر لحظه علم مبارزه با اشتباه است و وجدان را فراموش نمی‌کند.» افسوس! وجدان علمی با احساس امتنان خوارکننده و ملاحظات خودخواهانه همنشین شده بود.

لایدگیت بینوا از ستمی که بر او رفته بود باز به خشم آمد و گفت، «در میان همه پزشکان میدل مارچ کسی هست که مثل من خودش را مورد بازخواست قرار دهد؟ با این حال خودشان را محق می‌دانند از من مثل یک جذامی فاصله بگیرند! کارم و حیثیتم بر باد رفت — خودم می‌دانم. حتی اگر با مدرک معتبر بیگناهیم ثابت شود، باز برای مردم مقدس و پاک این شهر کفایت نمی‌کند — تا ابد حیثیتم لکه دار شده، از نظر آنها موجود پستی هستم.»

آثار و نشانه‌های این بدبینی را مدتی بود می‌دید و حیرت می‌کرد، درست هنگامی که قرضه‌هایش را داده بود و شاد و خندان به این سو و آن سو می‌رفت می‌دید که اهالی شهر او را نادیده می‌گیرند یا به طرز غریبی نگاهش می‌کنند، و دو بار شنیده بود که بیمارانش به پزشک دیگری مراجعه کرده‌اند. اکنون دلیشان را می‌دانست. بایکوت همگانی آغاز شده بود.

تعجبی ندارد که سرشت پر شور لایدگیت در برابر این بدبینی بی‌اساس مردم سر به طغیان برداشت. اخمی که هر چندگاه در پیشانیش پدیدار می‌شد تصادفی و بی‌جهت نبود. از هم اکنون که پس از این اسب سواری در نخستین ساعات رنج و اندوه به شهر بازمی‌گشت، عزم جزم کرده بود که در برابر بهتان عقب‌نشینی نکند، با تمام نیرویش در برابر آن ایستادگی کند، و هیچ یک از اعمالش نشان ندهد که می‌ترسد. بزرگواری و همچنین سرشت مبارزه‌جویش به او می‌گفت به هیچ رو نباید تا به آخر از نشان دادن احساس امتنانش به بولستروود ترسی به خود راه دهد. درست است که همکاری با این مرد برایش فرجام خوشی به بار نیاورده بود، درست است که اگر آن هزار پوند را اکنون در اختیار داشت و قرضه‌هایش را هنوز نپرداخته بود پول

طلوع و غروب / ۱۰۷۹

را به بولستروود برمی گرداند و گدایی را به این بدنامی و اتهام ناگفته رشوه خواری ترجیح می داد (چون، اگر یادتان باشد، لایدگیت یکی از مغرورترین مردان روزگار بود) — با این همه، مصمم بود به این مرد لگدمال شده که از کمکش سود جسته بود پشت نکند و برای برائت خود برضد او سخنی بر زبان نیاورد، لایدگیت چنین تلاش رقت انگیزی را خوار می داشت. «هر کاری را درست بدانم می کنم و به هیچ کس توضیحی نمی دهم. حتماً آن قدر زندگی را برایم سخت می کنند که مجبور بشوم از این جا بروم. اما —» همچنان تصمیمهای سرسختانه می گرفت که به خانه نزدیک شد، و اندیشه روزاموند، که کشمکشهای روحی و رنج جریحه دار شدن غرور و شرافت او را از ذهنش بیرون رانده بود، باز جای بزرگی را در افکارش به خود اختصاص داد.

روزاموند در برابر این جریان چه واکنشی نشان می داد؟ این هم زنجیر سنگین دیگری که لایدگیت ناگزیر به کشیدنش بود، اما امروز تحمل سلطه جویی خاموش او را نداشت. در خود میلی به گفتن این گرفتاری جدید، که به زودی هر دو در پیامدهای آن سهم می شدند، نمی دید. ترجیح می داد منتظر بماند تا رویدادهای آینده نزدیک او را در جریان این پیشامد بگذارد.

فصل هفتاد و چهارم

پروردگارا، کرم بنما که مادر کناریکدیگر پیرشویم.

یک دعای عروسی

در میدل مارچ چندان دیر نمی‌پایید که زنی دریا بد اهالی شهر نظر خوشی نسبت به شوهرش ندارند. هیچ آشنای زنی صمیمیت را به آن حد نمی‌رساند که این مطلب ناخوشایند را ساده و آشکار به همسر آن مرد بگوید، اما هنگامی که ذهن بیکار زنی را خبر بسیار ناگواری درباره همسایه ناگهان به خود مشغول می‌ساخت انگیزه‌های اخلاقی بسیاری به کار می‌افتادند تا او را به گفتن خبر تشویق کنند. یکی از انگیزه‌ها صراحت بود. در فرهنگ لغت میدل مارچ صراحت داشتن به این معنا بود که در نخستین فرصت می‌بایست به دوستان بگویند قدرت ذهنی، رفتار، یا شغلش را نمی‌پسندید؛ و یک صراحت نیرومند هرگز منتظر نمی‌شد تا نظرش را بخواهند. انگیزه دوم عشق به حقیقت بود—عبارتی کلی، اما در این جا چنین مفهومی داشت: خوش نداشتید ببینید زنی بیش از آنچه شخصیت شوهرش اجازه می‌داد خوشبخت بنماید یا از سرنوشت خود بیش از حد اظهار رضایت کند. می‌بایست به گوشه و کنایه حقیقت را به او بفهماند تا طفلک این قدر از کلاه یا شام سردی که برای مهمانی عصرانه می‌داد خشنود نباشد. انگیزه نیرومندتر از همه، توجه به اصلاح اخلاق دوستان، یا به قولی روح او بود، که به شکل اظهارات غم‌انگیز، خیره شدنهای اندیشناک به اثاثیه و رفتاری بروز می‌کرد که به این ترتیب می‌خواستید به دوستان بفهمانید به خاطر رعایت احساسات او مایل نیستید آنچه را در ذهنتان می‌گذرد بر زبان بیاورید. رویهمرفته، می‌توان گفت خیرخواهی پر شوری

۱۰۸۴ / میدل مارچ

در ذهن زن باتقوا به کار مشغول بود تا همسایه اش را به خاطر خیر و صلاح خود او غمگین سازد.

در میدل مارچ دشوار زنی یافت می شد که پیشامدهای ناگوار زندگی زناشوییش بیش از روزاموند و خانم بولستروود این اصلاح اخلاقی را ضروری سازد. هیچ کس از خانم بولستروود کینه ای به دل نداشت و او هرگز دانسته کسی را نرنجانده بود. مردان همواره او را زنی زیبا و سعادتمند می دانستند و این را به حساب ریاکاری و زهدفروشی بولستروود می گذاشتند که برخلاف نظراتش درباره بی ارزشی لذات دنیوی وینسی خونگرم و خوش آب و رنگی را به همسری برگزیده بود. هنگامی که راز ننگین شوهرش فاش شد درباره او چنین می گفتند «آه، طفلک! زن به این پاکی و نجیبی — حتماً روحش هم خبر نداشته که شوهرش چه جور آدمی است.» زنانی که با او دوست بودند درباره «طفلک هاریت» به گفتگو می نشستند و در خیال مجسم می کردند که پس از شنیدن این خبر چه حالی به او دست خواهد داد و یا به حدس و گمان در این باره می پرداختند که تا چه اندازه از این جریان باخبر شده است. هیچ گرایش کینه توزانه ای به او نداشتند؛ برعکس، با نگرانی و خیرخواهی سخت به کار مشغول بودند تا مشخص کنند در این اوضاع و احوال چه احساس کند یا انجام دهد که بیشتر به صلاحش باشد، که این کوشش به ناگزیر نیروی تخیلشان را درباره خصوصیات و تاریخچه زندگیش از دورانی که هاریت وینسی بود تا به این هنگام به کار می گرفت. بدیهی است بررسی خانم بولستروود و موقعیتش روزاموند را به یاد می آورد، که همزمان با عمه اش دچار این فاجعه شده بود. روزاموند را بیشتر به باد انتقاد گرفتند و کمتر به حالش دل سوزاندند، اگر چه او هم، به عنوان یکی از اعضاء خانواده خوب و قدیمی وینسی که از دیرباز در میدل مارچ سرشناس بود، قربانی ازدواج با مرد فضولی تلقی شد. وینسی ها ایرادهایی داشتند، اما عیبهایشان رو بود، نه آنکه چیز بدی هرگز درباره شان برملا شود. خانم بولستروود را از هرگونه شباهتی به شوهرش مبرا کردند. ایرادهای هاریت خاص خودش بودند.

خانم هکبات، که دوستانش را به عصرانه کوچکی دعوت کرده بود، گفت،

طلوع و غروب / ۱۰۸۵

«زن خودنمایی است، به زرق و برق ظاهرش اهمیت می دهد، اگر چه برای اینکه با شوهرش جور بیاید همیشه مذهبش را به رخ آدم می کشد؛ همیشه خودش را از میدل مارچیها یک سر و گردن بالا تر می دانست و کشیشها و آدمهای سرشناس ریورستون و این جور جاها را به خانه اش دعوت می کرد.»

خانم اسپراگ گفت، «خوب، به این خاطر نمی شود زیاد ملامتش کرد، برای اینکه آدمهای سرشناس میدل مارچ از بولسترد خوششان نمی آمد، و بالاخره یک نفر باید پیدا می شد سر میزشان بنشیند.»

«آقای تسیگر همیشه از او پشتیبانی می کرد. حتماً حالا پشیمان شده»

خانم تولر گفت، «اما هیچوقت از ته دلش به او علاقه نداشت — همه این را می دانند. هیچ وقت برضد عقاید انجلیکانیش کاری نمی کند. فقط کشیشهایی مثل آقای تایک هستند، که از کتابهای دعا و سرود فرقه های مخالف کلیسای دولتی استفاده می کنند، از آن چیزهایی که باب طبع بولسترد است.»

خانم هکبات گفت، «می گویند آقای تایک خیلی به خاطر بولسترد ناراحت است، حق هم دارد؛ می گویند بولسترد بیشتر خرج خانواده اش را می داد.»

خانم اسپراگ، که زنی سالمند بود و عقایدی قدیمی داشت، گفت، «با این کار آبروی فرقه اش را برد. حالا حالاها مردم جرئت نمی کنند پز متدیست بودنشان را بدهند.»

خانم پلایمدیل، که تا این هنگام خاموش مانده بود، گفت، «به نظر من تقصیر کارهای بد مردم را نباید به گردن فرقه شان انداخت.»

«آه، خدای من، هیچ حواسمان نبود درباره این موضوع پیش تو حرف نزنیم.»

«من هیچ تعصبی ندارم. درست است که آقای پلایمدیل همیشه با آقای بولسترد روابط خوبی داشته و هاریت وینسی سالها قبل از اینکه زنش بشود با من دوست بود، اما من عقایدش را قبول نداشتم و به طفلک می گفتم که چرا قبولشان ندارم. با این حال، در مورد مذهب، باید بگویم، شاید آقای بولسترد این کاری را که می گویند و بدترش را هم کرده باشد، اما آدم بی دین و ایمانی نبوده. نمی گویم که در این مورد زیاده روی نمی کرد — من خودم از زیاده روی در هیچ کاری خوشم

۱۰۸۶ / میدل مارچ

نمی‌آید. این آدمهایی که کارشان به زندان می‌کشد خیال نمی‌کنم زیاده از حد مذهبی باشند.»

خانم هکبات ماهرانه موضوع گفتگو را تغییر داد و گفت، «خوب، به نظر من که باید از شوهرش جدا بشود.»

خانم اسپراگ گفت، «به نظر من که هیچ حرف درستی نمی‌زنی. می‌دانی، قول داده در سختیها و خوشیها شریک زندگی شوهرش باشد.»

«آخر» سختیها «که معنایش این نیست یکدفعه ببینی شوهرت با زندانیهای نیوگیت فرقی ندارد. فکرش را بکن، آدم با همچو مردی زندگی کند! دائم می‌ترسد زهر بخوردش بدهد.»

خانم تولر گفت، «به نظر من اگر زنهای خوب از این نوع مردها پرستاری و مراقبت کنند مردها تشویق می‌شوند هر کاری دلشان بخواهد بکنند.»

خانم پلایمدیل گفت، «طفلك هاريت چقدر هم زن خوبی برای شوهرش بوده. خیال می‌کند از او بهتر مردی در دنیا نیست. البته آقای بولستروود هیچ وقت چیزی را از او دریغ نکرده.»

خانم هکبات گفت، «خوب، بعداً معلوم می‌شود چه کار می‌خواهد بکند. فکر می‌کنم طفلك هنوز خبر ندارد. من که امیدوارم دیگر نبینمش، چون می‌ترسم حرفی درباره شوهرش از دهانم بیرون برود. فکر نمی‌کنی تا حالا چیزهایی به گوشش رسیده باشد؟»

خانم تولر گفت، «فکر نمی‌کنم. می‌گویند بولستروود مریض است و از پنجشنبه تا بحال که از جلسه به خانه رفت دیگر بیرون نیامده؛ اما هاريت ديروز با دخترهایش به کلیسا آمده بود، و هر سه تایشان کلاه توسکان تازه سرشان گذاشته بودند. کلاه خودش پر داشت. هیچ وقت مذهب باعث نشد از فکر لباسهایش غافل بشود.»

خانم پلایمدیل اندکی آزرده گفت، «مدل لباسهایش همیشه خیلی قشنگ است. و آن پر کلاه هم از اول بنفش کم‌رنگ نبود، من می‌دانم خودش داد رنگ کردند تا به کلاهش بخورد. از حق نباید گذشت که هاريت همیشه می‌خواهد هر

طلوع و غروب / ۱۰۸۷

کاری را درست بکند.»

خانم هکبات گفت، «به نظر من که به زودی خبر به گوشش می‌رسد. وینسی‌ها می‌دانند، چون آقای وینسی هم در جلسه بود. ضربه خیلی بزرگی است. چون هم دخترش و هم خواهرش از این جریان صدمه می‌بینند.»

خانم اسپراگ گفت، «بله. واقعاً. همه مطمئنند که آقای لایدگیت دیگر نمی‌تواند خودش را برای مردم این شهر بگیرد، این جریان گرفتن هزار پوند درست موقع مرگ آن یارو خیلی حالت شومی دارد. جداً تن آدم می‌لرزد.»

خانم هکبات گفت، «فواره چون بلند شود سرنگون شود.»

خانم پلایمدیل گفت «برای هاریت دلم بیشتر می‌سوزد تا برای روزاموند. باید عبرت می‌گرفت.»

خانم اسپراگ گفت، «حتماً بولسترودها می‌روند دریکی از کشورهای خارجی زندگی می‌کنند. معمولاً وقتی آبروی خانواده‌ای می‌رود این کار را می‌کنند.»

«و هاریت چه ضربه سختی می‌خورد. برای هیچ زنی تحملش این قدر سخت نخواهد بود. جداً دلم به حالش می‌سوزد. با تمام عیبهایی که دارد کمتر زنی به خوبی او پیدا می‌شود. از همان بچگی راستگو و رک و راست بود. همیشه مرتب و منظم است. زن و کیت را هم همین طوری بار آورده.

«دکتر اسپراگ می‌گوید لایدگیتها هم باید همین کار را بکنند. می‌گوید لایدگیت می‌بایست از پیش فرانسویها نمی‌آمد.»

«روزاموند که حتماً خوشش می‌آید؛ این قدر موجود بی‌خیالی است. گرچه این را از مادرش به ارث برده نه از عمه بولسترودها، که همیشه نصیحتش می‌کرد و تا آنجایی که من می‌دانم ترجیح می‌داد زن کس دیگری بشود.»

خانم پلایمدیل به علت موقعیت خاص خود احساسات پیچیده‌ای درباره این جریان داشت. نه تنها با خانم بولسترودها دوست بود، بلکه بین کارگاه بزرگ رنگرزی پلایمدیل و آقای بولسترودها رابطه تجاری پر سودی جریان داشت، که از یک سو سبب می‌شد نظر بسیار ملایمی درباره شخصیت او داشته باشد و از سوی دیگر

می ترسید دیگران تصور کنند قصد دارد گناه او را کوچک جلوه دهد. باز، پیوند جدید خویشاوندی با خانواده تولر سبب ارتباط او با خانواده‌های سرشناس شهر شده بود، که از هر لحاظ مایه خشنودی خاطرش بود. مگر ارضای گرایشش به نظرات جدی که از لحاظی دیگر به آنها بسیار اهمیت می داد. وجدان زن زیرک و کوچک اندام سازش دادن این خواسته‌های متضاد و اندوه و خشنودیش را از رویدادهای اخیر اندکی دشوار می یافت — رویدادهایی که به احتمال زیاد سبب خواری کسانی می شد که به تواضع نیاز داشتند و از سوی دیگر بر دوستی قدیمی که ترجیح می داد ضعفهایش را در حاشیه کامیابی ببیند ضربه سختی وارد می ساخت.

در این ضمن خانم بولستروود صدای پاهای فاجعه‌ای را که نزدیک می شد نمی شنید، تنها از هنگامی که آخرین بار رافلز به خانه‌شان آمده بود همواره ناراحتی مبهمی احساس می کرد. هنگامی که رافلز بیمار به استون کورت رفت و شوهرش ترجیح داد خود در آن جا بماند و به تنهایی از او مراقبت کند خانم بولستروود موضوع را این طور برای خود توجیه کرد که رافلز در گذشته برای شوهرش کار می کرده و از کمک او برخوردار می شده است، اکنون که درمانده و بیمار بود شوهرش خود را موظف می دید به او کمک کند؛ و از آن پس سخنان امیدوار کننده شوهرش درباره سلامتی خود و توانایی ادامه کار بار دیگر به زن بیگانه نشاط و آرامش بخشیده بود. هنگامی که لایدگیت او را بیمار از جلسه به خانه آورد این آرامش به هم خورد، و به رغم دلگرمیهای تسلی بخش لایدگیت در طی یکی دو روز بعد، خانم بولستروود در خلوت اتاق خود می گریست، چه اطمینان داشت شوهرش نه تنها از بیماری جسمی رنج می برد، بلکه مبتلا به ناراحتی روحی است. شوهرش به او اجازه نمی داد برایش کتاب بخواند، و به ندرت می گذاشت در کنارش بنشیند، حساسیتش را به صدا و جنب و جوش بهانه می آورد؛ با این همه خانم بولستروود حدس می زد شوهرش به این علت خود را در اتاقش حبس می کند تا اسناد و مدارکش را مورد بررسی قرار دهد. اطمینان داشت که اتفاقی افتاده است. شاید در معامله‌ای ضرر کرده بود، و جریان را از او پنهان می کرد. پنج روز پس از آغاز این ماجرا، در حالیکه بجز برای رفتن به کلیسا پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود، چون جرئت

طلوع و غروب / ۱۰۸۹

نمی‌کرد چیزی از شوهرش بپرسد به لایدگیت گفت، «آقای لایدگیت، لطفاً چیزی را از من پنهان نکنید؛ میل دارم حقیقت را بدانم. برای آقای بولستروود اتفاقی افتاده است؟»

«یک ضربه عصبی کوچک.» لایدگیت وظیفه خود نمی‌دانست ماجرایی غم‌انگیز را به او بگوید.

خانم بولستروود چشمان درشت و سیاهش را به چشمان او دوخت و گفت، «آخر چه اتفاقی این ضربه را به او زده؟»

«در فضای جلسات عمومی چیز زهرآگینی هست. مردان قوی تحملش را دارند، اما اثر آن با ضعف جسمی نسبت مستقیم دارد. اغلب پیش‌بینی حمله بیماری مشکل است— به عبارت دیگر، نمی‌شود گفت در چه لحظه خاصی بدن از پای در می‌آید.»

این پاسخ خانم بولستروود را قانع نکرد. همچنان براین باور باقی ماند که اتفاق ناگواری برای شوهرش روی داده است، که وی نمی‌بایست از آن باخبر شود، و خانم بولستروود این بی‌خبری را خوش نداشت. از دخترانش خواهش کرد در کنار پدرشان بنشینند و خود با کالسه که به شهر رفت، حدس می‌زد اگر اشکالی در کارهای تجاری شوهرش پیش آمده باشد، مردم در رفتار و گفتارشان نشانه‌هایی از آنرا بروز خواهند داد.

به دیدار خانم تسیگر رفت، که در خانه نبود، و آنگاه به خانه خانم هکبات در همان نزدیکی رفت. خانم هکبات او را از پنجره طبقه بالا دید، و چون گفته پیشین خود را که از دیدن خانم بولستروود واهمه دارد به یاد آورد، برای اینکه برضد گفته خود عمل نکرده باشد می‌خواست پیغام دهد که در خانه نیست؛ با این همه نتوانست در برابر میل شدیدش به گفتگویی هیجان‌انگیز مقاومت کند، اما مصمم بود اندک اشاره‌ای به آنچه می‌دانست نکند.

از اینرو خدمتکار خانم بولستروود را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد، و خانم هکبات با لبانی به هم فشرده و دستانی که به هم می‌سایید— اقدامات احتیاطی در برابر آزادی گفتار— به نزد او رفت. مصمم بود حال آقای بولستروود را نپرسد.

۱۰۹۰ / میدل مارچ

خانم بولستروود پس از اندکی مقدمه چینی گفت، «نزدیک یک هفته است بجز برای رفتن به کلیسا از خانه بیرون نیامده‌ام. آخر آقای بولستروود در جلسه روز پنجشنبه حالش به هم خورد و دلم نمی‌خواست تنه‌ایش بگذارم.»

خانم هکبات کف یک دست را به پشت دستی که بر سینه گذاشته بود مالید و چشمانش را به روی گلهای قالی دواند.

خانم بولستروود گفت، «آقای هکبات به جلسه رفت؟»

«بله. به نظرم می‌خواهند زمین را با جمع‌آوری اعانه بخرند.»

«انشاءالله دیگر کسی از و با نمی‌میرد که آن جا دفنش کنند. بالای آسمانی بزرگی است. هیچ وقت به نظرم نمی‌آید که ممکن است از این چیزها در میدل مارچ اتفاق بیفتد. شاید برای این است که از بچگی به این جا عادت کرده‌ام؛ هیچ شهری ندیده‌ام که به اندازه میدل مارچ برای زندگی کردن مناسب باشد، بخصوص محل ما.»

خانم هکبات آهی کشید و گفت، «خانم بولستروود، من که خوشحال می‌شوم شما بتوانید همیشه این جا زندگی کنید. با این حال، باید تسلیم قضا و قدر بشویم. اگر چه مطمئنم در این شهر آدم‌هایی هستند که همیشه خوبی و خوشی شما را می‌خواهند.»

خانم هکبات سخت وسوسه شده بود بگوید، «اگر نظر مرا بخواهی می‌گویم از شوهرت جدا شو،» اما مثل روز برایش روشن بود که زن بینوا هنوز نمی‌داند به زودی چه بلایی بر سرش فرود خواهد آمد، و خود کاری از دستش برنمی‌آمد جز اینکه او را اندکی آماده کند. خانم بولستروود ناگهان احساس کرد بدنش سرد شده است و می‌لرزد؛ بی‌گمان در پس سخنان هکبات چیزی غیرعادی نهفته بود؛ و اگر چه با این تصمیم از خانه بیرون آمده بود که از همه چیز سر در بیاورد، خود را از پی گیری این تصمیم شجاعانه ناتوان دید، و پس از اینکه گفتگو را به فرزندان خانم هکبات کشاند، اندکی بعد از جا برخاست و گفت می‌خواهد به دیدن خانم پلایمدیل برود. در سر راهش به آن جا به خود می‌گفت بی‌گمان در جلسه بین آقای بولستروود و مخالفین همیشگی‌اش مشاجره سختی روی داده است — شاید آقای

طلوع و غروب / ۱۰۹۱

هکبات یکی از آنها بود. در آن صورت همه چیز روشن می شد. اما هنگام گفتگو با خانم پلایمدیل احساس کرد آن توضیح آramش بخش دیگر به کارش نمی آید. «سلینا» مهربانی، ترحم و گرایش غریبی به دادن پاسخهای آموزنده و اخلاقی درباره هر موضوعی نشان می داد. به هیچ رو به مشاجره ای معمولی که مهمترین پیامد آن بیماری و آشفتگی روحی آقای بولستروود بود اشاره ای نمی کرد. پیش از این خانم بولستروود می پنداشت پرس وجو از خانم پلایمدیل را به هر کس دیگری ترجیح می دهد، اما اکنون می دید برخلاف تصورش همیشه نمی توان با یک دوست به آسانی رازدل گفت: خاطره گفتگو در شرایطی دیگر، بیزاری از ترحم و پرس وجو از کسی که سالها برتری او را پذیرفته بود مانع بزرگی در این راه ایجاد می کرد. چه این گفته اسرارآمیز خانم پلایمدیل که هر اتفاقی بیفتد وی شخصی نیست که به دوستان خود پشت کند خانم بولستروود را متقاعد ساخت که پیشامد بدی روی داده است، و به جای اینکه با صراحت همیشگی خود بگوید، «منظورت از این حرف چیست؟» احساس کردمیل دارد تا خانم پلایمدیل صراحت بیشتری نشان نداده از آن جا بگریزد. اکنون، آشفته و نگران، در می یافت که آن رویداد ناگوار چیزی بدتر از ضرر مالی است، چه هنگامی که موضوع صحبت را به شوهرش کشاند سلینا هم مانند خانم هکبات سخنانش را ناشنیده گرفت چنانکه گویی از شنیدن نام او شرم دارد.

شتابزده و آشفته خداحافظی کرد و به کالسکه ران گفت به کارخانه آقای وینسی برود. در این مسافت کوتاه بی خبری از آنچه روی داده بود چنان بر شدت ترس و نگرانش افزود که هنگام وارد شدن به اتاق کار برادرش چهره همواره گلگونش یکسره رنگ باخته بود و زانوانش می لرزید. آقای وینسی هم با دیدن او در این حالت به خود لرزید و رنگ باخت؛ از جا برخاست، دستش را گرفت، و ناسنجیده گفت، «خدا به دادت برسد، هاریت! تو می دانی.»

شاید آن لحظه از همه لحظات بعدی بدتر بود. فشرده تمام احساساتی را در خود جای داده بود که در بحرانهای شدید عاطفی گرایش سرشت یک انسان را آشکار می سازد و پیشاپیش خبر از تصمیمی می دهد که به همه ستیزهای روحی

۱۰۹۲ / میدل مارچ

خاتمه خواهد داد.

بدون خاطره رافلز شاید هنوز هم به ورشکستگی مالی می‌اندیشید، اما اکنون حالت و سخنان برادرش ناگهان این اندیشه را به مغزش راه داد که از شوهرش گناهی سر زده است؛ آنگاه، تحت تأثیر وحشت، تصویر شوهرش رسوا شده و بی‌آبرو در برابر چشمانش پدیدار شد؛ آنگاه، پس از لحظه‌ای احساس شرم سوزان که در طی آن تنها سنگینی نگاه جهانیان را احساس می‌کرد، قلبش با یک جهش جانب شوهرش را گرفت، تا ماتم زده اما بی‌اندکی ملامت شریک شرم و انزوايش باشد. همه این‌ها در یک لحظه برق‌آسا، در همان لحظه‌ای که نشست و چشم به برادرش دوخت، از ذهنش گذشت. «من چیزی نمی‌دانم، والت؟ چه شده؟»

آقای وینسی بی‌پرده و با مکنه‌های کوتاه همه جریان را برای خواهرش تعریف کرد، به او فهماند که این رسوایی، به ویژه چگونگی مرگ رافلز، آن چنان روشن است که نیاز به اثبات ندارد.

«هاریت، مردم حرف می‌زنند. حتی اگر کسی تبرئه بشود، مردم پشت سرش حرف می‌زنند، سر تکان می‌دهند، و چشمک می‌زنند— چه گناهکار باشد چه نباشد از نظر مردم فرقی ندارد. ضربه سختی است، و همان اندازه به لایدگیّت ضرر می‌زند که به بولستروود. نمی‌خواهم وانمود کنم که حقیقت را می‌دانم. فقط می‌گویم کاش هرگز نه اسم بولستروود به گوشمان خورده بود نه لایدگیّت. اگر تو و روزاموند تا آخر عمرتان وینسی مانده بودید بهتر بود.»

خانم بولستروود پاسخی نداد.

«باید طاقت بیاوری، هاریت. مردم تو را ملامت نمی‌کنند. و هر تصمیمی که بگیری من در کنارت هستم.»

«والتر، تا دم کالسکه دستم را بگیر. پاهایم ضعیف می‌رود.»

و هنگامی که به خانه رسید ناگزیر شد به دخترش بگوید، «سرم درد می‌کند، عزیزم؛ باید بروم دراز بکشم. به پدرت برس. کسی مزاحمم نشود. شام نمی‌خورم.»

در اتاق را به روی خود قفل کرد. نیاز به زمان داشت تا به احساسات مثله

طلوع و غروب / ۱۰۹۳

شده، زندگی بینوای دست و پا بریده‌اش خوبگیرد، بتواند به سمت جایگاهی که در زندگی برایش تعیین شده بود استوار گام بردارد. شخصیت شوهرش را در پرتو روشنایی تندی می‌دید، و نمی‌توانست ببخشدش؛ زندگی بیست ساله با مردی که تنها با پرده‌پوشی توانسته بود ایمان و احترامش را برانگیزد از برابر چشمانش گذشت، سراسر آن فریب زشتی می‌نمود. «موقع ازدواج گذشته ننگینش را از من پنهان کرد، دیگر ایمانی برایم باقی نمانده است تا در برابر اتهامات بدتر از او دفاع کنم.» سرشت پاک و خودنمایش شریک شدن در این رسوایی برحق را سخت تلخ و ناگوار می‌ساخت.

اما این زن نه چندان تحصیلکرده، که گفتار و کردارش آمیخته‌ای غریب از ناهماهنگیها بود، قلب وفاداری در سینه‌اش می‌تپید. آیا می‌توانست مردی را که بیست سال تمام او را در ثروت خود سهیم ساخته و همواره گرامیش داشته بود — اکنون که در بدنامی دست و پا می‌زد — به حال خود رها کند؟ گاه می‌توان کسی را رها کرد و هنوز با او بر سر یک میز نشست و بر یک تخت خوابید و با این نزدیکی خالی از مهر و وحش را بیش از پیش پز مرد. هنگامی که در را به روی خود قفل می‌کرد می‌دانست که خواهد گشودش تا به نزد شوهر غمزده‌اش برود و در اندوهش سهیم شود و درباره گناهش بگوید، غم خواهم خورد اما سرزنش نخواهم کرد. اما برای اینکه نیروی این کار را در خود بیابد به زمان نیاز داشت؛ می‌خواست گریه کنان با خوشبختی و مایه سرافرازی زندگیش وداع کند. و هنگامی که سرانجام تصمیم گرفت به نزد شوهرش برود، خود را به شیوه‌ای آراست که شاید به نظر تماشاچی سنگدلی احمقانه می‌رسید؛ اما او به این ترتیب می‌خواست به همه بینندگان مرئی و نامرئی بگوید که زندگی تازه‌ای را آغاز کرده و خواری و خفت را برگزیده است. همه جواهراتش را بیرون آورد پیراهن ساده سیاهی پوشید جعدهای درشت گیسوانش را با برس صاف کرد و به جای کلاه پردار همیشگی کلاه پارچه‌ای ساده‌ای بر سر گذاشت، و ناگهان به شکل یکی از زنان دوران نخستین فرقه متدیست درآمد.

بولسترو، که می‌دانست همسرش از خانه بیرون رفته و پس از بازگشت گفته

است سرش درد می‌کند، سراسر این مدت را به اضطراب گذرانده. مدتی بود انتظار می‌کشید زن حقیقت را از زبان دیگران بشنود، چه اعتراف را سخت دشوار می‌یافت. اما اکنون که حدس می‌زد او همه چیز را می‌داند، بی‌صبرانه انتظار پیامد آنرا می‌کشید. دخترانش را به زحمت راضی کرده بود تنه‌ایش بگذارند، و اگر چه اجازه داده بود برایش غذا بیاورند، دست به آن نزده بود. احساس می‌کرد رنج در تنه‌ایی و بی‌غمخوار رفته رفته جانش را می‌فرساید. شاید دیگر هرگز در چهره همسرش نشانی از مهر و دلبستگی نمی‌یافت. و هنگامی که به خدا روی می‌آورد تنها سنگینی مکافات را احساس می‌کرد.

هنگامی که در باز شد و همسرش به اتاق گام گذاشت ساعت هشت بود. جرئت نداشت سر بالا کند و به او بنگرد. همچنان با سری فرو افتاده نشست، و هنگامی که زن به سمت او می‌رفت ناگهان احساس کرد شوهرش کوچک‌تر شده است — چنان می‌نمود که پژمرده و چروکیده است. موجی از شفقتی تازه و دلبستگی قدیمی بر سراسر بدن زن دوید، همچنان که یک دستش را به روی دست او و دست دیگرش را به شانه او می‌گذاشت، با لحنی جدی اما مهربان گفت، «نیکلاس، سرت را بالا کن.»

بولستروود بکه خورد، چشمان نیمه حیرت‌زده‌اش را لحظه‌ای به صورت او دوخت: چهره رنگ باخته‌اش، پیراهن عزای سیاه، لرزش لبها، همه می‌گفتند، «من می‌دانم»، اما در دستها و چشماش مهربانی را احساس کرد. مرد به گریه افتاد، زن در کنارش نشست، و هر دو گریستند. هنوز نمی‌توانستند با یکدیگر درباره شرمساری مشترک یا پیامدهای آن گفتگو کنند. مرد بی‌سخن اعتراف کرد و زن بی‌سخن نوید وفاداری داد. زن با همه آزاد اندیشیش از واژه‌هایی که نشان می‌داد هر دو می‌دانند سخت واهمه داشت، همچون گلهای آتش خود را از آنها واپس می‌کشید. نمی‌توانست بگوید، «چقدرش فقط افترا است و بدگمانی بی‌اساس؟» و مرد نگفت، «من بی‌گناهم.»

فصل هفتاد و پنجم

احساس پوچ بودن خوشیهای امروز، و بی خبری از
پوچی خوشیهای فردا، سبب بوالهوسی شخص
می شوند.

باسکال

هنگامی که مأمور اجرا از خانه بیرون رفت و هنگامی که پول همه طلبکاران نفرت انگیز داده شد باز به قلب روزاموند پرتو امیدی تابید. اما احساس شادی و نشاط نمی‌کرد، زندگی زناشویی هیچ یک از خواسته‌های او را برآورده نساخته بود، و با هیچ یک از رؤیاهای پیش از ازدواجش نمی‌خواند. در این دوران آرامش کوتاه، لایدگیت، که به یاد می‌آورد در ساعات اضطراب و آشفتگی با روزاموند به تندی سخن گفته است و می‌دانست زنش چه اندازه رنج کشیده است، مراقب بود با او به مهربانی رفتار کند؛ اما خود لایدگیت هم روحیه گذشته را نداشت، و هنوز هم احساس می‌کرد باید به ضرورت صرفه‌جویی در هزینه‌های زندگیشان اشاره کند، و می‌کوشید روزاموند را رفته رفته به صرفه‌جویی عادت دهد، و هنگامی که زنش در پاسخ می‌گفت باید به لندن بروند، لایدگیت به زحمت خشم خود را مهار می‌کرد. و روزاموند، که می‌دید لایدگیت به این درخواست تن در نمی‌دهد سیمای بی‌تفاوتش را به او می‌دوخت و از خود می‌پرسید در زندگی چه دارد که به آن دل خوش کند. اگر چه لایدگیت در آغاز احساس خودستایی او را برمی‌انگیخت و ارضاع می‌کرد اما اکنون با سخنان تند و تحقیرآمیزی که هر چند گاه بر زبان می‌آورد این احساس خودستایی را سخت آزرده بود. از شیوه نگرش لایدگیت به زندگی سخت نفرت داشت، و همه اینها سبب می‌شد رفتار مهرآمیز شوهرش را جانشینی ضعیف برای آن سعادت‌ی بداند که نتوانسته بود به همسرش بدهد. از همسایگان و

آشنایان موقعیت پائین تری داشتند، و امید رفتن به کوالینگهام را هم از دست داده بود— هیچ مایه دلخوشی دیگری نداشت بجز نامه‌هایی که هر چندگاه از ویل دریافت می‌کرد. از تصمیم ویل به ترک میدل مارچ سخت آزاده و مأیوس شد، چه با اینکه می‌دانست و حدس می‌زد ویل دورتا را می‌ستاید، گمان می‌کرد ویل او را بیشتر از دورتا می‌پسندد و یا سرانجام بیشتر خواهد پسندید، چرا که روزاموند از زمره زنانی بود که می‌پندارند یکایک مردان آنها را به زنان دیگر ترجیح می‌دهند. خانم کازوبن رویهمرفته بدک نبود، اما ویل پیش از دیدن او به خانم کازوبن علاقمند شده بود. می‌پنداشت ویل در پس عیججویی شیطننت‌آمیز و سخنان عاشقانه تمسخرآلودش احساس عمیقی را پنهان کرده است؛ حضور ویل خودستایی و ماجراجویی عاشقانه‌اش را تحریک می‌کرد، در حالی که لایدگیت دیگر نیروی سحرآمیز برانگیختن آنها از دست داده بود. حتی تصور می‌کرد — مردان و زنان درباره این گونه مسایل چه‌ها که تصور نمی‌کنند — که ویل تنها برای آزردن او احساس تحسینش به خانم کازوبن را بزرگ جلوه می‌دهد. ذهن روزاموند بینوا پیش از رفتن ویل به چنین اندیشه‌هایی مشغول بود، به خود می‌گفت اگر به جای لایدگیت با ویل ازدواج کرده بود بسیار خوشبخت‌تر می‌شد. هیچ تصویری از این نادرست‌تر نمی‌توانست باشد، چه دلسردی روزاموند از زندگی زناشویش به خلق و خوی شوهرش ارتباطی نداشت، این ناخشنودی از شرایط خود ازدواج، از خودداری و گذشتی که می‌طلبید سرچشمه می‌گرفت؛ اما تصوری که «بهتر» خیالی آسان بود و گیرایی رؤیاگونه‌ای داشت که از ملال او می‌کاست. برای متنوع ساختن زندگی یکنواختش رؤیای عاشقانه‌ای برای خود ساخته بود: ویل لادیزلا تا پایان عمر مجرد می‌ماند و از کنار روزاموند دور نمی‌شد، همواره اسیر و بنده او باقی می‌ماند، هرگز از عشق سوزانش سخنی بر زبان نمی‌راند، اما هر چندگاه شعله‌هایی از آنها با نوری ملایم به اطراف می‌پراکند. رفتن ویل روزاموند را دلسرد و ناامید کرد و میدل مارچ را بیش از پیش برایش خسته کننده ساخت؛ اما در آن هنگام هنوز رؤیای خوشیهای آینده در کوالینگهام جای دوری ویل را می‌گرفت. از آن پس گرفتاریهای زندگی زناشویش عمیق‌تر شده بود، و از دست دادن دلخوشیهای دیگر او را بار دیگر به

طلوع و غروب / ۱۰۹۹

نشخوار رؤیای سبکی واداشت که زمانی از آن تغذیه کرده بود. مردان و زنان درباره احساسات خود دچار اشتباهات اسفباری می‌شوند، و آرزوهای مبهم و درهم خود گاه نبوغ، گاه مذهب، و بیشتر اوقات عشقی بزرگ می‌پندارند. ویل لادیزلا در نامه‌هایش، نیمی برای او و نیمی برای لایدگیت، پرگویی می‌کرد، و روزاموند پاسخ او را می‌داد و احساس می‌کرد این جدایی روزی به سر خواهد رسید، اکنون بیش از همه آرزو داشت بروند در لندن زندگی کنند؛ در آن صورت همه چیز خوشایند می‌شد؛ و با عزمی خاموش دست به کار شده بود تا لایدگیت را به این کار راضی کند که رویدادی ناگهانی و دلنشین به او امید و شهامت داد.

این رویداد اندکی پیش از آن جلسه فراموش نشدنی در تالار شهرداری روی داد و چیزی بجز نامه‌ای از ویل لادیزلا به لایدگیت نبود ویل بیشتر درباره طرح‌های خود صحبت کرده و در ضمن گفته بود شاید ناگزیر شود تا یکی دو هفته دیگر به میدل مارچ بیاید- «ضرورتی دلچسب، تقریباً مانند تعطیلات برای یک دانش‌آموز دبستانی. امیدوارم به زودی روی قالیچه کنار بخاری دراز بکشم و به پانوی گوش بدهم. اما درست نمی‌دانم کی خواهم آمد.» هنگامی که لایدگیت نامه را به صدای بلند می‌خواند، چهره روزاموند به گل پژمرده‌ای می‌مانست که دوباره جان می‌گرفت- زیباتر و شکوفاتر شد. اکنون هیچ چیز تحمل‌ناپذیری وجود نداشت؛ قرض‌ها را داده بودند، آقای لادیزلا می‌خواست بیاید، و لایدگیت راضی می‌شد از میدل مارچ بروند و در لندن زندگی کنند. چرا که «لندن خیلی با شهرستان فرق دارد.»

صبح آفتابی زیبایی بود، اما به زودی آسمان زندگی روزاموند بینوا تیره و تار شد. چهره شوهرش بار دیگر در هم رفته بود، و درباره آن نمی‌خواست چیزی به روزاموند بگوید، چه می‌ترسید دل ریش خود را در معرض نگاه‌های بی‌تفاوت و تصورات نادرست او قرار دهد. به زودی علت این افسردگی را دریافت، علتی غریب و بیگانه با همه تصوراتی که تا این هنگام درباره تیره‌بختی داشت.

در این دوران نشاط باز یافته، که می‌پنداشت لایدگیت باز دچار افسردگی بی‌اساس، اما این بار بدتر از معمول شده است، و به همین سبب پاسخی به

گفته‌هایش نمی‌دهد و آشکارا از او کناره‌گیری می‌کند، تصمیم گرفت مهمانی شام کوچکی بدهد. تنها چند روز از جلسه تالار شهرداری می‌گذشت. روزاموند شروع به فرستادن کارتهای دعوت کرد. در این مورد با لایدگیت سخنی نگفت، چه آنرا کار عاقلانه‌ای می‌دانست؛ مدتها بود احساس می‌کرد مردم از آنها کناره‌گیری می‌کنند، و روزاموند از این وضع خوش نمی‌آمد. قصد داشت پس از دریافت پاسخ مثبت به دعوت‌هایش لایدگیت را در جریان امر بگذارد و این پند خردمندانه را به او بدهد که یک پزشک باید با همسایگان و دوستانش رفت و آمد کند. روزاموند هنگام پند دادن مردم درباره وظائفشان حالتی بسیار جدی به خود می‌گرفت. اما همه دعوت او را به مهمانی رد کردند، و آخرین پاسخ رد به دست لایدگیت افتاد.

هنگامی که یادداشت را به روزاموند می‌داد از دیدن دستخط پشت پاکت حیرت کرد و گفت، «این خط چسیلی است، چه شده که برای تو نامه نوشته؟» روزاموند به ناچار یادداشت را به او نشان داد. لایدگیت نگاه تندی به او انداخت و گفت، «روزاموند، آخر برای چه بدون اینکه به من بگویی دعوتنامه برای مردم فرستادی؟ تقاضا می‌کنم، دستور می‌دهم، که دیگر کسی را به این خانه دعوت نکنی. حتماً خیلی‌های دیگر را دعوت کرده‌ای، و آنها هم جواب رد داده‌اند.»

روزاموند پاسخی نداد.

«شنیدی چه گفتم؟»

روزاموند با ژستی زیبا، همچون پرنده‌ای با گردن بلند و شکیل، سر برگرداند و

گفت، «بله، البته که شنیدم.»

لایدگیت با ژستی نازیبا سر برگرداند و از اتاق بیرون رفت، چه از خشم خود می‌ترسید. به نظر روزاموند شوهرش روز به روز تحمل‌ناپذیرتر می‌گردید، به ویژه آنکه برای رفتار آمرانه‌اش دلیل خاصی نداشت. بی‌علاقگی لایدگیت به گفتن مطالبی که از پیش می‌دانست برای او جالب نخواهند بود تبدیل به عادت غیرارادی می‌شد، و روزاموند درباره هزار پوند چیزی نمی‌دانست جز اینکه شوهر عمه‌اش آنرا داده است. اکنون که از مشکلات مالی رهایی یافته بودند تندخویی لایدگیت و کناره‌گیری آشنایان و همسایگان را بسیار نابجا می‌دید. اگر دعوتش را پذیرفته بودند

طلوع و غروب / ۱۱۰۱

می رفت ماما و سایرین را هم که چند روز می شد ندیده بود دعوت می کرد؛ اکنون کلاهش را بر سر گذاشت تا برود ببیند چه بر سر آنها آمده است، ناگهان احساس کرد توطئه ای در کار است تا او را با شوهری که با همه رفتار اهانت آمیزی دارد تنها بگذارند. هنگامی که به آن جا رسید پدر و مادرش را در اتاق پذیرایی تنها یافت. سیمای غمزده ای داشتند و تنها به او گفتند، «خوب، عزیزم!» روزاموند هرگز پدرش را چنین افسرده ندیده بود، در کنارش نشست و گفت، «چیزی شده، پاپا؟» آقای وینسی پاسخی نداد، اما مادرش گفت، «آه، خدای من، پس تو چیزی نشنیده ای؟ همین روزها خبرش به گوشت می رسد.»

«ترتیوس کاری کرده؟» رنگ از چهره اش پریده بود. بی درنگ حدس زد رفتاری جدید با رفتار غیر قابل توجه چند روز اخیر شوهرش ارتباط دارد. «آه، عزیزم، بله. فکرش را بکن که با این ازدواج چقدر برای خودت رفتاری درست کرده ای. این رفتاری از قرض بالا آوردنش خیلی بدتر است.» آقای وینسی گفت، «صبر کن، صبر کن، لوسی. روزاموند جریان شوهر عمه ات را نشنیده ای؟»

«نه، پاپا.» روزاموند بینوا احساس می کرد رفتاری چیزی نیست که پیش از این تجربه کرده باشد، بلکه نیرویی است نامریی با چنگال آهنین که گلایش را می فشارد و نمی گذارد نفس بکشد.

پدرش همه جریان را برای او تعریف کرد و در آخر گفت، «عزیزم، باید جریان را می فهمیدی به نظر من بهتر است لایدگیت از این شهر برود. خیلی بد آورده. نه اینکه بگویم تقصیر خودش است. هیچ اتهام بدی نمی توانم به او بزنم.» آقای وینسی پیش از این عادت داشت پیوسته از لایدگیت عیبجوئی کند.

ضربه روحی شدیدی بود. روزاموند احساس می کرد هیچ کس مانند او به چنین سرنوشت غم انگیزی دچار نشده است— با مردی ازدواج کرده بودم که مردم همه به او گمان بد می بردند. می گویند تبه کار بیش از همه از شرمساری رنج می برد؛ و روزاموند با تمام وجود احساس می کرد، تو گویی شوهرش به راستی مرتکب جنایتی شده بود، برای مبارزه با این احساس نیاز به تفکر فراوان و عمیق

۱۱۰۲ / میدل مارچ

داشت و روزاموند هرگز ذهنش را با تفکرات عمیق نیاززده بود. «مرا بگو زن چه مردی شدم. خیال می‌کردم خودش و خانواده‌اش مایه سرافرازیم می‌شوند!» روزاموند هرگز با پدر و مادرش درددل نمی‌کرد و این بار هم فقط گفت، «اگر ترتیوس به حرفم گوش می‌داد مدتها پیش از میدل مارچ رفته بودیم.»

پس از رفتن او مادرش گفت، «خوب طاقت می‌آورد.»

و آقای وینسی، که سخت آشفته و ناراحت بود، گفت، «آه، خدا را شکر!» روزاموند با این احساس که حق دارد از شوهرش متنفر باشد به خانه رفت. «نمی‌دانم واقعاً چه کار کرده؟ چه کار زشتی از او سر زده. برای چه جریان را به من نگفت؟ حالا که در این باره با من حرف نمی‌زند، من هم به او چیزی نمی‌گویم.» به فکرش رسید به خانه پدری بازگردد و در آنجا زندگی کند، اما پس از اینکه مدتی درباره آن اندیشید به نظرش دورنمای ملال‌آوری رسید: بازگشت زن شوهرداری به خانه پدری— زندگی در آن وضع نمی‌توانست برایش مفهومی داشته باشد، نمی‌توانست خود را در آن وضع مجسم کند.

در خلال دو روز بعد لایدگیت تغییری در رفتار او مشاهده کرد و حدس زد که خبر بد را شنیده است. «می‌خواهد در این باره با من حرف بزند یا تا ابد سکوت کند؟ مثل اینکه واقعاً مرا گناهکار می‌داند.» فراموش نکنیم که لایدگیت در وضع روحی بسیار بدی به سر می‌برد و هرگونه برخوردی برایش رنج‌آور بود. مسلماً روزاموند این بار حق داشت از سکوت شوهرش و بی‌اعتمادی او به خود گله کند؛ اما لایدگیت هم برای این سکوت بهانه داشت. برای چه نمی‌بایست از زیر بار این وظیفه شانه خالی کند، مگر حال که او خود خبر را شنیده بود میلی به گفتگو درباره آن داشت؟ اما در ته قلبش احساس می‌کرد که این بار تقصیر از خودش است و این احساس ناآرامش می‌ساخت، آنچنانکه تحمل سکوت برایش دشوار شد؛ چنان می‌نمود که هر دو بر تخته پاره‌ای دستخوش امواجند و از نگرستن به یکدیگر خودداری می‌کنند.

به خود گفت، «آدم احمقی هستی. مگر به خودت نگفتی نباید از او هیچ توقعی داشته باشی؟ زنی گرفته‌ای که نباید از او انتظار کمک داشته باشی، باید

طلوع و غروب / ۱۱۰۳

کمکش کنی.» و همان شب به روزاموند گفت، «روزاموند چیزی شنیده ای که ناراحت کرده؟»

روزاموند، که برخلاف همیشه با بی علافگی و بی توجه گلدوزی می کرد، کارش را به زمین گذاشت و گفت، «بله».

«چه شنیده ای؟»

«فکر می کنم همه چیز را. پایا برایم تعریف کرد.»

«اینکه مردم خیال می کنند من آدم پستی هستم؟»

روزاموند، که باز به گلدوزی مشغول شده بود، گفت، «بله».

لایدگیت دیگر چیزی نگفت. با خود می اندیشید، «اگر ذره ای به من اعتماد داشته باشد، اگر ذره ای مرا بشناسد، باید همین حالا حرف بزند و بگوید من بهیچوجه مستحق این بی آبرویی نیستم.»

روزاموند همچنان سست و بی حال گلدوزی می کرد. به هیچ روقصد نداشت خود در این باره صحبت کند. «من چه می دانم چه شده. اگر گناهی ندارد، برای چه کاری نمی کند که بیگناهی ثابت شود؟»

این سکوت روزاموند بر احساس رنجش آزدگی و لایدگیت از بی اعتمادی دوستان، به ویژه از اینکه حتی فیربرادر گامی برایش برنداشته بود، موج تازه ای از آزدگی افزود. به قصد پراکنده ساختن ابرهای تیرگی و سردی که بر رابطه شان سایه می افکند سر صحبت را باز کرده بود، اما خسته و ناامید از این تصمیم چشم پوشید. روزاموند حتی این بار هم می پنداشت خود به تنهایی رنج می کشد. برای او شوهرش همواره موجودی بیگانه، کسی بود که درست برخلاف میل همسرش رفتار می کرد. لایدگیت خشمگین از جا برخاست و دستها در جیب به قدم زدن در اتاق پرداخت. در سراسر این مدت احساسی مبهم به او می گفت که باید بر خشم خود غلبه کند، همه چیز را به او بگوید و متقاعدش سازد که بی گناه است. زیرا تجربه کم و بیش به او آموخته بود که باید خود را با خلق و خوی روزاموند سازش دهد و چون او همسری غمخواری نبود خود بیشتر غمخوارش باشد. به زودی بر سر تصمیم خود به گفتن همه ماجرا بازگشت، نمی بایست این فرصت را از دست بدهد. اگر

می توانست روزاموند را به راستی متقاعد سازد که همه جریان تنها تهمتی نارواست و نباید از آن گریخت، همه گرفتاری از نیازش به پول سرچشمه گرفته بود، می توانست به او بفهماند که باید هر دو تصمیم بگیرند تا سر حد امکان با صرفه جویی زندگی کنند تا بتوانند این روزهای سخت را از سر بگذرانند و دست نیاز به سوی کسی دراز نکنند. می خواست به روزاموند بگوید برای صرفه جویی در هزینه هایشان دقیقاً باید دست به چه کارهایی بزنند و میل و علاقه او را به انجام پیشنهادات خود برانگیزد. «باید این کار را بکنم، هیچ چاره دیگری ندارم.»

نمی دانست چه مدت با ناراحتی در اتاق به قدم زدن مشغول بود، اما روزاموند احساس می کرد مدت زیادی است و به خود می گفت کاش بنشیند. او هم فرصت را برای واداشتن ترتیوس به انجام خواسته اش مناسب می دید. حقیقت این ماجرای شرم آور هرچه که می خواست باشد، ترس از یک موضوع همچنان بر جای بود.

سرانجام لایدگیت نشست، نه روی صندلی همیشگی، بلکه در جایی نزدیک به روزاموند، و بیش از آنکه بار دیگر سر صحبت را درباره این موضوع دردناک باز کند، به سوی او خم شد و با حالتی جدی چشم به چهره اش دوخت. خود را راضی کرده بود با لحنی جدی درباره این موضوع صحبت کند. حتی دهان به صحبت گشوده بود که روزاموند دست از گلدوزی برداشت، چشم به او دوخت، گفت، «ترتیوس، حتماً حالا دیگر—»

«حالا دیگر چه؟»

«حالا حتماً دیگر متوجه شده ای باید از تصمیم ماندن در میدل مارچ دست برداری. دیگر نمی توانم به زندگی در این جا ادامه بدهم. بیا به لندن برویم. پاپا، و همه آنهای دیگر، می گویند بهتر است از این جا بروی. تحمل این بدبختی در هر جایی دور از این شهر برایم آسانتر است.»

لایدگیت سخت خشمگین شد. به جای آن سخنرانی انتقادی که خود را برای ایراد آن آماده کرده بود. باز می بایست درباره مطلبی صحبت کنند که بارها درباره اش گفتگو کرده و به نتیجه نرسیده بودند. با چهره ای درهم از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

طلوع و غروب / ۱۱۰۵

شاید اگر بر سر تصمیم خود باقی می ماند که خود را با خلق و خوی روزاموند سازگار سازد گفتگوی آن شب نتیجه بهتری می داشت. اگر نیرویی برایش باقی مانده بود که بر تصمیم خود پافشاری کند، شاید می توانست بر ذهن و اراده روزاموند تأثیر بگذارد. هر اندازه هم که شخص سرشتی انعطاف ناپذیر و خاص داشته باشد باز نمی تواند در برابر شخصیتی نیرومندتر از خود ایستادگی نشان دهد. شاید بتوان با حرکتی تند و غافلگیرانه بر چنین سرشتهایی پیروز شد و آنها را برای مدتی کوتاه به زیر فرمان خود در آورد. اما لایدگیت بینوا خود از دردی جانفرسا رنج می برد، تاب و توان انجام این کار را نداشت.

آغاز تفاهم و تصمیم گیری مشترک همچنان دور دست می نمود، و احساس بیهودگی هرگونه تلاش دیگر راه را بر آن بسته بود. روزها یکی در پی دیگری می آمدند و می رفتند و این دو همچنان بیگانه با یکدیگر روزگار به سر می آوردند، لایدگیت افسرده و ناامید به دنبال اندک کاری که برایش باقی مانده بود می رفت و روزاموند، احساس می کرد، و تا اندازه ای هم حق داشت، که لایدگیت رفتاری بیرحمانه در پیش گرفته است. صحبت کردن با ترتیوس هیچ فایده ای نداشت؛ روزاموند مصمم بود منتظر آمدن ویل لادیزلا بماند و همه چیز را برای او تعریف کند به رغم سرشت خوددارش، نیاز به کسی داشت که بپذیرد ترتیوس چه اندازه بی رحم و انصاف است.

فصل هفتاد و ششم

به درگاه اینان است که دست به دعا بر می داریم:
عشق و آرامش، رحمت و شفقت.
و برای این نشانه‌های خوشبختی است
که حمد و سپاس می‌گوییم.

* * *

چرا که رحمت و شفقت قلب و چهره‌ای انسانی
دارند
و عشق، در قالب اندام انسانی
و آرامش، در جامه انسانی نمودار می‌شود.
ویلیام بلیک: ترانه‌های پاکی

چند روز بعد، لایدگیت در پاسخ دعوت دورتا سوار بر اسب به سمت عمارت لوویک به راه افتاد. از این دعوت متعجب نشد، چرا که پس از دریافت نامه‌ای از بولستروود انتظار آنرا داشت. بولستروود نوشته بود که بار دیگر تصمیم گرفته است از میدل مارچ برود و به گفتگویشان درباره بیمارستان اشاره کرده و گفته بود هنوز به مفاد آن معتقد است. وظیفه خود می‌دانست پیش از برداشتن گام‌هایی باز با خانم کازوین گفتگو کند، که اکنون مانند گذشته اظهار تمایل می‌کرد در این باره با لایدگیت مشورت کند. «امکان دارد از آن به بعد تغییر عقیده داده باشید، که در آن صورت هم، بد نیست ایشان را در جریان بگذارید.»

دورتا با اشتیاق و علاقه در انتظار آمدن او بود. اگرچه به احترام مشاورین مرد خود به قول سرجمیز از «دخالته در این ماجرای بولستروود» خودداری کرده بود، اما هیچ‌گاه دشواری موقعیت لایدگیت را از ذهن دور نداشت، و هنگامی که بولستروود باز به موضوع بیمارستان اشاره کرد، دورتا موقع را مغتنم شمرد تا تضمینی را که از اجرای آن بازش داشته بودند عملی کند. در باغ خانه مجللش، در زیر شاخه‌های درختان تنومند قدم می‌زد، و اندیشه‌اش به سوی سرنوشت دیگران پرواز می‌کرد، و احساساتش در بند آنان بود. اندیشه کاری نیک و عملی «بسان شوری سودائی ذهنش را تسخیر می‌کرد»، و همین که نیاز انسان دیگری برای او شکل مشخصی به خود می‌گرفت اشتیاق و آرزوی کمک‌رسانی سبب می‌شد آسایش خویش را بی‌روح

و بی مزه بیابد. به این گفتگو با لایدگیت امید و اطمینان زیادی داشت، و هرگز به گفته‌های دیگران درباره اکراه او به سخن گفتن درباره مسایل شخصی خود توجهی نکرد، لحظه‌ای به زن و جوان بودن خود نیندیشید. هنگامی که دورتا عزم جزم می‌کرد احساس نوع دوستیش را نشان دهد هیچ چیز مانند پافشاری اطرافیان بر زن و جوان بودنش به نظر او بی ربط نمی‌نمود.

در کتابخانه منتظر لایدگیت نشسته بود، بار دیگر همه رویدادهایی را که با خاطره لایدگیت پیوند داشتند از برابر چشمانش می‌گذشتند. همه این خاطره‌ها زندگی زناشویش و مشکلات آنرا برایش تداعی می‌کردند اما نه؛ در تصویر از لایدگیت در ذهن دورتا با خاطره زن او و شخص دیگری همراه بود. اکنون دیگر از به یادآوردن آن کمتر رنج می‌کشید، اما به کمک همین خاطره می‌توانست حدس بزند زندگی زناشویی لایدگیت چگونه است، و کوچکترین اشاره به خانم لایدگیت چگونه می‌تواند سبب رنجش او شود. اگرچه از پنجره کتابخانه تنها به چمن و غنچه‌های سبز روشن و شمشادهای سبز تیره می‌نگریست، از به یادآوردن این خاطرات چنانکه به صحنه‌های نمایشنامه غم‌انگیزی می‌نگرد هیچ حرکتی نمی‌کرد و برق اشک در چشمانش می‌درخشید.

هنگامی که لایدگیت آمد، دورتا از دیدن تغییر سیمای او یکه خورد؛ دوماهی می‌شد او را ندیده بود، از اینرو به آسانی متوجه این تغییر شد. تغییری نه بر اثر لاغری، بلکه همان اثری که خشم و رنجش و ناامیدی مداوم حتی بر صورت جوانان می‌گذارد. با دیدن حالت صمیمانه دورتا، هنگامی که با او دست می‌داد، اندکی چهره‌اش از هم باز شد، اما غم همچنان بر آن باقی ماند.

هنگامی که رو بروی یکدیگر نشستند دورتا گفت: «آقای لایدگیت، مدت‌ها بود میل داشتم شما را ببینم. اما امروز و فردا می‌کردم تا اینکه آقای بولسترو دو باره از من خواستند درباره بیمارستان با شما حرف بزنم. می‌دانم همه حسن جدا نگهداشتن مدیریت دو بیمارستان قدیم و جدید بستگی به شما دارد، یا لاقلاً بستگی به امید شما به امکان پیشرفت کارها در تحت مدیریت خودتان. و ما یلم بدانم در این مورد دقیقاً چه فکر می‌کنید.

طلوع و غروب / ۱۱۱۱

«می‌خواهید تصمیم بگیرید که به بیمارستان کمک به کنید یا نه؟ واقعاً نمی‌توانم توصیه کنم به امید همکاری من دست به این کار بزنید. شاید مجبور بشوم از این شهر بروم.»

لحنش تند بود، از انجام هر کاری که روزاموند سرسختانه با آن مخالفت می‌ورزید خود را ناتوان می‌دید، و این احساس ناتوانی زجرش می‌داد.

دورتا صادقانه گفت، «چون فکر می‌کنید این جا کسی به شما اعتماد ندارد؟ جریان این اشتباه تأسف انگیز را شنیده‌ام. از همان اول می‌دانستم اشتباه است. شما هیچ کار بدی نکرده‌اید. محال است کار نادرستی از شما سر بزنند.»

برای نخستین بار کسی به لایدگیت می‌گفت اعتمادش را به او از دست نداده است. نفس عمیقی کشید و گفت، «متشکرم.» بیش از این نمی‌توانست چیزی بگوید. اثر غریبی که چند کلمه حاکی از اعتماد یک زن بر او گذاشته بود برایش تازگی داشت و از آن در شگفت بود.

«آقای لایدگیت، تقاضا می‌کنم همه چیز را به من بگویید. مطمئنم که حقیقت بی‌گناهی شما را ثابت می‌کند.»

لایدگیت از جا برخاست و به سمت پنجره رفت، فراموش کرده بود در کجاست. بارها بارها در ذهن خود مرور کرده بود که چگونه جریان را برای کسی تعریف کند تا ناخواسته و ناعادلانه موقعیت بولستروود را تضعیف نکند و هربار آنرا غیر ممکن یافته بود. بارها به خود گفته بود که گفته‌هایش نظر مردم را تغییر نخواهد داد. به همین خاطر اکنون احساس می‌کرد دورتا او را به انجام کاری بیهوده و بی‌حاصل تشویق می‌کند.

دورتا باز گفت، «لطفاً به من بگویید؛ آن وقت می‌توانیم فکرهايمان را رویهم بریزیم و ببینیم چکار می‌توانیم بکنیم. هیچ درست نیست مردم بی‌جهت نظر بدی درباره کسی داشته باشند.»

لایدگیت به خود آمد، برگشت و دورتا را دید که با نگاهی سرشار از اعتماد و وقاری دلنشین به او چشم دوخته است حضور انسانی شریف، بزرگوار و خوش‌قلب همه چیز را روشنتر می‌سازد: می‌توانیم مسایل را به همان گونه که هستند ببینیم و

باور کنیم که شخصیت ما نیز به همان گونه که هست در معرض نگاه و داوری این انسان بخشنده و بزرگوار قرار می‌گیرد. اکنون به لایدگیت هم رفته رفته چنین احساسی دست می‌داد. مردی، که در سراسر این چند روز به شخصی می‌مانست که در میان ازدحام انبوهی دست و پا می‌زند و به این سو و آن سو کشیده می‌شود، دریافت در حضور کسی است که به او اعتماد دارد. برگشت و نشست.

«نمی‌خواهم در حق بولسترو دظلمی بکنم. وقتی به پول احتیاج داشتم او کمکم کرد. اگرچه حالا آرزو می‌کنم آن پول را نگرفته بودم. آبرویش بر باد رفته و بدبخت شده، زیاد قدرت زنده ماندن ندارد. اما دلم می‌خواهد همه چیز را برایتان تعریف کنم. صحبت کردن برای کسی که پیشاپیش به من اعتماد دارد و خیال نمی‌کند برای درستکار جلوه دادن خودم بدون دلیل و مدرک حرف می‌زنم برایم آرامش بخش است. مطمئنم در مورد بولسترو هم عجلانه قضاوت نمی‌کنید.»

«به من اعتماد داشته باشید. بدون اجازه شما یک کلمه از حرفهایی را که به من می‌زید به کسی نخواهم گفت. اما لاف می‌توانم بگویم که شما همه مسئله را برایم روشن کرده‌اید و می‌دانم بهیچوجه گناهکار نیستید. آقای فیبرادر حتماً حرف مرا باور می‌کنند، همین طور هم عمویم و سرجمز چتام. بعلاوه، در میدل مارچ کسانی هستند که اگرچه مرا خوب نمی‌شناسند، اما حرفم را باور می‌کنند. می‌دانند که من بجز حقیقت و عدالت انگیزه دیگری ندارم. هر کار از دستم بر بیاید برای تبرئه شما می‌کنم. کاری ندارم. بهتر از این چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟»

صدای دورتا، به هنگام بیان کودکان کارهایی که می‌خواست انجام دهد، نشان می‌داد که به راستی مصمم است به هرچه می‌گوید عمل کند. گویی لحن سرزنش آمیزش برای این ساخته شده بود که از بیگناهی در برابر اتهام نادرست دفاع کند. حتی لحظه‌ای به خاطر لایدگیت راه نیافت که با موجود خیالبافی روبروست، برای نخستین بار در زندگیش شرم ناشی از غرور را به کنار گذاشت و خود را به دست احساس لذتبخش اعتماد به همدردی دیگری سپرد. همه چیز را به او گفت، از هنگامی که نخستین بار بر اثر فشار مشکلات با اکراه از بولسترو

طلوع و غروب / ۱۱۱۳

تقاضای کمک کرد، از اندیشه‌هایی که به هنگام مداوای رافلز در سرش می‌گذشت سخن گفت. به این موضوع پرداخت که روش معالجه‌اش با روش معمول تفاوت داشت، درباره تردیدهایش در این مورد پس از مرگ رافلز، نظراتش درباره وظیفه پزشک، ناراحتی وجدانش از اینکه گرفتن پول در طرز تفکر و رفتارش به عنوان یک پزشک اثر گذاشته بود، اگرچه در انجام وظیفه‌اش کوچکترین کوتاهی از او سر نزده بود.

آنگاه افزود، «بعداً شنیدم که هاوولی کسی را فرستاده از خدمتکار استون کورت تحقیق کند، و آن زن گفته که تمام تریاکی را که پهلوی بولستروود گذاشته بودم و مقدار زیادی براندی به مریض داده. حتی پزشکان درجه یک هم در تجویز تریاک و براندی در این نوع موارد اشکالی نمی‌بینند. به خاطر این موضوع به من سوءظن ندارند؛ سوءظنشان از این جا ناشی می‌شود که پول گرفته‌ام، و بولستروود به دلیلی نمی‌خواسته مردک زنده بماند، و این پول را به عنوان رشوه به من داده تا موافقت کنم هر کار دلش می‌خواهد با رافلز بکند. به هر حال این رشوه را قبول کرده‌ام که زبانم را نگهدارم. این جور سوءظنها از ذهن مردم بیرون نمی‌روند، چون مردم تمایل دارند باورشان کنند، و نمی‌شود بی‌اساس بودنشان را اثبات کرد. نمی‌دانم چطور شد که از دستورات من در مورد بیمار سرپیچی کردند. شاید بولستروود هیچ منظور بدی نداشت، شاید زن خدمتکار سر خود به بیمار تریاک و براندی زیادی داد و بولستروود فقط این موضوع را به من نگفت. اما این چیزها ربطی به بدگمانی مردم ندارد. یکی از آن مواردی است که شخصی را فقط به خاطر خصوصیات اخلاقیش محکوم می‌کنند. معتقدند که معلوم نیست به چه طریق جنایتی مرتکب شده چون انگیزه‌ای برای آن داشته؛ و چون من از بولستروود پول گرفتم این بدگمانی شامل حال من هم می‌شود. به من برجسب خورده، کاری است که شده و هیچ چاره‌ای ندارد.»

«جداً بیرحمانه است! می‌دانم چقدر برایتان سخت است بیگناهیتان را ثابت کنید. و تمام این چیزها برای شما که می‌خواستید زندگیتان با مردم معمولی فرق داشته باشد و کارهای بزرگی بکنید اتفاق افتاده. تا وقتی کاری در این مورد نکنم

بی کار نمی‌نشینم. من می‌دانم شما چه هدفی دارید. حرفهایی را که درباره بیمارستان زدید فراموش نکرده‌ام. به نظر من هیچ غمی از این بزرگتر نیست که آدم هدف بزرگی داشته باشد، سعی کند به آن برسد، و موفق نشود.»

«بله، من هدفی داشتم. نمی‌خواستم زندگی عادی داشته باشم. خیال می‌کردم قدرت و اراده‌اش را دارم. اما هیچ کس مثل خودم نمی‌داند چه موانعی بر سر راهم قرار گرفته‌اند.»

«چطور است با همان برنامه قبلی به کار در بیمارستان ادامه بدهید، و اگر چه از دوستی و حمایت فقط عده انگشت‌شماری برخوردارید همین جا بمانید؟ مردم کم کم بدبینی نسبت به شما را کنار می‌گذارند؛ و موقعتهایی پیش می‌آید که متوجه می‌شوند چقدر در مورد شما بی‌انصافی کرده‌اند، چون می‌فهمند مقاصدتان پاک بود. شاید هنوز هم بتوانید مثل لونی و لینک که حرفه‌اشان را می‌زدید معروف بشوید، و ما هم به شما افتخار کنیم.» سخنانش را با لبخندی پایان داد.

«اگر هنوز مثل گذشته به خودم ایمان داشتم می‌توانستم این کار را بکنم هیچ چیز به اندازه فکر پشت کردن، فرار کردن و این تهمت را به حال خود گذاشتن آزارم نمی‌دهد. با این حال نمی‌توانم از کسی بخواهم در طرحی که به من بستگی دارد پول زیادی به کار بیندازد.»

«ارزشش را دارد. فقط فکرش را بکنید. من نمی‌دانم با پولم چکار کنم. برای اینکه می‌گویند برای طرحی که بیش از همه به آن علاقه دارم خیلی کم است، با این حال برای خودم خیلی زیاد است. سالی هفتصد پوند از پدرم به من رسیده و سالی هزار و نهصد پوند آقای کازوبن برایم ارث گذاشته، و در حدود سه چهار پوند نقد در بانک دارم. می‌خواستم قرض کنم و از درآمد سالیانه‌ام که به آن احتیاجی ندارم کم کم قرضم را بدهم و زمین بخرم و دهکده نمونه درست کنم؛ اما سرچیزم و عمویم می‌گویند که احتمال خطرش خیلی زیاد است. پس خودتان می‌بینید اگر بتوانم پولم را به مصرف کار خوبی برسانم خیلی خوشحال می‌شوم. می‌خواهم کاری بکنم که زندگی مردم برایشان آسانتر بشود. خیلی ناراحتم می‌کند— این همه پول به من که احتیاجی به آن ندارم رسیده.»

طلوع و غروب / ۱۱۱۵

سیمای غمگین لایدگیت به لبخندی شگفت. لحن کودکانه و حالت جدی چشمان دورتا هنگامی که این سخنان را بر زبان می آورد، همراه با علاقه ای که به آرمانهای عالی نشان می داد از او موجودی سخت دوست داشتنی و لبخند را مقاومت ناپذیر می ساخت. (خانم کازوبن بینوا درباره رویدادهای کوچک که در جهان نقش بزرگی بازی می کنند نظراتی سخت تار، مبهم و درهم داشت.) اما لبخند لایدگیت را نشان موافقت او با طرح خود پنداشت.

«حالا متوجه شدید، آقای لایدگیت، که زیاده از حد در این مورد سختگیری می کنید؟ بیمارستان یک چیز است، و سر و صورتی به زندگی شما دادن یک چیز دیگر.»

لبخند از صورت لایدگیت محو شده بود. «اگر بشود این کار را کرد شما هم علاقه و هم پولش را دارید. اما—»

لحظه ای درنگ کرد، اندیشناک به پنجره نگرست؛ و دورتا خاموش در انتظار ماند. سرانجام لایدگیت سر برگرداند و ناگهان گفت، «برای چه به شما نگویم؟ خودتان می دانید ازدواج چه قید و بندهایی دارد. همه چیز را درک می کنید.»

دورتا احساس کرد قلبش تندتر می تپد. «یعنی او هم این غصه را دارد؟» اما ترسید سخنی بگوید. و لایدگیت بی درنگ به صحبت ادامه داد.

«حالا دیگر نمی توانم هیچ کاری بکنم— نمی توانم بدون در نظر گرفتن خوشبختی زنم هیچ تصمیمی بگیرم. کاری که پیش از ازدواج میل داشتم انجام بدهم حالا برایم غیر ممکن شده. نمی توانم ناراحتی را ببینم. وقتی با من ازدواج می کرد نمی دانست با چه مشکلاتی روبرو می شود، شاید به نفعش بود هرگز با من ازدواج نمی کرد.»

«می دانم، می دانم— تا وقتی دست خودتان باشد نمی گذارید ناراحتی بکشد.» دورتا خاطرات دوران زناشویش را به روشنی به یاد می آورد.

«و زنم اصلاً دلش نمی خواهد این جا بماند. دلش می خواهد برود. سخیبهایی که این جا کشیده خسته اش کرده اند.» لایدگیت مکث کرد، می ترسید بیش از حد لازم سخن بگوید.

«اما اگر بفهمد ماندنتان چقدر فایده دارد—» لحن و نگاه دورتا سرزنش آمیز بود، چنانکه گویی لایدگیت دلایلی را که مورد بررسی قرار داده بودند فراموش کرده است.

لایدگیت بی درنگ پاسخ نداد، سرانجام گفت، «نمی‌تواند بفهمد. و راستش من خودم هم علاقه به زندگی در این جا را کاملاً از دست داده‌ام.» باز لحظه‌ای سکوت کرد، و آنگاه با تأسی از انگیزه‌ای ناگهانی گذاشت دورتا مشکلات زندگی زناشوییش را بهتر ببیند. «راستش این خبر به طور تصادفی به گوشش رسیده. تا به حال نتوانسته‌ایم درباره‌اش صحبت کنیم. نمی‌دانم در این باره چه فکر می‌کند؛ شاید واقعاً تصور می‌کند که من مرتکب کار زشتی شده‌ام. تقصیر خودم است؛ باید با صراحت بیشتری با او حرف بزنم. اما وضع روحیم هیچ خوب نبوده.»

«می‌خواهید من بروم با او حرف بزنم؟ همدردی مرا قبول می‌کند؟ به او می‌گویم که هیچ کس بجز خودتان شما را سزاوار سرزنش نمی‌داند. می‌گویم که بیگناهی‌تان به زودی ثابت می‌شود. امیدوارش می‌کنم. می‌شود از او بپرسید می‌توانم به دیدنش بروم یا نه؟ قبلاً یکبار همدیگر را دیده‌ایم.»

لایدگیت امیدوار شده بود «البته که می‌توانید. باعث افتخارش می‌شود — خوشحال می‌شود که لااقل شما یک نفر برای من هنوز احترامی قایلید درباره آمدنتان چیزی به او نمی‌گویم — تا خیال نکند خودم از شما خواسته‌ام با او حرف بزنید. می‌دانم که نباید می‌گذاشتم دیگران موضوع را برایش تعریف کنند، اما—» سخنش را ناتمام گذاشت، و لحظه‌ای سکوت برقرار شد. دورتا از به زبان آوردن آنچه در ذهنش می‌گذشت خودداری کرد— اینکه چه خوب می‌دانست بین زن و شوهر می‌تواند موانعی نادیدنی وجود داشته باشد و آنان را از سخن گفتن باز دارد. نقطه حساسی بود که امکان داشت حتی همدردی موجب رنجش شود. از اینرو موضوع گفتگورا به جنبه خارجی وضع لایدگیت کشاند و با لحنی شاد گفت، «و اگر خانم لایدگیت بفهمد دوستانی دارید که حاضرند با حمایت شما اعتمادشان را نشان بدهند، شاید خوشحال بشود که همین جا می‌مانید و امیدتاث را

طلوع و غروب / ۱۱۱۷

دوباره به دست می‌آورید— دوباره به کارهای مورد علاقه‌تان مشغول می‌شوید. شاید آن وقت ببیند حق داشتید پیشنهاد مرا قبول کنید و به کار در بیمارستان ادامه بدهید. مسلماً اگر هنوز ایمان داشته باشید که این کار برای پیشبرد هدفهایتان مفید است پیشنهاد مرا قبول می‌کنید، نه؟»

لایدگیت پاسخی نداد، و دورتا می‌دید با خود در جدال است.
«لازم نیست همین حالا تصمیم بگیرید. هنوز تا چند روز دیگر وقت دارم به آقای بولستروود جواب قطعی بدهم.»

لایدگیت باز درنگ کرد، سرانجام سر برگرداند و با لحنی قاطعانه پاسخ داد.
«نه، ترجیح می‌دهم همین حالا جوابتان را بدهم. من دیگر از خودم مطمئن نیستم— یعنی نمی‌دانم با تغییری که در وضعیت زندگی‌م پیش آمده امکان دارد چکار کنم. نمی‌توانم بگذارم دیگران به امید من کار مهمی را شروع کنند. شاید بالاخره مجبور شوم از این جا بروم؛ فکر نمی‌کنم چاره دیگری داشته باشم. مسئله خیلی پیچیده‌ای است؛ نمی‌توانم بگذارم برنامه‌هایتان با شکست روبرو شود. نه— بگذارید بیمارستان جدید و قدیم یکی بشوند و کارها درست مثل پیش از آمدن من ادامه پیدا کنند. از زمان شروع کارم در آن جا دفتر باارزشی تهیه کرده‌ام و آنرا برای مدیر آینده خواهم فرستاد. تا مدت زیادی فقط باید به پول درآوردن فکر کنم.»

«وقتی می‌بینم این طور با ناامیدی حرف می‌زنید ناراحت می‌شوم. دوستان شما، که به آینده شما، به قدرت شما برای انجام کارهای بزرگ ایمان دارند خوشحال می‌شوند نگذارند به فکر پول درآوردن باشید. فکرش را بکنید ببینید من چه قدر پول دارم؛ اگر هر سال مقداری از این پول را از من بگیرید تا از دست نگرانی آزاردهنده مخارجتان راحت بشوید بار بزرگی از دوشم برداشته‌اید. برای چه مردم نباید از این کارها بکنند؟ تقسیم عادلانه کار خیلی مشکل است. این یکی از راههای تقسیم عادلانه است.»

لایدگیت از جا برخاست و به پشتی مبل بزرگ چرمی که تا این هنگام روی آن نشسته بود تکیه داد. «خدا حفظتان کند، خانم کازوبن! این احساسات شما

۱۱۱۸ / میدل مارچ

بسیار قابل تحسین است. اما من لایق احساسات شما نیستم تا به حال تضمین کافی نداده‌ام. نباید تا آن حد سقوط کنم که برای کار انجام نداده حقوق بگیرم. برابرم مثل روز روشن است که نباید روی چیزی حساب کنم مگر هرچه زودتر از میدل مارچ رفتن. اگر این جا بمانم تا مدت زیادی نمی‌توانم روی درآمدی حساب کنم— در جای جدید می‌توانم راحتتر خودم را تغییر بدهم. باید همان کاری را بکنم که دیگران می‌کنند و فکر کنم بینم مردم از چه خوششان می‌آید و از چه راهی بهتر می‌شود پول درآورد؛ دنبال جای پایی در ازدحام لندن بگردم و خودم را با زور جا کنم؛ نزدیک چشمه‌های آب معدنی مطب باز کنم، یا بروم به یک شهر کوچک جنوبی که پر از انگلیسهای بیکار و بیعار است، و به نان و نوایی برسم— باید در همچولاکی بخزم و خودم را زنده نگهدارم.»

«از مبارزه دست می‌کشید، هیچ کار شجاعانه‌ای نیست.»

«نه، نیست. اما مگر مردی از فلج خزنده برسد؟ با این حال شما با اعتمادی که به من نشان دادید باعث شدید تا اندازه‌ای شهامتم را به دست بیاورم. از وقتی صحبت کرده‌ام تحمل همه چیزها به نظر آسان‌تر می‌رسد؛ و اگر بتوانید بیگناهی مرا برای چند نفر، بخصوص فیربادر، ثابت کنید، عمیقاً از شما سپاسگزار می‌شوم. فقط خواهش می‌کنم درباره سرپیچی از دستوراتم در مورد رافلز چیزی نگوئید. خیلی زود می‌توانند تحریفش کنند. گذشته از هر چیز، من هیچ مدرکی برای بیگناهی خودم ندارم. بجز نظری که مردم قبلاً به من داشتند. فقط می‌توانید چیزهایی را که درباره خودم گفتم برای آنها تکرار کنید.»

«آقای فیربادر حرفهایتان را باور خواهد کرد— دیگران هم همین طور. به آنها می‌گویم احمقانه است اگر تصور کنند شما برای انجام کار زشتی بتوانید رشوه بگیرید.»

«مطمئن نیستم. هنوز رشوه نگرفته‌ام. اما یک نوع رشوه دیگر هم هست که گاهی اسمش را موفقیت مالی می‌گذارند. پس لطف دیگری در حقم می‌کنید، و می‌آید با زخم حرف بزنید؟»

«بله، حتماً یادام می‌آید چقدر زن قشنگی است. امیدوارم از من خوشش

طلوع و غروب / ۱۱۱۹

بیاید.»

و هنگامی که لایدگیت سوار بر اسب از لوویک دور می شد به خود می گفت، «این زن جوان قلبی به بزرگی مریم مقدس دارد. حتم دارم ابداً به آینده خودش فکر نمی کند و نصف دارایش را در یک آن حاضر است ببخشد، مثل اینکه چیزی برای خودش نمی خواهد جز یک صندلی که روی آن بنشیند و به بخت برگشته هایی که پای صندلیش دعا می کنند نگاه کند. چیزی دارد که هرگز در زنی ندیده ام — سرچشمه ای از دوستی نسبت به مردان، یک مرد راحت می تواند روی دوستیش حساب کند و آسان با او دوست بشود. حتم دارم نسبت به کازوبن توهم داشت، خیال می کرد برای خودش قهرمانی است. یعنی هیچ مردی را عاشقانه دوست ندارد؟ لادیزلا؟ مثل اینکه احساسی بجز دوستی ساده به همدیگر نداشتند. و حتماً کازوبن بویی برده بود. خوب — عشقش بیشتر از پولش می تواند به مردی کمک کند.»

پس از رفتن لایدگیت دورتا بی درنگ نقشه ای کشید تا او را از بار دین بولسترواد آزاد سازد، چه اطمینان داشت، این دین بخشی از فشار فرساینده ای بود که پزشک جوان را آزار می داد. تحت تأثیر این گفتگوی دو نفره بی درنگ پشت میزش نشست و یادداشت کوتاهی برای او نوشت، با این مضمون که بیشتر از آقای بولسترواد به خود حق می دهد از خشنودی کمک مالی به لایدگیت برخوردار شود — و اگر لایدگیت کمکش را نپذیرد بسیار بی لطفی می کند، چون خود آن قدر پول دارد و نمی تواند با آن چه کند که اگر لایدگیت این کمک کوچک را بپذیرد به راستی در حق او لطفی کرده است. «طلبکار یا هر نام دیگری می خواهید رویم بگذارید، اما این پول را قبول کنید.» چکی به مبلغ هزار پوند ضمیمه یادداشت کرد و مصمم بود روز بعد که به دیدن روزاموند می رفت آن را با خود ببرد.

فصل هفتاد و هفتم

بدین سان گناه نو بر مرد رنج‌دیده و نیک سرشت،
لکه‌ای از بدگمانی نقش کرد.
شکسپیر— هنری چهارم

۷۷

روز بعد لایدگیت ناگزیر بود به براسینگ برود و به روزاموند گفت تا غروب برنخواهد گشت. این روزها روزاموند بجز برای رفتن به کلیسا پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت، تنها یک بار به دیدن پدرش رفته و گفته بود، «پاپا، اگر ترتیوس راضی بشود از میدل مارچ برود، شما کمکمان می‌کنید اسباب کشی کنیم، مگر نه؟ به نظرم خیلی کم پول داشته باشیم. امیدوارم کسی کمکمان بکند.» آقای وینسی، گفته بود، «بله، بچه‌جان، صد تا دویست پوندی می‌توانم کمکتان کنم. بیشتر از این نه.» بجز این یکی دوبار روزاموند سراسر روز افسرده و چشم به راه در گوشه‌ای می‌نشست، و در انتظار آمدن ویل لادیزلا لحظه‌ها را می‌شمرد. امیدوار بود ویل بیاید و لایدگیت را تشویق کند از میدل مارچ بروند و در لندن زندگی کنند. این تنها مایه امید و دلخوشیش بود آنچنانکه سرانجام این آمدن را سبب آن رفتن پنداشت، بی‌آنکه به چگونگی آن لحظه‌ای بیندیشد. این طرز تفکر که رویدادی به طور حتم رویداد دیگری را در پی خواهد آورد بسیار معمول است و نمی‌توان آنرا به حماقت روزاموند نسبت داد. و هنگامی که این علت معلول مطلوب را به دنبال نمی‌آورد سخت‌ترین ضربه روحی به انسان وارد می‌آید، چه درک چگونگی روی دادن معلول همواره با درک موانع آن همواره است؛ اما تنها علت مطلوب را دیدن و معلول مطلوب را پیامد منطقی آن دانستن شک و تردیدها را از دلمان بیرون می‌راند و سبب می‌شود واقعیتها را نبینیم. روزاموند هم چنین مرحله‌ای را از سر می‌گذراند؛ با

ذوق و سلیقه همیشگی، اما اندکی کندتر، اثاثیه اتاق را مرتب می‌کرد. یاپشت پیانو می‌نشست، آهنگی را آغاز و نیمه کاره رهایش می‌کرد، اما انگشتان سفیدش را از روی پیانو بر نمی‌داشت، همان جا می‌نشست و چشمان سرشار از ملالش را اندیشناک به روبرو می‌دوخت. افسردگی چنان آشکار بود که همچون ملامتی خاموش و دائمی ترس و کمرویی لایدگیت را بر نمی‌انگیخت، و این مرد نیرومند، سخت عاطفی و حساس که به اسارت این موجود ظریف و زیبا درآمده بود، می‌پنداشت زندگیش را تباه کرده است، از نگاه او می‌گریخت و گاه از دیدنش به خود می‌لرزید، از او می‌ترسید و می‌ترسید باز نیرومندتر از گذشته به قلبی که خشم و رنجش از آن بیرونش رانده بود یورش بیاورد.

اما امروز روزاموند برای بیرون رفتن از اتاقش در طبقه بالا که گاه در غیاب لایدگیت سراسر روز را در آن جا می‌نشست پایین آمد. می‌خواست نامه‌ای پست کند، نامه‌ای دلنشین برای آقای لادیزلا، که در نوشتن آن دقت بسیار نشان داده، و با اشاره به گرفتاریهایش از او خواسته بود درآمد شتاب کند. خدمتکار خانه، اکنون تنها خدمتکاری که برایشان باقی مانده بود، او را دید که با لباس گردش از پله پایین می‌آید و به خود گفت، «طفلک، تا به حال ندیدم کلاه به زنی تا این حد بیاید.»

در این ضمن ذهن دورتا پیوسته به روزاموند مشغول بود، و تصمیم دیدار از او اندیشه‌هایی از گذشته و آینده‌ای نامعلوم را به ذهنش می‌آورد. تا همین دیروز که لایدگیت اندکی از دشواریهای زندگی زناشوییش پرده برداشته بود، دورتا همواره روزاموند را در خیال در کنار لادیزلا می‌دید. حتی در دشوارترین لحظات — حتی هنگامی که خانم کادوالادر با آب و تاب شایعه مربوط به خانم لایدگیت و روزاموند را بازگویی می‌کرد — همه کوشش او، نه، نیرومندترین انگیزه‌اش دفاع از ویل در برابر هرگونه بدنامی بود؛ و هنگامی که در خلال دیدارشان نخست سخنان ویل را اشاره‌ای به خانم لایدگیت تعبیر کرده و پنداشته بود ویل از اوست که می‌خواهد بگریزد، لحظه‌ای در خیال ویل را در کنار خانم لایدگیت دید و به او حق داد که از مصاحبت این زن زیبا لذت ببرد، زنی که بی‌گمان افزون بر عشق به

طلوع و غروب / ۱۱۲۵

موسیقی علایق و سلیقه‌های مشترک دیگری با او داشت. اما ویل به هنگام وداع آن سخنان پرشور را بر زبان آورده بود. به طور ضمنی گفته بود که از او می‌گریزد، مصمم است به او اظهار عشق نکند و این عشق را با خود به تبعید ببرد. از هنگام آن وداع، دورتا، که به عشق ویل به خود اطمینان یافته، و از غرور و عزت نفس او شادمانی آمیخته به افتخاری احساس کرده بود، دیگر به خانم لایدگیت رشک نمی‌برده می‌دانست که دوستی آن دو از هر شائبه‌ای مبرا است.

سرشتهایی هستند که عشقشان گویی ما را غسل تعمید می‌دهد و متبرک می‌سازد؛ ایمان صادقانه‌شان به ما همواره به پاکی و درستکاری تشویقمان می‌کند؛ و گناهمان به آن بدترین نوع توهین به مقدسات بدل می‌گردد که محراب نادیدنی ایمان و اعتماد را به زیر می‌کشد. «اگر تو خوب نباشی، هیچ کس خوب نیست» — این واژه‌ها به مسئولیت مفهومی ژرف می‌بخشند، و پشیمانی را سخت دردناک و گزنده می‌سازند.

سرشت دورتا از این گونه بود؛ تندخویی و زود خشمیش از سرشت حساس و سوزانش سرچشمه می‌گرفت؛ و اگرچه به اشخاص به خاطر اشتباهات آشکارشان سخت احساس ترحم می‌کرد، هنوز آن قدر تجربه نیندوخته بود که بتواند تصویری از بدیهای پنهان آنان داشته باشد. اما این سادگی او، که دیگران را بی‌عیب و کامل می‌پنداشت، یکی از قدرتهای بزرگ زنانه او بود. و از همان آغاز سخت بر ویل لادیزلا اثر گذاشته بود. ویل احساس می‌کرد جمله کوتاهی که هنگام خداحافظی به او گفته و با آن کوشیده بود احساس خود را بیان کند به خاطر کوتاه بودنش مؤثرتر خواهد بود؛ دورتا هنگام تعبیر این جمله در می‌یافت که ثروتش مانع بزرگی در راه ازدواجشان است و ویل در نظر او ارج و قرب فراوانی می‌یافت.

در این مورد حق با ویل بود. در ماههای پس از این خداحافظی دورتا از این رابطه‌شان آرامشی لذتبخش آمیخته به غم احساس می‌کرد، همچون کسی که خود را قلباً کامل و بی‌نقص می‌یابد. هنگامی که به دفاع از طرحها یا اشخاصی که به آنان ایمان داشت بر می‌خواست نیروی مقابله و ایستادگی شدیدی از خود نشان می‌داد، ستمی که شوهرش بر ویل روا داشته بود و شرایط زندگی ویل که بهانه و

دلیلی به دیگران برای خوارشمردن او می داد تنها دل بستگی و احساس تحسین او به ویل می افزود. و اکنون همراه با افشای راز بولستروود مطلب دیگری پخش شده بود که بر موقعیت اجتماعی ویل اثر می گذاشت، و مقاومت نهانی دورتا را در برابر سخنانی که نزدیکانش درباره او می گفتند بیش از پیش بر می انگیزخت.

«لادیزلای جوان، نوه یک یهودی نزول خوار و دزد» عبارتی بود که در فرشیت، لوویک و تیپتون به هنگام گفتگو از ماجرای بولستروود به گوش می رسید و از «ایتالیایی شعبده باز» برچسب بدتری بر ویل بینوا بود. سرجمز درستکار به خود حق می داد که از افزایش فرسنگی دیگر بر فاصله عظیم بین ویل و دورتا خشنود باشد، و هرگونه نگرانی را در این مورد به عنوان کاری بسیار مسخره از سر بیرون کند. و شاید، از جلب توجه آقای بروک به این بخش زشت از شجره نامه ویل به عنوان شمعی تازه برای دیدن حماقتش لذت اندکی نبردند. دورتا بارها دیده بود که نقش ویل را در این ماجرا دردناک چگونه با کینه ورزی بزرگ می کنند؛ اما کلامی بر زبان نمی آورد، چه اکنون چون گذشته خود را در دفاع از ویل آزاد نمی دید، احساس می کرد رابطه عمیق تری بین آنها به وجود آمده است که همواره باید در هاله ای از تقدس باقی بماند. اما سکوتش احساس مقاومت را در قلبش فروزانتر می ساخت؛ و این تیره بختی جدید ویل، که دیگران مایل بودند از آن برای بدنام ساختنش سود جویند، تنها سبب می شد دورتا با شور و اشتیاق سوزانتری به او بیندیشد.

توهمی نسبت به نزدیکتر شدن پیوندشان نداشت، و با این همه هرگز امید آنرا از دل بیرون نمی راند. همه رابطه اش با ویل لادیزلا را به عنوان جزئی از پیامدهای غم انگیز ازدواجش پذیرفته بود و ماتم گرفتن را به این خاطر که خوشبختیش کامل نیست گناه بزرگی می دانست، چه بیشتر گرایش داشت به نیکبختیهای زندگی بیندیشد. تاب این را داشت که بزرگترین مایه دلخوشیش خاطره ای بیش نباشد، و اندیشه ازدواج به شکل خواستگار نفرت انگیزی در خیالش پدیدار می شد که در حال حاضر هیچ شناختی از او نداشت، اما شایستگیهایی که نزدیکان دورتا برای این شوهر خیالی بر می شمردند بی گمان مایه رنج و عذاب زن جوان بود. آقای بروک

طلوع و غروب / ۱۱۲۷

درباره خصوصیات مناسب شوهر آینده چنین می‌گفت، «عزیزم، یک نفر که دارائی و املاکت را اداره کند.» و دورتا پاسخ می‌داد، «اگر بدانم می‌خواهم با این دارائی چه کار کنم، بیشتر میل دارم خودم اداره‌اش کنم. نه، هیچ وقت شوهر نمی‌کنم.» بی‌گمان همچنانکه در دره هموار و بی‌حادثه زندگی خویش راه می‌سپرد همسفرانش را می‌دید و در می‌یافت چه باید بکند.

از زمانی که پیشنهاد کرده بود به دیدار خانم لایدگیت برود در تمام ساعات بیداری همواره اندیشه ویل با او بود و در زمینه آن تصویر روزاموند در هاله‌ای از مهر و شفقت جای داشت. بی‌گمان بین این زن، و شوهری که خود را موظف به خوشبخت ساختن او می‌دانست سدی، مانعی ذهنی قرار داشت که اعتماد کامل را امکان‌ناپذیر می‌ساخت. هیچ شخص سومی نمی‌بایست بر این گرفتاری انگشت بگذارد. و دورتا از اندیشه غم و تنهایی روزاموند به خاطر بدگمانی مردم به شوهرش سخت اندوهگین می‌شد و به حال او دل می‌سوزاند؛ بی‌شک با نشان دادن احترام عمیقش به لایدگیت و همدردیش به روزاموند می‌توانست به او کمک کند.

همچنانکه سوار بر کالسکه به سمت شهر می‌رفت با خود می‌اندیشید، «درباره شوهرش با او حرف می‌زنم.» آسمان صاف بامداد بهاری، بوی خوشی که از زمین نمناک بر می‌خاست، برگهای شادابی که از میان غلاف نیمه بازشان سر بر می‌آوردند و غنای سبزشان را به نمایش می‌گذاشتند، گویی بخشی از شادی و نشاطی بودند که از هنگام گفتگو با آقای فیربرادر احساس می‌کرد. کشیش با شادمانی سخنان لایدگیت را در دفاع از خود پذیرفته بود. «این خبر خوش را برای خانم لایدگیت می‌برم، شاید با من حرف بزند و با من دوست بشود.»

دورتا کار دیگری در شهر داشت: زنگ خوش طنین تازه‌ای برای مدرسه سفارش داده بود، و چون ناگزیر بود در نزدیکی خانه لایدگیت از کالسکه پیاده شود، به کالسکه‌ران گفت که همان‌جا منتظرش بشود تا زنگ را برایش بیاورند و خود پیاده از خیابان گذشت. در خانه باز بود، و خدمتکار از این فرصت برای تماشای کالسکه‌ای که در آن نزدیکی ایستاده بود استفاده می‌کرد، لحظه‌ای بعد متوجه شد خانمی که از کالسکه پیاده شده بود به سمت او می‌آید.

۱۱۲۸ / میدل مارچ

دورتا پرسید، «خانم لایدگیت خانه است؟»
 «مطمئن نیستم، بانوی من.» مارتا که به خاطر پیشبند آشپزخانه‌اش دستپاچه شده بود احساس می‌کرد واژه «خانم» برای این بیوه جوان باشکوه و صاحب کالسکه و اسب مناسب نیست. «تشریف بیاورید تو، می‌روم ببینم هستند یا نه.»
 هنگامی که مارتا او را به سمت اتاق پذیرایی هدایت می‌کرد تا بعد خود برود و ببیند روزاموند از خیابان برگشته است یا نه، دورتا گفت، «بگوئید خانم کازوبن آمده است.»

در کنار یکدیگر تا راهرویی که به حیاط خانه منتهی می‌شد پیش رفتند. در اتاق پذیرایی قفل نبود، و مارتا، بی‌آنکه نگاهی به داخل اتاق بیندازد، در را باز کرد و ایستاد تا دورتا وارد اتاق شود و آنگاه خود رفت. در بی صدا باز و آنگاه بسته شده بود.

امروز صبح دورتا کمتر از معمول به پیرامون خود توجه داشت، چه اندیشه‌های آنچه گذشته بود و آنچه در آینده روی می‌داد ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. به اتاق قدم گذاشت بی‌آنکه چیز قابل توجهی ببیند، اما بی‌درنگ صدایی شنید که به نجوا سخن می‌گفت، پنداشت اشتباه می‌کند، یکی دو گام برداشت و از کنار قفسه کتاب گذشت، و در پرتو خیره‌کننده یقین هراسناکی که همه اشیاء را در بر گرفته بود، منظره‌ای دید که از مشاهده آن خاموش و بی‌حرکت بر جا ایستاد.

پشت به او روی کاناپه کنار دیوار همدردیف با دری که از آن پا به داخل گذاشته بود، ویل لادیزلا را دید؛ و درست در کنار او، با چهره‌ای گسلگون از اشک که زیباتر می‌ساخت، کلاهی به کنار رفته، روزاموند را دید، که ویل به سمتش خم شده، هر دو دستش را به دست گرفته بود و به نجوا سخن می‌گفت.

روزاموند، اندوهگین و ناراحت، هنوز او را نمی‌دید؛ اما پس از اینکه دورتا، لحظه‌ای بی‌پایان به تماشای این منظره ایستاد، آشفته گامی به عقب برداشت و به شیشی برخورد، روزاموند در دم او را دید، با حرکتی تند دستانش را از دست ویل بیرون کشید و از جا برخاست، به دورتا نگرست، که به ناگزیر بی‌حرکت بر جای ایستاد. ویل لادیزلا، تند از جا برخاست، به پشت سر نگرست، و چشمانش به

طلوع و غروب / ۱۱۲۹

چشمان دورتا افتاد که برق غریبی در آنها می درخشید، گویی به سنگ تبدیل می شد. اما بی درنگ نگاهش را از ویل به روزاموند دوخت و با صدایی محکم گفت، «ببخشید، خانم لایدگیت، خدمتکار نمی دانستن شما این جا هستید. آمده بودم نامه مهمی به آقای لایدگیت بدهم، که میل داشتم به دست خودتان بسپارم.» نامه را به روی میز کوچکی که به آن برخورد بود گذاشت، آنگاه به نشان خداحافظی سری خم کرد و پس از نگاهی سرد و تحقیرآمیز به هر دو آنها از اتاق پذیرایی بیرون شتافت، در راهرو به مارتای حیرت زده برخورد، که گفت متأسفانه خانم در خانه نیست و آنگاه این بانوی عجیب را تا کنار در مشایعت کرد و با خود اندیشید که زنان اشرافزاده بی گمان از سایر مردم بی صبرترند.

دورتا با گامهایی استوار از خیابان گذشت و بی درنگ سوار کالسکه شد.

به کالسکه ران گفت، «برو به فرشیت.»، و هرگاه در آن لحظه کسی او را می دید به خود می گفت اگر چه رنگش پریده تر از معمول است اما هرگز نیروی خودداری چنین سرزندگی و تحرکی به او نداده است. و به راستی دورتا چنین احساس می کرد. پنداشتی جرعه بزرگی از اهانت و تحقیر سر کشیده بود که حساسیتش را در برابر هر احساس دیگری از میان می برد. چنان منظره ای باور نکردنی دیده بود که عواطفش به آن برمی خوردند، شتابان و آشفته به سویش یورش می آوردند. احساس می کرد نیروی آنرا دارد که سراسر روز بی خوراک و آشامیدنی به این سو و آن سو برود و کار کند، تصمیم داشت کاری را که آغاز کرده بود به انجام برساند، و به همین منظور به فرشیت و تیپتون می رفت تا به سرجمز و عمویش آنچه را درباره لایدگیت ضروری می دانست بگوید. پس از این منظره وحشتناک غم و اندوه لایدگیت از زندگی زناشویش مفهوم تازه ای برای او یافته و مصمم ساختن بود تا در دفاع از او شور و حرارت بیشتری نشان دهد. هرگز در کشاکش زندگی زناشویش خشم و بیزاری این چنین از احساس پیروزی به وجدش نیاورده بود، در آن هنگام دردم نیش ترس را احساس می کرد، امروز این نشاط را به نشان نیروی تازه ای گرفت.

هنگامی که سرجمز از اتاق بیرون رفت سلیا گفت، «دودو، چقدر امروز

۱۱۳۰ / میدل مارچ

چشمه‌ایت برق می‌زند! مثل اینکه هرچه را نگاه می‌کنی نمی‌بینی، نه آرتور را می‌بینی نه چیزهای دیگر را. مثل اینکه خیال داری کار سختی بکنی، من می‌دانم. فقط به خاطر آقای لایدگیت است، یا خبر دیگری شده؟»

«بله، جانم، خیلی خبرها شده.»

«مثلاً چه؟»

«همه گرفتاریهای مردم روی زمین.»

«خدای من، دودو، تو که نمی‌خواهی همه آنها را حل کنی؟» سلیا اندکی از این هذیان‌گویی هاملت‌وار نگران شده بود.

اما سرجیمز بزودی آمد تا همراهش به تیپتون برود. و دورتا تا هنگامی که مأموریتش را به انجام نرساند از تصمیم خود لحظه‌ای بازنگشت. پس از آن به خانه خود رفت.

فصل هفتاد و هشتم

ای کاش دیروز بود و من در گور
و ایمانش همچون سنگ یادبودی بر فراز گور.

روزاموند و ویل مات و مبهوت بر جا ماندند — خود ندانستند تا کی — ویل به نقطه‌ای که دورتا در آن جا ایستاده بود می‌نگریست، و روزاموند با شک و شبهه به او. برای روزاموند، که از این پیشامد بیشتر خشنود بود تا ناراحت، زمان بی‌پایانی می‌نمود. انسانهای سطحی همواره رؤیای سلطه آسان بر عواطف دیگران را در سر می‌پروراندند، به نیروی کشش اندک خود برای دیگران مسیر بزرگترین رودها ایمان دارند، و می‌پندارند با حرکات و سخنان دلنشین خود می‌توانند هر آنچه را می‌خواهند به دست آورند. می‌دانست که ضربه سختی بر ویل وارد آمده است، اما روزاموند هرگز عادت نداشت به احساسات دیگران توجه نشان دهد، وضع روحی دیگران برای او همچون ماده‌ای بود که می‌توانست به هر قالبی که خود بخواهد درآورد؛ و می‌پنداشت از نیروی بی‌پایانی برای نرم کردن و رام ساختن دیگران برخوردار است. حتی ترتیوس، این خودرأی‌ترین مردان، سرانجام رام می‌شد؛ راست است که اکنون روزاموند روزگار را سرسخت می‌دید، اما اینک هم مانند دوران پیش از ازدواج، تا آنچه را می‌خواست به دست نمی‌آورد از پای نمی‌نشست.

دستش را به جلو برد و نوک انگشتانش را به روی آستین کت ویل گذاشت. ویل تند خود را کنار کشید و با لحنی که همچون ضربه شلاق برنده بود گفت، «به من دست زن!» سیمایش نخست به سرخی گرایید و آنگاه سفید شد و باز به صورتی چنانکه گویی همه بدنش بر اثر این تماس به درد آمد و موهای تنش

۱۱۳۴ / میدل مارچ

راست ایستاد. از روزاموند دور شد و روبروی او ایستاد، دستها در جیب، سر به عقب، خشمناک نه به او بلکه به نقطه‌ای در نزدیکی او چشم دوخت.

روزاموند سخت رنجیده بود، اما نشانه‌های رنجش را تنها لایدگیت می‌توانست درک و تفسیر کند. ناگهان در خود فرو رفت و نشست، کلاه به کنار رفته‌اش را باز کرد و با شالش به زمین گذاشت. دستان کوچکش را که به هم گره کرد بسیار سرد بودند.

به صلاح ویل بود بی‌درنگ کلاهش را بردارد و برود، اما میلی به این کار نداشت؛ برعکس، سخت مایل بود بماند و با خشمش روزاموند را خرد کند و درهم بشکند. تحمل بلایی که روزاموند بر سر او آورده بود بدون خالی کردن خشم و کینه‌اش امکان‌ناپذیر می‌نمود، تو گویی پلنگی بود که بدون جهیدن و گاز گرفتن نمی‌توانست تاب تحمل زخم زوبین را بیاورد. اما مگر می‌شد به زنی دشنام گفت؟ زیر فشار قانونی که ناگزیر به پذیرش آن بود از خشم به خود می‌پسجید: بر لبه ورطه فوران خشم و ناسزاگویی ایستاده بود و تنها تکان کوچکی می‌توانست به قعر آن پرتابش کند. صدای لرزان و لحن طنزآلود روزاموند چنین اثری بر او گذاشت، «کاری ندارد، برو دنبالش خانم کازوبین و برایش توضیح بده که او را به من ترجیح می‌دهی.»

«بروم دنبالش! فکر می‌کنی برگردد و نیم نگاهی به من بیندازد، پرکاهی برای حرفهایم ارزش قایل باشد؟ توضیح بدهم! مگر می‌شود به زیان زن دیگری چیزی را توضیح داد؟»

«می‌توانی هرچه دلت خواست به او بگویی»

«خیال می‌کنی چون تو را فدا می‌کنم از من بیشتر خوشش می‌آید؟ فکر می‌کنی از آن زنهایی است که از این پستی و رذالت خوشحال بشود؟ چون در مورد تو رذالت به خرج دادم پس به او وفا دارم؟»

بسان جانوری وحشی که طعمه را می‌دید اما چنگالهایش به آن نمی‌رسید بی‌آرام و قرار در اتاق به این سو و آن سو می‌رفت. باز بر جای ایستاد و گفت، «پیش از این امیدی نداشتم که وضع بهتر بشود. اما از یک چیز مطمئن بودم—

طلوع و غروب / ۱۱۳۵

مطمئن بودم که به من ایمان دارد. مردم هر کاری می‌کردند و هر چه می‌گفتند باز به من ایمان داشت. این دلخوشی را هم از دست دادم! از این به بعد به نظرش فقط آدم متظاهر حقیری هستم — بهشت را جز با شرایط عالی حاضر نبودم قبول کنم، اما در اولین فرصت پنهانی خودم را برای چیز بی‌ارزشی فروختم. مرا مظهر مجسم اهانت به خودش خواهد دانست، از همان لحظه‌ای برای اولین بار —»

ویل از سخن گفتن باز ایستاد، چنانکه دریافته بود چیزی در دست دارد که نباید بیندازد و بشکندش. بار دیگر خشم خود را بر سر گفته روزاموند خالی کرد، تو گویی ماری بود که می‌بایست گلوش را فشرده و به دور پرتاب کرد.

«توضیح بدهم! آخر مگر می‌شود توضیح بدهد چطور کارش به این جا کشید؟ بگویم او را ترجیح می‌دهم! مثل اینکه بگویم ترجیح می‌دهم نفس بکشم. هیچ زنی بجز او برایم وجود ندارد. یک تار مویش را به هیچ زنی نمی‌دهم.»

روزاموند احساس می‌کرد زیر رگبار این تیرهای زهرآگین می‌میرد و زنده می‌شود. از آن بی‌زاری و عزم راسخ به سکوت، ایمان به برحق بودن خود که در زیر طوفان خشم لایدگیت احساس می‌کرد اثری نبود؛ اکنون همه هوش و حواسش به روی این درد تازه و غریب متمرکز شده بود؛ وزیر ضربه‌های این تازیانه‌ای که برایش تازگی داشت از وحشت و درد خود را جمع می‌کرد. اکنون نفرت انسان دیگری از خلق و خوی او تار و پودش را می‌سوزاند و بر ذهنش نقش می‌بست. هنگامی که ویل از سخن گفتن باز ایستاد روزاموند مظهر مجسم رنج و محنت می‌نمود؛ لباسش رنگ‌باخته، چشمان تهی از اشکش وحشتزده بود. اگر اکنون به جای ویل ترتیوس در برابرش ایستاده بود، از دیدن این چهره محنت‌زده قلبش به درد می‌آمد، در کنارش زانو می‌زد و او را در بازوان نیرومند خود می‌گرفت تا تسکینش دهد، آغوش پرمهری که روزاموند بسا اوقات به آن بهایی نمی‌داد.

باید ویل را ببخشیم که چنین شفقتی از خود نشان نداد. با زنی که گنجینه زندگیش را بر باد داده بود از پیش هیچ‌گونه پیوندی نداشت، و خود را ملامت نمی‌کرد. می‌دانست رفتارش سخت بیرحمانه است، اما هنوز به هیچ‌رو احساس پشیمانی نمی‌کرد.

همچنان خاموش و اندیشناک در اتاق قدم می زد، و روزاموند در جای خود بی حرکت نشسته بود. سرانجام، ویل، به خود آمد، کلاهش را برداشت، اما باز همچنان لحظاتی چند دودل ایستاد.

سخنان تندی که بر زبان آورده بود خداحافظی را دشوار می ساخت، با این همه، بی گفتن کلامی از آنجا رفتن سخت بیرحمانه می نمود و ویل از آن بیزار بود؛ اکنون دیگر میلی به گفتن سخنان خشم آلود نداشت. به سمت بخاری پیش رفت و دستش را به روی آن گذاشت و خاموش در انتظار ماند — خود نمی دانست در انتظار چه — آتش انتقام هنوز در قلبش شعله می کشید، و نمی توانست آنچه را گفته بود پس بگیرد؛ با این همه از یاد نمی برد پس از بازگشت به خانه ای که همواره با آغوش باز از او استقبال می کردند مصیبت را در انتظار خود یافته بود، ناگهان پرده ها به کنار رفته و گرفتاری در خارج و داخل این خانه خود را بر او آشکار ساخته بود. احساس شومی به او می گفت شاید این زن درمانده که از ملال و دلتنگی خود را به پای او انداخته بود او را اسیر خود سازد. اما ویل در برابر این احساس شوم سر به عصیان برداشت و هنگامی که چشمانش به چهره محنت زده روزاموند افتاد، احساس کرد خود بیش از او به ترحم و دلسوزی نیاز دارد، چرا که درد و رنج باید در خاطره زندگی جاودانه بیاید تا بتواند تبدیل به شفقت شود.

دقایقی چند خاموش، روبروی یکدیگر، و هریک در اندیشه خود به همین حال باقی ماندند، چهره ویل سرشار از خشمی خاموش و چهره روزاموند سرشار از اندوهی خاموش. زن بینوا دیگر نیروی آنرا نداشت که در پاسخ خشمی نشان دهد؛ فروریزی توهمی که همه امیدش را به آن بسته بود ضربه سختی بود: دنیای کوچکش به ویرانه ای بدل شده بود و خود را می دید که تنها و مبهوت در میان ویرانه ها گام برمی دارد.

ویل میل داشت روزاموند سخنی بگوید و اندکی از تلخی گفته های بیرحمانه ای بکاهد که خود بر زبان آورده بود و گویی به هر دو آنان خیره می نگرستند و هرگونه کوششی را به تجدید رابطه دوستانه به ریشخند می گرفتند. اما روزاموند سکوت را نمی شکست، و سرانجام ویل پس از کشمکش سخت با خود

طلوع و غروب / ۱۱۳۷

گفت، «می شود امشب بیایم ولایت گیت را ببینم؟»

«اگر دلت بخواهد» صدایش به سختی شنیده می شد.

آنگاه ویل از خانه بیرون رفت، و مارتا هرگز متوجه آمدن و رفتن او نشد.

پس از رفتن او، روزاموند کوشید از جا برخیزد، اما بیهوش باز به روی صندلی افتاد. هنگامی که به هوش آمد، خود را ناتوان تر از آن یافت که زنگ را به صدا درآورده، تا اینکه دخترک خدمتکار، متعجب از غیبت طولانی او، برای نخستین بار به فکر افتاد برای یافتن او سری به اتاقهای طبقه پایین بزند. روزاموند به او گفت که ناگهان حالش به هم خورده و بیهوش شده است و برای رفتن به اتاقش به کمک او احتیاج دارد. هنگامی که به اتاقش رسید، خود را با لباس به روی تخت انداخت و به حالت بی تفاوتی روحی فرو رفت، همچنانکه زمانی در گذشته بر اثر غم و اندوه به چنین حالتی دچار شده بود.

لایت گیت زودتر از آنچه تصور می کرد، حدود ساعت پنج و نیم به خانه آمد و او را در این حال یافت. تصور بیماری هر اندیشه ای را از ذهنش بیرون راند. هنگامی که نبضش را می گرفت، چشمان روزاموند بیش از ماههای اخیر به روی او دوخته ماند، گویی از بودنش در کنار خود خشنود بود. لایت گیت بی درنگ این تغییر را دید، در کنار او نشست، یک بازویش را به مهربانی زیر سرش گذاشت، همچنانکه به رویش خم می شد، گفت، «روزاموند بینوی من! بگو چه شده؟» روزاموند خود را به او آویخت و با حالتی عصبی و با صدای بلند به گریستن پرداخت، و لایت گیت ساعتی را به دلداری دادن و پرستاری او گذارند. می پنداشت که دورتا به دیدن او آمده، و همه این حالت عصبی، که از قرار سبب شده بود روزاموند به سوی او بازگردد، از هیجان این دیدار پدید آمده است.

فصل هفتاد و نهم

آری، در خواب دیدم، که پس از پایان گفتگوبه
باتلاقی در میان دشت نزدیک شدند؛ و چون
مردانی بی پروا بودند، به ناگاه در آن فرو افتادند.
این مرداب ناامیدی نام داشت.

بانیان

پس از اینکه روزاموند آرام شد، لایدگیت به این امید که به زودی تحت تأثیر داروی آرام بخش به خواب رود تنه‌ایش گذاشت. آنگاه به اتاق پذیرایی رفت تا کتابی را که در آن جا گذاشته بود بردارد و به اتاق کار خود برود، تازه در این هنگام بود که نامه دورتا را به روی میز دید. جرئت نکرده بود از روزاموند بپرسد که خانم کازوبین به دیدنش آمده بود یا نه، اما پس از خواندن نامه از این موضوع مطمئن شد، چه دورتا نوشته بود خود شخصاً آنرا خواهد آورد.

هنگامی که اندکی بعد ویل لادیزلا آمد لایدگیت از دیدنش متعجب شد و همین امر نشان می‌داد که از دیدار صبح او اطلاعی ندارد و ویل نمی‌توانست بگوید، «خانم لایدگیت نگفت امروز صبح آمدم؟»

بی‌درنگ پس از سلام و احوالپرسی لایدگیت گفت، «طفلك روزاموند مریض است.»

«چیز مهمی که نیست؟»

«نه فقط یک ناراحتی عصبی مختصر؛ نتیجه هیجان و اضطراب. تازگیها خیلی ناراحتی کشیده. راستش را بخواهی، لادیزلا، من آدم بدشانسی هستم. از وقتی که تورفتی، چند اتفاق خیلی بد برای ما افتاد. و تازگیها وضع خراب شده. حتماً تازه از راه رسیده‌ای — قیافه خودت داغان است — هنوز چیزی نشیده‌ای؟»

«سراسر شب در راه بودم و ساعت هشت صبح به گوزن سفید رسیدم و از آن

وقت تا به حال همان جا استراحت می‌کردم.» لادیزلا خود را موجود ترسویی احساس می‌کرد، اما چاره دیگری نداشت.

آنگاه لایدگیت به شرح گرفتاریهایی پرداخت که روزاموند به شیوه خود برای او تعریف کرده بود. اگرچه روزاموند نگفته بود که نام ویل هم در این ماجرا برده می‌شود، چه این موضوع ارتباط مستقیمی به خود او نداشت، و اکنون ویل برای نخستین بار آنرا از زبان لایدگیت می‌شنید.

لاйдگیت، که بیشتر از بسیاری از مردان می‌دانست افشای این مطلب تا چه اندازه می‌تواند لادیزلا را آزار دهد، گفت، «فکر کردم بهتر است بگویم که اسم تو هم در این ماجرا برده می‌شود. مسلماً تا پایت را در شهر بگذاری خبرش را می‌شنوی. حتماً راست است که رافلز با تو صحبت کرده.»

«بله. اگر در این جریان از همه بیشتر مرا بدنام نسازند حتماً خیلی شانس آورده‌ام. لابد تا به حال داستان به این صورت درآمده که من با رافلز دست به یکی کردم تا بولستروود را بکشم و به همین خاطر از میدل مارچ فرار کردم.»

با خود می‌اندیشید، «این هم ماجرای تازه‌ای که اسمم را به گوش دورتا خوش‌آهنگ‌تر می‌کند؛ هرچند— حالا دیگر چه اهمیت دارد؟»

اما درباره پیشنهاد بولستروود سخنی نگفت. ویل درباره مسایل خصوصی خود بسیار رک گو و بی‌اعتنا بود، اما طبیعت خمیره او را چنان سرشته بود که اشاره به این مطلب را از جوانمردی به دور می‌دانست. درست پس از اینکه دریافته بود لایدگیت نگوینخت از بولستروود پول گرفته است نمی‌خواست به او بگوید خود از پذیرفتن پول سرباز زده است.

لاйдگیت هم به رغم اطمینانش به ویل از گفتن همه مطالب خودداری کرد. درباره واکنش روزاموند درباره این گرفتاری سخنی بر زبان نیاورد و درباره دورتا تنها گفت، «خانم کازوین تنها کسی بود که قدم پیش گذاشت و گفت که از ابتداء هیچ کدام از این تهمتهایی را که به من زده‌اند باور نکرده است.» و چون دگرگونی چهره ویل را دید از صحبت بیشتر درباره خانم کازوین خودداری کرد، چه می‌دید درباره رابطه این دو اطلاع درستی ندارد و می‌ترسید که حرفهایش اثری

طلوع و غروب / ۱۱۴۳

پنهانی و ناگوار بر این رابطه بگذارد. و به خاطرش رسید که علت واقعی آمدن ویل به میدل مارچ دیدن دورتا بوده است.

هر دو مرد به یکدیگر احساس ترحم می‌کردند، اما تنها ویل بود که حدس می‌زد دوستش تا چه حد دستخوش رنج و اندوه است. هنگامی که لایدگیت با تسلیم و ناامیدی درباره رفتن به لندن و زندگی کردن در آن جا سخن گفت و با لبخندی محزون افزود، «دوست عزیزم، باز هم به خانه ما می‌آیی»، ویل سخت اندوهگین شد و چیزی نگفت. روزاموند آن روز صبح از او درخواست کرده بود لایدگیت را به رفتن از میدل مارچ تشویق کند؛ به نظرش می‌رسید در یک جهان سحرآمیز آینده‌ای را تماشا می‌کند و خود را می‌بیند که بی هیچ گونه احساس لذت به شرایط زندگی تن در می‌دهد، سرگذشتی که بیش از مبارزه‌ای بزرگ و تن به تن انسانها را به سوی نیستی و هلاکت می‌کشاند.

زمانی که به آینده‌ای می‌نگریم و خویشتن را می‌بینیم که به کارهای ناشیانه و بی‌رمق و دستاوردهای کوچک تن در داده‌ایم بر آستانه ورطه خطرناکی ایستاده‌ایم. لایدگیت بینوا بر لبه این ورطه در دل می‌نالید، و ویل به آن نزدیک می‌شد. امشب احساس می‌کرد سخنان تند و بیرحمانه‌اش به روزاموند دینی بر گردنش گذاشته است و از این دین وحشت داشت؛ از حسن نیت خالی از بدگمانی لایدگیت وحشت داشت؛ از احساس نفرت به زندگی تباه شده‌اش، از زندگی بی‌هدف و خالی از انگیزه خود وحشت داشت.

فصل هشتم

وظیفه، ای قانونگذار سخت گیر!
تو جامه لطف خدايان را در برداری؛
وازلبختند تو در جهان هیچ زیباتر نیست.
گل‌های باغچه در برابر تو خنده به لب می‌آورند؛
واز گام‌های تو بوی خوش بر می‌خیزد.
تو ستارگان را از بدی دور می‌داری
وکهن‌ترین آسمانها را جاودانه شاداب
نگاه میداری.
در ستایش وظیفه: ویلیام وردزورث

دورتا صبح به هنگام دیدار آقای فیربرادر به او گفته بود پس از بازگشت از فرشیت شام را در خانه آنها خواهد خورد. رفت و آمد بین خانواده فیربرادر و دورتا برقرار بود، و به همین خاطر می توانست بگوید به هیچ رو در خانه بزرگ احساس تنهایی نمی کند و می توانست در برابر پیشنهاد استخدام مصاحب زن به راحتی ایستادگی نشان دهد. هنگامی که به خانه رسید قرارش را به یاد آورد و خوشحال شد؛ و چون دریافت هنوز یک ساعتی تا هنگام لباس پوشیدن وقت دارد، یکر است به مدرسه رفت و درباره زنگ تازه با دو آموزگار به گفتگو پرداخت، به جزئیات تکراری سخنان آن دو با علاقه گوش فرا داد و خود وانمود کرد زندگی پرمشغله ای دارد. سر راهش به خانه ایستاد و با باغبان پیر، که به پاشیدن تخم گل مشغول بود، صحبت کرد و با آن روستایی سالخورده درباره بیشترین محصولی که از یک تکه زمین کوچک می توان بدست آورد، و نتیجه شصت سال تجربه او که اگر زمین زیاد مرطوب نباشد خوب است، و اگر زیاد ببارد، زمین گل آلود می شود.... خردمندانه به بحث پرداخت.

چون دریافت این علاقه به گفتگو ممکن است باعث شود دیر به خانه فیربرادر برسد شتابزده لباس پوشید و بسیار زود به آن جا رسید. آقای فیربرادر پیوسته درباره حشراتی که نگهداری می کرد و اکنون بچه های ده را عادت می داد آزارشان نکنند همواره مطلب تازه ای برای گفتن داشت؛ و به تازگی یک جفت بز زیبا را در ده

رها کرده بود تا به عنوان حیوانات مقدس آزادانه به این سو و آن سوبروند. شب خوشی بود، و دورتا بیش از معمول حرف می زد و با آقای فیربردار درباره جانورانی که با شاخکهایشان صحبت می کنند، و از کجا می دانیم شاید هم پارلمان به شیوه امروزی داشته باشند، به تفصیل صحبت می کرد تا اینکه ناگهان پس از چای صداهای نامفهومی شنیده شد که توجه همه را به خود جلب کرد.

خانم فیربردار، که می دید خواهر ریزه نقشش در زیر پایه های میز و صندلی با ناراحتی حرکت می کند، گفت، «هنریتا نابل، چه شده؟»
«قوطی لوزی صدفیم را گم کرده ام. می ترسم بچه گربه این طرف آن طرف غلتانده باشدش.»

آقای فیربردار، که عینکش را به چشم می گذاشت و به قالی می نگریست، گفت، «خاله جان، چیز با ارزشی است؟»
«آقای لادیزلا آنرا به من داده. قوطی آلمانی است — خیلی قشنگ است؛ اما وقتی می افتد همیشه تا هر جا بتواند غلت می خورد.»

«آه، فهمیدم، هدیه لادیزلا است.» آقای فیربردار برخاست و به جستجو پرداخت. سرانجام قوطی را زیر قفسه کوچک پیدا کرد، و دوشیزه نابل آنرا با شادی در چنگ فشرد، و گفت، «دفعه آخر از زیر نرده جلو بخاری پیدایش کردم.»
آقای فیربردار، همچنان که می نشست لبخندی به دورتا زد و گفت، «خاله ام عاشق لادیزلا شده»

خانم فیربردار گفت، «خانم کازوبن، وقتی هنریتا نابل به کسی علاقمند می شود، مثل سگ وفادار است؛ به جای بالش روی کفشایش می خوابد بهتر هم خوابش می برد.»

هنریتا نابل گفت، «روی کفشهای آقای لادیزلا حاضرم بخوابم.»
دورتا کوشید در پاسخ لبخندی بزند. از اینکه می دید قلبش چنین تند می تپد ناراحت و متعجب بود و هر چه می کوشید نمی توانست نشاط و سرزندگی خود را باز یابد. بیمناک از خود، ترسان از تغییر حالتی که رازش را فاش سازد، از جا برخاست و با صدایی آهسته و نگرانی آشکاری گفت، «من دیگر باید بروم؛ خودم

طلوع و غروب / ۱۱۴۹

را خیلی خسته کرده‌ام.»

آقای فیبرادر از جا برخاست و گفت، «حق دارید؛ حتماً آن قدر درباره لایذگیت حرف زده‌اید که خسته شده‌اید. وقتی این قبیل کارها تمام می‌شوند تازه آدم متوجه می‌شود چقدر رویش اثر گذاشته‌اند.»

تا در عمارت لوویک دورتا را همراهی کرد، اما دورتا کوششی برای صحبت کردن به کار نبرد، حتی هنگامی که آقای فیبرادر شب بخیر گفت.

نیروی مقاومت به پایان رسیده، و دورتا ناتوان و از پا درآمده به چنگال اندوه گریز ناپذیر گرفتار آمده بود. با چند کلمه تانترپ را از اتاق بیرون فرستاد، در را از داخل قفل کرد، رو به سوی اتاق خالی ایستاد و دستها را محکم بر سرش فشرد و ناله کنان گفت، «آه، واقعاً دوستش داشتم.»

آنگاه ساعتی فرا رسید که امواج رنج و اندوه آنچنان تکانش دادند که جایی برای نیروی اندیشه باقی نگذاشتند. تنها می‌توانست با نجوایی بلند، در میان حق و گریه، به خاطر ایمان از دست رفته‌ای که بدر آنرا از روزهای اقامت در رم کاشته بود فریاد بردارد — به خاطر خوشبختی از دست رفته عشق ورزیدن و ایمان داشتن به کسی که، در نظر دیگران بی‌بها، و در اندیشه او ارجمند بود — به خاطر غرور زنانه از دست رفته جاداشتن در قلب و ذهن او — به خاطر امید شیرین و مبهم از دست رفته، که روزی یکدیگر را باز خواهند یافت و روزهای جدایی به گذشته تعلق خواهند یافت.

در آن ساعت آنچه را که چشمان شفقت‌آمیز تنهایی در طی اعصار گوناگون در مبارزات روحی انسانها شاهد آن بوده‌اند به نمایش گذاشت؛ برای کاستن از نیروی اسرارآمیز و نامشخص رنج و اندوهش به خستگی از سرما و سختی و درد پناه برد؛ در سرمای شب به روی زمین لخت دراز کشید و گذاشت اندام باشکوه زنانه‌اش از حق و گریه همچون کودکی ناامید به لرزه بیفتد.

دو تصویر — دو پیکر زنده قلبش را به دو نیم می‌کردند، تو گویی قلب مادری بود که می‌دید کودکش را با شمشیر به دو نیم می‌کنند و یک نیمه خون‌آلود را به سینه‌اش می‌چسباند و چشمانش به دنبال نیمه دیگری است که زنی دروغگو، زنی

که هرگز قلبش از عشق مادرانه به درد نیامده است، با خود می برد.
این جا، در کنار خود، لبخندی در پاسخ لبخندش، شادی گفتگوی دو نفره،
موجودی سرشار از نور و روشنایی می دید، که بسان بامدادی آفتابی سرداب تاریک
نخستین روزهای زندگیش با مردی خسته و فرسوده را روشن ساخته بود؛ و اکنون،
برای نخستین بار در خیال بازوانش را به سوی او دراز کرد، و در حالی که به تلخی
می گریست فریادی خاموش سر داد و نالید که نزدیکی شان تنها رؤیایی زودگذر بود؛
و در آن بیان آزادانه ناامیدش برای نخستین بار به شور سودایی خود پی برد.

و در آن جا، دور از او، اما پیوسته با او و در کنارش، ویل لادیزلایی تغییر
یافته می دید که دیگر امید و ایمان نمی بخشید، توهمی آشکار شده نه، مردی بود
که هنوز از میان تمسخر و بیزاری و حسادت و غرور جریحه دار شده ناله ای از سر
ترحم و پشیمانی نمی توانست راه خود را به سوی او باز کند. آتش خشم دورتا به
این آسانی خاموش نمی شد، و هرچندگاه همراه با سخنان ملامت آمیز شعله
می کشید.

«برای چه بر سر راهم قرار گرفت و خودش را در زندگیم، که می توانست
کامل باشد، وارد کرد؟ برای چه علاقه ظاهری و سخنان دروغش را برای من آورد.
من که در عوض چیزی بی ارزشی نداشتم به او بدهم؟ می دانست که دارد فرییم
می دهد. در همان لحظه خداحافظی می خواست باور کنم که دوستم دارد، و
می دانست که قلبم را به او داده ام. برای چه در میان همان دوستان بی ارزش و
حقیر خود نماند؟»

سرانجام حتی از فریادها و ناله های نیمه نجوا مانند خود خسته شد؛ درمانده و
ناتوان به گریستن پرداخت، و آن قدر گریست تا روی زمین سرد به خواب رفت.

در سرمای سپیده دم، هنگامی که همه چیز در نیمه تاریکی و روشنایی قرار
داشت، از خواب بیدار شد، از خود نپرسید که کجاست و چه روی داده، خوب
می دانست که چشم در چشم اندوه دوخته است. از جا برخاست و پتویی به دور
خود پیچید و روی مبل بزرگی که پیش از این بارها روی آن شب را به صبح رسانده
بود بیدار نشست. پس از آن شب سخت تنها چند جای بدن نیرومندش درد می کرد؛

طلوع و غروب / ۱۱۵۱

اما چشم به شرایط تازه‌ای گشوده بود: احساس می‌کرد روحش از مبارزه‌ای سخت با خود رهایی یافته است؛ دیگر با اندوهش کشمکش نمی‌کرد، بلکه می‌توانست همچون دوستی همیشگی در کنارش بنشیند و او را شریک اندیشه‌های خود سازد. و اکنون اندیشه‌ها چه تند از راه می‌رسیدند. چه در سرشت دورتا نبود که پس از فروکش فوران خشم و اندوه در سلول تنگ و تاریک غمش به ماتم بنشیند، آنچنان از خود بیخود شد که دیگران را از یاد ببرد.

اکنون یکبار دیگر حادثه روز گذشته را از ذهن گذراند، خود را واداشت بر روی کوچکترین جزئیات درنگ کند. «آیا در این ماجرا تنها بودم؟ آیا این حادثه فقط به من مربوط می‌شود؟ پای زندگی زن دیگری هم در میان است— زنی که دیروز برای روشن کردن موضوعی و دادن آرامش به او از خانه بیرون رفتم» در نخستین فوران خشم و حسادت، هنگام بیرون رفتن از آن اتاق نفرت انگیز، هدف سرشار از رحم و شفقتش را یکسره از یاد برده بود. ویل و روزاموند را آماج شعله‌های خشم و تحقیر قرار داده بود، و چنان می‌نمود که روزاموند در این شعله خاکستر شده و برای ابد از نظر او محو شده بود. اما همین که روح عدالت بر احساس خشم و حسادت چیره شد و بار دیگر دورتا توانست با دید همیشگی به زندگی بنگرد آن انگیزه‌های ناپسندی که سبب می‌شود زنی در مورد رقیب خود بیش از محبوب بی‌وفایش بیرحمی نشان دهد دیگر نمی‌توانست به قلب و ذهنش باز گردد. هم اندیشه‌هایی که دشواریهای زندگی لایدگیست در ذهنش برانگیخته بود، همدردی نسبت به او به خاطر پیوند زناشویی نوپایش، که همچون زندگی زناشویی خود او، با مشکلات آشکار و نهانی دست و پنجه نرم می‌کرد، بار دیگر همه ذهنش را تسخیر کرد؛ این احساس روشن همان نیرویی را در وجودش کسب کرد که اطلاع از موضوعی در ذهن ناگاه به دست می‌آورد و نمی‌گذارد چیزها را مانند دیروز ببینیم. به غم تسکین‌ناپذیر خود گفت آرام بگیرد و کشمکش نکند نه اینکه مانع کارش شود.

آیا این ماجرا زندگی این سه نفر را دستخوش بحران نمی‌ساخت، آیا آشنایی با این سه تن موظفش نمی‌ساخت به کمک آنها بشتابد؟ آیا همواره می‌بایست در

خیال در جستجوی کاری مفید برای انجام دادن باشد؟ نه، واقعیت کاری مفید پیش پایش گذاشته بود. آرزوی رسیدن به حقیقت کامل را داشت تا تاجی بر تارکش باشد و خواسته‌های آشفته‌اش را نظمی دهد. «اگر بتوانم غم خودم را در چنگال بگیرم و وادار به سکوتش کنم، آن وقت می‌دانم چه باید بکنم، برای این سه نفر چه کاری از دستم بر می‌آید.»

زمان درازی گذشته بود تا به این تصمیم برسد، و روشنایی از لابه‌لای پرده به اتاق می‌خزید. پرده‌ها را به کنار زد و به آن قسمت از جاده که روبرویش بود و مزارع فراسوی آن، بیرون از در بزرگ نگریست. مردی بقچه بر پشت و زنی با کودکی در بغل در جاده راه می‌سپردند؛ شاید این چوپان و سگش بودند که در مزرعه به پیش می‌رفتند. در افق دور دست آسمان مرواریدگون را دید، وسعت جهان و بیدار شدن انسانها برای کار و تحمل دشواریها را با همه وجود احساس کرد. خود بخشی از این زندگی غیر ارادی و پرتیش بود و نمی‌توانست از پناهگاه پرتجملش تنها به عنوان یک تماشاچی نظاره‌گر آن باشد و یا نادیده‌اش بگیرد و تنها در اندیشه غم خود باشد.

هنوز به روشنی نمی‌دانست آن روز تصمیم به چه کاری خواهد گرفت، اما نجوایی شبیه به زمزمه امواج دور دست به گوش می‌رسید و به زودی بلند و مشخص می‌شد. لباسهایی را که گویی آثار شب زنده‌داری دشواری را بر خود داشتند از تن بدر آورد و سر و صورتش را شست آنگاه زنگ زد و تانترپ ربدوشامبرش را آورد. تانترپ، که نخست به تختخواب و سپس به چهره رنگ‌باخته و پلکهای سرخ او می‌نگریست گفت، «شما که تمام شب نخوابیده‌اید. آخر سر خودتان را هلاک می‌کنید، می‌دانم. آخر حالا دیگر وقتش است که کمی استراحت کنید و به خودتان برسید.»

«خیالت راحت باشد، تانترپ. دیشب خوابیدم؛ مریض هم نیستم. اگر یک فنجان قهوه برایم بیاوری خیلی ممنون می‌شوم. امروز می‌خواهم پیراهن تازه‌ام را بپوشم، بد نیست کلاه تازه‌ام را هم بیاوری.»

تانترپ خم شد تا آتش بخاری را روشن کند. «یک ماه، و شاید هم بیشتر

طلوع و غروب / ۱۱۵۳

است که حاضر و آماده آن جا افتاده اند. روزی که ببینم چند متر کمتر از آن پارچه سیاه کرب نشان است و پر سیاه را از کلاهتان برداشته اید خدا را شکر می‌کنم. همیشه گفته‌ام که عزاداری دلیل و علت دارد؛ دامن پر چین و کلاه ساده هم همین طور. و هیچ کس به اندازه شما با این جور لباسها قیافه فرشته‌ها را پیدا نمی‌کند. اگر کسی که خیال عروسی با مرا دارد به خودش وعده بدهد که دو سال برایش لباس عزامی پوشم، خودش را گول زده.»

«تانترپ، آتش دیگر بشش است. حالا برو و قهوه‌ام را بیاور.»
روی مبل بزرگی نشست و سرش را با حالتی حاکی از خستگی و تسلیم و رضا به پستی آن تکیه داد. تانترپ شگفت زده از این رفتار غریب خانم جوانش از اتاق بیرون رفت. «درست روزی که بیشتر از هر وقت قیافه زنهای بیوه را دارد، می‌خواهد پیراهن تازه‌اش را که کمتر به لباس عزا شباهت دارد بپوشد. تانترپ هرگز نمی‌توانست رمز این رفتار غریب را کشف کند. دورتا می‌خواست به خود ثابت کند اکنون که مایه شادی زندگیش را از دست داده است کمتر از گذشته به فعالیت نخواهد پرداخت؛ چون بنابر سنت لباس تازه نشانه راهی تازه بود، حتی به این کمک ناچیز چسبید تا آرامش و غزش را از دست ندهد. چه بر سر تصمیم ماندن چندان آسان نبود.

با این همه ساعت یازده پیاده به سمت میدل مارچ به راه افتاد، چه عزم جزم کرده بود بی سر و صدا و بی جلب توجه به آزمایش دیگر برای دیدن روزاموند و نجات او دست بزند.

فصل هشتاد و یکم

توای زمین، شب هنگام نیز ثابت قدم بودی،
و حال که جان گرفته، در پای من نفس می‌کشی،
آغاز آن کرده‌ای که مرا غرق در شادی کنی،
تو موجب گرفتن این تصمیم مهم می‌شوی
که برای رسیدن به قلهٔ حیات، مداوماً تن به مرگ
سپاریم.

«فاوست»، قسمت دوم

هنگامی که دورتا بار دیگر به خانه لایدگیت رسید و با مارتا به گفتگو مشغول شد، لایدگیت در اتاق پهلویی لباس می پوشید تا از خانه بیرون برود. در نیمه باز بود و همین که صدای دورتا را شنید به دیدارش شتافت. «فکر می کنید خانم لایدگیت امروز صبح مرا بپذیرند؟» صلاح در این دیده بود که به دیدار روز گذشته اشاره ای نکند.

لاйдگیت حیرت زده خود را از دیدن چهره دورتا که مانند سیمای روزاموند تغییر یافته بود پنهان کرد و گفت، «شکی ندارم که با کمال میل شما را می پذیرند. فقط لطف کنید و بیایید توتا بروم و بگویم که آمده اید. از دیروز تا به حال که به این جا آمدید مریض شده، اما امروز حالش بهتر است، و فکر می کنم از دیدن مجددتان خوشحال بشود.»

همچنانکه دورتا تصور می کرد، لایدگیت درباره جزئیات دیدار روز گذشته چیزی نمی دانست، حتی گویا می پنداشت دورتا بنا بر تصمیم قبلی خود با روزاموند گفتگو هم کرده است. دورتا یادداشت کوتاهی نوشته بود تا به خدمتکار بدهد. در آن از روزاموند خواهش کرده بود با او صحبت کنند. اما اکنون که لایدگیت در خانه بود، نمی دانست روزاموند در برابر خبر آمدنش چه واکنشی نشان خواهد داد. لایدگیت پس از راهنمایی او به اتاق پذیرایی نامه ای از جیبش در آورد و به او داد. «این را دیشب نوشتم، می خواستم خودم به لوویک بیاورم. وقتی انسان

می بیند کلمات برای بیان قدردانی از کار بسیار خوبی چقدر قاصرند نامه نوشتن بهتر از حرف زدن است. چون آن وقت متوجه ضعف کلمات نمی شود. «چهره دورتا شکفت. «من باید از شما ممنون باشم که گذاشتید کار خوبی بکنم.» و چون ناگهان دچار تردید شد پرسید، «پس قبول کردید؟» «بله، امروز چک را برای بولستروود می فرستم.»

لایدگیت دیگر چیزی نگفت، و به طبقه بالا رفت تا به روزاموند خبر آمدن دورتا را بدهد. روزاموند تازه لباس پوشیده و سست و بیحال نشسته بود و از خود می پرسید به چه کاری مشغول شود. علاقه اش به کارهای کوچک، حتی در روزهایی که غمگین بود، سبب می شد به هر ترتیب کاری در دست بگیرد که به کندی و زحمت به پایانش می رساند یا به خاطر بیعلاقگی به آن بارها نیمه کاره رهایش می ساخت. بیمار می نمود اما چهره آرام خود را باز یافته بود، و لایدگیت برای اینکه آرامشش را بر هم نزند چیزی از او نپرسیده بود. درباره نامه دورتا و چک او صحبت کرده و بعد گفته بود، «رزی، لادیزلا آمده. دیشب با هم نشستیم و صحبت کردیم؛ حتماً فردا باز سری به این جا می زند. به نظر من قیافه اش خیلی ناراحت و درهم بود.» و روزاموند پاسخی نداده بود.

اکنون، پس از آمدن به طبقه بالا، به مهربانی گفت، «رزی، عزیزم، خانم کازوبن دو مرتبه آمده؛ می روی پایین ببینیش، مگر نه؟» روزاموند سرخ شد و یکه خورد، اما لایدگیت متعجب نشد. بعد از اثر ناراحت کننده ای که گفتگو دیروز بر او اثر گذاشته بود تعجبی هم نداشت. ناراحتی مفیدی بود، چون گویا به همین خاطر روزاموند باز با او مهربان شده بود.

روزاموند جرئت نه گفتن را نداشت. نمی توانست با لحن صدایش واقعیتهای دیروز را فاش سازد. برای چه خانم کازوبن دوباره آمده بود؟ پرسش بی پاسخی بود که روزاموند تنها می توانست با وحشت جای خالی پاسخش را پر کند، چه سخنان نبشدار لادیزلا در گوشش طنین می انداخت و یاد دورتا قلبش را دیگر بار به درد می آورد. با این همه تردید آمیخته به احساس خواری به او اجازه مخالفت نمی داد. نگفت نه، اما از جا برخاست و گذاشت لایدگیت، همچنانکه می گفت،

طلوع و غروب / ۱۱۵۹

«من باید فوراً بیرون بروم» شالی به روی شانه‌اش بیندازد. ناگهان موضوعی به خاطر روزاموند رسید و گفت، «لطفاً به مارتا بگو کس دیگری را به اتاق پذیرایی نیاورد.» ولایدگیت پنداشت علت این تقاضای او را درک می‌کند. همراهش تا اتاق پذیرایی رفت و آنگاه از خانه بیرون رفت، و در همان حال به خود گفت، «چه شوهر بی‌عرضه‌ای هستم که برای جلب اعتماد زنم به کمک زن دیگری محتاجم.» روزاموند، همچنانکه به سوی دورتا گام برمی‌داشت، و شال نازک را به دور شانه‌اش می‌پیچید، در حقیقت پوششی از عزم به خاموشی و سکوت را به دور روحش می‌پیچید. آیا خانم کازوبن آمده بود درباره ویل چیزی بگوید؟ اگر چنین بود، روزاموند از این گستاخی هیچ خوشش نمی‌آمد، و خود را آماده ساخت تا با خونسردی و ادب یکایک گفته‌های او را پاسخ دهد. ویل بیش از آن غرورش را جریحه‌دار ساخته بود که به خاطر او یا دورتا احساس پشیمانی کند: خود از این دو بیشتر آسیب دیده بود. دورتا نه تنها زن محبوب ویل، بلکه حامی ولایدگیت بود، و همین به او برتری عظیمی می‌داد؛ و اکنون روزاموند بینوا، با آن ذهن آشفته و رنج‌دیده‌اش، چنین احساس کرد که این خانم کازوبن — زنی که در همه مسایل مربوط به او موضع برتر داشت — بی‌گمان به این خاطر آمده است تا تفوقش را به رخ او بکشد و کینه‌توزانه از آن سود جوید. به راستی، نه تنها روزاموند، بلکه هر شخص دیگری، که تنها جنبه ظاهری این جریان را می‌بیند و نه انگیزه ساده دورتا را، به یقین از خود می‌پرسد برای چه به این جا آمده بود.

روزاموند، همچون شبی زیبا، با اندامی کشیده و باریک، پیچیده در شالی سفید و نازک، با دهان کوچک کودکانه و گونه‌هایی که یادآور موجودی مهربان و پاک بود، در چند قدمی مهمانش ایستاد و سری به نشان سلام خم کرد. اما دورتا، مانند همه مواقعی که احساس می‌کرد نیاز به آزادی بیشتری دارد دستکش‌هایش را بیرون آورده بود، پیش آمد، و با چهره‌ای غمگین و لب‌خندی دلنشین دستش را به سوی او دراز کرد. روزاموند نمی‌توانست از نگاه او بگریزد، نمی‌توانست دست کوچکش را در دست او نگذارد و دورتا دست او را به گرمی و مادرانه فشرد؛ و روزاموند بی‌درنگ نسبت به اندیشه‌های پیشین خود درباره او دچار تردید شد. با

چشمان تیزی که در دیدن حالات چهره دیگران داشت بی درنگ دید که چهره خانم کازوبن از دیروز رنگ‌باخته‌تر است، اما دستش فشار مهربانی دارد. دورتا به قدرت خود بیش از حد بها داده بود؛ روشنی و قاطعیت صبح امروزش از جذبه و حالت عصبی شب گذشته سرچشمه می‌گرفت و همین حالت بیخودی اکنون به او حساسیت قطعه‌ای بلور ونیزی را داده بود؛ هنگامی که به روزاموند نگریست ناگهان احساس کرد قلبش می‌خواهد از سینه بیرون بجهد، نمی‌توانست کلامی به زبان بیاورد. می‌بایست همه نیرویش را به کار گیرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. در این کار توفیق یافت و تنها سایه‌ای از اندوه بر چهره‌اش گذشت؛ و روزاموند بیش از پیش متقاعد شد که حالت روحی خانم کازوبن با آنچه دقایقی پیش تصور کرده بود تفاوت بسیار دارد.

از اینرو بی‌آنکه سخنی بر زبان آورند به روی صندلی که تصادفاً در کنار و نزدیک به یکدیگر قرار داشتند نشستند، اگرچه هنگامی که روزاموند نخست وارد اتاق شد خیال داشت جایی بسیار دور از خانم کازوبن بنشیند. اما اکنون تنها به آنچه پس از این روی می‌داد می‌اندیشید. و دورتا با لحنی ساده که رفته رفته محکم‌تر می‌شد آغاز به صحبت کرد.

«دیروز مأموریتی داشتم که نتوانستم تماش کنم؛ برای همین باز به این زودی آمدم. می‌خواهم درباره ظلمی که به آقای لایدگیت شده حرف بزنم و امیدوارم به این خاطر مرا آدم مزاحمی ندانید. حتماً خوشحال می‌شوید — نه؟ — چیزهایی درباره او بشنوید که خودش میل ندارد درباره‌شان صحبت کند چون در دفاع از خودش و کارهایش است. حتماً خوشحال می‌شوید که بفهمید شوهرتان دوستانی دارد، که به خوبی و صداقتش ایمان دارند. اگر در این باره حرف بزنم مرا آدم فضولی نمی‌دانید؟»

این لحن صمیمی و شفاعت‌آمیز همچون جویباری گرم از روی همه واقعیهایی که ذهن روزاموند را پر کرده بودند و بیزاری و بیگناهی‌ها را نسبت به این زن بر می‌انگیختند می‌گذشت و با گرمایی آرامش‌بخش همه ترسهایش را می‌روفت و با خود می‌برد. البته خانم کازوبن واقعیتها را می‌دانست، اما قصد نداشت درباره آنها

طلوع و غروب / ۱۱۶۱

چیزی بگوید. روزاموند در این لحظه تنها این آسودگی خاطر را احساس می‌کرد. با لحنی دلنشین پاسخ داد، «می‌دانم که خیلی لطف کرده‌اید. با کمال میل به حرفهایتان درباره ترتیوس گوش می‌کنم.»

«پریروز، که آقای لایدگیت به لوویک آمد تا درباره بیمارستان صحبت کنیم، درباره این پیشامد ناراحت کننده‌ای که باعث سوءظن مردم به او شده برایم حرف زد و گفت چکار کرده و چه احساسی داشته. چون من جسارت به خرج دادم و از او پرسیدم برایم حرف زد. من مطمئن بودم آقای لایدگیت هرگز کار نادرستی نمی‌کند، برای همین خواهش کردم جریان را برایم تعریف کند. به من اعتراف کرد که تا به حال در این باره با کسی حرف نزده، حتی با شما، چون خیلی بدش می‌آمده بگوید، «من بیگناهم»، چون خیلی از آدمهای گناهکار هم همین را می‌گویند. در حقیقت آقای لایدگیت اصلاً این رافلز را نمی‌شناخت و هیچ چیز از گذشته او نمی‌دانست؛ فکر می‌کرد آقای بولسترود پول را از روی مهربانی به او داده، پشیمان شده که قبلاً نخواست کمکش کند. تمام مدت حواسش به این بود که چطور مریضش را معالجه کند تا خوب بشود، و وقتی نتیجه خلاف انتظارش از کار درآمد ناراحت شد؛ اما آن موقع فکر می‌کرد و هنوز هم فکر می‌کند شاید از کسی در این مورد خلاقی سر نزده باشد. و من همه جریان را برای آقای فیبرادر، آقای بروک، و سرجیمز چتام تعریف کردم؛ همه اینها حرفهای شوهرتان را باور می‌کنند. خوشحال شدید، نه؟ این موضوع به شما شهادت می‌دهد، نه؟»

چهره دورتا می‌درخشید، و روزاموند از دیدن این شور و اشتیاق و از خود گذشتگی احساس شرم کرد، گویی در برابر موجودی بسیار برتر از خود نشسته بود. با چهره‌ای سرخ شده از شرم گفت، «ممنونم؛ شما خیلی لطف دارید.»

«آقای لایدگیت خیلی ناراحت است که چرا درباره این جریان با شما حرف نزده. اما حتماً می‌بخشدش. چون بیش از هر چیز خوشبختی شما برایش اهمیت دارد. زندگی خودش را از مال شما جدا نمی‌داند، و خیلی ناراحت است که گرفتاریهای شما را رنج داده. برای این توانست حرفهایش را برایم بزند که من شخص بی‌طرفی هستم. آنوقت من خواهش کردم بیایم و با شما حرف بزنم، چون

خیلی به خاطر شما و او ناراحت شدم. برای همین دیروز آمدم، و برای همین امروز آمدم. تحمل غصه خیلی مشکل است، نه؟ مگر می شود آدم بداند کسی غصه دار است و می شود کمکش کرد و آنوقت دست روی دست بگذارد؟»

دورتا یکسره تحت تأثیر احساسی که بیانش می کرد، همه چیز را از یاد برد مگر اینکه دارد صادقانه از غم و رنج خود با روزاموند سخن می گوید. رفته رفته با شور و حرارت بیشتری احساسش را بیان می کرد چنانکه لحنش تا مغز استخوان انسان نفوذ می کرد، تو گویی جانوری از درد و رنج در تاریکی ناله سر داده بود. و بی آنکه خود بداند دستش را بار دیگر روی دست کوچک روزاموند گذاشته بود.

قلب روزاموند از اندوه به درد آمد، همچون کسی که بر زخمش نمک پاشیده باشند، ناگهان به زیر گریه ای عصبی زد. دورتای بینوا احساس می کرد موج بزرگی از اندوه به سویش باز می گردد و در خود غرقه اش می سازد— در این اندیشه بود که آشفته گی روحی روزاموند تا چه اندازه با ویل لادیزلا ارتباط دارد. اکنون می ترسید نتواند تا پایان این دیدار تاب بیاورد، در همان حال که هنوز دستش بر زانو روزاموند بود، با بغضی که گلایش را می فشرد مبارزه می کرد. می کوشید با این اندیشه که شاید این نقطه عطفی در زندگی سه تن باشد بر خود مسلط شود — نقطه عطفی نه در زندگی خودش که حادثه ای جبران ناپذیر در آن روی داده بود — در زندگی سه تن که به سبب نزدیکی جدی با خطر و مشکلات بر زندگی او تأثیر می گذاشتند. موجود ظریفی که در کنارش می گریست — شاید هنوز دیر نشده بود و می توانست او را از پیامدهای ناگوار پیوندهای دروغین و ساختگی نجات دهد؛ و این بهترین فرصت بود؛ روزاموند و او هرگز نمی توانستند مانند امروز، که هنوز حادثه دیروز این چنین در خاطره شان زنده بود، با یکدیگر به گفتگو بنشینند. احساس می کرد رابطه خاصشان به او امکان می دهد بر روزاموند تأثیر بگذارد، اگر چه هیچ تصور نمی کرد خانم لایدگیت بداند تا چه حد این ماجرا بر احساس خود او تأثیر گذاشته است.

روزاموند بیش از آنچه دورتا تصور می کرد با بحران تازه ای در زندگیش روبرو شده بود؛ برای نخستین بار می دید دنیای خیالش که در آن به خود اعتماد داشت و

طلوع و غروب / ۱۱۶۳

به دیگران به دیده انتقاد می‌نگریست درهم شکسته و ویران شده است؛ و این ابراز احساسات غیر منتظره از زنی که می‌بایست به او احساسی آمیخته به حسادت و نفرت داشته باشد و خود با اکراه و ترس به او نزدیک شده بود روحش را تکان داده و سبب شده بود احساس کند در دنیایی ناشناخته گام بر می‌دارد دنیایی که لحظه‌ای پیش در برابر آن چشم گشوده بود.

هنگامی که روزاموند آرام گرفت، و دستمالی را که با آن صورتش را پنهان کرده بود به کنار زد، چشمانش را همچون گل آبی زیبایی با درماندگی به دورتا دوخت. پس از این گریستن چه سود که در بند رفتار خود باشد؟ و دورتا، با آن قطره اشک فراموش شده بر چهره‌اش، به کودکی می‌مانست. هر دو غرور را به زیر پا گذاشته بودند.

دورتا با اندکی شرمروشی گفت، «درباره شوهرتان حرف می‌زدیم. آن روز به نظرم رسید غم و غصه قیافه‌اش را خیلی تغییر داده. چند هفته می‌شد ندیده بودمش. می‌گفت در این گرفتاری خودش را خیلی تنها احساس می‌کرده، اما به نظر من اگر می‌توانست با شما کاملاً آزادانه صحبت کند تحمل این گرفتاری برایش خیلی آسانتر می‌شد.»

روزاموند که می‌پنداشت لایدگیت از او نزد دورتا شکایت کرده است، گفت، «هر وقت چیزی می‌گویم ترتیوس خیلی زود عصبانی می‌شود و از کوره در می‌رود. بنابراین نباید تعجب کند چرا درباره مسایل ناراحت کننده با او حرف نمی‌زنم.»

«آقای لایدگیت از اینکه با شما حرف نزده خودش را مقصر می‌داندست. می‌گفت میل ندارد تصمیمی بگیرد که شما را غمگین و ناراحت کند. می‌گفت در هر تصمیمی باید وظیفه‌اش نسبت به شما را در نظر بگیرد؛ به همین خاطر پیشنهاد مرا که مثل سابق در مدیریت بیمارستان باقی بماند رد کرد، برای اینکه در آن صورت مجبور می‌شد در میدل مارچ بماند، و نمی‌خواست کاری کند که شما ناراحت بشوید. شوهرتان چون می‌دانست خودم در دوران زندگی زناشوئیم چقدر ناراحتی کشیدم به خاطر بیماری شوهرم، که نمی‌گذاشت کارهایش را تمام کند و غمگینش می‌کرد. این حرفها را به من زد؛ چون می‌داند چقدر سخت است آدم

همیشه در ترس و نگرانی باشد که مبادا یکی از نزدیکانش را برنجاند.»
 دورتا اندکی درنگ کرد؛ سایه‌ای از شادمانی را لحظه‌ای بر چهره روزاموند دیده بود. اما چون پاسخی نشنید، به سخن گفتن ادامه داد. «ازدواج با همه چیز فرق دارد. حتی همین که باعث می‌شود دو نفر این قدر کنار هم باشند خودش خیلی وحشتناک است. حتی اگر کسی را بیشتر از شوهرمان دوست داشته باشیم، هیچ فایده‌ای ندارد. یعنی، ازدواج تمام قدرت سعادت‌مند کردن یا سعادت‌مند شدن در آن نوع رابطه عاشقانه را از آدم می‌گیرد. شاید رابطه عمیقی باشد، اما زندگی زناشوییمان را نابود می‌کند، آن وقت جز ناراحتی وجدان از کاری که کرده‌ایم هیچ چیز برایمان باقی نمی‌ماند، درست مثل اینکه کسی را کشته‌ایم. و اگر شوهرمان دوستانه بدارد، به ما اطمینان داشته باشد، و ما کمکش نکرده باشیم، و زندگیش را این طور خراب کنیم—»

با صدایی بسیار آهسته صحبت می‌کرد؛ می‌ترسید گستاخی را از حد گذرانده باشد، چنان سخن گفته باشد که گویی خود مظهر پاکدامنی و نجابت و روزاموند مظهر ناپاکی است. بیش از آن نگران اثر گفته‌های خود بود که متوجه شود روزاموند هم می‌لرزد؛ و چون سرشار از نیاز به اظهار همدردی و ترحم بود دستانش را به روی دستان روزاموند گذاشت و تندتر و آشفته‌تر گفت، «می‌دانم، می‌دانم که ممکن است احساس عمیقی باشد—ناخواسته گرفتارش شده باشیم—خیلی سخت است، فکر می‌کنیم اگر از دستش بدهیم می‌میریم—و ما ضعیف هستیم—من ضعیف هستم—»

امواج اندوه خود دورتا، که می‌کوشید یک نفر دیگر را از میان آنها نجات دهد، با نیرویی تسخیرناپذیر او را در خود غرق ساختند. خاموش و آشفته از سخن گفتن باز ایستاد، نمی‌گریست، اما احساس می‌کرد از دورن فشرده می‌شود. صورتش رنگ‌باخته‌تر از پیش بود، لبهایش می‌لرزید، و با درماندگی دستان روزاموند را می‌فشارد.

روزاموند، تحت تأثیر عواطفی بسیار نیرومندتر از آن خود—منقلب از احساسی که به همه چیز حالت جدید، هراسناک، و نامشخصی می‌داد—سخنی برای گفتن

طلوع و غروب / ۱۱۶۵

نیافت، و بی اختیار لبهایش را به روی پیشانی دورتا، که در کنارش بود، گذاشت و آنگاه این دوزن لحظه‌ای همچون دو غریق یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند.

روزاموند در همان حال که هنوز بازوی دورتا را به دور شانه‌اش احساس می‌کرد، با صدایی آهسته گفت، «آن طور که خیال می‌کنید نیست.»

از یکدیگر جدا شدند و به یکدیگر چشم دوختند.

«وقتی دیروز آمدید— آن طور که خیال می‌کنید نبود.»

دورتا حرکتی از تعجب کرد، انتظار داشت روزاموند از خود دفاع کند.

«داشت به من می‌گفت زن دیگری را دوست دارد، و هرگز نمی‌تواند دوستم بدارد. و حالا فکر می‌کنم از من متنفر است — چون دیروز در موردش اشتباه کردید. می‌گویند باعث شدم نظرتان به او برگردد — خیال کنید آدم دروغگو و متظاهری است. من نمی‌خواهم باعث بشوم شما درباره‌اش این طور فکر کنید. هیچ وقت مرا دوست نداشته — می‌دانم — هیچ وقت برایش ارزش نداشتم. دیروز گفت که بجز شما هیچ زنی برایش وجود خارجی ندارد. تقصیر اتفاق دیروز به گردن من است. می‌گفت هیچ‌وقت نمی‌تواند این موضوع را به شما توضیح بدهد — به خاطر من. می‌گفت دیگر هیچ وقت به او اعتماد نمی‌کنید. اما حالا که موضوع را به شما گفتم، دیگر نمی‌تواند ملامت کند.»

روزاموند زیر فشار انگیزه‌هایی که تاکنون برایش ناشناخته بودند بار دلش را سبک کرد. تحت تأثیر عواطف مقاومت‌ناپذیری دورتا اعتراف کرده بود؛ و در خلال این اعتراف احساس می‌کرد رفته رفته سخنان سرزنش‌آمیز ویل را، که هنوز همچون کاردی بر قلبش فرو می‌رفت، از خود دور می‌سازد.

دگرگونی احساس دورتا بیش از آن شدید بود که بتوان نام شادی بر آن گذاشت. اثر رنج روحی شب گذشته و بامداد هنوز بر جای بود و قلب و روحش را دستخوش آشفتگی و هیجان می‌ساخت. می‌بایست نیروی از دست‌رفته را باز یابد تا بتواند احساس شادی کند. اکنون تنها قلبش مالا مال از شفقت بود؛ و بی‌آنکه به خود فشار آورد به روزاموند احساس علاقه می‌کرد. در پاسخ توانست بگوید، «نه، دیگر نمی‌تواند سرزنش کند.»

۱۱۶۶ / میل مارچ

با گرایش همیشگی به پربه‌دادن به نیکیهای دیگران، قلبش از مهری بی‌پایان به روزاموند پر شد، چه می‌پنداشت کوشش او برای نجاتش از چنگال غم و اندوه از بزرگواریش سرچشمه می‌گیرد، گمان نمی‌کرد این کوشش انعکاسی از شور و هیجان خودش است.

پس از سکوت کوتاهی گفت، «کار درستی کردم که امروز به دیدنتان آمدم؟»

«بله، خیلی به من لطف کردید. نمی‌دانستم این قدر مهربانید. خیلی غمگین بودم. حالا هم خوشحال نیستم. زندگی خیلی غم‌انگیز است.»

«درست می‌شود، این روزها می‌گذرند. مردم قدر و ارزش شوهرتان را می‌فهمند و شما می‌توانید خیلی کمکش کنید. بیش از هر چیز شما را دوست دارد، بدترین اتفاقی که می‌توانست برایتان اتفاق بیفتد این بود که عشق او را از دست بدهید— که از دست نداده‌اید.»

می‌کوشید اندیشه تسکین خاطر خود را از ذهن بیرون کند تا نشانه‌هایی از دلبستگی باز یافته روزاموند به شوهرش را ببیند.

روزاموند، که اکنون می‌دانست لایدگیت ممکن است خیلی چیزها به دورتا گفته باشد، و چون احساس می‌کرد به راستی با زنان دیگر تفاوت دارد، گفت، «پس ترتیوس از من ایراد نگرفت؟» شاید در این پرسش اندکی حسادت هم نهفته بود. لبخندی بر گوشه لبان دورتا نشست، «نه، البته که نه! چطور می‌توانید تصورش را هم بکنید؟» اما در این هنگام در اتاق باز شد و لایدگیت به درون آمد.

«به عنوان یک پزشک به خودم حق دادم برگردم. وقتی از این جا می‌رفتم، فکر دو تا آدم رنگ پریده از مغزم بیرون نمی‌رفت؛ رزی، به نظر خانم کازوبن به اندازه تو به پرستاری و مراقبت احتیاج دارد. و فکر کردم به وظیفه پزشکی خودم عمل نکردم که شما دو تا را با هم تنها گذاشتم؛ بنابراین بعد از این که به کلمن سر زدم، به خانه برگشتم. خانم کازوبن، هوا عوض شده— فکر کنم باران بیارد. می‌خواهید کسی را دنبال کالسه‌تان بفرستم؟»

«آه، نه! من قوی هستم؛ به این پیاده روی احتیاج دارم. من و خانم لایدگیت

طلوع و غروب / ۱۱۶۷

کمی گپ زدیم، حالا دیگر وقتش است که بروم. همیشه به من می‌گویند زیاد حرف می‌زنم.»

دستش را به سوی روزاموند گرفت، و بی آنکه یکدیگر را ببوسند آرام خداحافظی کردند؛ ساعتی سرشار از عواطفی عمیق را گذرانده بودند و نیازی به نمودار ساختن احساسات خود نمی‌دیدند.

هنگامی که دورتا همراه لایدگیت به سمت در می‌رفت درباره روزاموند سخنی نگفت، اما از آقای فیبربرادر و سایر دوستان که توضیحات لایدگیت را پذیرفته بودند صحبت کرد.

هنگامی که لایدگیت به اتاق بازگشت، روزاموند را دید که با حالتی رام و خسته خود را به روی کاناپه انداخته بود.

در کنارش ایستاد و دستی به موهای او کشید، «خوب، رزی، حالا که خانم کازوبن را شناخته‌ای درباره‌اش چه فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم از همه زن‌ها بهتر است، و خیلی هم خوشگل. اگر این قدر زیاد به دیدنش بروی، بیشتر از سابق از من ناراضی می‌شوی!»

لایدگیت از «این قدر زیاد» خنده‌اش گرفت و پرسید، «هیچ کاری کرده که از من راضی بشوی؟»

«بله، به نظرم. ترتیوس چقدر چشم‌هایت غمگین است— ترا به خدا موهایت را کنار بزن.» لایدگیت با دست سفید و بزرگش موهایش را از روی پیشانی کنار زد و از این توجه اندک شاد شد؛ لایدگیت به این سرنوشت تن در داده بود. این موجود ظریف و زیبا را به همسری انتخاب کرده و بار زندگی او را به دوش گرفته بود. می‌بایست این بار را خسته و نالان به مقصد برساند.

فصل هشتاد و دوم

شادیم را پشت سر گذارده‌ام و به سوی اندوه راه
می‌سپارم.

سوناتها — شکسپیر

تبعیدیان به امید بازگشت روزگار می‌گذرانند و تا ناگزیر نباشند چندان در تبعید نمی‌مانند. هنگامی که ویل لادیزلا خود را از میدل مارچ تبعید می‌کرد مانعی نیرومندتر از عزمش بر سر راه بازگشت خود قرار نداده بود، که آن هم نه سدی آهین، بلکه تنها گونه‌ای وضعیت روحی بود که امکان داشت با سایر وضعیتهای روحی در رقصی دسته‌جمعی شرکت جوید، و چون آنان لبخند بزند، سر فرود آورد، و به آسانی جای خود را با آنان عوض کند. با گذشت ماهها پاسخ به این پرسش که چرا نباید به میدل مارچ برود بیش از پیش دشوارتر می‌شد فقط برای اینکه خبری از دورتا بگیرد؛ و اگر در چنین سفر کوتاهی تصادفاً دورتا را می‌دید، دلیلی تداشت از سفری بی‌سوءنیت که پیش از این تصور کرده بود به آن دست نخواهد زد شرمنده شود. حال که امیدی به دیدارشان نبود، مسلماً می‌توانست در آن حوالی گشتی بزند؛ و بدگمانی نزدیکان دورتا، که ازدهاوار از او پاسداری می‌کردند، با گذشت هوا و تغییر فصل رفته رفته اهمیت خود را از دست می‌داد. و موجب دیگری هم پیش آمده بود که به هیچ‌رو به دورتا ارتباطی نداشت و سفر به میدل مارچ را به وظیفه‌ای بشردوستانه تبدیل ساخته بود. ویل به طرح جدیدی درباره مهاجرت به خاور دور علاقه‌ای خالی از هر گونه سودجویی یافته بود، و نیاز به پول برای اجرای این طرح او را به جدال با خود واداشته بود و به خود می‌گفت برود از بولستروود بخواهد پولی را که به او پیشنهاد کرده بود در راه اجرای این طرح

۱۱۷۲ / میدل مارچ

بسیار خیرخواهانه به کار گیرد. بسیار بعید می نمود از این کار نتیجه ای عایدش شود، و به خاطر اکراهش از گفتگو با بانکدار امکان داشت زود از آن چشم بپوشد، اما ناگهان این فکر به خاطرش راه یافت که شاید پس از سفر به میدل مارچ بتواند در این باره درست تر قضاوت کند.

دلیل آمدنش را به میدل مارچ چنین برای خود توجیه می کرد. تصمیم داشت درباره مسئله پول با لایدگیت گفتگو کند، و قصد داشت با موسیقی و دست انداختن روزاموند زیبا سر خود را گرم کند، از یاد دوستانش در خانه کشیش لوویک هم غافل نبود. اگر خانه کشیش فاصله ای با عمارت لوویک نداشت، تقصیر او نبود. پیش از عزیمت از میدل مارچ، به خاطر غرور و مبارزه جوییش با این بدگمانی که می کوشد از راههای غیر مستقیم دورتا را ببیند، به دیدن فیربرادرها نمی رفت؛ اما گرسنگی رامان می سازد، و ویل سخت گرسنه دیدن چهره و شنیدن صدای شخص خاصی بود. هیچ چیز نمی توانست این گرسنگی را فرو بنشانند. نه اپرا، نه گفتگو با سیاستمداران پرشور، یا خوشامدگوییها (در محافل ناشناخته) از سبکش در نوشتن مقاله های سیاسی.

بدین ترتیب با پیش بینی همه چیزهایی که در این دنیای کوچک آشنا انتظارش را می کشید، حتی، به راستی، با این ترس که شاید حادثه جالبی در این سفر پیش نیاید، به میدل مارچ آمده بود.

اما این دنیای یکنواخت را سخت در جوش و خروش یافته بود، حتی شوخی و غزلسرای بسیار خطرناک می نمود؛ نخستین روز از سفرش شوم ترین روز زندگیش از کار در آمده بود. صبح روز بعد آنچنان کابوس پیامدهای ناگوار آزارش می داد — آنچنان از آنچه ممکن بود به زودی روی دهد می ترسید — که هنگام صرف صبحانه چون دید دلبران ریوراستون از راه رسید، بیرون دوید و در آن جای گرفت تا اگر برای یک روز هم شده از ضرورت گفتن یا انجام دادن کاری در میدل مارچ آسوده شود. ویل لادیزلا درگیری از آن بحرانهای پیچیده بود که بیش از آنچه می پنداریم در زندگی روی می دهند. او لایدگیت را، که صمیمانه به او احترام می گذاشت، در شرایطی سخت نیازمند به همدردی صریح و کامل یافته بود؛ با این

طلوع و غروب / ۱۱۷۳

همه چون صمیمیت بیشتر، حتی تماس با او را صلاح خود نمی دانست، نمی توانست قدمی به سود او بردارد. موجودی با حساسیت ویل — با آن سرشت گرم و پرشورش، که هر حادثه ساده ای را بیش از حد بزرگ و با اهمیت می ساخت — هنگامی که دریافت روزاموند چشم امید به او دوخته است سخت ناراحت شد و سخنان خشمناکیش بر شدت این ناراحتی افزود. از بیرحمی خود پشیمان بود، و با این همه از نشان دادن پشیمانی خود وحشت داشت. می بایست باز به دیدنش برود؛ این دوستی را نمی توانست چنین ناگهان از هم گسست، و بیم آن داشت که روزاموند را اندوهگین ساخته باشد. و در سراسر این مدت پیشاپیش می دید که زندگیش از این پس تهی از هر گونه شادی و نشاط خواهد بود، احساس کسی را داشت که هر دو پایش را قطع کرده بودند و با چوب زیر بغل زندگی تازه ای را آغاز می کرد. سراسر شب با خود در جدال بود که بهتر نیست یادداشتی برای لایدگیت بنویسد و بهانه ای برای عزیمت ناگهانش بتراشد و آنگاه سوار نخستین دلیجان شود. اما بندهایی ناگسیختنی از رفتن باز می داشتند: اندوهی که هنگام اندیشیدن به دورتا احساس می کرد، بر باد رفتن امیدی که با وجود تن درد دادن به ضرورت چشمپوشی از آن همچنان بر جای بود، هنوز بیش از آن آزارش می دادند که دل از میدل مارچ بکند و بکراست به جایی دور دست که جز ناامیدی چیزی در انتظارش نبود برود.

از اینرو تنها کاری که کرد این بود که سوار دلیجان ریوراستون بشود. پیش از غروب آفتاب با همین دلیجان بازگشت، چه تصمیم گرفته بود به دیدن لایدگیت برود. می دانیم که رویکن رودخانه بسیار کوچک و بی اهمیتی بود؛ اهمیت آن یکسره از شرایطی ناپیدا سرچشمه می گرفت. ویل خود را ناگزیر می دید از این نهر کوچک مرزی بگذرد، و آنچه در فراسوی آن می دید نه یک امپراطوری بلکه اسارت و ناخشنودی بود.

گاه در زندگی روزمره پیش می آید که اثر شگفت سرشتی والا، تأثیر

• رودخانه کوچکی در شمال ایتالیا، سزار با سپاهیان خود از این رودخانه مرزی گذشت و وارد ایتالیا شد و بدین ترتیب جنگ داخلی را آغاز کرد

نجاتبخش از خودگذشتگی و انساندوستی شخصی را بر زندگی دیگران ببینیم. اگر دورتا، پس از آن اندوه شبانه، به دیدار روزاموند نرفته بود— شاید زنی خوددار و خردمند خوانده می شد اما زندگی را برای سه نفری که ساعت هفت و نیم آن شب در خانه لایدگیت بودند آسانتر نمی ساخت.

روزاموند که انتظار داشت ویل بیاید، برخوردی سرد و بی تفاوت داشت، و لایدگیت آنرا ناشی از خستگی عصبی پنداشت، و به هیچ رو نمی توانست تصور کند به خود ویل ارتباط دارد. و هنگامی که دید روزاموند سر به روی کارش خم کرده است و سخنی نمی گوید، از او خواست کار را کنار بگذارد و به پشتی صندلی تکیه بدهد، و به این شکل غیر مستقیم به خاطربی اعتنایی همسرش از ویل پوزش خواست. ویل ناگزیر بود نقش دوستی را بازی کند که تازه از راه رسیده است، و در همان حال پیوسته به اثر رویداد روز گذشته بر روزاموند می اندیشید، رویدادی که هنوز، همچون خاطره دردناک یک دیوانگی مشترک، هر دو آنان را بیرحمانه در بند و اسارت خود گرفته بود. از قضا لایدگیت از اتاق بیرون نرفت؛ اما هنگامی که روزاموند چای ریخت و ویل نزدیک رفت تا فنجانش را بردارد، روزاموند تکه کاغذ تاشده ای را در نعلبکی او گذاشت. ویل آنرا دید و تند برداشتش، اما پس از بازگشت به مهمانخانه میلی به گشودن آن نداشت. آنچه روزاموند نوشته بود بی گمان به اثرات ناخوشایند و دردناک آن شب می افزود. با این همه، در زیر نور شمع کنار تخت خوابش یادداشت را خواند. روزاموند تنها این چند جمله را با خط خوشی نوشته بود، «(به خانم کازوبن گفتم. حالا دیگر نظر نادرستی نسبت به تو ندارد. چون به دیدنم آمد و خیلی به من لطف کرد به او گفتم. حالا دیگر نمی توانی سرزنشم کنی. هیچ تأثیر بدی روی زندگی تو نگذاشتم.»

ویل با خواندن این یادداشت آنچنانکه باید شادمان نشد. همچنانکه با هیجان و آشفته گی به آن می اندیشید، از فکر آنچه بین روزاموند و دورتا گذشته بود گوشها و گونه هایش داغ شد. «حتماً از شنیدن این توضیحات از دهان روزاموند غرورش جریحه دار شده. هنوز ممکن است به من بدگمان باشد، سوءظنی که ممکن است هرگز برطرف نشود و تا ابد رابطه مان را خراب کند.» آن قدر در این باره اندیشید

طلوع و غروب / ۱۱۷۵

که یکسره دچار تردید و ترس شد، به غریقی می مانست که از مرگ گریخته و در تاریکی شب به روی زمین ناشناخته ای ایستاده باشد. تا دیروز، بجز لحظه ای آزاردهنده در همان اتاق و در کنار همان شخص در گذشته ای دور، همه پندارهایشان، همه اندیشه هایشان درباره همدیگر، گویی در سرزمینی تک افتاده روی می داد، که در آن پرتو خورشید بر سوسنهای سفید می تابید، همه چیز در صفا و آرامش بود، و احدی پای بدانجا نمی گذاشت. اما اکنون— آیا دورتا حاضر می شد باز در آن سرزمین به دیدارش بیاید؟

فصل هشتاد و سوم

درود بر جانهای برخاسته از خواب شک و
بدگمانی؛

درود بر عشق که بر همه آرزوها چیره می شود،
و اتاق کوچکی را به دنیایی بزرگ مانند می سازد.
دکتر دُن

در دومین روز از دیدارش با روزاموند، دورتا دوشب پایی خوب خوابیده و نه تنها کوچکترین نشانی از خستگی بر چهره اش نمانده بود، بلکه نیرو و توانی بیش از اندازه در خود احساس می‌کرد. یعنی، نیرویی بیش از آن زیاد که بتواند بر روی کار معینی متمرکز سازد. روز گذشته، ساعتها پیاده روی کرده و دوباره به خانه فیبربرادرها رفته بود؛ اما هرگز به کسی نگفت چرا وقتش را چنین به بیهوده می‌گذراند، و امروز صبح به خاطر این بیقراری کودکانه از خود خشمگین بود. امروز دیگر نمی‌بایست وقت را با تن آسانی بگذراند. در دهکده چه کاری داشت؟ آه خدای بزرگ! هیچ. همه سالم و تندرست بودند و لباس گرم بر تن داشتند؛ خوک هیچ کس نمرده بود؛ و صبح شنبه بود، همه به ساییدن کف اتاقها و پله‌های جلو خانه‌ها مشغول بودند، و رفتن به مدرسه هیچ فایده‌ای نداشت. اما چند موضوع بود که دورتا می‌خواست درباره آنها اطلاعاتی به دست آورد، و تصمیم گرفت به جدترین آنها بپردازد. در کتابخانه پشت انبوهی از کتابهای علم اقتصاد نشست؛ می‌خواست بهترین روش به کار انداختن پول بی زیان رساندن به هموعان — یعنی، بهترین راه سود رساندن به آنان را — پیدا کند. موضوع بسیار سنگینی بود، که اگر می‌توانست درکش کند، ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. متأسفانه پس از یک ساعت کوشش نتوانست ذهنش را متمرکز کند؛ سرانجام دریافت که دوبار هر جمله را خوانده و به همه چیز اندیشیده است بجز مطالب متنی که می‌خواند. هیچ فایده‌ای

نداشت. بهتر نبود بگوید کالسکه را آماده کنند تا به تپتون برود؟ نه؛ به دلیل مبهمی میل داشت در لوویک بماند. اما می‌بایست به ذهن پریشانش نظمی بدهد؛ انضباط ذهنی فوت و فنی داشت، و دورتا در کتابخانه قهوه‌ای قدم زد و قدم زد تا ببیند با چه حيله‌ای اندیشه‌های گریز پایش را از بیراه رفتن باز دارد. شاید کاری ساده بهترین راه چاره بود— کاری که سرسختانه به آن مشغول شود. مثلاً جغرافیای آسیای صغیر، که چندین بار به خاطر اهمیت ندادن به آن آقای کازوبن سرزنشش کرده بود؟ از کشونقشه‌های جغرافیایی را بیرون کشید و روی میز باز کرد؛ شاید امروز صبح می‌توانست سرانجام مطمئن شود پافلوگونی در ساحل لوانتین نیست و یاد بگیرد که جزایر کالیب در سواحل یوکسنایت قرار دارند. بهترین موضوع برای مطالعه به هنگام پریشان حواسی نقشه است، چون پر از اسمهایی است که اگر تکرارشان کنید به شکل آهنگ موزونی در می‌آید. دورتا با علاقه به کار پرداخت، به روی نقشه خم شد و اسمها را با صدایی آهسته و رسا می‌خواند، که اغلب آهنگ موزونی پیدا می‌کردند. لبهایش را اندکی به هم فشرده بود، اسامی را از بر خواند، هرچندگاه دست از کار می‌کشید و دستهایش را به دو طرف سرش می‌گذاشت و می‌گفت، «آه خدای من، خدای من!»، در خلال این مطالعه عمیق به راستی حالت کودکانه خنده‌داری داشت.

بسیار امکان داشت این کار همچون گردش چرخ و فلک بی‌وقفه ادامه یابد، اما سرانجام خدمتکار در را گشود و گفت دوشیزه نابل آمده است. دورتا با پیرزن سالخورده، که کلاهش به سختی تا شانه‌های او می‌رسید، به گرمی سلام و احوالپرسی کرد، و هنگامی که هنوز دست او را می‌فشرد، پیرزن صداهای نامفهومی از گلویش خارج کرد، چنانکه گویی مطلب دشواری برای گفتن داشت.

«بفرمایید بنشینید، دوشیزه نابل. کسی با من کاری دارد؟ هر کار باشد با کمال میل انجام می‌دهم.»

دوشیزه نابل دستش را در زنبیل کوچکش فرو برد و با حالتی عصبی شیئی را محکم فشرد. «نمی‌نشینم. یک نفر در حیاط کلیسا منتظرم است.» باز سخنان

طلوع و غروب / ۱۱۸۱

نامفهومی بر زبان آورد و بی آنکه متوجه شود شیئی را که در زنبیل داشت بیرون آورد. قوطی لوزی صدفی بود، و دورتا احساس کرد خون به چهره اش می دود. پیرزن شرمگین گفت، «آقای لادیزلا. می ترسد شما را رنجانده باشد و خواهش کرده اجازه بدهید چند کلمه با شما حرف بزند.»

دورتا بی درنگ پاسخ نداد؛ از خاطرش گذشت که نمی تواند ویل را به کتابخانه راه دهد، چنانکه گویی شوهرش او را از آمدن به آنجا منع کرده بود. از پنجره به بیرون نگرست. بهتر نبود برای دیدنش به حیاط برود؟ اما آسمان ابرآلود بود، و لرزش درختان خبر از طوفانی نزدیک می داد.

دوشیزه نابل با لحن رقت انگیزی گفت، «خانم کازوبن، شما را به خدا اجازه بدهید بیاید. وگرنه مجبورم برگردم و بگویم که، و آنوقت خیلی غصه می خورد.»

«چشم خواهش می کنم بگویید بیاید.»

چکار دیگری می توانست بکند؟ در آن لحظه هیچ آرزویی بجز دیدن ویل نداشت؛ احتمال دیدن ویل جلوه هر اندیشه و تصمیمی را می گرفت، و با این همه سخت مضطرب و بیمناک بود، احساس می کرد به خاطر او به کاری جسورانه دست می زند.

هنگامی که زن سالخورده به دنبال مأموریت خود رفت، دورتا با انگشتانی درهم فرو برده در وسط اتاق ایستاده بود و هیچ کوششی به کار نمی برد تا حالتی آرام و بی اعتنا به خود بگیرد. در آن لحظه به هیچ رو دربند شکل و اندام خود نبود؛ تنها به آنچه امکان داشت از ذهن ویل بگذرد، و نظر ناخوشایندی که دیگران درباره او داشتند می اندیشید. هیچ وظیفه ای نمی توانست دورتا را به بی اعتنایی و سردی به نسبت به ویل وادارد. از همان آغاز ایستادگی در برابر بدگوییهای ناروا با احساسش به او درآمیخته بود، و اکنون که پس از آن همه رنج و اندوه اعتمادش را به او باز یافته بود این ایستادگی و مقاومت شدیدتر از پیش می نمود، «اگر این قدر دوستش دارم به این خاطر است که دیگران خیلی به او بد کرده اند؛» صدایی در درونش برای شنونده ای خیالی در کتابخانه این سخن را بر زبان آورده بود. در این هنگام در گشوده شد و ویل را در برابر خود دید.

دورتا از جا نجنبید، و ویل با چهره‌ای شرمگین تر و مرددتر از هر هنگامی به سویش آمد. ویل می‌ترسید با نگاه یا سخنی خود را به جدایی بیشتر از او محکوم سازد، و دورتا از احساسات تند خود واهمه داشت. گویی افسون شده بود، نمی‌توانست از جا بجنبد و یا انگشتان درهم فرو برده‌اش را از هم باز کند، و در همان حال چشمانش سرشار از تمنایی تند و جدی بود. ویل که دید دورتا مانند معمول با او دست نمی‌دهد، در نزدیکش ایستاد و شرمگین گفت، «ممنونم که اجازه دادید به دیدنتان بیایم.»

«خودم هم می‌خواستم بینم‌تان.» هیچ سخن دیگری برای گفتن نیافت. به خاطرش راه نیافت که بنشیند، و ویل برای این طرز برخورد تعبیر خوشایندی نیافت؛ اما بی‌درنگ به گفتن آنچه تصمیم به گفتنش گرفته بود آغاز کرد.

«می‌ترسم فکر کنید کار احمقانه یا نادرستی کردم به این زودی برگشتم. مکافات این بی‌صبری را پس داده‌ام. می‌دانید — حالا همه می‌دانند — که درباره خانواده من حرف‌هایی زده‌اند. قبل از رفتنم این ماجرا را شنیده بودم، و همیشه می‌خواستم آنرا برای شما تعریف کنم — در صورتی که باز همدیگر را می‌دیدیم.»

دورتا تکان کوچکی خورد، انگشتانش را از هم باز کرد و باز در یکدیگر فرو برد.

«اما این جریان حالا بر سر زبانها افتاده است. می‌خواستم به شما بگویم مسئله‌ای در ارتباط با این موضوع، چیزی که پیش از رفتنم اتفاق افتاد، مرا باز به این جا کشید. لاقلاً فکر می‌کردم بهانه‌ای برای آمدن به من می‌دهد. می‌خواستم بولستروود را وادارم برای یک کار اجتماعی پول بدهد، پولی که قبلاً پیشنهاد کرده بود به خودم بدهد. شاید این را باید به حساب خوبی بولستروود گذاشت که می‌خواست پنهانی یک ناحقی را جبران کند؛ به جبران این بدی می‌خواست سالانه پولی به من بدهد. لابد خودتان حالا می‌دانید چه شده، نه؟»

ویل با تردید به دورتا نگریست. اما رفته رفته شهامت و بی‌اعتنایی همیشگی‌اش را به این بخش از سرگذشتش باز می‌یافت. افزود، «حتمأً می‌دانید که این موضوع چقدر برایم آزاردهنده است.»

طلوع و غروب / ۱۱۸۳

«بله، بله، می دانم.»

نمی خواستم از آدمی مثل بولستروود پول قبول کنم. مطمئن بودم اگر این کار را می کردم نظر بدی نسبت به من پیدا می کنید. احساس می کردم — «از سخن گفتن باز ایستاد، پیش خود اندیشید، «برای چه دارم از این حرفها می زنم. می دانید که گفته ام دوستش دارم.»

چهره دورتا از شادی درخشید، سرش را به روی ساقه زیبایش اندکی بیشتر نگهداشت. «همان کاری را کردید که از شما انتظار داشتم.»

ویل به شیوه همیشگی سر را به پشت تکان داد و نگاه جدی پرتمایش را به چشمان او دوخت. «می دانستم هیچ مطلبی درباره اصل و نسبم باعث نمی شود بی جهت نظر بدی درباره من پیدا کنید، اگر چه مطمئن بودم روی دیگران اثر می کند.»

«در این گرفتاری که برایتان پیش آمده بود نمی توانستم تنهایتان بگذارم. هیچ چیز نمی توانست نظر مرا تغییر بدهد جز — «قلبش تند می تپید، سخن گفتن را دشواریافت، به زحمت توانست با صدایی لرزان بگوید، «جز این فکر که آدم خوبی نباشید، آن طور که خیال می کردم نباشید.»

«مطمئناً مرا در هر موردی بهتر از آنچه هستم تصور می کنید، بجز در یک مورد. یعنی، در مورد وفاداریم به شما. وقتی احساس کردم به من بدگمان شده اید، دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. فکر می کردم دیگر همه چیز برایم تمام شده، دیگر چیزی نیست که به خاطرش زحمت بکشم — تنها باید زندگی را تحمل کنم.»

«دیگر به شما شک نمی کنم.» ترسی ناشناخته برای دورتا او را واداشت دستش را به سمت ویل دراز کند.

ویل دستش را گرفت و لبهایش را بر آن گذاشت، صدایی که به حق هق گریه شباهت داشت از گلویش بیرون آمد. اما هنوز کلاه و دستکشهایش را در دست دیگر گرفته بود و به تابلوی نقاشی یک درباری شباهت داشت. با این همه نمی توانست دست دورتا را رها کند، و دورتا آشفته و ناراحت دستش را بیرون کشید، به او نگرینست و به کنار رفت.

همچنانکه به سمت پنجره می رفت گفت، «نگاه کنید ببینید ابرها چقدر تیره شده اند»، با این همه نمی دانست چه می گوید و چه می کند.

ویل با اندکی فاصله به دنبالش رفت و به پشت بلند یک صندلی چرمی تکیه داد، اکنون شهامت آنرا در خود یافت که کلاه و دستکشهایش را به روی صندلی بگذارد، و خود را از قید تشریفاتی که برای نخستین بار در حضور دورتا به آن محکوم شده بود خلاص کند. باید اقرار کرد در آن لحظه که به پشتی صندلی تکیه داده بود سخت شادمان بود. دیگر تردیدی به احساس دورتا به خود نداشت.

خاموش ایستادند، به یکدیگر نمی نگریستند، چشم به شمشادها دوخته بودند که باد به این سو و آن سو تکانشان می داد و زیر برگهای سبز کمرنگشان را در زمینه آسمان تیره به نمایش می گذاشت. ویل هرگز از تماشای منظره طوفان چنین لذت نبرده بود؛ از لزوم رفتن نجاتش می داد. برگها و شاخه های کوچک خود را به این سو و آن سو می زدند، و تند نزدیک می شد. هوا به تاریکی می گرایید، اما ناگهان آسمان برقی زد و آن دور را از جا پراند. آنگاه به یکدیگر نگریستند و لبخند زدند. دورتا آنچه را از ذهنش می گذشت بر زبان آورد.

«اما چیزی را که گفتید درست نبود، درست نبود که فکر کنید دیگر چیزی نیست برایش زحمت بکشید. حتی اگر بزرگترین خوشبختیمان را از دست دادیم، خوشبختی دیگران هست، که ارزش دارد برایش زحمت بکشیم. وقتی خیلی احساس بدبختی می کردم، متوجه این موضوع شدم. اگر این احساس به من قدرت نداده بود نمی دانم چطور می توانستم طاقت بیاورم.»

«هرگز نمی توانستید مثل من احساس بدبختی کنید؛ این احساس که در نظرتان خوار و کوچک شده ام.

«اما احساس من تلخ تر بود — این احساس که با آنچه تصور می کردم تفاوت

دارید.»

ویل سرخ شد. احساس می کرد در پس یکایک گفته های دورتا یقین به جدایی گریزناپذیرشان نهفته است. لحظه ای خاموش ماند و آنگاه با لحنی پر شور گفت، «لااقل این دلخوشی را به من بده که بی پرده با هم حرف بزنیم. چون قرار است از

طلوع و غروب / ۱۱۸۵

این جا بروم، چون قرار است برای همیشه از هم جدا باشیم، فکر کن دارم می میرم.»

هنگامی که صحبت می کرد آسمان برقی زد که چهره هر دوتایشان را روشن کرد، و هر یک وحشت از عشقی عبث را در چهره دیگری می دید. دورتا بی درنگ از پنجره دور شد؛ ویل به دنبالش رفت، و با حرکتی تند دستش را گرفت؛ در همین حال، دست در دست یکدیگر، مانند دو کودک، ایستادند و به طوفان نگر بستند، در همین هنگام رعد خروشید، و باران باریدن آغاز کرد. آنگاه چهره هایشان را به سوی یکدیگر برگرداندند، خاطره آخرین گفته ویل بر آنها نقش بسته بود، و داستان یکدیگر را رها نکردند.

ویل گفت، «هیچ امیدی ندارم. حتی اگر همان قدر که دوست دارم دوستم داشته باشی، حتی اگر همه چیز تو باشم — همیشه خیلی فقیر باقی می مانم؛ وقتی حسابش را می کنم می بینم تقدیرم این است که خیلی کند و آرام پیش بروم. شاید کار درستی نبود که وادارت کنم بگویی دوستم داری. تصمیم داشتم بدون خداحافظی بروم، اما نتوانستم به تصمیم عمل کنم.»

«ناراحت نباش. ترجیح می دهم در همه غم و غصه های جداییمان با تو شریک باشم.»

لبهای دورتا لرزید، و همین طور هم لبهای ویل. هرگز دریافته بودند که کدام یک نخست لبهایش را بر لب دیگری گذاشت. لرزان یکدیگر را بوسیدند و آنگاه از یکدیگر جدا شدند.

باران خود را به شیشه پنجره ها می کوبید، تو گویی روحی خشمگین در وجودش بود، و باد از پشت سر به آن یورش می آورد؛ یکی از همان لحظاتی بود که بیکاران و پرکاران با ترس آمیخته به احترام سکوت می کنند.

دورتا به روی نیمکت پایه کوتاه و بلند، در وسط اتاق، نشست، و دستها را به روی هم بردامانش گذاشت و به دنیای دلگیر و غم انگیز بیرون چشم دوخت. ویل لحظه ای به او نگر بست، آنگاه در کنارش نشست و دستش را به روی دست او گذاشت، که به بالا برگشت تا ویل بفشاردش. به همین حالت بی آنکه به یکدیگر

بنگرند نشستند تا اینکه باران فرو نشست و بی صدا شروع به باریدن کرد. از ذهن هر دو اندیشه‌هایی گذشته بود که هیچ یک توان بیان آنرا در خود نمی‌دیدند. اما هنگامی که باران آرام گرفت، دورتا برگشت که به ویل بنگرد. و او، همچون کسی که خطر آلت‌شکنجه تهدیدش می‌کند، از جا پرید و خشمگین گفت، «نه، غیر ممکن است!»

آنگاه رفت و باز به پشت صندلی تکیه داد، دورتا غمگین به او می‌نگریست و می‌دیدش که با خشم خود می‌جنگد.

ویل باز خشمگین گفت، «این چیزهایی که بین مردم جدایی می‌اندازد از مرگ بدترند. طاقش را ندارم ببینم مسایل بی ارزش و تصادفی زندگی را تباه کند.»

«نه — این حرف را زن — دلیلی ندارد زندگیت تباه شود.»

«چرا، دارد. خیلی بیرحمی می‌خواهد که آدم این طور حرف بزند. آخر به چه امیدی؟ شاید این بدبختی برای تو مفهوم دیگری داشته باشد، برای من ندارد. طوری حرف می‌زنی مثل اینکه عشق من برایت هیچ ارزشی ندارد. این واقعیت را نباید یاد ببریم که هرگز نمی‌توانیم ازدواج کنیم.»

دورتا با صدایی لرزانی گفت، «شاید — روزی بتوانیم.»

«کی؟ چه فایده دارد روی موفقیت من حساب کنی؟ اگر بتوانم خرجم را در بیاورم هنر کرده‌ام، مگر اینکه خودم را بفروشم و برای پول حرف بزنم و بنویسم. کاملاً واضح است. حتی اگر به خاطر من حاضر بودی از زندگی راحت و مرفهت چشم‌پوشی باز هم نمی‌توانستم با تو ازدواج کنم.»

سکوت کرد. دورتا سخت میل داشت چیزی بگوید، اما سخن گفتن را دشوار می‌یافت. همه ذهنش را اندیشه‌ای به خود مشغول داشته بود، در آن لحظه هیچ تردیدی نداشت. و از اینکه نمی‌توانست آنچه را در دل دارد بگوید سخت ناراحت بود. ویل خشمناک از پنجره به بیرون می‌نگریست. دورتا می‌اندیشید، «اگر از پهلویم بلند نشده بود، اگر فقط نگاهم می‌کرد می‌توانستم حرف بزنم.» سرانجام ویل سر برگرداند، هنوز به پشت صندلی تکیه داده بود، و همچنانکه دستش را به

طلوع و غروب / ۱۱۸۷

طرف کلاهش دراز می‌کرد، با لحنی تند گفت، «خدا حافظ.»
 دورتا از جابرخواست. طوفان احساسات تندش همه سدهایی را که از
 سخن گفتن باز می‌داشت درهم شکست. «آه، دیگر تحملش را ندارم؛ قلبم
 می‌شکند.» اشک از چشمهایش جوشید و به گونه‌هایش غلتید. «فقر برایم مهم
 نیست — از دارائیم متنفرم.»

ویل در دم خود را به اورساند و در آغوشش گرفت، اما دورتا سرش را به
 عقب برد تا بتواند به سخن گفتن ادامه بدهد، چشمان پر از اشکش را به ویل
 دوخت، و با لحنی گریان، و کودکانه گفت، «با پول خودم راحت می‌توانیم
 زندگی کنیم — پول کمی نیست — سالی هفتصد پوند — به چیزی احتیاج ندارم —
 لباس نونمی‌خواهم — و یاد می‌گیرم چطور زندگی صرفه جویی کنم.»

فصل هشتاد و چهارم

گرچه پیر و جوان بانگ برمی دارند،
و مرا گناهکار می خوانند،
خدا بر آنها نبخشاید،
که نامم را چنین لکه دار می سازند.

— دختر گندمگون

درست همان روزی که مجلس لردها لایحه اصلاحات را رد کرده بود، آقای کادوالادر، روزنامه تایمز در دست روی چمن سراشیب کنار گلخانه قصر فرشیت قدم می زد، و با لحن بی تفاوت مردی علاقمند به ماهیگیری درباره آینده کشور با سرجمز گفتگو می کرد. خانم کادوالادر، لیدی چتام بیوه ثروتمند، و سلیا گاه مدتی روی صندلیهای باغ می نشستند، گاه قدم زنان به استقبال آرتور کوچک می رفتند، که در کالسکه نشسته بود و پرستار به گردش می بردش، همچنانکه شایسته بودای کوچکی بود، چتری متبرک و زیبا با حاشیه های تور ابریشمی بر سرش سایه می افکند.

خانمها هرچند گاه درباره سیاست گفتگو می کردند. خانم کادوالادر جداً معتقد بود که دربار قصد دارد لقب اشرافی به عده ای بدهد، از دختر عموی شنیده بود تروبری کاملاً به تحریک همسرش به مخالفان لایحه اصلاحات پیوسته است، چون از همان نخستین روزهای آغاز بحث درباره مسئله اصلاحات بوی القاب اشرافی به مشام این زن خورده بود، و حاضر بود روح را بفروشد تا بتواند از خواهر کوچکش که زن بارونتی شده بود مقام بالاتری داشته باشد. لیدی چتام چنین رفتاری را ناپسند خواند و به یاد آورد که مادر خانم تروبری دوشیزه والسینگهام از اهالی ملسپرینگ بود. سلیا اعتراف کرد «لیدی» بودن از «خانم» بودن بهتر است، و افزود که اگر دودو را به حال خودش بگذارند علاقه ای به لقب اشرافی نشان نمی دهد. خانم

کادوالادر گفت، «وقتی همه می دانند یک قطره خون اشرافی در رگهای آدم نیست لقب اشرافی هیچ لطفی ندارد.»؛ و سلیا، که سکوت کرده بود تا به آرتور نگاه کند، گفت، «اگر آرتور لرد بود، و دندان عالیجناب لرد در می آمد، چه خوب می شد! اگر جیمز اِِرل بود، آرتور هم لرد می شد.»

مادر سرجیمز گفت، «سلیا عزیزم، لقب خود جیمز از هر لقب اشرافی تازه ای بالاتر است. هرگز آرزو نکردم پدرش لقبی بالاتر از سر داشته باشد.»
«آه، منظورم فقط دندان آرتور بود. نگاه کنید، عمویم دارد می آید.»

به استقبال عمویش شتافت و آقای کادوالادر و سرجیمز به جمع زنان پیوستند. سلیا بازویش را در حلقه بازوی عمویش فرو برده بود، و آقای بروک اندکی اندوهگین دست او را نوازش می کرد. هنگامی که نزدیک شدند، همه دیدند که آقای بروک غمگین است؛ اما آنرا به وضع سیاسی کشور نسبت دادند؛ و هنگامی که آقای بروک با یکایک آنان دست می داد و تنها می گفت، «خوب، می دانید، جمعتان جمع است»، آقای کادوالادر خنده کنان گفت، «آقای بروک، این قدر رد لایحه اصلاحات را به دل نگیرید، همه آت و آشغالهای مملکت از شما پشتیبانی می کنند.»

آقای بروک با پریشان حواسی گفت، «لایحه، هان؟ هان؟ رد شد، هان؟ لردها دارند خیلی تند می روند. باید کوتاه ببایند. خبر بدی است، می دانید. منظورم، همین جا - خبر بد. اما چتام، نباید مرا ملامت کنی.»
سرجیمز گفت، «چه شده؟ به یک شکاربان دیگر که تیراندازی نکرده اند، بله؟ وقتی آدمی مثل این یارو تراپینگ باس را این قدر زود آزاد می کنند، چه انتظار دیگری می شود داشت؟»

«شکاربان؟ نه. بیایید برویم تو؛ همه جریان را در خانه برایتان تعریف می کنم.» با سر به کادوالادر اشاره کرد تا بفهماند آنها هم می توانند ببایند. همچنانکه وارد خانه می شدند، افزود، «در مورد شکاربانها، می دانی چتام، اگر رئیس دادگاه بودی می دیدی که محکوم کردن آن قدرها هم ساده نیست. صحبت کردن درباره شدت عمل آسان است، به شرط اینکه یک نفر دیگر بجایت

طلوع و غروب / ۱۱۹۳

شدت عمل نشان بدهد. می دانی، تو خودت قلب مهربانی داری؛ تو به دارکو، جفریس، و این قبیل آدمها شباهت نداری.»

آقای بروک آشکارا مضطرب و آشفته می نمود. هنگامی که مطلب ناگواری برای گفتن داشت، همواره آنرا در لابلای جزئیات پراکنده ای بیان می کرد، گویی دارویی بود که با مخلوط شدن اندکی از تلخی خود را از دست می داد. گفتگویش را درباره شکاربانان با سرچیمز همچنان ادامه داد تا اینکه همه نشستند، و خانم کادوالادر، که حوصله اش از این پراکنده گویی به سر آمده بود، گفت، «دیگر برای شنیدن خبر بد طاقتم طاق شده. به شکاربان تیراندازی نشده؛ این معلوم شد. پس چه شده؟»

«می دانید، موضوع خیلی ناراحت کننده ای است. خوشحالم که شما و کشیش این جا هستید؛ مسئله خانوادگی است— اما شما و کادوالادر کمکمان می کنید که تحملش کنیم. عزیزم، باید این خبر را به تو بدهم» در این هنگام آقای بروک به سلیا نگریست. «تصورش را هم نمی توانی بکنی، می دانی. و چتام، تو حتماً خیلی خیلی ناراحت می شوی، اما، می دانی، تو هم مثل من کاری از دستت بر نمی آید، نمی توانستی جلوی او را بگیری. اتفاقات خیلی عجیبند، می دانی، اتفاق می افتند.»

سلیا گفت، «حتماً دودو باز کاری کرده.» عادت داشت شوهرش را جزء خطرناک دستگاه پیچیده خانواده بداند. روی چهار پایه کوتاه نزدیک زانوهای شوهرش نشسته بود.

سرچیمز گفت، «محض رضای خدا بگویند چه شده!»

«خوب، می دانی، چتام. در مورد وصیتنامه کازوبین کاری از دستم بر نمی آید؛ از آن وصیتنامه هایی بود که کارها را خرابتر می کنند.»

«دقیقاً، اما چه چیزی را خرابتر کرده؟»

«می دانی، دورتا می خواهد ازدواج کند.» آقای بروک هنگام گفتن این سخن با سر به سلیا اشاره کرد، و او هم بی درنگ با نگاهی وحشتزده به شوهرش نگریست و دستش را روی زانوی او گذاشت.

سرجیمز از خشم رنگ باخت، اما چیزی نگفت.
خانم کادوالادر گفت، «یا مسیح مهربان! با لادیزلا که نه؟»
آقای بروک سری تکان داد و گفت، «چرا؛ با لادیزلا.» و آنگاه در سکوتی
مصلحت آمیز فرو رفت.

خانم کادوالادر انگشتش را به حالت تهدید جلو صورت شوهرش تکان داد و
گفت، «دیدی، همفری! دفعه دیگر باید قبول کنی که من حس پیش بینی دارم، یا
اینکه ترجیح می دهی با من مخالفت کنی و مانند همیشه در جهل باقی بمانی؟ تو
می گفتی که این جوانک از میدل مارچ رفته.»
«خوب، شاید رفته و برگشته.»

سرجیمز، که میل نداشت صدای کسی را بشنود، گرچه خود سخن گفتن را
دشوار می یافت، گفت، «شما کی خبردار شدید؟»

«دیروز به لوویک رفتم. می دانی، دورتا دنبالم فرستاد. کاملاً ناگهانی اتفاق
افتاده بود— هیچ کدامشان دو روز پیش فکرش را نمی کردند، می دانی، هیچ
کدامشان. اتفاقات عجیبند— اما دورتا کاملاً مصمم است— مخالفت با این
تصمیم هیچ فایده ای ندارد. خودم خیلی محکم با او حرف زدم. وظیفه ام را انجام
دادم، چتام. اما هر کار دلش بخواهد می تواند بکند، می دانی.»

«باید یک سال پیش این جوانک را می بردم بیرون شهر و یک گلوله توی
سینه اش خالی می کردم.» سرجیمز مرد ستمگری نبود، اما نیاز داشت سخن تندی
بگوید.

سلیا گفت، «جداً کار بدی می کردی، جیمز.»
آقای کادوالادر از اینکه می دید دوست خوش قلبش از خشم چنین از خود بخود
شده است ناراحت بود. «چتام، منطقی فکر کن. باید به این جریان با خونسردی
بیشتری برخورد کنی.»

«برای مردی که آبرو حیثیتی دارد— شعور دارد— و تصادفاً این مسئله هم به
خانواده اش مربوط می شود کار آسانی نیست. آبرویمان رفت. اگر لادیزلا زهره ای
شرافت داشت فوراً از این مملکت می گذاشت می رفت و هرگز سر و کلاهش پیدا

طلوع و غروب / ۱۱۹۵

نمی شد. هرچند، تعجبی هم ندارد. روز بعد از تشییع جنازه کازوبن گفتیم چکار باید کرد. اما کسی حرفم را گوش نکرد.»

آقای بروک گفت، «می دانی، چتام، چیزی که تو می گفستی غیر ممکن بود. می گفستی از این جا بیرونش کنیم. اما لادیزلا آدمی نبود که بگذارد هر کار دلمان می خواهد با او بکنیم؛ خودش عقاید و نظرانی داشت. آدم فوق العاده ای بود— همیشه می گفتم آدم فوق العاده ای است.»

«بله، متأسفانه شما نظر بسیار خوبی به او داشتید. این جا بودنش را مدیون آن نظر خوب شما هستیم. ازدواج زنی مثل دورتا با او را مدیون آن هستیم.» سرجیمز در میان جمله هایش مکث های کوتاهی می کرد، واژه ها به آسانی از دهانش بیرون نمی آمدند. «مردی که در وصیت نامه شوهرش از او اسم برده شده، و دورتا می بایست آن قدر شرم و حیا داشت که از دیدن او خودداری می کرد— مردی که باعث می شود ثروتش را از دست بدهد— مجبورش می کند در فقر زندگی کند— و این قدر رذل است که این فداکاری را قبول می کند— این مرد هرگز شغل خوبی نداشته— هیچ خانواده درست و حسابی نداشته— و به نظر من، به هیچ اصل اخلاقی پایبند نیست. نظر من این است.» پس از گفتن این سخنان سرجیمز رو برگرداند و پاهایش را رویهم انداخت.

آقای بروک با لحن پوزش خواهانه ای گفت، «من همه این چیزها را به او گفتم. یعنی در مورد فقر و از دست دادن ثروت.» گفتم، «عزیزم، تو نمی دانی زندگی با سالی هفتصد پوند یعنی چه، نمی دانی چقدر سخت است آدم کالسکه و از این قبیل چیزها نداشته باشد، و برود میان غریبه ها زندگی کند. خیلی محکم برایش حرف زد. اما توصیه می کنم خودت با دورتا حرف بزنی. راستش، از ثروتی که کازوبن برایش گذاشته نفرت دارد. خودت برو ببین چه می گوید.»

«نه— ببخشید— محال است. نمی خواهم دیگر چشمم به صورتش بیفتد، خیلی برایم ناراحت کننده است خیلی برایم زجرآور است زنی مثل دورتا کار نادرستی بکند.»

آقای کادوالادر، که با این همه هیاهو و خشم بیهوده مخالف بود، گفت،

«انصاف داشته باش، چتام. شاید خانم کازوبین کار عاقلانه‌ای نمی‌کند؛ دارد از ثروتش به خاطر یک مرد می‌گذرد، و ما مردها آن قدر نسبت به هم نظر بدی داریم که نمی‌توانیم زنی را که چنین کاری می‌کند عاقل بدانیم. اما به نظر من، این کارش را نمی‌توانی نادرست بدانی، منظورم به معنای دقیق کلمه است.»

«چرا، می‌توانم. به نظر من دورتا کار نادرستی می‌کند که زن لادیزلا می‌شود.»

«دوست عزیزم، ما معمولاً کارهایی را نادرست می‌نامیم که برای ما ناخوشایندند.» مانند همه مردانی که زندگی را آسان می‌گیرند، آقای کادوالادر هم هنگامی که دیگران سخت خود را خشمگین احساس می‌کردند در گفتن مطلبی بجا و مؤثر استاد بود. سرچیمز دستمالش را از جیب بیرون آورد و گوشه آنرا به دندان گزید.

سلینا برای توجیه شوهرش گفت، «اما دودو دارد کار وحشتناکی می‌کند. خودش گفت محال است دیگر عروسی کند، با هیچ کس.»

لیدی چتام گفت، «خودم شنیدم که این حرف را می‌زد.» تو گویی با این سخن بر ضد شریک جرمی شهادت می‌داد.

خانم کادوالادر گفت، «آه، در این گونه موارد معمولاً یک استثنای پنهانی هست. فقط نمی‌دانم برای چه تعجب کرده‌اید. هیچ قدمی برای جلوگیری برنداشتید. اگر لرد تریتون را به این جا دعوت می‌کردید که از او خواستگاری کند، تا پایان سال با نظرات بشردوستانه‌اش دل او را به دست می‌آورد و از این جا می‌بردش. بی‌خطرترین کار همین بود. آقای کازوبین تا آنجا که می‌توانست راه را برای ازدواج این دو هموار کرد. کاری کرد که دورتا از او بدش بیاید — یا خدا مصلحت دانست که او کار ناخوشایندی نکنند — درست مثل اینکه بگوید جرأت داری با نظر من مخالفت کن. برای آب کردن هر جنس بنجل همین کار را می‌کنند — قیمت بالایی رویش می‌گذارند.»

سرچیمز، که هنوز اندکی رنجیده بود، روبه طرف کشیش کرد و گفت، «کادوالادر، نمی‌دانم منظورت از کار نادرست چه هست. لادیزلا هم شأن خانواده

طلوع و غروب / ۱۱۹۷

ما نیست. لاقل، من این نظر را دارم.» همچنانکه می‌کوشید از نگرستن به آقای بروک خودداری کند افزود، «لابد کسانی هستند که از مصاحبتش خیلی لذت می‌برند و به حیثیت خانوادگی اهمیتی نمی‌دهند.»

آقای بروک همچنانکه پایش را می‌مالید با خوشرویی گفت، «خوب، میدانی، چتام، من که نمی‌توانم به دورتا پشت کنم. تا حد معینی جای پدرش هستم. گفتم، «عزیز من، در مراسم ازدواج شرکت می‌کنم.» قبلاً خیلی محکم با او حرف زده بودم. اما می‌دانی، می‌توانم وصیتنامه‌ام را عوض کنم، کاری کنم که اولاد ذکور دورتا وارث دارائیم نباشند. خیلی خرج و دردرس دارد، اما می‌توانم این کار را بکنم.»

آقای بروک برای سرجمز سری تکان داد و احساس کرد نیروی اراده خود را به نمایش می‌گذارد و همچنین خشم سرجمز را فرو می‌نشاند. بی‌آنکه خود بداند سخن زیرکانه‌ای گفته بود. درست بر نقطه حساسی انگشت گذاشته بود که سرجمز از آن شرم داشت. واکنش او در برابر ازدواج دورتا تا اندازه‌ای از تعصب قابل توجیه، یا حتی عقیده قابل توجیه، و تا اندازه‌ای از حسادت سرچشمه می‌گرفت که به همان شدت حسادتش هنگام ازدواج دورتا با کازوبین بود. یقین داشت که این ازدواج زندگی دورتا را تباه خواهد ساخت. اما در میان این توده احساسات رگه‌ای وجود داشت که سرجمز شریف و درستکار شرم داشت حتی به خود نیز وجود آنرا اعتراف کند: تردیدی نبود که الحاق دو ملک — تپتون و فرشیت — که به این شکل زیبا پهلوی به پهلوی یکدیگر قرار داشتند، دورنمایی بود که سرجمز آنرا بسیار شایسته پسر و وارث خود می‌دانست. از اینرو هنگامی که آقای بروک با تکان سر به این انگیزه اشاره کرد، سرجمز ناگهان شرمسار شد؛ چیزی گلایش را گرفت؛ حتی سرخ شد. در نخستین فوران خشمش بیش از هرگاه توانسته بود صحبت کند، اما گفته تسلی بخش آقای بروک بیش از کنایه نیشدار آقای کادوالادر زبانش را بند آورده بود.

اما سلیا پس از اشاره عمویش به مراسم ازدواج، از این فرصتی که برای سخن گفتنش پیش آمده بود خوشحال شد. و با لحنی بی‌تفاوت چنانکه گویی

موضوع صحبت به مهمانی شامی کشیده شده بود، گفت، «عموجان، یعنی دودو می خواهد به همین زودی عروسی کند؟»

«می دانی، تا سه هفته دیگر. من نمی توانم جلوی این ازدواج را بگیرم، کادوالادر.» برای اینکه کشیش از او اندکی پشتیبانی می کند سرش را به سوی او برگردانده بود. «آقا کادوالادر گفت، «اگر جای شما بودم این قدر هیاهو به راه نمی انداختم. اگر دورتا در فقر زندگی کند به خودش مربوط است. اگر به خاطر ثروت این جوانک با او ازدواج می کرد هیچ کس چیزی نمی گفت. درآمد خیلی از کشیش ها از این دو تا کمتر است. مثلاً همین الینور، زن من شد و خانواده اش را ناراحت کرد. درآمد به زحمت به هزار پوند در سال می رسید — آدم بی دست و پایی بودم — کفشهایم مطابق مد روز نبود — و همه مردها از خودشان می پرسیدند که چطور زنی می تواند از من خوشش بیاید. عجیب است، مگر این لادیزلا چه عیبی دارد که شما از او بدگویی می کنید؟»

زن کشیش گفت، «همفری، داری سفسطه می کنی، و خودت هم می دانی. تو اصلاً بین خودت و او فرق نمی گذاری. انگار که یک کادوالادر نبودی! هیچ کس می تواند فکرش را بکند که اگر اسمت کادوالادر نبود می توانستم با هیولایی مثل تو ازدواج کنم؟»

لیدی چتام گفت، «تازه کشیش هم بودید. نمی شود گفت الینور زن مردی پایین تر از خودش شد. مشکل بشود گفت آقای لادیزلا چکاره است، نه، جیمز؟» سر جیمز غرید، که با رفتار مؤدبانه همیشگیش با لیدی چتام اندکی تفاوت داشت. سلیا همچون بچه گربه اندیشناکی چشم به او دوخت.

خانم کادوالادر گفت، «باید اعتراف کرد که خون نژادهای وحشتناکی در رگهایش جریان دارد. اولاً، خون ماهی مرکب کازوبنی، و بعد خون یک ویلون زن یا معلم رقص لهستانی. و بعد یک پیرمرد —»

کشیش، که از جا برمی خاست، گفت، «چرند نگو، الینور. حالا دیگر باید برویم.»

خانم کادوالادر هم از جا برخاست و برای جبران گفته هایش گفت، «گذشته

طلوع و غروب / ۱۱۹۹

از هر چیز، جوان خوشگلی است. به پرتره‌های قشنگ و قدیمی کریچلی شباهت دارد.»

آقای بروک به چابکی از جا برخاست و گفت، «من هم با شما می‌آیم. فردا همه‌تان باید برای شام به خانه ما بیایید، سلیا، عزیزم؟»

سلیا دست شوهرش را گرفت و گفت، «جیمز، می‌آیی — نه؟»

«آه، البته، اگر تو بخواهی.» جلیقه‌اش را پایین کشید، اما نتوانست حالت عبوس چهره‌اش را تغییر بدهد. «یعنی، اگر کس دیگری نمی‌آید.»

«نه، نه، نه. دورتا نمی‌آید، مگر اینکه شما اول به دیدنش بروید.»

پس از رفتن مهمانان سلیا گفت، «جیمز، اشکالی ندارد با کالسکه به لوویک بروم؟»

«چه؟ همین حالا؟»

«بله، خیلی مهم است.»

«یادت باشد، سلیا، من نمی‌توانم بینم.»

«حتی اگر از ازدواج منصرف شد؟»

«این حرف چه فایده دارد؟ هرچند، دارم به اصطبل می‌روم. به بریگز می‌گویم کالسکه را به این جا بیاورد.»

سلیا می‌اندیشید رفتن به لوویک، دست کم برای اثر گذاشتن بر ذهن دورتا، بسیار فایده دارد. در سراسر دوران دوشیزگیش احساس می‌کرد می‌تواند با سخن بجایی بر خواهرش اثر بگذارد، پنجره کوچکی را بگشاید تا روشنایی شعور خودش از میان چراغهای رنگینی که دودو عادت داشت در نور آنها به زندگی بنگرد وارد اتاق ذهن او شود. و اکنون سلیای کدبانو و مادر طبعاً خود را در پند دادن به خواهر بی‌فرزندش توانا تر احساس می‌کرد. چه کسی می‌توانست به اندازه سلیا دودو را درک کند، یا این قدر دوستش بدارد؟

دورتا که در اتاق خود به کار مشغول بود، انتظار نداشت خواهرش را به این زودی پس از اعلام تصمیمش به ازدواج ببیند، سخت شادمان شد.

در خیال، حتی با اندکی مبالغه، ناراحتی شدید نزدیکانش را مجسم کرده بود،

۱۲۰۰ / میل مارچ

حتی می ترسید نگذارند سلیا به دیدنش بیاید.
دستهایش را بر شانه سلیا گذاشت و با سیمایی که از شادمانی می درخشید،
گفت، «آه، کیتی، چقدر از دیدنت خوشحالم! تقریباً مطمئن بودم به دیدنم
نمی آیی.»

«آرتور را نیاوردم چون عجله داشتم.» روی دوصندلی رو بروی یکدیگر و بسیار
نزدیک به هم نشستند.

سلیا با صدای آرام و عمیقش و با چهره‌ای سخت جدی گفت، «می دانی،
دودو، خیلی کار بدی می کنی، همه مان از تو ناامید شدیم. باورم نمی شود این اتفاق
بافتد. محال است بروی و به آن شکل زندگی کنی. و تازه طرحهایت چه
می شود؟ حتماً یادشان نبودی. جیمز با کمال میل حاضر بود کمکت کند، و
می توانستی تا آخر عمر هر کار دلت می خواست بکنی.»

«برعکس، عزیزم. هرگز نمی توانستم هر کار دلم می خواست بکنم. تا به حال
هیچ طرحی را پیاده نکرده‌ام.»

«برای اینکه همیشه دنبال چیزهای غیر ممکن بودی. اما بالاخره طرح مناسب
را پیدا می کردی. و چطور می توانی زن آقای لادیزلا بشوی، که هیچ کدامان فکرش
را نمی کردیم زنش بشوی. جیمز خیلی ناراحت شده. تازه خیلی با کارهای دیگر
تفاوت دارد. برای این زن آقای کازوبن شدی که روح بزرگی داشت و خیلی پیر و
کامل کننده و دانشمند بود؛ و حالا، به فکر ازدواج با آقای لادیزلا افتاده‌ای، که
ملک و پول ندارد. نه نظرم برای این است که هر طور شده می خواهی به خودت
سختی بدهی.»

دورتا خندید.

«جدی می گویم، دودو. چطور می خواهی زندگی کنی؟ و تازه می روی میان
غریبه ها زندگی می کنی. و من هیچ وقت نمی توانم ببینم — و تو اصلاً ناراحت
نمی شوی — و من همیشه خیال می کردم ناراحت می شوی —»

اشکهای نادر سلیا چشمانش را پر کردند، و گوشه های لبانش می لرزید.

«سلیا جان. تقصیر من نیست که نمی توانی هیچ وقت مرا ببینی.»

طلوع و غروب / ۱۲۰۱

سلیا با همان چهره درهم رقت انگیز گفت، «چرا، تقصیر توست. وقتی جیمز ناراحت می شود چطور می توانم به دیدنت بیایم یا تو را به خانه مان دعوت کنم؟ برای این است که فکر می کند کار درستی نمی کنی. فکر می کند خیلی اشتباه می کنی، دودو. اما تو همیشه اشتباه می کنی؛ فقط من نمی توانم دوست نداشته باشم. و هیچ کس نمی داند تو کجا می خواهی زندگی کنی؛ راستی، کجا می خواهی بروی؟»

«لندن.»

«چطور می توانی همیشه توی شهر زندگی کنی؟ و آنهم با فقر و نداری؟ می توانستم نصف لباسهایم را به تو بدهم، اما وقتی هیچ وقت نمی توانم ببینمت چطور این کار را بکنم؟»

«خدا حفظت کند، کیتی. خیالت راحت باشد؛ شاید روزی جیمز مرا ببخشد.»

سلیا چشمانش را پاک کرد و بحث را از سر گرفت. «اما اگر ازدواج نمی کردی خیلی بهتر بود. آنوقت هیچ چیز عوض نمی شد. و تو هم کاری نمی کردی که هیچ کس خیال نمی کرد بکنی. جیمز همیشه می گفت تو باید ملکه می شدی؛ اما این کارت هیچ به ملکه شدن شباهت ندارد. دودو، خودت می دانی چقدر اشتباه کرده ای، این هم یکی از آنها. هیچ کس فکری نمی کند آقای لادیزلا برای تو شوهر مناسبی است. و خودت گفتی دیگر هیچ وقت شوهر نمی کنی.»

«سلیا، حق داری که می گویی می توانستم زن عاقلتری باشم، و شاید اگر آدم بهتری بودم می توانستم کار بهتری بکنم. اما حالا می خواهم این کار را بکنم. قول داده ام با آقای لادیزلا عروسی کنم، و روی حرفم می ایستم.»

سلیا این لحن سخن گفتن دورتا را می شناخت. چند لحظه ای سکوت کرد، و آنگاه گویی مبارزه را یکسره کنار گذاشته بود، گفت، «دودو، دوست دارد؟»

«امیدوارم. من که خیلی دوستش دارم.»

«چه خوب! فقط کاشکی شوهری مثل جیمز داشتی، با خانه ای نزدیک ما، که من می توانستم به دیدنت بیایم.»

۱۲۰۲ / میل مارچ

دورتا لبخند زد، و سلیا در اندیشه فرو رفت. اندکی بعد گفت، «فقط نمی دانم این جریان چگونه اتفاق افتاد.» میل داشت ماجرا را از دهان خواهرش بشنود. دورتا دستی به زیر چانه خواهرش زد و گفت، «البته که نمی دانی، اگر می دانستی همه این جریان چگونه اتفاق افتاد به نظرت جالب نمی رسید.»

«نمی توانی برایم تعریف کنی؟»

«نه، جانم، باید احساس مرا داشته باشی تا موضوع را درک کنی.»

فصل

هشتاد و پنجم

آنگاه اعضای هیئت منصفه از اتاق بیرون رفتند، نامشان چنین بود: آقای کوردل، آقای بیمصرف، آقای بدخواه، آقای شهوت پرست، آقای هرزه، آقای بی پروا، آقای مغرور، آقای عداوت، آقای دروغگو، آقای سنگدل، آقای کینه جو، آقای تاریکی پرست، و هریک درباره او نظر دادند، و سپس در حضور قاضی به اتفاق آراء او را گناهکار خواندند.

نخست آقای کوردل، رئیس هیئت منصفه، گفت: — تردیدی ندارم که این مرد مرتد است — آنگاه آقای بیمصرف گفت: — زمین را از وجود چنین شخصی پاک کنید! — آقای بدخواه گفت: — بله، چون من از دیدن او بیزارم — آقای شهوت پرست گفت: — تحمل دیدنش را ندارم — و آقای هرزه گفت: — من هم همین طور؛ چون همیشه قصد دارد از طرز رفتار من ایراد بگیرد — آقای بی پروا گفت: — به دارش بزنید، به دارش بزنید. — آقای مغرور گفت: — بله، به هیچ درد نمی خورد — آقای عداوت گفت: — حالم از دیدنش منقلب می شود — آقای دروغگو گفت: — دغلباز است — آقای سنگدل گفت: — اعدام هم برایش کم است — آقای تاریکی پرست گفت: — بیایید شرش را بکنیم — آقای کینه جو گفت: — حتی اگر دنیا را به من بدهند، نمی توانم ببخشمش؛ از اینرو بیایید در دم او را به مرگ محکوم کنیم —

جان بانین

زمانی که جان بانین فناپذیر سودهای نفسانی زشت را به هنگام اعلام رای مرگ «وفادار» مجسم می سازد کیست که به حال محکوم دل بسوزاند؟ خود را در برابر اتهامات جماعتی بیگناه دانستن، اطمینان داشتن از اینکه تنها به خاطر برحق بودن محکوم می شویم، سعادت نادری است که تنها برخی از بزرگترین انسانها بدان دست یافته اند. نگونبخت آنکه نمی تواند خود را قربانی حقیقت جوییش بداند، حتی اگر به خود بیاوراند کسانی که سنگسارش می کنند مظهر مجسم سودهای زشت و ناپسندند. جز خود او چه کسی می داند نه به خاطر حقیقت طلبی، بلکه به خاطر تظاهر به آنچه نبوده است سنگسار می شود؟

هنگامی که بولستروود مقدمات ترک میدل مارچ را تدارک می دید، و می رفت که آخرین سالهای محنت زده اش را در غربت، در میان چهره های سرد و ناآشنا بگذراند، آگاهی براین امر بود که می فرسود و می پژمردش. وفاداری زنش، که از وظیفه شناسی و شفقت سرچشمه می گرفت، یکی از مایه های بیم و هراس را از قلبش بیرون رانده بود، اما وجود این زن در کنارش از او دادرسی می ساخت که می بایست در برابر آن به گناهانش اعتراف کند و بولستروود از این کار واهمه داشت و همچنان می خواست از خود دفاع کند. سخنان دو پهلویش به خود درباره مرگ رافلز اندیشه خدایندی قادر و توانا را هنوز برای او زنده نگهداشته بود و به درگاه او دعا می کرد، اما وحشت از قضاوت زن از اعتراف کامل و بی پرده باز می داشت؛

۱۲۰۶ / میدل مارچ

زن براعمال او چه نامی می گذاشت — بر کرده هایی که با استدلال و انگیزه درونی آنها را شسته و رقیق ساخته بود و چنان می نمود که خدایش نسبتاً آسان آنها را بخشیده است؟ تاب این را نداشت که زن در دل کرده هایش را قتل بخواند. احساس می کرد در شک و بدگمانی او کفن پوش شده است؛ این احساس که زن هنوز به خود حق نمی دهد او را به بدترین گناه محکوم سازد سبب می شد بولستروود بتواند به چهره او بنگرد شاید روزی — در بستر مرگ — به او همه چیز را می گفت؛ در تاریکی عمیق آن لحظه، هنگامی که ظلمت رفته رفته او را در برمی گرفت، شاید زن بی آنکه با نفرت دستش را از دست او بیرون بکشد به سخنانش گوش فرادهد. شاید، اما پرده پوشی خوی همیشگی او بود، و انگیزه اعتراف در برابر بیم از خواری و حقارت بیشتر قدرتی نداشت.

سرشار از نگرانی آمیخته به شرمساری نسبت به همسرش بود؛ نه تنها به این خاطر که از قضاوت تند او واهمه داشت، بلکه دیدن چهره اندوهگین او سخت رنجش می داد. خانم بولستروود دخترانش را در یک شهر ساحلی به مدرسه شبانه روزی فرستاده بود تا این بحران تا حد ممکن بر آنها پوشیده بماند. آزاد از ضرورت تحمل ناپذیر توضیح علت شرح و اندوهش یا دیدن چهره های سرشار از شگفتی و وحشت آنان اکنون می توانست با درد و رنجی که روز بروز تارهای سفیدی در میان موهایش پدیدار می ساخت و درخشش چشمانش را می گرفت تنها بماند.

بولستروود به او گفته بود، «هاریت، بگو چکار می خواهی برایت بکنم؛ یعنی در مورد تنظیم دارائیمان. قصدم این است ملیکی را که در این حوالی داریم بفروشم، بلکه برای روز مبادای تو نگهدارم. اگر در مورد این قبیل مسایل میل داری کاری بکنم بگو.»

چند روز بعد، هنگامی که خانم بولستروود از خانه برادرش بازگشت، درباره مطلبی که مدتها بود به آن می اندیشید شروع به صحبت کرد.

«نیکلاس، دلم می خواهد برای خانواده برادرم کاری بکنم؛ و فکر می کنم موظفیم ظلمی را که به روزاموند و شوهرش شده جبران کنیم. والتر می گوید آقای

طلوع و غروب / ۱۲۰۷

لایدگیت مجبور است از این شهر برود، و مریضهایش دیگر به سراغش نمی آیند، و پولی ندارند که بروند جای دیگری زندگی کنند. ترجیح می دهم خودمان بعضی چیزها را نداشته باشیم و ظلمی را که به خانواده برادر بیچاره ام شده تا اندازه ای جبران کنیم.»

خانم بولستروود میل نداشت بیش از عبارت «تا اندازه ای جبران کنیم» به واقعیات نزدیک شود، چه می دانست شوهرش منظور او را درک می کند بولستروود به دلیل خاصی، که زنش از آن بی خبر بود، از پیشنهاد او یکه خورد و ناراحت شد. بولستروود اندکی تردید کرد و آنگاه گفت، «عزیزم، انجام این خواست تو به ترتیبی که پیشنهاد می کنی غیرممکن است. آقای لایدگیت عملاً هر نوع کمک آتی از جانب مرا رد کرده است. هزار پوندی را که به او قرض داده بودم برایم پس فرستاده است. خانم کازوبین این پول را در اختیارش گذاشت. این هم نامه آقای لایدگیت.»

این نامه خانم بولستروود را سخت آزد. کمک هزار پوندی خانم کازوبین افکار عمومی را بازتاب می کرد و نشان می داد که قطع ارتباط مردم با شوهرش امری بدیهی و مسلم است. لحظاتی چند خاموش ماند، و قطره های اشک یکی پس از دیگری برگونه هایش می غلتیدند، و همچنانکه آنها را پاک می کرد چانه اش می لرزید. بولستروود، که روبروی او نشسته بود، از دیدن آن چهره پژمرده از اندوه که تنها دو ماه پیش آنچنان شاداب و با طراوت بود، قلبش به درد آمد.

برای تسکین خاطر او گفت، «اگر میل داشته باشی می توانم به طریق دیگری به خانواده برادرت کمک کنم. این کار به نفع توست، و روش خوبی برای اداره ملکی است که قصد دارم به تو بدهم.»

خانم بولستروود به او چشم دوخت.

«زمانی گارت می خواست اداره استون کورت را به عهده بگیرد تا برادرزاده ات فرد در آن جا زندگی و کار کند. قرار بود از دامها و ابزارآلات استفاده کنند و به جای اجاره معمولی قسمتی از سود را به من بدهند. برای فرد که زیر دست گارت کار می کند این شروع خوبی بود. با این ترتیب موافقی؟»

۱۲۰۸ / میدل مارچ

«بله. طفلک والتر خیلی اوقاتش تلخ است؛ هر کار از دستم بریاید قبل از رفتن برایش می‌کنم. ما همیشه برادر و خواهر خوبی برای همدیگر بودیم.»

«هاریت، خودت باید این پیشنهاد را به گارت بکنی.» به هیچ رو خوشش نمی‌آمد مطلبی را که برای گفتن داشت به زبان آورد، اما بجز تسکین خاطر همسرش هدفهای دیگری هم داشت. «باید به او بگویی که زمین عملاً مال توست و اجباری به مذاکره با من ندارد. می‌تواند از طریق استاندیش با من مکاتبه کند. چون گارت مدتی پیش از اداره املاک من دست کشید این موضوع را به تو تذکر دادم. می‌توانی سندی را که خود گارت تنظیم کرد و در آن شرایطش را نوشت به او نشان بدهی و پیشنهاد کنی باز آنها را بپذیرد. فکر کنم اگر بگویی به خاطر برادرزاده‌ات این کار را می‌کنی پیشنهادت را بپذیرد.»

فصل هشتاد و ششم

قلب خود را از عشق اشباع می سازد و عشق بسان
نمک از فساد بازش می دارد؛ از اینروست وفاداری
پایان ناپذیر قلبهایی که از سحرگاه زندگی یکدیگر
را دوست داشته اند، و از اینروست طراوت عشقهای
قدیمی که دوام یافته اند.

ویکتور هرگو- مردی که می خندد

وقت عصرانه بود. و خانم گارت، که صدای پای شوهرش را در راهرو شنید، در را باز کرد و گفت، «آمدی، کالب؟ ناهار خورده‌ای؟» (غذا خوردن آقای گارت بستگی زیادی به «کار و کسب» داشت.)

«آه بله، ناهار خوبی بود - گوشت سرد و نمی دانم دیگر چه. مری کجاست؟»

«به نظرم، در باغ پهلوی لتی.»

«فرد هنوز نیامده؟»

خانم گارت، که دید شوهرش با حواس پرتی دستش را به سوی کلاهی که تازه از سر برداشته بود دراز می‌کند، گفت، «نه، نیامده. کالب، می‌خواهی باز بدون عصرانه بیرون بروی؟»

«نه، نه، می‌خواهم یک لحظه با مری حرف بزنم.»

مری در تکه زمین سرسبزی، که تاب بزرگی بین دو درخت گلابی بسته بودند، ایستاده بود. روسری صورتی رنگی به سر داشت، که با لبه آن سایبانی روی پیشانیش درست کرده بود تا پرتو خورشید یکراست به چشمانش نیفتد، و در همان حال لتی را که می‌خندید و فریاد می‌زد به شدت تاب می‌داد.

با دیدن پدرش، از تاب دور شد و به استقبال پدرش رفت، روسری صورتی را از پیشانیش کنار کشید و از دور با لبخندی سرشار از مهر و شادی به او نگریست.

«مری، دنبال تو آمدم. بیا کمی قدم بزنیم.»

مری می دانست پدرش مطلب خاصی برای گفتن دارد؛ چه کالب باز پیشانیش را در هم کشیده بود، و صدایش حالت جدی مهربامیزی داشت: مری از زمانی که به سن لتی بود این نشانه ها را می شناخت. بازویش را در حلقه بازوی او فروبرد، و به سمت درختان بادام به راه افتادند.

کالب به انتهای عصایی که در دست داشت می نگریست و به مری نگاه نمی کرد. «مری، بدبختانه، حالا حالاها نمی توانی عروسی کنی.»

«چرا بدبختانه، پدر؟ من شاد و سرحالم. بیست و چهار سال است که بی شوهرم و شاد و سرحال؛ و فکر نمی کنم مجبور باشم باز همین قدر انتظار بکشم.»
آنگاه، پس از سکوتی کوتاه، در حالی که سر به سوی پدر برمی گرداند، با لحنی جدی گفت، «مگر از فردِ راضی نیستی، پدر؟»

کالب لبهایش را در هم کشید و سرش را خردمندانه برگرداند.
«آخر، پدر، چهارشنبه گذشته خودتان از او تعریف می کردید. می گفتید هوش فوق العاده ای در مورد دام دارد و چشمش خیلی چیزها را می بیند.»
«من گفتم؟»

«بله، همه اش را نوشتم، تاریخ میلادی، و همه چیز. شما از نظم و ترتیب خوشتان می آید. و رفتارش با شما، پدر، واقعاً خوب است؛ و برای شما احترام فراوانی قایل است؛ و اخلاق هیچ کس به پای فرد نمی رسد.»
«بله، بله؛ می خواهی وادارم کنی خیال کنم شوهر مناسبی است.»
«جداً این طور نیست، پدر. برای این دوستش ندارم که شوهر مناسبی است.»
«پس برای چه؟»

«خوب، خدای من، برای اینکه همیشه دوستش داشته ام. برای هیچ کس نمی توانم این قدر اخم و تخم کنم، و این امتیاز بزرگی در یک شوهر است.»
«پس کاملاً تصمیمت را گرفته ای، مری؟ بعد از چیزهایی که پیش آمده اند نظرت عوض نشده؟» (کالب در این عبارت نامفهوم اندیشه های فراوانی را گنجانده بود). برای اینکه به قول معروف دیر از هیچ بهتر است. زن نباید خودش را مجبور

طلوع و غروب / ۱۲۱۳

کند کسی را دوست داشته باشد— با این کار در حق مرد خوبی نمی‌کند. «
 «پدر، احساس من عوض نشده. تا وقتی فرد به من وفادار باشد من هم به او وفادارم. فکر نمی‌کنم هیچ کدامان بتوانیم از همدیگر بگذریم و یا از یک نفر دیگر، هر قدر هم آدم قابل تحسینی باشد، خوشمان بیاید. در آن صورت همه چیز در نظرمان عوض می‌شود— مثل وقتی که آدم می‌بیند جاهای قدیمی تغییر کرده‌اند، و همه چیزها اسم تازه‌ای پیدا کرده‌اند. باید مدت زیادی صبر کنیم، اما فرد خودش این را می‌داند.»

کالب، به جای اینکه بی‌درنگ صحبت کند، خاموش ایستاد و عصایش را به روی زمین کشید، آنگاه با لحنی پرمهر گفت، «خوب، خبری برایت دارم. چطور است فرد برود در استون کورت زندگی کند و کارهای آن جا را به عهده بگیرد؟»
 «آخر چطور، پدر؟»

«آنجا را برای عمه‌اش اداره می‌کند. زن بیچاره آمده به من خواهش و التماس کرده. می‌خواهد برای برادرزاده‌اش کاری بکند، شاید این موضوع به نفع فرد باشد. می‌تواند پس انداز کند و کم کم ابزار و دامها را بخرد، و استعداد خوبی در کشاورزی دارد.»

«آه، چقدر فرد خوشحال می‌شود! اصلاً باورم نمی‌شود.»
 «اما یادت باشد، همه مسئولیتش به دوش من می‌افتد، باید مراقب همه کارها باشم؛ و این موضوع مادرت را کمی غصه دار می‌کند، اگر چه حرفی نزنند. فرد باید مواظب باشد.»

«شاید نباید این کار را قبول می‌کردید. اضافه کردن به درد سرهای شما هیچ لطفی ندارد.»

«نه، نه، بچه جان، اگر مادرت ناراحت نشود من از کار کردن لذت می‌برم. آنوقت اگر تو و فرد عروسی کنی، فرد سربراه و صرفه‌جویی شود؛ و توزرنگی و هوش مادرت و مرا، البته به شکل زنانه‌اش، به ارث برده‌ای، و می‌توانی هوايش را داشته باشی. دیگر نزدیک است پیدایش بشود، برای این به تو گفتم که فکر کردم دوست داری خودت خبرش را به او بدهی. بعد از آن، می‌توانم درباره‌اش با او

۱۲۱۴ / میل مارچ

حرف بزنم، و می توانیم درباره کار و این جور چیزها مذاکره کنیم.»
 مری بازوهایش را به دور گردن پدر انداخت، و کالب صورتش را پایین آورد تا مری ببوسدش.

«آه، پدر عزیز و نازنینم! فکر نمی کنم هیچ دختر دیگری پدرش را بهترین مرد دنیا بداند!»

«چرند نگو، بچه جان؛ شوهرت برای تو بهترین مرد دنیا می شود.»
 «غیرممکن است. شوهرها به گروه پایین تری تعلق دارند که باید هوایشان را داشت.»

هنگامی که همراه لتی به خانه می رفتند، مری فرد را در کنار در باغ میوه دید و به استقبالش شتافت.

فرد خاموش ایستاد و کلاهش را با حالت رسمی شیطنت آمیزی از سر برداشت، مری گفت،

«ای جوان ولخرج، چه کت و شلوار قشنگی پوشیده ای!»
 «بی لطفی می کنی، مری. فقط به لبه آستین کتم نگاه کن. فقط به زور ماهوت پاک کن ظاهر آبرومندم را حفظ می کنم. سه تا از کت و شلوارهایم را کنار گذاشته ام — یکی را برای روز عروسی.»
 «آنوقت چه سروریخت مضحکی پیدا می کنی! درست مثل عکسهای مجله های مد خیلی قدیمی.»

«آه نه، تا دو سال دیگر از مد نمی افتند.»
 «دو سال! منطقی فکر کن، فرد. مرا با این دلخوشیهای بی اساس امیدوار نکن.»

«چرا نکنم؟ آدم با این دلخوشیها زنده است. اگر نتوانیم دو سال دیگر عروسی کنیم، وقتی متوجه این حقیقت تلخ شدیم آن وقت غصه می خوریم.»
 «داستان پسر جوانی را می دانم که خودش را با دلخوشیهای بی اساس امیدوار می کرد، و ضررش را دید.»

«مری، اگر خیال داری خبربندی به من بدهی، فرار می کنم. می روم پهلوی

طلوع و غروب / ۱۲۱۵

آقای گارت. هیچ حالش را ندارم. پدرم اوقاتش تلخ است — خانه‌مان به جهنم شباهت دارد. هیچ طاقت شنیدن خبرید را ندارم.»

«اسم این را می‌گذاری خبر بد که قرار است بروی در استون کورت زندگی کنی، و پسر فوق‌العاده عاقلی باشی، سال به سال پول جمع کنی تا بتوانی همه دام و اثاثیه را بخری، و به قول آقای بورتروپ ترومبل — کشاورز متشخصی بشوی، و متأسفانه فکر می‌کنم کمی هم چاق و خپل، و هر چه لاتین و یونانی یاد گرفته‌ای از یادت برود؟»

«جنگ می‌گویی تا مرا دست بیندازی، مری» با این همه چهره‌اش اندکی سرخ شده بود.

«این حرفها را پدرم همین چند لحظه پیش به من گفت، و هیچ وقت هم جنگ نمی‌گوید.» همچنانکه به راه افتادند فرد محکم دست او را فشرد، تا اینکه به درد آید؛ اما مری از درد ننالید.

«آه مری، آدم فوق‌العاده خوبی می‌شوم، و می‌توانیم فوراً عروسی کنیم.»
«تند نرو، قربان. از کجا می‌دانی ترجیح نمی‌دهم تا چند سال دیگر عروسی را به عقب بیندازم؟ به تو وقت بدهم که کارهای ناشایست بکنی، و آنوقت اگر از یکی دیگر خوشم آمد، بهانه‌ای داشته باشم که ولت کنم.»

«ترا بخدا شوخی نکن، مری. جداً بگو که همه این حرفها راست است و توبه خاطرش خوشحالی — برای اینکه مرا از همه بیشتر دوست داری.»

مری با لحنی که گویی درس پس می‌دهد گفت، «همه‌اش راست است، فرد، و من به خاطرش خوشحالم — و برای اینکه تو را از همه بیشتر دوست دارم.»
روی پله ایوان اندکی درنگ کردند و فرد به نجوا گفت، «مری، وقتی تازه نامزد شده بودیم، با حلقه چتر، تو...»

برق شادی در چشمان خندان مری درخشش بیشتری گرفت، اما در این هنگام بن، برادر خطرناک مری، جست و خیزکنان، در حالی که سگ پارس‌کنان به دنبالش می‌دوید، به سمت در دوید و گفت، «مری، فرد! بالاخره می‌آید تو، یا کیکتان را خودم بخورم؟»

آخرين فصل

هر پایانی همزمان آغازی دربردارد. چه کسی می‌تواند جانهای جوانی را که تا زمانی دراز همراهشان بوده است به حال خود بگذارد و نخواهد بداند در سالهای بعد چه به سرشان آمده است؟ چرا که تکه‌ای از زندگی، هر چند واقعی، نمی‌تواند نمونه‌ای از همه بافت آن باشد؛ شاید پیمانها شکسته شوند، شور و شوق آغازین به سردی گراید؛ نیروهای پنهانی فرصتی را که از دیرباز در انتظارش بودند به دست آورند؛ خطای گذشته‌ای دور شاید جبران شود.

ازدواج که سرانجام داستانهای بسیاری بوده است، هنوز سرآغاز بزرگی است، همچنانکه برای آدم و حوا بود: در بهشت ماه عسلشان را گذراندند و نخستین فرزندشان در میان خس و خاربایان به دنیا آمد. ازدواج هنوز هم سرآغاز حماسه خانوادگی است — در نیمه راه از رفتن باز ماندن یا رسیدن به آن پیوند کاملی که در سالهای آینده به اوج می‌رسد و برای دوران سالخوردگی اندوخته‌ای از خاطرات مشترک و شیرین فراهم می‌سازد.

پاره‌ای، همچون جنگجویان کهن، با ساز و برگی از امید و شور و شوق رهسپار می‌شوند و در نیمه راه از پای در می‌آیند، چرا که با یکدیگر و با روزگار سر سازگاری نداشتند.

همه کسانی که مهر فرد وینسی و مری گارت را به دل گرفته‌اند بی‌گمان میل دارند بدانند که این دو مرتکب چنین اشتباهی نشدند. فرد نزدیکان و همسایگانش

۱۲۲۰ / میدل مارچ

را به شیوه‌های گوناگونی متعجب ساخت. در زادگاهش به عنوان کشاورزی فعال و صاحب‌نظر شهرتی به دست آورد و کتابی درباره کشت سبزیجات و اقتصاد تغذیه دام نوشت که در جلسات کشاورزان تحسین فراوانی برانگیخت. میدل مارچها در نشان دادن احساس تحسین خود چندان زیاده‌روی نکردند؛ بیشتر مردم میل داشتند فکر کنند که افتخار نوشتن این کتاب را باید به همسرش داد، چه هرگز انتظار نداشتند فرد درباره شلغم و چغندر کتاب بنویسد.

اما هنگامی که مری کتاب کوچکی برای پسرانش، به نام داستانهای درباره مردان بزرگ، به اقتباس از پلوتارک، نوشت، و انتشارات گریپ و شرکاء آنرا چاپ و منتشر ساخت، همه ساکنین میدل مارچ میل داشتند افتخار این کار را به فرد بدهند، چرا که می‌گفتند فرد دانشگاه رفته است، «آن جا ادبیات کلاسیک خوانده، و اگر می‌خواست می‌توانست کشیش بشود.»

به این ترتیب میدل مارچها نشان دادند که هرگز فریب نمی‌خورند و نیازی نداشتند کسی را به خاطر نوشتن کتاب ستایش کنند، چه همواره نویسنده شخص دیگری بود.

افزون بر آن، فرد همچنان کوشا و سربراه باقی ماند. سالها پس از ازدواجشان به مری گفت خوشبختی خود را مدیون فیبربرادراست، که در لحظه مناسب به یاریش آمد. نمی‌توانم بگویم که خوشبینی هرگز به کجراهش نکشاند: درآمد محصول یا سود دام همواره پایین‌تر از تخمین او بود؛ و همواره تمایل داشت باور کند با خرید یک اسب، که همیشه چموش از کار درمی‌آمد، پول خوبی به دست خواهد آورد. و مری می‌گفت تقصیر از اسب بود، نه از قضاوت فرد. همچنان اسب سواری را دوست می‌داشت، اما به ندرت روزی را به شکار می‌گذراند؛ و هنگامی که به شکار می‌رفت می‌گذاشت دیگران به خاطر ترسش در کنار پرچینها به او بخندند، چه به نظرش چنین می‌رسید که مری و پسرانش را در کنار در بزرگ یا موهای پر جعد آنان را بین پرچین و گودال می‌بیند.

سه پسر داشتند: مری از اینکه تنها پسر به دنیا می‌آورد ناخشنود نبود، و

طلوع و غروب / ۱۲۲۱

هنگامی که فرد می‌گفت میل دارد دختری با قیافه او داشته باشد، خنده کنان پاسخ می‌داد، «می‌خواهی مادرت را غصه دار کنی؟» خانم وینسی در سالهای پیری، و کاهش زرق و برق خانه‌اش، این دلخوشی را داشت که لااقل دو تا از پسران فرد «شکل و شمایل گارتها را نداشتند، و وینسی اصیل بودند. اما مری در دل شادمان بود که کوچکترین پسرش به پدرش شباهت دارد، و مهارت بسیاری در تیله بازی یا انداختن سنگ به سوی گلابیهای رسیده نشان می‌دهد.

بن و لئی گارت، که پیش از رسیدن، به سن نوجوانی، خاله و دایی شده بودند، در مورد اینکه خواهرزاده پسر بهتر است یا دختر بسیار بحث می‌کردند، بن استدلال می‌کرد که دخترها چندان به درد نمی‌خورند، چون همیشه دامن می‌پوشند، و همین نشان می‌دهد که نباید انتظار زیادی از آنها داشت؛ لئی، که بیشتر از کتابها مثال می‌آورد خشمگین می‌شد و می‌گفت خداوند آدم و حوا را یکسان خلق کرده است — همچنین به خاطرش رسید که در شرق مردها هم دامن می‌پوشند. اما درک این استدلال، که شکوه نخستین استدلال را می‌گرفت، برای بن دشوار بود و پاسخ می‌داد، «عجب مردهای بچه ننه‌ای!» و بی‌درنگ از مادرش می‌پرسید که مگر پسر از دختر بهتر نیست. خانم گارت می‌گفت هر دو تایشان به یک اندازه شیطانند، اما پسرها مسلماً قوی‌ترند، می‌توانند تندتر بدونند، و سنگ دورتر بیندازند؛ این پاسخ سربسته بن را راضی می‌کرد، و به شیطان بودن اهمیتی نمی‌داد؛ اما لئی می‌رنجید، چه احساس برتریش از عضلاتش نیرومندتر بود.

فرد هرگز ثروتمند نشد — با همه خوش بینی هرگز چنین انتظاری نداشت. اما توانست اندک اندک پس انداز کند و دامها و اثاثیه استون کورت را بخرد، و کارهایی که آقای گارت به او می‌سپرد کمکش می‌کردند تا دورانه‌های سخت را از سر بگذرانند. مری پس از ازدواج مانند مادرش رفته رفته اندامی پرمحکم یافت، اما برخلاف او، چندان در بند آموزش دادن به کودکان خود نبود، چنانکه خانم گارت می‌ترسید آنها از دستور زبان و جغرافیا اطلاعات کافی نداشته باشند. با این همه هنگامی که به مدرسه رفتند هوش و شایستگی فراوانی از خود نشان دادند،

شاید به این خاطر که هیچ چیز را به اندازه بودن در کنار مادرشان دوست نداشتند. شبهای زمستان که فرد به سوی خانه اسب می راند پیشاپیش به اتاق گرم و روشن خانه اش می اندیشید، و به حال مردان دیگری که مری همسرشان نبود، به ویژه آقای فیربادر، دل می سوزاند، اکنون می توانست با بزرگواری به مری بگوید، «فیربادر ده برابر بیشتر از من لایق تر بود.» و مری پاسخ می داد، «البته، و برای همین به نفعلش بود که مرا نگیرد. اما تو—وقتی فکر می کنم تو چه از کار در می آمدی تنم می لرزد—کشیشی که پول کرایه اسب و خرید دستمال را بدهکار بود!»

اگر تحقیق کنیم شاید هنوز فرد و مری گارت را ساکن استون کورت بیابیم—دریابیم که گیاهان خزنده روی دیوارهای سنگی زیبا هنوز شهد شکوفه هایشان را به روی مزرعه ای می ریزند که ردیف با شکوه درختان گردو در آن قرار دارند—و شاید در یک روز آفتابی دو دل داده ای را که نخست با حلقه چتر با یکدیگر نامزد شدند با موهای سفید و چهره های آرام در کنار پنجره گشوده ای ببینیم که زمانی پتراستون به مری دستور می داد از آن به بیرون بنگرد و ببیند آقای لایدگیت می آید یا نه.

موهای لایدگیت هرگز سفید نشد. هنگامی که تنها پنجاه سال داشت زندگی را به درود گفت، و آینده همسر و فرزندانش را با بیمه عمر هنگفتی تأمین کرد. در حرفه اش موفقیت بسیار به دست آورده بود، مطبی در لندن و مطبی دیگر در کنار یکی از چشمه های آب معدنی اروپا داشت، مقاله ای درباره نقرس، بیماری ثروتمندان، نوشته بود. بیمارانی که قادر به پرداخت پول بودند به مهارت و حذاقت او ایمان داشتند، اما لایدگیت خود را همواره مردی ناموفق می دانست؛ کاری را که زمانی می خواست انجام دهد انجام نداده بود. آشنایانش به خاطر داشتن همسری چنین زیبا و دلفریب به او رشک می بردند، و هرگز حادثه ای پیش نیامد که نظرشان تغییر کند. روزاموند دیگر مرتکب اشتباهی نشد. همچنان ملایم و مهربان، در نظرات خود انعطاف ناپذیر، متمایل به پند دادن شوهر، قادر به باطل ساختن تصمیمات او از طریق کارهای پنهانی باقی ماند، همچنانکه سالها می گذشتند لایدگیت کمتر و کمتر با او مخالفت می کرد، و از اینرو روزاموند به این نتیجه رسید

طلوع و غروب / ۱۲۲۳

که شوهرش به ارزش نظرات او پی برده است؛ از سوی دیگر اکنون که شوهرش درآمدی هنگفت داشت و به جای قفسی در خیابان براید استریت قفسی طلاکاری شده و پر از گل، شایسته پرنده‌ای بهشتی همچون روزاموند تهیه کرده بود به مهارت و استعداد او ایمان داشت. سخن کوتاه، لایدگیت از آن مردانی بود که بسیار موفقشان می‌خوانند. اما نابهنگام از بیماری دیفتری مرد، روزاموند با پزشک میانسال و ثروتمندی ازدواج کرد، که با چهار دختر روزاموند رفتاری مهرآمیز داشت. هنگامی که روزاموند با چهار دخترش سوار بر کالسکه به گردش می‌رفت منظره زیبایی به نمایش می‌گذاشت، اغلب درباره خوشبختی خود به عنوان «پاداش» سخن می‌گفت - نمی‌گفت پاداش چه، اما شاید منظورش بردباری در برابر ترتیوس بود، که هرگز نقص رفتارش را برطرف نداشت، و تا به آخر هر چندگاه سخن تلخی بر زبان می‌آورد که نشانه‌های پشیمانی نمی‌توانست خاطره آنها را از یاد روزاموند ببرد. یک بار روزاموند را «ریحان وحشی من» خواند، و هنگامی که روزاموند توضیح خواست، گفت، «این گیاه در مغز مردی که جمجمه‌اش را شکافته بودند به طرز عجیبی رشد و نمو کرد و گل داد.» روزاموند به چنین گفته‌هایی با لحنی آرام و با سخنانی تند پاسخ می‌گفت. «پس برای چه با من عروسی کردی؟ خیلی حیف شد خانم کاروین را نگرفتی که همیشه تعریفش را می‌کنی و می‌گویی بهترین زن دنیاست.» بدین ترتیب گفتگو با پیروزی روزاموند پایان می‌یافت. اما از انصاف به دور است که نگوئیم هرگز سخنی برای کوچک کردن دورتا بر زبان نراند، و بزرگواری او را که در سخت‌ترین بحران زندگی به یاریش آمده بود از یاد نبرد.

دورتا هرگز خواب این را هم نمی‌دید که او را برتر از همه زنان دیگر بخوانند، چه همواره احساس می‌کرد تنها اگر انسان بهتری بود و دانش بیشتری داشت می‌توانست کارهای خوبی انجام دهد. اما هرگز از اینکه به خاطر ازدواج با ویل لادیزلا از ثروتش چشم پوشیده بود احساس پشیمانی نمی‌کرد، اگر پشیمان می‌شد ویل سخت شرمسار و اندوهگین می‌شد. با عشقی نیرومندتر از هرگونه انگیزه‌ای که بتواند به آن آسیب برساند با یکدیگر پیوند یافته بودند. امکان نداشت دورتا بتواند

۱۲۲۴ / میدل مارچ

زندگی خالی از عشقی عمیق را تحمل کند، و اکنون زندگیش همچنين سرشار از فعاليتي سودمند بود و نيازى نداشت براى کشف کارى خوب با ترديد هاى آزاردهنده مبارزه کند. ويل در زمانى که فعاليت براى اصلاحات با اميد فراوانى آغاز شده بود در کارهاى اجتماعى شرکت کرد و سرانجام به کمک طرفدارانش، که هزينه مبارزه انتخاباتى را پرداختند، به نمايندگى مجلس عوام انتخاب شد. از آنجا که بى عدالتىها پر شمار بودند، دورتا از هيچ چيز به اندازه بودن شوهرش در ميدان مبارزه و کمک خود به او شادمان نبود. بسيارى از کسانى که او را مى شناختند مى گفتند چه حيف که زندگى زنى چنين نادر و متكى به خود تحت الشعاع زندگى شخص ديگرى قرار گرفته است و تنها به عنوان مادر و همسر مى شناسندش. اما هيچ کس دقيقاً نمى گفت چکار در حد توان دورتا بود که از انجام آن سرباز مى زد— حتى سر جيمز چتام، که تنها مى گفت دورتا نمى بايست با ويل لاديزلا ازدواج مى کرد.

اما اين نظر او موجب نشد که دو خانواده براى هميشه از يکديگر دور و بيگانه باشند، خصوصيات يکايک افراد اين مجموعه اين بيگانگى را ناپايدار مى ساخت. آقای بروک نمى توانست در برابر لذت مکاتبه با ويل و دورتا مقاومت کند؛ و يک روز که سخت درباره اصلاحات شهرى به قلمفرساى مشغول بود، بى آنکه خود بخواهد دورتا و شوهرش را به تپتون دعوت کرد، و براى پس گرفتن اين دعوت هيچ کارى از دستش برنمى آمد مگر پاره کردن و به دور ريختن همه نامه بسيار پر ارزش (که حتى تصور آن هم برايش دشوار بود). در تمام ماههاى که اين نامه نگارى ادامه داشت آقای بروک در گفتگوهايش با سر جيمز چتام پيوسته به اشاره يا به صراحت چنين وانمود مى کرد که قصد تغيير وصيتنامه اش همچنان پا بر جاست؛ و روزى که قلمش به خود جرئت داد دورتا و ويل را به تپتون دعوت کند، سرى به فرشت زد تا بگويد بيش از هرگاه مصمم است آن گام دشوار را بردارد تا از در آميختن خون ناپاک با خون وارثين بروکها پيشگيرى کند.

اما آن روز صبح پيشامد ديگرى در فرشت روى داده بود. نامه اى براى سليا رسيده بود که هنگام خواندن آن خاموش اشک مى ريخت؛ و چون سر جيمز، که به ندرت سليا را در حال گريستن ديده بود، با نگرانى پرسيد چه شده است، سليا،

طلوع و غروب / ۱۲۲۵

برای نخستین بار در زندگی زناشوییشان، شیون و زاری آغاز کرد.

«دورتا صاحب پسر شده. و تونمی‌گذاری من بروم و ببینمش. و مطمئنم که دلش می‌خواهد مرا ببیند. و حتماً نمی‌داند چطور بچه را تر و خشک کند — حتماً خیلی ناشیگری می‌کند. و موقع زایمان همه فکر می‌کردند زنده نمی‌ماند. چقدر وحشتناک! فرض کن این بلا سر من و آرتور می‌آمد، و شوهر دو دونه‌ی گذاشت به دیدنم بیاید! جیمز، کاش این قدر بیرحم نبودی!»

«خدای بزرگ، سلیا! دلت می‌خواهد چکار کنی؟ هر کار بگویی می‌کنم. اگر دلت بخواهد فردا به لندن می‌برمت.» و سلیا دلش می‌خواست.

پس از این جریان بود که آقای بروک به فرشیت آمد، و چون سر جیمز را در باغ دید با او بنای گفتگو گذاشت، بی‌خبر از آنچه روی داده بود و سر جیمز به دلایلی خوش نداشت او را در جریان بگذارد. و هنگامی که آقای بروک به شیوه معمول به وصیتنامه اشاره کرد، سر جیمز گفت، «آقای عزیز، وظیفه من نیست به شما بگویم چکار کنید، اما اگر به جای شما بودم کاری به وصیتنامه نداشتم. چیزی را تغییر نمی‌دادم.»

آقای بروک سخت حیرت کرد؛ و تنها لحظاتی بعد دریافت از اینکه انتظار کار خاصی را از او ندارند تا چه حد خاطرش آسوده شده است.

سر جیمز ناگزیر به خواست سلیا تن در داد و با دورتا و شوهرش آشتی کرد. هنگامی که زنان یکدیگر را دوست دارند، مردان می‌آموزند نفرتشان را از یکدیگر پنهان نگاهدارند. سر جیمز هرگز از ویل لادیزلا خوش نمی‌آمد، و ویل همواره مصاحبت او را مخلوط با گونه‌ای دیگر تحمل‌پذیر می‌یافت؛ مناسب‌اتشان بر پایه تحمل متقابل استوار بود، که تنها حضور سلیا و دورتا آسانش می‌ساخت.

به طور ضمنی قرار بر این گذاشتند که خانم و آقای لادیزلا دست کم دو بار در سال به ملک تپتون بیایند، و اندکی بعد برشمار خاله‌زاده‌هایی که به ملک فرشیت می‌آمدند افزوده شد و دو کودک سلیا از بازی کردن با خاله‌زاده‌های خود در ملک تپتون سخت لذت می‌بردند چنانکه گویی خون آنها آمیزه‌ای از خونهای مشکوک نبود.

۱۲۲۶ / میدل مارچ

آقای بروک سالهای سال پس از این ماجرا به زندگی ادامه داد، و پس از مرگش پسر دورتا ملک او را به ارث برد، که می توانست به نمایندگی از میدل مارچ انتخاب شود، اما نپذیرفت، چه معتقد بود در فضای بسته پارلمان امکان بیشتری برای خفه شدن اندیشه هایش وجود دارد.

سرجمز تا به آخر ازدواج دوم دورتا را اشتباهی بزرگ خواند؛ و به راستی این نظر در میدل مارچ سنتی شد، و مردم همواره درباره او به نسل جوانتر چنین می گفتند: «دختر خوبی بود؛ با کشیش عیلی ازدواج کرد که می توانست جای پدرش باشد، و یک سال و اندی پس از مرگ او از ثروتش دست کشید تا با پسرخاله شوهرش ازدواج کند، جوانی که می توانست جای پسرش باشد، و نه ثروت داشت و نه خانواده با اسم و رسم.» آنهایی که دورتا را ندیده بودند معمولاً می گفتند «بی گمان زن خوبی نبوده.» و گرنه با هیچ یک از این دو ازدواج نمی کرد.

تردیدی نیست کارهای سرنوشت ساز دورتا زیبایی ایده آلی نداشتند. آنها پیامد انگیزه های والای دوران جوانی در شرایط جامعه ای ناکامل بودند، جامعه ای که در آن عواطف بزرگ و انسانی جنبه اشتباه به خود می گیرند، و ایمان بیکران جنبه توهم. زیرا هیچ روح بزرگی نیست که از محیط خارجی تأثیر نپذیرد. ترازای دیگری امکان و فرصت اصلاح زندگی در صومعه را به دست نخواهد آورد، و آنتیگون دیگری به دنیا نخواهد آمد که همه زهد و پاکدامنیش را در راه به خاک سپردن برادری به کار گیرد: شرایطی که امکان این اعمال قهرمانانه را به آنها می داد برای همیشه از میان رفته است. اما ما انسانهای کوچک با گفته ها و کرده های روزانه خود راه را برای به دنیا آمدن دورتا های دیگری هموار می سازیم؛ شاید پاره ای از اینان از خود گذشتگی و ایثاری بس بزرگتر و غم انگیزتر از دورتا نشان بدهند.

سرشت حساس دورتا همچنان تارهای لطیفی داشت، اگر چه چندان به چشم نمی آمدند. روح بزرگش، همچون رودی که کوروش قدرتش را در هم شکست، در جویبارهای کوچکی جاری می شدند که بر روی زمین آوازه ای نداشتند. اما تأثیر وجود او بر دیگران بیکران بود، چه گرایش جهان را به سوی نیکی تا اندازه ای

طلوع و غروب / ۱۲۲۷

مدیون کارهای کوچک هستیم و اگر روزگار بر من و شما چون گذشته سخت نمی‌گیرد به خاطر شمار کسانی است که گمنام زیستند و در گورهای بی نام آرمیده‌اند.